ای. ال. دکتروف



کتاب دنیل

کتاب دنیل

رمان‌های ای. ال. دکتروف (۲۰۱۵–۱۹۳۱) عبارتند از *به هاردتایمز خوش آمدید*، *کتاب دنیل*، *رگتایم*، *برکه‌ی مرغ غواص*، *نمایشگاه جهان*، *بیلی باتگیت*، *آبرسانی*، *هومر و لنگلی*، *پیشروی* و *مغز اندرو*. از او دو مجموعه داستان کوتاه تحت عناوین *زندگی شعرا* و *داستان‌های سرزمین شیرینی* و همچنین دو جلد مجموعه مقاله، *جک لندن، همینگوی و قانون اساسی* و *خلقت باوران*، منتشر شده است. از افتخارات او می‌توان اشاره کرد به جایزه‌ی نشنال بوک، دو جایزه‌ی حلقه‌ی منتقدان نشنال بوک، جایزه‌ی پن/ فاکنر، جایزه‌ی کامِن‌وِلت، مدال ویلیام دین هاولز از آکادمی هنرها و ادبیات آمریکا، و مدال ملی علوم انسانی از دست رییس‌جمهور.

نجف دریابندری، اولین مترجم آثار دکتروف به زبان فارسی، در دو مقدمه‌ای که بر ترجمه‌های خود از *رگتایم* و *بیلی باتگیت* نوشت، توضیحات جامع و کاملی درباره‌ی آثار و سبک ادبی او به‌یادگار گذاشته است.

ای. اِل. دکتروف

کتاب دنیل

به همراه مقدمه ای از جاناتان فریدلند

کتاب دنیل

ادگار لورنس دکتروف

The Book Of Daniel, by Edgar Lawrence Doctorow
Ballantine Books, 1971
Penguin Classics, with an Introduction, 2006
ISBN:978-0-141-18818-8

ترجمه سیاوش مسرور
تاریخ انتشار زمستان ۱۳۹۹

سایت دموکراسی رادیکال
radicald.net

ترجمه‌ی این کتاب با همراهی دوستی انجام گرفت که ترجیح می‌داد نامش در این نسخه ذکر نشود. تصمیم‌گیری در مورد لحن نهایی کتاب و نحوه انتشار آن بر عهده اینجانب گذاشته شد. تلاش بر این بود که وفاداری به لحن انگلیسی حفظ شود و هرجا غرابتی در نحوه نگارش متن اصلی احساس می‌شد به فارسی هم منتقل گردد. دوستان بسیاری در ویرایش این اثر کمک کردند که از همه سپاسگزاریم. در نهایت، به دلیل دردسرهای نشر، قیمت بالای کتاب و غیره، تصمیم بر آن شد که کتاب به صورت رایگان منتشر شود. از سایت دموکراسی رادیکال متشکرم که این فرصت را فراهم کردند.

مقـدمـه

سال بلو کتاب *ماجراهای اوگی مارچ*[1] را با جمله‌ای آغاز می‌کند که بعدها تبدیل می‌شود به یکی از نقل‌شده‌ترین جملات آغازین در ادبیات آمریکا. داستان این‌طور آغاز می‌شود: «من یک آمریکایی هستم...». این جمله، که در ۱۹۵۳ نوشته شد، گویی تجسم وجد و شعف نسلی جدید است، نسلی سرشار از جوش و خروش آمریکای پس از جنگ و لبریز از امکان‌های جدید، نسلی که می‌خواهد قرن بیستم را از آن خود کند.

کتاب دنیل، که قریب به دو دهه بعد در ۱۹۷۱ منتشر شد، در حکم پادزهر این نگاه است: چشم به نیمه‌ی تاریک رویای آمریکایی دارد و راوی یک کابوس خاص آمریکایی است ــ راوی دقیقه‌ای است که در آن ملتی که خود را بزرگترین دموکراسی دنیا می‌داند عقلش را از دست داد. این کتاب، در ضمن، ادگار لورنس دکتروف را در زمره‌ی برجسته‌ترین رمان‌نویسان آمریکا آورد: با رمان *کتاب دنیل* دکتروف هم در کنار جان آپدایک، فیلیپ راث و البته خود بلو در جایگاه یکی از وقایع‌نگاران اصلی قرن بیستم آمریکا قرار گرفت.

1- The Adventures of Augie March, Saul Bellow

به ساده‌ترین بیان، این رمان روایت خیالیِ سرگذشت جولیوس و ایتل روزنبرگ است، کمونیست‌هایی نیویورکی که متهم شدند اسرار ساخت بمب اتم را به اتحاد جماهیر شوروی لو داده‌اند و به این ترتیب در تاریخ آمریکا اولین کسانی بودند که به جرم جاسوسی اعدام شدند ــ *محاکمه‌ی جنجالی* این دو تا نیم قرن نقل محافل چپ آمریکا بود.

دکتروف با همان ذوقی که در رمان بعدی‌اش، *رگتایم*، برای ترسیم مکان و زمان به خرج می‌دهد و تحسین همگان را برمی‌انگیزد، در *کتاب دنیل* نیز ما را به اعماق آمریکایی می‌برد که در چنگال اولین یخبندان جنگ سرد گیر افتاده است، آمریکای جو مک‌کارتی و روی کون، آمریکایی که زیر هر تختش یک سرخ پنهان بود. در ۱۹۵۳ هستیم، در همان سال *اوگی مارچ*، الا این‌که مخلوقات دکتروف، پل و روشل آیزاکسن، دور و بر خود دیگر نه شاهد امکان‌های بیکران که شاهد تهدید و بی‌عدالتی هستند. این رمان را می‌توان انکار آن بیانیه‌ای دانست که آغازگر داستان بلو است، شخصیت‌های اصلی این رمان اعضای جنبشی هستند که شعار مبارزاتی‌اش می‌تواند از این قرار باشد: «ما ناآمریکایی هستیم».

برای برخی رمان‌نویسان همین دستاورد کافی است. اما وجه ممیزه‌ی دکتروف بلندپروازی اوست؛ دکتروف اعتقاد دارد رمان «بوم نقاشی بزرگ» منحصربفردی است که می‌تواند دنیایی از مهم‌ترین مضامین را در خود جای دهد. به همین اعتبار، کتاب دنیل صرفاً روایت تخیلی یک لحظه‌ی مجرد از هیستری جمعی، ولو لحظه‌ای محوری، در ایالات متحده نیست. بلکه درواقع، بازگویی تاریخ یک پدیده‌ی گسترده‌تر است از زبان یک رمان‌نویس: تاریخ تغییر چهره‌ی مخالفت سیاسی در ایالات متحده.

محور مقایسه بین پل و روشل آیزاکسن، همتایان تخیلی روزنبرگ‌ها در رمان دکتروف، و پسری است که این دو از خود به یادگار گذاشتند: دنیل. او حالا بزرگ شده، صدای اوست که می‌شنویم، گاهی در مقام راوی اول شخص. ما به همراه او وارد تحقیقاتش در مورد اعدام والدینش می‌شویم که

حدود پانزده سال قبل رخ داده، وارد مکالماتش با کسانی که درگیر ماجرا بوده‌اند، تاملاتش در مورد معنای این اتفاق، و خاطراتش از ماجرا که با چشمان یک پسربچه شاهد دست اول آن بوده است.

دکتروف می‌خواهد که فرق چپ‌گرایی دوران دنیل و چپ‌گرایی دوران پدرمادرش را نشان دهد. دنیل، به‌همراه خواهر درهم شکسته‌اش، سوزان، در جنبش ضدجنگ مشارکت می‌کند، آنها حتی بنیاد انقلابی خودشان را به‌یاد والدین کشته‌شده‌شان بنا می‌نهند. نویسنده به کندوکاو در این تبار می‌پردازد، در این شجره‌ی خانوادگی سیاست رادیکال. چه چیز می‌تواند چپ قدیمی آیزاکسن‌ها را به چپ نوی فرزندانشان پیوند دهد؟

تفاوت‌ها کاملاً واضح‌اند. پل و روشل شاید می‌خواستند دنیا را از نو بسازند، ولی آداب و رسوم زمانه را رعایت می‌کردند: قرارهای عاشقانه‌ی پیش از ازدواجشان بری از رابطه‌ی جنسی بود. دنیل در دنیایی زندگی می‌کند که عشق آزادتر است. پدرش، حتی وقتی کنار دریا می‌رفتند، کت‌شلوار خاکستری می‌پوشید. دنیل سر و وضع دیگری دارد: موهایش بلند است و شلوار جین می‌پوشد و سربند به سر می‌بندد. این اختلاف‌ها فراتر از تغییر مد هستند. چپ قدیم درباره‌ی انقلاب اقتصادی موعظه می‌کرد، ولی به نظم و انضباط و اقتدار باور داشت. وقتی دنیل با آرتی استرنلیکت رو در رو می‌شود ــ یکی از مرشدان چپ نو که دکتروف تردستانه شخصیت او را از روی اَبی هافمن رهبر ییپی‌ها پرداخته است ــ نه‌تنها شراره‌های دیالوگ از صفحات کتاب بیرون می‌زنند، بلکه با آنارشیسمی مواجه می‌شویم که نزد رفقای قدیم غایب بود.

«باید میشنیدی چه مزخرفی تاب میدادن: دموکراسی مشارکتی. هم‌وندگزینی. بازسازماندهی. ضدنهادی. اینا که کلمه نیستن، داداش. اینا بدل زنده‌بودنن. بلند شدم گفتم، 'چه کس‌شری میگین. این کمیته‌ها و قطعنامه‌ها چشونه؟ این دیگه چه مزخرفیه، داداش؟ منظورم اینه نباید

> بیفتین دنبال سیستم تا شما رو *هم‌وندگزینی* کنه که، داداش. شما خودتون باید خودتون رو *هم‌وندگزینی* کنین. این صندلی رو می‌بینین؟ این یه صندلیه، داداش.' میزنم اون صندلیِ تخمی رو خرد و خمیر میکنم ــ کوبیدمش زمین، جفت‌پا رفتم روش، خلاصه صندلی لامصبو درب و داغون کردم. کل مدت هم داد میزنم، 'ببینید استرنلیکت داره صندلی رو میشکونه! دارم این صندلی رو میشکونم!' بعد تیکه‌هاشو برداشتم. 'بیاین بگاییم. بیاین بجنگیم. بیاین پنتاگونو بترکونیم! انقلابی کسیه که انقلاب میکنه. شما اگه دلتون میخواد بشینین اینجا کف‌دستی بزنین، اشکال نداره، ولی دیگه بهش نگین انقلاب.'»

بخشی از دلایل این تغییر در خود رمان موجود است. پل آیزاکسن رادیکالی است که هنوز به نظام حاکم بر ایالات متحده ایمان دارد، اعتقاد دارد که رفتار تند و خشن کنگره یا نظام قضایی آمریکا عدول از باورهای بنیادین جمهوری است. ولی دنیل، و در نتیجه تمام نسل قائل به مبارزه‌ی بدون خشونت، دچار چنین توهمی نیستند. آنها با بدبینی قدم برمی‌دارند و گام به گام پیش می‌روند. و اگر دنیل بدبین باشد، دنیلی که شاهد بوده والدینش را بدون ادله متقن، ادله‌ای که آنها را به هر گونه جرم و جنایتی مرتبط سازد، اعدام کرده‌اند، چگونه می‌شود به او خرده گرفت؟

نقاط تشابه این دو چپ، چپ قدیم و چپ نو، به همین اندازه چشمگیرند. خشونت همچنان جزئی از سبک و سیاق آمریکایی برای رتق و فتق امور است. پل آیزاکسن پس از کنسرت روبسن مورد ضرب و شتم قرار می‌گیرد و آیزاکسن کوچک هم در مراسم عروج پنتاگون ــ «هپنینگ»ی که واقعاً رخ داد ــ خونین و مالین می‌شود. دنیل، پس از اینکه زدند دندانش را خرد کردند و کله‌اش را شکستند، در بحر تفکر فرو می‌رود: «این روزا انقلابی بودن خیلی آسون‌تر از قدیمه». یادمان هست که بازوی پدرش در کنسرت روبسن به آن شکل فجیع شکسته شد، اما تضادی که اینجا به چشم

می‌آید تاوانی است که آیزاکسن‌ها برای ایستادگی بر سر اصولشان دادند. دنیل کتک می‌خورد ولی زنده می‌ماند.

طرح زمانی دوگانه این رمان، یعنی جابجایی‌های پیاپی بین دو دوره، کتاب دنیل را به اثری فراتر از رمانی در باب یک مقطع تاریخی بدل می‌کند: این رمان هم از دهه‌ی هفتاد که زمان حال نوشته شدن داستان است سخن می‌گوید و هم از گذشته. همین قضیه بعدها در *رگتایم* هم مصداق پیدا می‌کند، این رمان در عین اینکه تاریخی از آمریکای آستانه‌ی قرن بیستم روایت می‌کند، چشم‌انداز منکسری است از ایالات متحده در آن دوره که دکتروف مشغول نوشتن این کتاب بود. بعدها باز هم این رویکرد ادامه یافت. سه دهه بعد داستان *توطئه علیه آمریکا*، نوشته‌ی فیلیپ راث، بار دیگر از مجرای گذشته به زمان حال می‌رسد، و البته این فقط یکی از چند دینی است که رمان راث به *کتاب دنیل* دارد.

در کش و قوس پایانی داستان، دکتروف در صحنه‌ای درخشان گذشته و حال و آینده را به‌هم پیوند می‌زند. سلسله وقایع داستان می‌رسد به دیسنی‌لند و ما در آنجا با کسی روبرو می‌شویم که به آیزاکسن‌ها خیانت کرد و اینک فردی فرتوت و سالخورده است. دیسنی‌لند با دقت و جزییات فراوان توصیف می‌شود، در قالب معبد مصرف‌گرایی، بنای یادبود زرنگی آمریکایی‌ها در مصادره‌ی فرهنگ غرب. اما تصویر نمادین نویسنده همان قدرکه به سرمایه‌داری مربوط می‌شود با کمونیسم نیز پیوند دارد. انقلابی سابق را که حالا پیر شده در «سرزمین فردا» می‌یابیم که یکی از چندین محوطه‌های موضوعی دیسنی‌لند است و یکی از تفریحات آن «ماشین‌شهر» نام دارد.

در *رگتایم* هنری فورد در قامت یکی از شخصیت‌های داستان ظاهر می‌شود که بخاطر ابداع خط مونتاژ و تولید انبوه برچسب انقلابی بر خود دارد. اتومبیل نماینده نوعی آرمان‌شهر سرمایه‌دارانه است: درواقع ماشین‌شهر.

اما نغمه‌ی جانسوزتر آنجا نواخته می‌شود که می‌بینیم سابقاً کمونیست سالخورده‌ی داستان مشاعرش را از دست داده و در یک ماشین اسباب‌بازی که کنترلش دست او نیست به بازی مشغول است. روزگاری او و رفقایش رویای ساختن سرزمین فردا را در سر می‌پروراندند. حال می‌بینیم که کار آینده‌باوریِ آرمان‌شهری به اینجا کشیده، به ناکامی. این صحنه درواقع کاریکاتورِ تلخی است از یک رادیکال سوسیالیست: گیج و منگ در حال رویابافتن برای فردا، ناتوان از به یاد آوردن دیروز.

اگرچه دکتروف نسبت به مشی سیاسی شخصیت‌های داستانش احساسات شخصی بروز نمی‌دهد، ولی ناهمدل هم نیست. فقر زندگی آیزاکسن‌ها در برانکس را به چشم می‌بینیم، «زهواردررفتگی خانه‌شان و اسباب و اثاثیه‌ی نیم‌دار سلویشن آرمی و دورریزها و نقاشی ناشیانه‌ی دیوارها، ورآمدگی و لک کاغذدیواری آنجا که باران کنار در ورودی نشت می‌کرد». آتش خشم آنها را نسبت به بیعدالتی محض دنیای اطرافشان احساس می‌کنیم. می‌بینیم که پل آیزاکسن در آتش اعتقادی راسخ می‌سوزد و مصمم است سازوکارهای واقعی دنیای سرمایه‌داری را به پسر کوچکش آموزش دهد.

«سر صبحانه متوجه می‌شد که دارم پشت پاکت کورن‌فلکس را می‌خوانم، و تبلیغ را می‌شکافت و نشان می‌داد که هدفش چیست، چگونه طراحی شده تا چیزی را به من بباوراند که وجود نداشت ـ این‌که با کورن‌فلکس خوردن ورزشکار می‌شوم. چیزهایی بود که آدم نمی‌خورد، مثل موز، که ثمره‌ی استثماری ننگین بود ... همه چیز حساب کتاب داشت: حتی کتاب‌های مصورم که با من می‌خواندشان، و بهم یاد می‌داد چطور کلیشه‌های مزورانه‌ی اشرار زردپوست، اشرار سامی، اشرار روس را تشخیص دهم و تفکیک کنم. حتی کارکرد بازی‌های جمعی مثل بیسبال. این‌که هدف واقعی‌اش چیست ... من هم گوش می‌دادم چون بهایی بود که برای جلب توجه‌اش می‌پرداختم.

«هنوز هم همونه، دنی ... نبرد تموم نشده، مبارزه‌ی طبقه کارگر هنوز ادامه داره. این هیچوقت یادت نره، دنی.»»

لحظه‌های این چنینی در *کتاب دنیل* کم نیست، صحنه‌هایی که دکتروف را قادر می‌سازند تصویری از آمریکا به‌دست دهد که خیلی به‌ندرت در ادبیات این کشور شاهدش بوده‌ایم، یک انتقاد سوسیالیستی بی‌رودرواسی که فاش می‌کند عزیزترین افسانه‌های این ملت ــ درباره آزادی، درباره امکان‌های بی‌پایان ــ صرفاً نیرنگهایی هستند برای آن که صاحبان ثروت را بر مسند قدرت نگه دارند و بی‌ثروتان را سر جای خود.

مسلماً خواننده‌ی امروزی درکی خاص از گذشته دارد که خود شخصیت‌ها از آن بی‌بهره‌اند؛ شاید احساس کنیم که آیزاکسن‌ها و رفقایشان شدیداً گمراه بودند. ولی این اثر با لطف و مهربانی پای صحبت رفقا، و البته ایدئولوژی‌شان، می‌نشیند.

«این آدم‌ها جالب بودند. آنها با آپارتمان‌های کروکثیف‌شان به‌فنا نرفته بودند. آنها زندانی دستمزد فلاکت‌بارشان نبودند. آنها برای قبول بردگی شرطی نشده بودند. ذهنشان آزاد بود. ایده داشتند. جلسه می‌گذاشتند و بحث می‌کردند و برای یک آینده‌ی رویایی پول کنار می‌گذاشتند. دور هم مثل یک دسته پرنده‌ی گلومخملی، لطف داشتند به همدیگر...»

روایت از ما می‌خواهد نگاهی بلندنظرانه به این انقلابی‌ها داشته باشیم، امری که در آن دوره عمدتاً از آنها دریغ می‌شد. در سیر داستان عواطف انسانی ما چاره‌ای نمی‌یابند جز اینکه دل بدهند به دو تا از این پرندگان گلومخملی که با شقاوت از لانه‌شان ربوده شدند، از بچه‌های کوچک و گریانشان دور نگه داشته شدند ــ و بالاخره به ورطه‌ی مرگی ظالمانه کشانده شدند.

در تمام مسیر داستان دکتروف یک رمان‌نویس سیاسی نمونه است که

هم به افراد و هم به سیاست نگاهی تیزهوشانه دارد. حواسش هست که شخصیت‌هایش انسان باشند و نه بلندگو. در این روایت هیچ‌کس خمیرِ اسباب‌بازی نیست. حتی برعکس، آیزاکسن‌ها نه فقط شخصیت‌هایی عمیقاً پای‌بندِ اصول که گاهی هم کله‌خر و ساده‌لوح و متعصب ظاهر می‌شوند. روشل کمتر از شوهرش در ابرها سیر می‌کند، اما اعتقاداتش گاهی باعث می‌شود زنی بی‌روح به‌نظر برسد، زنی که قادر است به بهای بی‌مادر رهاکردن فرزندان خود بر سر موضع ایستادگی کند. از پل صداقت می‌تراود و البته شور و شوقی خیره‌سرانه که در نقطه‌ی اوج داستان کم از جنون ندارد.

نتیجه اینکه حتی ایدئولوژیک‌ترین قطعات کتاب دنیل هم خط و نشان نمی‌کشند. تمام مدت بیان دکتروف حکایت از این دارد که نظراتِ روی صفحه‌ی کتاب شاید به اندازه‌ی افرادی که این نظرات را به زبان می‌آورند شکننده یا مخدوش باشند. او اصلاً در پی آن نیست که خواننده شکاکیت خود را کنار بگذارد. کمتر رمان سیاسی به چنین دستاوردی می‌رسد. چراکه برای دکتروف شخصیت‌ها بهانه‌ای نیستند تا مشی سیاسی خود را به‌نمایش بگذارد؛ او از سیاست بهره می‌گیرد تا بر شخصیت‌هایش نور بتاباند.

درواقع نیروی حقیقی این کتاب در عمق بصیرت روانشناسانه و انسانی آن نهفته است. به‌عنوان مثال به این قطعه توجه کنید که در آن دنیل خاطرات ملاقات‌هایش با مادرش در زندان را نقل می‌کند:

«سعی کردم چیزهایی سرهم کنم و به او بگویم، چیزهایی که حالش را خوب کند. گفتم مدرسه را دوست دارم. گفتم از ریاضی لذت می‌برم. گفتم کلی دوست پیدا کرده‌ام. دروغ‌های نامه‌هایم بودند، و در کمال تاسف، او انگار همه را باور کرده بود. عین وقتی است که به آدم‌های خیلی مریض یا پیر دروغ می‌گویی تا حالشان را خوب کنی، و بگذاری فکر کنند که درد و رنجشان حداقل نظم و ترتیبی به دنیا بخشیده است. اما همین‌که هر چه بگویی باور می‌کنند نشانه‌ی فاصله‌ی جبران‌ناپذیرشان با تو است.»

هدف دکتروف صرفاً این نیست که آسیب وارد آمده به سوزان و دنیل را به‌تصویر بکشد؛ او این مساله را به ما می‌قبولاند. سوزان تحلیل می‌رود، در پی امحای تدریجی خود است، دنیل نیز به‌سوی تخریب خود خیز برمی‌دارد و به وضوح ناتوان از عشق‌ورزیدن یا دوست‌داشته‌شدن است، همه‌ی این‌ها در روایتی سرراست ترسیم می‌شوند. در آن صحنه که دنیل با سرعتی هولناک می‌راند و مادر بچه‌ی کوچکش را به‌وحشت می‌اندازد، نفس ما هم بند می‌آید. وقتی او همان نوزاد را بالا و بالاتر به هوا پرتاب می‌کند خون در رگ‌هایمان منجمد می‌شود. تغییر دایمی صدای راوی ــ جابجایی دنیل بین سوم شخص و اول شخص ــ به‌هیچ‌وجه یک ترفندِ سبکیِ پست‌مدرن نیست، بیانگر تکه‌پاره شدن درک دنیل از خود است، فروپاشی یک انسان بر اثر بحرانی وجودی.

دکتروف، با قصد و هدف، داستان یک خانواده را روایت کرده است: مادری قوی، پدری رویاپرداز، مادربزرگی جن‌زده، عمه‌ای بینوا، و در مرکز این حلقه، دو کودک آسیب‌دیده. ضمن اینکه دنیایی فراموش‌شده را نیز احیا می‌کند، نیویورک مهاجران یهودی که از گذشته‌ای مشقت‌بار گریخته بودند به‌سوی ساختن آینده‌ای بهتر ــ برای خود و نیز برای نوع بشر.

فاصله‌ی زمانی بین امروز که این داستان را می‌خوانیم و اولین چاپ *کتاب دنیل* بیش از چیزی است که بین دکتروف و اعدام روزنبرگ‌ها وجود داشت. در اسناد پرونده که دهه‌ی ۹۰ منتشر شد اشاره شده که جولیوس روزنبرگ به‌احتمال زیاد واقعاً مامور شوروی بوده است ــ البته به‌هیچ‌وجه مرتکب جرمی نشده بود که بخاطر آن به صندلی الکتریکی سپرده شود. دکتروف هم چنین احتمالی را پیش‌بینی کرده است؛ یکی از شخصیت‌های داستانش، خبرنگاری از نیویورک تایمز، آشکارا بحث چنین امکانی را پیش می‌کشد. البته جدا از این مساله هم این رمان حیات و میراث ماندگار خاص خود را دارد و پیشاپیش دربرگیرنده‌ی نشانه‌هایی است از آثار متاخرتر

دکتروف—داستان‌هایی که به تحقیق در تاریخ معاصر آمریکا می‌پردازند و مرز بین تخیل و واقعیت را به چالش می‌کشند. محور اصلی کارهای دکتروف، در ساده‌ترین سطح بیان، شور و شعف و ترس‌های آن مقطعی است که همواره تحت عنوان قرن آمریکایی شناخته خواهد شد — و *کتاب دنیل*، در مقام یکی از آثار هنری شاخص این دوره جایگاهی رفیع دارد.

جاناتان فریدلند[1]

1- Jonathan Freedland

برای جِنی و کارولین و ریچارد

پس قاصدی بانگ برآورد، ای مردم، از هر ملت و زبان که هستید، این فرمان بر شما جاریست، آن‌گاه که آوای شیپوری را شنیدید، یا نوای نی و چنگی را، یا صدای نقاره، رباب یا سنتور یا هر موسیقی دیگری را، به خاک افتید و نیایش کنید آن شمایل زرینی را که بخت‌النصر پادشاه برپا نموده است: و هر آن کس که خشوع نکرد و نیایش ننمود، به‌آنی درمیان کوره‌ای گدازان انداخته خواهد شد. پس همانا، در آن لحظه که تمامی خلق آوای شیپور، یا نوای نی و چنگ، یا صدای نقاره، رباب یا سنتور یا هر موسیقی دیگری را شنیدند، مردمان از هر ملت و زبانی به خاک افتاده و دست به دعای شمایل زرینی برداشتند که بخت‌النصر پادشاه برپا داشته بود.

دانیال، ۴:۳

با موسیقی توان می‌یابم، با شیپور و با طبلم،
مارش می‌نوازم نه فقط برای مدعوین مقبول، مارش می‌نوازم
برای آحاد مغلوب و مثله شدگان.

والت ویتمن،
ترانه‌ی خود

آمریکا به‌پات همه‌چی گذاشتم و الا ن خودم هیچم...
حالِ مخ خودم هم ندارم.
آمریکا کی تموم می‌کنیم این جنگ بشری رو؟
بابا بکن تو کونت اون بمب اتمت رو.

الن گینزبرگ،
آمریکا

فهرست

کتاب اول

روز یـــادبـــود[1]

1- MEMORIAL DAY

از ایام تعطیل رسمی در ایالات متحده، در بزرگداشت پرسنل نظامی که در زمان خدمت در نیروهای مسلح ایالات متحده جان خود را از دست داده‌اند. امروزه این تعطیلات مصادف با آخرین دوشنبه‌ی ماه مه است، در حالیکه از ۱۸۶۸ تا ۱۹۷۰ در سی‌ام ماه مه برگزار می‌شد.

در روز یادبودِ سال ۱۹۶۷ دنیل لوئین[1]

مسیرش از نیویورک تا ووسترِ ماساچوست را در کمتر از پنج ساعت اتواستاپ زد. همراه او، همسر جوانش فیلیس بود و پل، پسر هشت‌ماهه‌شان که در صندلی آویز مثل کوله به پشت دنیل چفت و بست شده بود. روزی بود گرم و ابری با دورنمایی از باران، و ترافیک اول صبح کنجکاوـــ منظورم این است که ترافیک اول صبح سبک بود، اما کمتر راننده‌ای از کنارشان می گذشت و کنجکاوی‌اش جلب نمی‌شد که آن‌ها که هستند و به کجا می‌روند.

این یک ماژیک تین‌لاین نوک‌نمدی است، سیاه. این یک دفتر نت‌نویسی C ۹۷ است، ساخت ایالات متحده آمریکا تولید شرکت محصولات کاغذی لانگ آیلند. این دنیل است، در حال وارسی یکی از سوراخ سنبه‌های تاریک اتاق تورق کتابخانه. کتاب‌های مخصوص تورق روی قفسه‌ها هستند. من پشت یک میز نشسته‌ام و یک آباژور پشت شانه‌ام است. این اتاق با طاقچه‌های

1- Daniel Lewin

کتاب‌چین قاب‌بندی شده و بیرون آن اتاق گاه‌نامه‌ها قرار دارد. اتاق گاه‌نامه‌ها پر است از روزنامه‌های سوار گیره، مجله‌هایی از سرتاسر دنیا و فضله‌های جماعت فرهیخته. تهِ سالن، اتاق مطالعه‌ی اصلی است و ورودی قفسه‌های کتاب. در طبقه‌های بالایی مجموعه‌های ویژه‌ی کتابخانه‌های مدارس قرار دارند، از جمله کتابخانه‌ی مدرسه‌ی کتابخانه[1]. در طبقه پایین حتی یک شعبه از کتابخانه‌ی عمومی قرار دارد. ترغیب می‌شوم که ادامه دهم.

دنیل، جوانی بلندبالا و بیست و پنج ساله، موهای مجعدش را بلند کرده بود. عینک قاب فلزی و سبیل کامل، قهوه‌ای، رنگ موهایش، ظاهرش را اگر نگوییم مسن‌تر از آنچه که بود ولی خویشتندارتر و خودرای‌تر نشان می‌داد. راستش را بخواهید، ظاهر بیخیالی داشت، تعمداً بیخیال. درواقع هیچ چیزِ ظاهر او تصادفی نبود. اگر در سال‌های هزار و نهصد و سی زندگی می‌کرد و با چنین ظاهری سر و کله‌اش پیدا می‌شد، شک نداشتی که یک جوجه کمونیست است. از آن کمونیست‌های کافه‌نشین. امروز بلوز جین آبی و شلوار کار بنددار به‌تن داشت. زن بروکلینی‌اش نوزده ساله بود، موهایش بلوندِ طبیعی، صاف و بلند، که در این روزِ بخصوص بافته بودشان. قدش به شانه‌های دنیل می‌رسید. شلوار پاچه‌گشاد گُل‌گُلی و پانچوبارانی خاکی پوشیده بود و یک کیف کوچک در دست داشت که وسایل نوزاد در آن بود. طبق اصولش دوست داشت با غریبه‌ها هم‌کلام شود تا ترسشان بریزد، و دنیل با اینکه اول دوست نداشت او همراهش بیاید، حالا خوشحال بود که از تصمیم خود صرف‌نظر کرد. سواری‌ها به سرعت رد می‌شدند. او به جای دنیل حرف می‌زد، در حالی‌که دنیل از پنجره به بیرون خیره شده بود. ماشین‌ها به‌نظرِ دنیل خیلی بزرگ، پهن و نرم بودند. آدم‌هایی که سوارشان می‌کردند، وحشتزده که نه، ولی رفتارشان بزرگ‌مآبانه بود. سین‌جیم می‌کردند و معلوم بود که تفریح می‌کنند از سواری دادن به این جوجه آمریکایی‌ها، که احتمالاً بااینکه نوزاد داشتند ماریجوانا هم می‌کشیدند.

1- Library School Library

حول و حوش ساعت یک در جاده‌ی ۹ ووستر پیاده شدند، حدود یک مایلی مقصدشان. نگاهشان به تپه‌ای شیب‌دار و طولانی بود. بر تاج تپه، که آنقدر دور بود که به چشم نمی‌آمد، ورودی بیمارستان ایالتی ووستر قرار داشت. گذر دنیل تابحال به اینجا نیفتاده بود اما پدرش نشانی را دقیق داده بود. پدر دنیل استاد حقوق کالج بوستون بود، چهل مایلی شرق آنجا.

او از ازدواج من با فیلیس راضی نبود، مادرم هم همینطور، اما خب البته حرفش را هم نمی‌زنند. لیبرال‌های روشنفکر این‌شکلی‌اند. فیلیس، یک ترک‌تحصیل‌کرده‌ی سال اولی، چیز دندان‌گیری برایشان نیست. لیبرال‌ها این شکلی هم هستند. شخصیت آدم‌ها را با تحصیلاتشان قاطی می‌کنند. باورشان نمی‌شود که ما روزگار خوشِ به‌پای‌هم پیرشدن و به‌هم تکیه‌کردن را ببینیم. شاید هم بوی شدیداً شهوانی ازدواج من به مشامشان رسیده و چندششان را درآورده است. فیلیس از آن دخترهای بی‌دست و پاست، با کپل تپل و ممه‌ی توپر و یک صورت لاغر دلنشین، که نسل جده‌هایش حتماً به حرمسراها برمی‌گردد. از جنس همان تن‌لش‌های بدبخت مخصوص تخم‌کشی که باب طبع خلیفه‌ها بودند. از جنس همان تپه‌های شنی که درستشان می‌کردند برای چپ و راست شدن. شاید هم پدرمادرم نگرانند که من فیلیس را چپ و راست کنم.

دنیل فکر کرد که با اتوبوس به بالای تپه بروند، اما ترافیک طوری کیپ هم جلو می‌رفت که پای پیاده هم از آن جلو می‌زدند. او به‌همراه فیلیس، که دستش را نرم بر شانه‌ی او گذاشته بود، درحالیکه شصت‌های خودش زیر بندهای آویز بچه بودند، کشان کشان تپه را بالا می‌رفت. هر دو سمت جاده کیپ بود و غبار آبی اگزوزها معلق در هوای سنگین. دنیل تصور کرد که دود می‌پیچد دور مچ پایش، کمرش و در نهایت گلویش. دیواری سنگی کنارشان امتداد داشت و پیاده‌رو را از زمین بیمارستان جدا می‌کرد. آن سوی خیابان که به پایین تپه می‌رفت، پر بود از پمپ بنزین‌ها، خشکشویی‌های ماشین‌رو، کارواش‌ها، مشروب‌فروشی و دکه‌های پیتزافروشی. پرچم آمریکا همه جا بود.

نزدیکی‌های بالای تپه، یک ایستگاه سنگی دیدند که چند نفر در آن منتظر اتوبوس ایستاده بودند. اتوبوس از راه رسید. مسافرانش را پیاده‌کرد، فیس درهایش را بست و پشت تاج تپه ناپدید شد. حتی یک نفر هم از آدم‌های منتظر در ایستگاه سعی نکرده بود سوار شود. یکی از زن‌ها گرمکنی به‌تن داشت که برایش خیلی کوچک بود، با یک دامن بلند و گشاد، جوراب‌های حوله‌ای سفید و روفرشی‌های خانگی. یکی از مردها عرق‌گیر به‌تن داشت. یکی دیگر کفش‌هایی پوشیده بود که جای انگشت‌هایش را بریده بودند، با ژاکت فاستونی آبیِ کر و کثیف و یک شلوار قهوه‌ای. این آدم‌ها یک چیزشان می‌شد. شکلک در می‌آوردند. دهانی به هیچ می‌خندید و خنده می‌بست، می‌خندید و خنده می‌بست. سری با تکان‌هایش چیزی را بی‌امان انکار می‌کرد. بیشترشان یک پاکت مقوایی قهوه‌ای داشتند که لوله کرده و سفت گرفته بودندش جلوی شکمشان. انگار زندگی‌شان را در این پاکت‌ها نگه می‌داشتند. دنیل بازوی فیلیس را گرفت. همین‌که به ایستگاه اتوبوس رسیدند آن آدم‌های عجیب پخش شدند و دور آنها راه افتادند، مثل کبوترها تُک‌پا تُک‌پا از سر راهشان کنار رفتند، چند قدم دور آنها برداشتند و پشت سرشان دوباره به‌هم ملحق شدند، و در آشفتگی برآمده از عبور آنها بیقرار در کیوسک وول خوردند. به جز یکی از مردها. یک مرد، همان که عرق‌گیر تنش بود، جلویشان دوید و همانطور که آنها وارد محوطه‌ی بیمارستان می‌شدند سرش را برگردانده بود و آنها را می‌پایید. جلویشان می‌دوید و دست‌هایش را مثل آسیاب بادی تکان می‌داد، انگار می‌خواست خودش را از شر پاکت لوله‌شده در قفل مشتش خلاص کند. پشت سرش در امتداد جاده‌ی درختکاری‌شده (درختانی که هوای دودآلود را پاک می‌کردند) ساختمان زرد آجری بیمارستان ایالتی ووستر با برجک‌هایش نمایان بود، مکانی عمومی برای بیماران روان‌پریش.

پس اینجا دارند می‌روند!

به نقل از *انجیل دارتموت*: «دانیال، شعله‌ی تابناک ایمان در زمانه‌ی

ظلم. معدود کتاب‌هایی از عهد عتیق مانند کتاب دانیال چنین پررمز و راز باشند. با این‌که این کتاب راوی برخی از آشناترین داستان‌های کتاب مقدس است، نُه فصل از دوازده فصل آن بازگوکننده‌ی رویاها و اوهام عجیبی است که قرن‌هاست خوانندگان را حیرت‌زده کرده است.»

شاید بهتر باشد از شب قبل، یعنی عصرگاه روز یادبود شروع کنیم، وقتی تلفن زنگ زد. همان شبی که دنیل و عروس کم‌سن‌وسالش در آلونک‌شان در خیابان ۱۱۵ام وسط سکس بودند. موسیقی استونز در فضا می‌تپد، مثل نبض برآمده‌ی نعوظم. و بالاخره موفق شدم چهار دست و پا گیرش بیندازم، همان‌جا از جوانی و شرمش آویزان شوم، موهای طلایی‌اش روی چشم‌هایش افتاده‌اند، اشک‌هایش مثل مروارید عشق بر تارهای طلایی موی صافش می‌غلتند. الان است که تلفن زنگ بزند. جالبیِ فیلیس در این است که وقتی چت می‌شود همه رودرواسی‌هایش بیرون می‌زنند. بشدت مقید و آسیب‌پذیر می‌شود و عشق‌بازیمان خوار و خفیف‌اش می‌کند. فیلیس در آپارتمانی در بروکلین بزرگ شده و زندگی گل و بلبلش[1] از سر انتخاب است، یک اصل است. عشقش به صلح و آرامش یک اصل است، موهای بلندش، عشقش به من، همه‌اش اصول. تصمیماتِ سیاسی‌اند. علف کشیدنش هم طبق اصول است و همانجاست که مچش را می‌گیرم. تمام عقاید غریزی و فارغ از اصولش عیان می‌شوند و زانوهایش قفلِ هم. می‌شود شهیده‌ی سکس. به‌گمانم برای همین با او ازدواج کردم. پس تلفن در پیچ و تاب زنگ‌خوردن است و فیلیس نرم و نازکِ بروکلینی دخول بعدی را تاب می‌آورد و شکنجه‌گرش دنیل هم مشت‌های پُری را که از کون نرم او برمی‌دارد آرام می‌چلاند، و همزمان پاکدامنی‌اش، مادرانگی‌اش، تهی‌گاهش، نقاط فتح‌کردنی‌اش، قالب خمره‌ایش، مشک کَره‌اش را می‌کاود، و کشف می‌کند جغرافیای مختصر آن سلسله‌جزایر دوردست را، ساختار

2- flower life

سبک زندگی صلح‌طلبانه و جویای آرامش (ملهم از خرده‌فرهنگ هیپی‌گری)

چینه‌بندی غدد را، دنگاله‌های استالینی و قندیلک‌های تروتسکی‌وارش را، استالینی‌ها از بالا به پایین آویخته و تروتسکی‌وارها از پایین به بالا برآمده، یا برعکس است؟ ــ و وقتی فقط چند دم ناقابل تا انزالی وحشیانه مانده، آن وقت است که تلفن زنگ می‌زند. تلفن است که زنگ می‌زند. تلفن. به‌گمانم تلفن است.

اما این صحنه را از کجا بگیرم که در آن خوشگلی بادامه‌اِی فیلیس، بینی تیز و پوست بلور و چشم‌های روشن لهستانی‌اش ثبت شود. یا تصور زیاده‌اش از زندگی، ویژگی دخترهای نوجوانی که در فرهنگ دبیرستانی بار آمده‌اند. چطور می‌شود دلالت ضمنی این صحنه دِینی باشد که شوهرها بابت زیاده‌روی‌های خود می‌پردازند. چیزی که، هنوز دوسال نشده، داشت در این ازدواج قاطی پاتی می‌شد اَشکال محبتِ ترس‌آلود من بود که زیر مالش‌های او مثل آبرنگ جادویی بیرون می‌زدند. و اگر نظر اول که مردم مرا می‌بینند این صحنه باشد، چطور انتظار همدلی داشته باشم؟ اگر بخواهم نازل شدن مصیبت را در لحظه‌ای نشان دهم که هیچ اعتباری برایم نیاورد، چرا از قفسه‌های کتاب شروع نکنم، و از پرسه زدن دنیل بین آن‌ها، در حال جستجو، گرچه خیلی دیر، برای پایان‌نامه‌اش.

بیمارستان دولتی ووستر در نزدیکی جاده‌ی ۹ ووستر
در ماساچوست قرار دارد، بر تاج تپه‌ای مشرف به دریاچه‌ی کوینزیگاموند، پهنه‌ی آبی چنان آرام که برای مسابقات قایقرانی زبانزد است. این بیمارستان درواقع دو بیمارستان است، یکی قدیمی و دیگری جدید. ما به آن بیمارستان جدیدی که آن پشت سمت جنگل است کاری نداریم. چون پله ندارد از آن برای بیماران سالخورده استفاده می‌شود. بیمارستان قدیمی حوالی آغاز قرن جدید بنا شد. طراحی‌اش بر اساس این ایده بوده که شاید بشود جنون را

در بستری از زیبایی معماری تسکین داد. سبک آن ویکتوریایی و رازآلود است، با درهای طاق‌ضربی بلوط و پنجره‌های واداری. یک نکته‌ی بسیار مهم دیگر این‌که، برخلاف باور عمومی، این آسایشگاه روانیِ خاص اصلاً شلوغ نیست. درواقع، از زمان پذیرش سوزان نیمه‌خالی بوده است. دلیلش این است که روش‌های جدید درمانی، ازجمله داروهای آرام بخش، ضرورت غل و زنجیر کردن تمام خل و چل‌هایی را که ازقضا در ووستر ماساچوست یا دور و برش زندگی می‌کنند از بین برده است. این روزها اعتقاد دارند فقط بیمارانی باید بستری شوند که قادر به رتق و فتق امور خودشان در دنیای بیرون نیستند، یا آن‌هایی که تمایلات جنایتکارانه دارند. حتی برای این‌ها هم برنامه‌های مرخصی خانگی آخر هفته، اگر خانه‌ای در کار باشد، و از این دست امتیازات درنظر گرفته می‌شود. از لحاظ نظری محیط طبیعی فرد خاصیت درمانی دارد. از لحاظ نظری طرف دلش می‌خواهد برود خانه.

دنیل خواهرش را در استراحت‌گاه خانم‌ها پیدا کرد. دیوارهای آنجا زرد، اخرایی و خرمایی‌اند. سقف خرمایی است. صندلی‌ها چرم مصنوعی سبز تیره و دسته‌ها و پایه‌هایشان لوله‌کروم هستند. دو دستگاه تلویزیون آنجاست، هرکدام یک طرف سالن، و یک قفسه برای مجله‌ها. سوزان تنها بیمار حاضر در استراحت‌گاه بود. یکیِ از پرسنل پرستاری در لباس فرم سفید و جوراب شلواری سفید، که معمولاً پا را چاق‌تر از آنچه هست نشان می‌دهد، با پاهای چسبیده به‌هم نشسته بود روی یک صندلی چوبی ساده کنار در. با موهایش بازی می‌کرد و *مدرن اسکرین* می‌خواند. **آیا دیک واقعاً عاشق لیز است؟**[1] اجازه دهید با پرسیدن این سوال از خودم، حسن‌نیتم را نشان دهم. بعید می‌دانم واقعاً عاشقش باشد. به‌نظرم بهش دل بسته. فکر کنم بیشتر از این لذت می‌برد که برایش چیزهای الکی‌گران بخرد، و همچنین از تپاندن‌های گاه و بیگاه در تختخواب. فکر کنم عاشق این زندگی باشد، عاشق جلوی دوربین بودن، عاشق گران‌سنگی تک تک گوزهای نقلی‌اش. فکر کنم عشق

۱– منظور ریچارد برتون و الیزابت تیلور هستند.

محیرالعقولی به حقه‌بازی دارد. به‌نظرم اگر پای مرگ و زندگی درمیان بود، به سرش می‌زد عاشق او شود.

به سوزان از آن لباس‌های بدون کمربند و بدون یقه‌ی بیمارستانی، و روفرشی‌های حوله‌ای پوشانده بودند. عینکِ گنده‌ی مامان‌بزرگی‌اش را برداشته بودند، همان که انگار همیشه وسعت هوشش را برجسته می‌کرد، بی‌ریایی کنجکاوی‌اش را در هر چیزی که نگاهش به آن بود. چشم‌های نزدیک‌بینِ آبی و نازنینش را رو به دنیل تنگ کرد. وقتی فهمید اوست دیگر برای دیدنش تلاش نکرد و سرش را تکیه داد به پشتی صندلی. نشسته بود روی یک صندلی سبز چرم مصنوعی، دست‌هایش افتاده بودند روی دسته‌های لوله‌کروم و کف پاهایش از توی روفرشی پهنِ زمین بودند. ظاهرش افتضاح بود. موهای تیره‌اش را طوری از روی صورت به عقب شانه زده بودند که خودش هیچوقت آن طور شانه نمی‌کرد. خودش همیشه فرقش را از وسط باز می‌کرد و موهایش را پشت گردن می‌بست. پوستش انگار پر از لک و پیس شده بود. آدم کوچک‌اندامی نبود اما آنجا که نشسته بود کوچک به‌نظر می‌رسید. بی‌آنکه به او نگاه کند، دستش را بلند کرد، انگشت‌هایش آویزان بودند به‌سمت دنیل، ملول، خنده‌دار، ادایی که باعث شد دل دنیل فرو بریزد؛ و دنیل آن دستِ پیش‌آورده را در هردو دستش گرفت و فکر کرد آخ عزیزدلم، عزیزدل بینوای من، و پشت دستش را بوسید، فکر کرد که این اوست، هنوز خودش است، هرکاری که بکند، و تازه آن موقع بود که متوجه شد جلوی چشم‌هایش پانسمانِ دور مچ سوزان قرار دارد. وقتی خوب نگاهش کرد، سوزان دستش را پس کشید.

دنیل ده دقیقه همانطور کنارش نشست. قوز کرده بود و به زمین خیره شده بود، سوزان هم سرش را تکیه داده و چشم‌هایش را بسته بود، شده بودند مثل نیمه‌های مکمل یک ساعت مجسمه‌ای که سرِ به‌صدا درآمدن زنگ‌ها جایشان را با هم عوض می‌کنند. فکر کرد که می‌داند چیست، همان حس از پا درآمدن. راه نفست بند می‌آمد. چه فلاکتی. خودش هم دچار

چنین حمله‌هایی شده بود. ملت یک جور مضحکی نگاهت می‌کردند و حرف‌های دوپهلو میزدند. نمی‌دانستی چکار کنی. بند یک چیزی در رفته بود، یک‌جور پرپر شدن آمال و آرزوها در کار بود، فراموش کردن آنچه که می‌توانستی از زنده بودن انتظار داشته باشی. نمی‌توانستی بخندی. از خودت وحشت داشتی و چنان وحشت نابی بود که فقط یک نگاه به آینه دل را کباب می‌کرد و چشم‌ها را جزغاله.

لابد دنیل آه کشیده بود. سوزان دست دراز کرد و آهسته به پشتش زد. گفت، «هنوز دارن دهنمونو میگان، بسلامت دنیل. تصویر دستت میاد.»

با حواس جمع گوش داد. مطمئن نبود که گفته است بسلامت یا پسرخوب[1]. بعد از آن، مدتی عاطل آنجا بود ولی او دیگر چیزی نگفت یا اصلاً به‌روی خود نیاورد که دنیل آنجاست. دنیل هم از پنجره به بیرون خیره شد و شانه‌اش را به قاب پنجره تکیه داد. پنجره نرده‌کشی شده بود. پایین تپه فیلیس را می‌دید که با بچه بازی می‌کرد. بالای تپه یک دیوار حائل آجری قرار داشت، و این طرف دیوار پارکینگی بود پر از ماشین‌های مات‌رنگ. یک شورولت سرمه‌ای وارد دیدرسش شد که تشخیص داد مال لوئین‌هاست. ادامه‌ی چشم‌اندازش را بام یک رواق آجری، که پله‌های ورودی بیمارستان را می‌پوشاند، کور کرده بود.

سوزان، بی‌آنکه از چیزی حرف بزند، بی‌آنکه حتی به حضور او در آنجا بهایی بدهد، می‌توانست حس دل‌به‌هم‌زن خانواده را در او زنده کند، و القا کند که زنش از طبقه‌ی خودشان نیست و بچه‌اش موجودی است بکلی بی‌مناسبت. که چیزی بود بین خودشان دو تا، این یتیم بودن، و همه چیز دیگر را تحت‌الشعاع قرار می‌داد و آنها را از بقیه جدا می‌کرد، و تا ابد هم همین بود، حالا هر کاری هم که برای انکارش بکند. درواقع من هم سعی ندارم انکارش کنم. اما این حق را برای خود قائلم که به شیوه‌ی خودم با آن زندگی کنم، اگر بشود. در وجود سوزان ولی آن عادت مهلک خانوادگی‌مان

1- goodbye or good boy

به داشتن نظرات بی‌چون و چرا لانه دارد. همیشه در حال موضع‌گیری، حتی وقتی بچه بود. یک اخلاق‌گرا، یک قاضی. این درست است، آن غلط است، این خوب است، آن بد است. زندگی خصوصی‌اش بی‌محابا در معرض دید بود، از خواسته‌هایش ابایی نداشت، برعکس اکثر مردم آن‌ها را بی‌ملاحظه پیش می‌برد. با رک‌گویی اخلاقی ستیزه‌جویش، با دختریِ پُرسر و صدا و زیرکانه‌اش، که صداقتی نفرت‌انگیز داشت. و همه از دم اشتباه. همیشه اشتباه. از سیاست بگیر تا مواد، از مواد تا سکس، و قبل از سکس، کج‌خلقی‌ها و قبل از کج‌خلقی‌ها، ایمان به خدا. بفرمایید، این هم یکی از جلوه‌های مبتذلش: مدت‌ها پیش، یکی از شب‌های ماه ژوئن ۱۹۵٤، دقیق بخواهم بگویم ۲۲ ام ژوئن، راس ساعت ۱۰ شب، سوزان درمورد خدا موعظه‌ام کرد. وسط بازی بیسبال بین یانکیز و بوستون رد ساکس بود. اَلی رینولدز داشت برای یانکی‌ها توپ می‌انداخت و تا دور هفتم هیچ-هیچ بودند. بوستون یک اخراجی داده بود و یک نفر روی گوش اول داشت. نوبت جیم پیرسال شده بود و نتیجه سه بر یک بود. رینولدز کیسه کلافن را برداشت. مِل اَلن داشت توضیح می‌داد که چطور بیس آن بالز[1] از هر جهت مایه‌ی دردسر است و همانطور که حرف می‌زد یک بیب کوتاه روی صدایش آمد، از آن‌ها که در تلویزیون برای اعلام ورود به ساعت بعد می‌زنند. در این لحظه، سوزانِ هشت‌ساله و منِ سیزده‌ساله، دل نداشتیم به‌هم نگاه کنیم. الی رینولدز کیسه کلافن را انداخت، نوک کلاهش را پایین کشید و منتظر علامت به جلو خم شد. و آن موقع بود که سوزان به من گفت یک خدایی هست.

زیر لب گفت، «حساب همه‌شونو میرسه. حساب تک تکشونو میرسه.»

آه سوزی، سوزیانای من، این چه کاری بود کردی؟ گول دم و دستگاه تبلیغاتیِ اخلاق‌گرایِ بین‌المللی رو خوردی! اونها ازت یه اخلاق‌گرای

1- base on balls

از قوانین بازی بیسبال که طبق آن وقتی داور چهار پرتاب پرتاب‌کننده را بالز اعلام می‌کند به چوبزن اجازه داده می شود، بدون احتمال اخراج، به گوش اول پیشروی کند. گاهی پرتاب کننده از این امکان عمداً استفاده می کند تا چوبزن قوی را از جریان بازی خارج کند.

کله‌خر ساختن! گند زدن به موهات و عینک مامان‌بزرگیتو برداشتن و لباس مریض تنت کردن. آه، ببین چیکار کردن، سوزان، ببین چه بلایی سرت آوردن ــ

ماهیت و کارکرد خداوند
به روایت کتاب مقدس

درواقع کار خدا در کتاب مقدس همین است ــ همانطور که دختر کوچولو می‌گوید، آدم‌ها را گیر می‌اندازد. راست و ریستشان می‌کند. عدل عظمایش را بر همه می‌گستراند. اُه اُه نفرین‌ها، هشدارها؛ طاعون‌ها، دربدر کردن‌ها، تباهی‌ها، سقط‌کردن‌ها، مسخ‌کردن‌ها و شرحه‌شرحه‌دریدن‌ها. سیل‌ها. شعله‌های گدازان. جالب توجه است که خدا به‌عنوان یکی از شخصیت‌های کتاب مقدس تمام‌هم و غمش به‌رسمیت شناخته شدن ازسوی نوع بشر است. مدام در شیپور اقتدارش می‌دمد، با پاداش برای آن‌ها که به‌جا می‌آورندش و مجازات و عقوبت برای آن‌ها که نه. لطایف‌الحیلی سوار می‌کند. دست به دامن انسان‌های بالذات صالح می‌شود تا بشوند پیامبرانش، یا حاملان معجزاتش، یا ناجی امتشان. هر عصری باید به‌نوبه‌ی خود طی آزمون‌های دشوار به مرحله‌ی شناخت و پذیرش او نایل شود ــ یا به بیانی دیگر، هر نسلی باید درس هستی او را از نو بیاموزد. درام در کتاب مقدس همواره در درگیری بین کسانی که دریافته‌اند و کسانی که درنیافته‌اند رخ می‌دهد. یا در محک‌زدن آن‌هایی که ظاهراً قابلیت دریافتن را دارند. در همین زمینه، لحظه‌ای تامل بر سیره‌ی دانیال آموزنده است، همان چهره‌ی (یا چهره‌های) قطعاً حاشیه‌ای، اگر نگوییم جعلی، که بی هیچ شوق خاصی برای تعدادی از پادشاهان امپراطوری‌های پسااسکندری کار می‌کرد. زمانه‌ی بدی برای

دانیال و هم‌کیشانش است، چرا که آن‌ها شهروندانی هستند درجه‌دو، در فضایی به‌وضوح خصمانه. اما در آن همزیستی غریبِ پادشاهان کافر و یهودیان خردمندِ تحت سلطه، دانیال ظاهراً توانسته با ارایه‌ی خدمات تفسیر رویا، خواب و خیال یا اوهام شبانه، از زهر سخت‌ترین تندروی‌های حکام در قبال امتش بکاهد. گویی رویاها، خواب‌ها و اوهام شبانه از مخاطرات شغلی فرمانروایان باستانی محسوب می‌شوند. معمولاً جناب پادشاه (بخت‌النصر، یا بلشاصر، یا کورش) عذاب خوابی را به‌دوش می‌کشد که از آن سر در نمی‌آورد. او با ملازمانش ــ جادوگران، طالع‌بین‌ها، فالگیرها و فرزانگان کُلدانی ــ مشورت می‌کند. از قرار معلوم چیزی از آنها عایدش نمی‌شود. به‌عنوان آخرین چاره، دانیال، که یک یهودی است، احضار می‌شود. دانیال گویی مردی است فروتن، شجاع و بیشتر مومن به خدا تا دانا، چون از طریق نیایش و پرهیزکاری است که از خدا می‌آموزد رویا را چگونه برای پادشاه تفسیر کند تا زنده بماند. در یک مورد، او حتی باید رویا را از نو بسازد تا بتواند تفسیرش کند، زیرا پادشاه خنگ، بخت النصر، آن را از یاد برده‌است. به‌پاس چنین فضیلتی، به دانیال، به‌سنت اسبق یوسف و موسی، مقام صدارت اعطا می‌شود. هرچند که این از آن شغل‌های یللی تللی نیست. آدم یاد چارلی چاپلین می‌افتد که هرشب یک عرقخورِ چاق و ثروتمند او را به خانه‌ی خود می‌بُرد و صبح بعد که هوشیاری‌اش برمی‌گشت او را با اردنگی از خانه بیرون می‌انداخت. مثل یک جریان متناوب، ولو کم و بیش مستقیم. در یک مقطع، سه برادر دانیال از سوی کلدانی‌های مکار متهم به توهین به مقدسات می‌شوند و پادشاه آن‌ها را به مرگ در کوره‌ای گدازان محکوم می‌کند. خداوند ترتیبی می‌دهد که آن‌ها از آتش نجات یابند، اما حتماً فشار زیادی روی دانیال بوده است. یک بار دیگر، خود دانیال تحت همان اتهام، به درون گودالی پر از شیرهای وحشی انداخته می‌شود، اما یک شبِ کامل زخم‌نخورده جان به‌در می‌برد. سهم او از زندگی یکسره گیر و دارِ است، و در یکی از آنها که ساده‌ترین‌شان هم نیست مجبور است کارفرمایش را

جلوی جمعیتی انبوه ضایع کند: مالاسیدی پادشاه جون! «خداوند روزهای پادشاهی تو را برشمرده و مختوم اعلام کرده است، عیارت سنجیده شد و یافتند کسری داری...» این شغل مناسب آدمی نیست که به صدای بلند یا نور شدی حساس است. دانیال از سه پادشاهی جان سالم به در می‌برد، اما با پرداخت بهای سنگین شخصی. هرچه به اواخر عمرش نزدیکتر می‌شود، ژرف‌نگری‌هایش هم مغشوش‌تر، آخرالزمانی و روان‌پریشانه می‌شوند. یک شب، از رویای خود به عذاب می‌افتد، تصویری غریب و خوفناک از هیولاهای مرکب و دریاها و افلاک و زبانه‌های آتش و طوفان‌ها و انسانی باستانی بر مصدر قدرت، و طنز ماجرا اینکه خودش هم تفسیر آن را نمی‌داند: «من، دانیال، روحی محزون داشتم در اعماق جسمم، و اوهام درون سرم مایه‌ی عذاب بودند.... مذاقه‌هایم سخت مایه‌ی عذاب بودند، و رخسار درونی‌ام دگرگون شد: باری، این همه را در دل نگاه داشتم.»

خب، زیاده از دانیال، شعله‌ی تابناک ایمان در زمانه‌ی ظلم. (لابد کرمش به جانتان افتاده که کتاب مقدس بخوانید.) پنج آدم عاقل و بالغ سعی دارند در روز یادبود یک دختر بیست‌ساله را از یک آسایشگاه روانی عمومی مرخص کنند. راه ندارد. امروز روز کاری نیست. کسی نیست که شرح‌حالش را آماده کند، او را مرخص کند یا به وضعیتش رسیدگی کند. کسی آنجا نیست که بگوید مرخص است. من بُراق شده‌ام. داد می‌زنم، «بیاین همینجوری ببریمش!» اما این هم راه ندارد. رابرت لوئین، استاد حقوق در دانشکده بوستون، تن به این کار نمی‌دهد. لیسا، همسرش، بهم می‌گوید که جدی باشم. و دکتر دوبرستین، همان دکتر الن دوبرستینِ بدنام، در باجه تلفن عمومی تماس‌های بیخودی می‌گیرد. دوبرستین مردی است کوتاه و لاغر با صدای زیر. در جنگ جهانی دوم تیر خورده و صورتش با جراحی پلاستیک وصله پینه شده است. موهایش لخت و انگار به پوست سرش دوخته شده‌اند. پوست گچی[1] و ابرو بی ابرو. وسط این واویلا به

1- stucco (stucco seborrheric keratosis)

پیپش سیخ می‌زند. کراوات راه‌راهش لک شده و کفش‌های مردانه‌ی قهوه‌ای‌اش واکس می‌خواهند.

به پرستارِ پذیرش اصرار می‌کند، «به من گفته بودن مشکلی نیست. یه آمبولانس اون بیرون نگه داشتیم که ساعتی سی و پنج دلار خرج رو دست این آدما میذاره.»

پرستار پذیرش می‌گوید، «از دست من کاری برنمیاد». درشت‌اندام و خوش‌خلق است. پلیس ایالتی سوزان را از عوارضی به اینجا آورده و بخاطر همین هزینه‌هایش برعهده‌ی دولت است. پرستار با صبر و حوصله می‌گوید، «باید کارهای ترخیصش انجام بشه». حتماً با روانی‌ها هم همین‌طور حرف می‌زند. با یک جور ملودی در لحن. «که نه کارِ منه نه کارِ شما. هنوز حتی تشخیصِ هنگام پذیرش رو هم تایپ نکردیم».

من در لابی بالا و پایین می‌روم و به کف دستم مشت می‌کوبم. فیلیس نشسته روی یک نیمکت و بچه روی پایش سُر می‌خورد. چهره‌ی صمیمی‌اش مسیر مرا دنبال می‌کند، بچه را می‌کشد بالا، او مقاومت می‌کند، بهرحال می‌کشدش بالا. من ته دلم راضی نیست که به‌زور سوزان را نجات بدهم. اما کاش من هم جنم او را داشتم که یک کاری را یک جورِ درشتی بکنم ــ آن استعداد هلهله‌انداختن در جمع، همان قریحه‌ی خانوادگی. راستش همین‌که دوبرستین دستش به او نمی‌رسد خوب است. و خودمانیم، پدرمادرمان هم همین‌طور. سال‌ها پیشِ دوبرستین می‌رفت؛ یک بار بهم گفت از وقتی فهمید دوبرستین هفته‌ای دوبار گلف بازی می‌کند دیگر برایش احترام قائل نیست. پس اصلاً چرا میری، سوزان؟ «اضطراب‌های والدین رو تسکین میده»، جواب سوزان بود، دخترک دانشجو. اضطراب‌های والدین را تسکین می‌دهد. بخاطر همین از طرف جفتمان عذاب وجدان می‌گیرم. به لوئین‌ها نگاه می‌کنم: رنگ‌پریده، نگران، یک بار دیگر زیر تیغ. توان تحمل این عذاب وجدان را ندارم. شروع می‌کنم به سرزنش آنها. باید زودتر به من زنگ می‌زدند. من شعورم می‌رسید که دیروز از اینجا ببرمش بیرون. «چی

رو می‌خواستین ازم قایم کنین؟ حالا چی شد!»

لیسا، مادرم، زنی ریزه میزه با بلوز و دامن کوتاه و کفش‌های پاشنه کوتاه و کیف رودوشی، ترکیب جالبی‌ست از ورودی‌های ۱۹۴۵ رسته‌ی زنان ارتش و یک دلربای وینیِ در آستانه‌ی میانسالی که پیگیر مد روز است. می‌نشیند روی نیمکت کنارِ فیلیس و بچه را می‌گیرد، حرکت مادرانه‌ی ناخودآگاهی که فیلیس از آن حظ می‌کند چون یعنی او هم عضو خانواده است. لیسا می‌گوید، «ای‌وای، دنی، مسخره‌بازی در نیار. کسی چیزی رو قایم نمیکنه. تو اون‌جایی. ما این‌جاییم. ما پدرمادرشیم. از عهده‌ی کارها بر میایم. و اگه کسی تو خانواده باشه که بشه یه بیست و چهار ساعت مزاحمش نشد، خب چرا نه؟ نکنه همه باید علاف بشن؟»

به نظر می‌رسد او کل ماجرا را با بردباری بیشتری نسبت به پدرم تحمل می‌کند. پدرم با آن لحن آرام همیشگی‌اش با دوبرستین حرف می‌زند، انواع و اقسام راهکارهای دیگر پیشنهاد می‌دهد. حتی در روز یادبود هم بعضی از پزشک‌ها کار می‌کنند. پزشک ارشد مسئول را پیدا کن. باهاش حرف بزن. اگر در ساختمان نبود، ببین کجاست و باهاش تماس بگیر. پدرم واقعاً شیفته‌ی سوزان است. انگار افراط و تفریط‌های سوزان همیشه او را به فکر فرو می‌برند. تابحال حال سوزان به این بدی نبوده، کاری به این بدی نکرده؛ احتمالاً، به ذهن پدرم خطور کرده باشد که الگوی زندگی ما زوال است، که سیر زندگی ما به‌سوی مرگ است.

پدرم لطف بزرگی می‌کند و به اتهام بزدلانه‌ی من گیر نمی‌دهد. منِ خیلی وقت است که از حقم در مورد خیر و صلاح سوزان گذشته‌ام. اصلاً من که باشم که بهشان بگویم چکار بکنند و نکنند؟ اما او مرا محق می‌داند. می‌گوید، «بیاین بریم بیرون». همه‌مان در پارکینگ منتظر می‌مانیم، تا دوبرستین برود و یکی از پزشکان مسئول را پیدا کند. زن‌ها با بچه می‌نشینند در ماشین لوئین‌ها، یک ایمپالای ۱۹۶۵ دنده گیربکس، و درها را باز می‌گذارند؛ پدرم و من، پشت به بیمارستان، تکیه می‌دهیم

به جلوپنجره‌ی ماشین و به پایین تپه نگاه می‌کنیم. پشت سر ما، نزدیک ورودی، یک آمبولانس تر و تمیزِ قرمز و خاکستری در انتظار کمین کرده‌است، راننده پشت فرمان خوابش برده و کلاهش یک‌وری روی چشم‌هایش است. روی تپه نقطه نقطه بیمارانی هستند که پاکت مقوایی قهوه‌ای در چنگ دارند.

رابرت لوئین می‌گوید، «میدونستیم افسرده‌ست. میخواستیم آخر هفته بیاد خونه. اما گفت باید یه جایی بره. حالش اونقدرها هم بد نبود. سر کلاس‌هاش میرفت. به کارهاش میرسید.» پدرم انگار دقیقه به دقیقه پیرتر می‌شود. فکر و ذکرش شده این که تقلای سوزان برای فرار تقصیر اوست. اگر مادرم چنین احساسی داشته باشد بروز نمی‌دهد. به ذهنم خطور می‌کند برای این بلافاصله به من زنگ نزده‌اند که از عکس‌العملم می‌ترسیدند. مطمئن نبودند که چه واکنشی نشان می‌دهم، مطمئن نبودند که دنیل هم مستعد آن کار نباشد، انگار کاری که سوزان کرد مسری باشد.

هول و ولا تنها چیزی است که رابرت لوئین، درمقام پدر این بچه‌ها، می‌تواند چشم انتظارش باشد. پشتش حتی به ژن‌های خودش هم گرم نیست. دلسوزی‌ام برای این مرد چه غم‌انگیز است، دستم را می‌اندازم دور شانه‌اش. اصلاً آدم بی‌عرضه‌ای نیست. مثل سگ کار می‌کند، و عضو کلی کمیته است، و وکالت فقرا را قبول می‌کند و برای مجلات حقوقی مطلب می‌نویسد. از کله‌گنده‌های اتحادیه‌ی آزادی‌های مدنی است. کلاس‌هایش پرطرفدارند، خاری در پهلوی جناب رییس گروه، و از شرکت‌کنندگان در تظاهرات علیه اداره‌ی گزینش شرکت داو کمیکالز است. اگر وقت کند، خوش دارد *نیویورکر* بخواند.

هیچ‌کدام از لوئین‌ها جنم پشیمانی از لطفی که در حق من و سوزان کردند را ندارند. هرقدر هم که ما مردم‌آزار باشیم. ما واقعاً هم آدم‌های پست و بی‌شرفی هستیم. یعنی واقعاً پست و بی‌شرف. ولی باید بدانند که نمی‌خواهیم اذیتشان کنیم، مگر اذیتی که از عشقمان به آن‌ها برآید. تمام اعضای خانواده قبول دارند که بار اساطیری اعمال خیلی کم‌اهمیت‌تر از

عواقبشان هستند. اصلاً از من و خواهرم بر نمی‌آید که خسارت گنده به‌بار بیاوریم ــ این همان موهبت نجات‌بخش‌مان است. حق آزردن و تاوان‌ندادن از آن حق‌های نَسَبی است.

ناگهان شهد شیرین یک روز تعطیل دنیل را در بر گرفت. خورشید زور می‌زد بیرون بیاید، مختصر نسیم گرم آن روزِ ابری بر چشم‌ها می‌نواخت، او اینجا کنار تمام خویشاوندان درجه‌یکش رو به این چشم‌اندازِ خیلی باحال در ووسترِ ماساچوست ایستاده بود. از سوزان ممنون بود که باعث تسکین ملال سهمگین زندگی دانشگاهی‌اش شده‌است. حتماً حالش خوب می‌شد. تا آن موقع درگیر ماجرایی هیجان‌انگیز بودند، یک‌جور مصیبت دلنشین، شارژ مجدد سائقه‌های ضعیف و پراکنده‌ی چیزها را به‌تخم‌خود حساب‌کردن. رابرت لوئین متوجه همدلی او شد و سعی داشت صمیمانه جبران کند. حالش چطور بود؟ او و فیلیس از صبح که از خانه بیرون زده بودند چیزی خورده بودند؟ از داشبورد ماشین یک مشت آبنبات درآورد. با لبخندی غمگین گفت، «همه بفرمایید میلکی‌وی». راستی یک ماشین هم بود که باید یک کاریش می‌کردند، ماشین سوزان، که هنوز در پارکینگ هوارد جانسون، نزدیکی خروجی ۱۱ در سمتِ غرب‌روی عوارضی بود. دو مرد آهسته گپ می‌زدند، در بعدازظهر گرم به یکدیگر دلداری می‌دادند، تا دوبرستین پیگیر تلاش‌های بی‌ثمرش برای وادارکردن مسئولان بیمارستان به ترخیص سوزان باشد. جویای احوال هم شدند و بعد، با گشاد شدن حلقه‌ی گپ و گفتشان، احوال همسرانشان، آن طفلک گوشتالوی معصوم، هر کسی که هنوز تحت تاثیر احوال‌جویی‌شان قرار می‌گرفت، هرکسی که می‌شد با احوال‌جویی حفظش کرد. داشت بعدازظهر شنگولی می‌شد ــ

صدالبته، بوخارین فرشته نبود. در جریان محاکمه‌اش، او از نادیده‌گرفتن قتل‌عام سفیدها در بحبوحه‌ی کشمش‌های انقلابی حرف زد. او که داشت سرش قبل از استالین به باد می‌رفت، خود را موظف می‌دید که بین جنایتی که به‌لحاظ سیاسی لازم بود و تروریسم فرقه‌ای تمایز قایل شود. درسال ۱۹۲۸،

ده سال پیش از محاکمه‌اش، سیاست صنعتی‌سازی اجباری استالین را به باد انتقاد گرفت و شخصیت او را با چنگیزخان مقایسه کرد. در سپتامبر ۱۹۳۶، کمیته مرکزی جلسه‌ای تشکیل داد تا به بررسی موضوع اخراج بوخارین، تامسکی و ریکوف از حزب، به‌بهانه‌ی رهبری یک توطئه‌ی دست‌راستیِ تروتسکی‌گرا بپردازد. بوخارین گفت که توطئه‌ی واقعی کار استالین است و این‌که استالین برای دستیابی به قدرت بی حد و حصر، حاضر است حزب بلشویک را نابود کند و بنابراین او، بوخارین، و دیگران باید حذف شوند و همین مبنای اتهامی است که به او وارد شده. کمیته مرکزی دفاع بوخارین را پذیرفت و رای به عدم اخراج او داد. اتهام توطئه رفع شد. طی یک سال، نود و هشت عضو کمیته‌ی مرکزی دستگیر یا هدف گلوله قرار گرفتند. (ما این را از سخنرانی ان. خروشچف در بیستمین کنگره‌ی حزب می‌دانیم.) سپس اتهام‌ها از سر گرفته شدند و بوخارین محاکمه شد.

درواقع، اینجا معماهای جداگانه‌ای داریم که باید رمزگشایی شوند. چرا حقایق شکنجه‌ی ملی در روسیه باد به غبغب آمریکایی‌ها می‌اندازد؟ چرا دو پلیس ایالتی، وقتی دختر جوانی را که در توالت زنانه‌ی استراحتگاه زنجیره‌ای هوارد جانسون از خونریزی به حال مرگ درآمده پیدا می‌کنند، او را نه به نزدیک‌ترین بیمارستان، بلکه به نزدیک‌ترین تیمارستان عمومی می‌برند؟ بهتر که فکر کنیم این دو معما چندان هم بی‌ربط نیستند.

موضوعات قابل بررسی:

۱. پوستر عکس قدیمی که در ولووی سوزان، روی صندلی جلو، در یک لوله مقوایی پیدا کردم.

۲. صحنه‌ی وحشتناک کریسمس گذشته در خانه‌ی یهودی‌نشین پلاک ٦٧ وینتروپ‌رود، بروکلاین، خانه‌ای دوخانواره که به سبک و سیاق آن محله، طوری ساخته شده که جلوه‌ی یک خانه‌ی تک‌خانوار را داشته باشد.

۳. مامان‌بزرگ دیوانه‌مان و مرد سیاه‌پوست درشت‌هیکلِ ساکن زیرزمین.

٤. پر و بال دادن به لوئین‌ها، شاید تعقیبشان تا عوارضی و بعد تا

بروکلاین. یادت باشد تا وقتی سوار ماشین سوزان نشده بودی فکر قضیه به سرت نزده بود. هنوز دارن دهنمونو میگان. تصویر دستت میاد. پسر خوب، دنیل.

۵. فقط هوا برت نداره داری کاری میکنی که لازمه بشه. بذار اینو روشن کنم، آقاجون. تو یه خائنی. هرجا یه خرده به نفعت بشه از ارث پدریت مایه میذاری. تو از اون مدل خائنهایی که سر هیچی خیانت میکنه. که میشینه اینجا و این مزخرفها رو مینویسه، جای اینکه به کارت برسی با خودت ورِ میری ــ چه فکری کردی، که پروفسور سوکنیک میاد سربزنه ببینه واقعاً داری کار میکنی؟ فکر کردی براش مهمه؟ یا فقط داری دنبال یه پدر تازه میگردی. مگه یه پسر چندتا پدر میخواد؟ چرا نمیری سرِ کار؟ چرا یه گه گنده نمیخوری؟ حتی یه گه اساسی؟ یه کاری تا به سوزان نَشون بدی راهش چیه.

سکوت در کتابخانه: این جانور کیه که از صندلیش میپره بیرون و میخوره به میز مطالعه، و میدوه سمت قفسه‌ها دنبال هرچی گیرش بیاد؟ واقعاً دانشگاه کلمبیا یه همچین دانشجوی فوق لیسانسی میخواد؟ که مثل دزد قفسه‌ها رو بجوره، هرچی چشمشو بگیره غارت کنه، شلنگ‌تخته بندازه برگرده سرجاش، با یه بغل پر از منابع دست دوم! مال کدوم دانشکده‌ست! اسمش چیه!

۶. یک سر به مرکز شهر برای دیدن آرتیِ انقلابی و سوءظن به شیطنت‌های مالیِ در شرف وقوع.

۷. بنیاد آیَزاکسن. **آیا واقعاً بد کاریه که ماجرا رو تو دلم نگه ندارم، که ماجرا رو از دلم بیرون برِیزم، که دلم رو از چرک و خون خالی کنم؟ دلم چه مرگشه اصلا؟**

تابستان ۱۹۶۷ داشت کم‌کم شروع می‌شد. موج آتش زدن برگه‌های اعزام به خدمت راه می‌افتاد. در نیوآرک و دیترویت شورش‌هایی درمی‌گرفت. جوان‌های ایالات متحده شکلی از اعتراض را در پیش می‌گرفتند که در قرن حاضر و بوسیله‌ی راهب‌های ویتنام جنوبی پدید آمده بود. روی خودشان گازوئیل می‌ریختند و کبریت می‌کشیدند. به‌نشانه‌ی اعتراض خودسوزی

می‌کردند. اما من، دنیل، غصه‌دار بودم، و اوهام توی سرم آشفته‌ام می‌کردند و دوست ندارم ماجرا را توی دلم نگه دارم.

دست گنده‌ی اَشِر مثل تسمه‌ی فولادی بود.

او مردی متین بود و لحن ملایمی داشت، ولی وقتی هیجان‌زده می‌شد اختیار زور زیادش را از دست می‌داد و متوجه نبود که دارد از آن استفاده می‌کند. دنیل سعی کرد خودش را خلاص کند، آن حلقه‌ی دردناک دور مچش را شل کند، اما واکنش اشر این بود که سفت‌تر بگیرد و محکم‌تر بکشد. وکیل گفت، «بیاین بچه‌ها، بیاین.». با مشقت خود را از پله‌های مترو بالا می‌کشیدند—پلکانی پرشیب، پوشیده از چرک سیاه و پر از آشغال آدامس و ته‌سیگار له‌شده. پشت پایشان بوی داغ چس فیل، پیتزا، دونات و بیسکویت نمکی دستفروش‌ها بلند می‌شد ــ شگفتی‌های هله هوله مثل ضجه‌ی حیوان‌های پِت‌شاپ در تعقیبشان بودند. همیشه خیال می‌کرد آنها دنبال ایننند یکی بخَردشان.

«بیاین بچه‌ها، بیاین.» سوزان، که کوچکتر بود و سبک‌تر، با پاهای کوتاه‌تر، نمی‌توانست پا به پایشان برود. آویزانِ دست کَت و کلفت اشر بود، کفش‌هایش دنگ و دونگ روی پله‌ها می‌خوردند، یک لحظه جایشان را پیدا می‌کردند و دوباره به هوا کشیده می‌شدند. داد زد، «داره دردم میاد!» چرا این‌طور گرفته بودشان؟ فکر می‌کرد از دستش درمی‌روند؟

دنیل گفت، «آقای اشر، دارین دستشو درد میارین، اگه ولمون کنین زودتر از شما میرسیم بالای پله‌ها.»

اشر گفت، «چی؟ خیله خب، بجنبین.» بچه‌ها درحالی که مچ دستشان را می‌مالیدند، کشان‌کشان از پله‌ها بالا رفتند، و راحت از وکیل درشت و سنگین جلو افتادند. او پشت سرشان فریاد زد، «نیفتین ها! همون بالا

وایسین.»

بچه‌ها اکنون آرام، با کنجکاوی، چشم دوختند به آن جثه‌ی تنومند که جان می‌کند بهشان برسد. آن جایی که ایستاده بودند، در دهانه‌ی ورودی شیب‌دار مترو، دو جریان هوا در هم می‌آمیخت، کوران هوای گرم برآمده از زیرزمین که صورتشان را ناز می‌کرد و سوز سرد خیابان که بر پُشتشان تیغ می‌کشید. خاک، کاغذ، دوده بود که روی زمین تاب می‌خورد. روزی سرد و طوفانی بود. روشنایی روز چشمانشان را تنگ کرد.

اشر دو پله‌ی آخر را با فشار دست بر زانو توانست بالا بیاید. گفت، «دیگه برام عمری نمونده،» و سعی کرد نفسش را باز یابد. آنها را از سر راهِ جمعیتی که به پایین پله‌ها سرازیر بود کنار کشید.

ایستادند جلوی ساختمان تا نفس اشر چاق شود و خودش را پیدا کند. آن طرف خیابان، پارک براینت و کتابخانه عمومی قرار داشتند. سمت راستشان خیابان ششم بود. اشر گفت، «از این ور، میریم سمت غرب.» و دوباره مچشان را گرفت و راه افتادند. پشت چراغ منتظر ماندند، از خیابان ششم گذشتند و خیابان چهل و دوم را به‌سمت برادوی در پیش گرفتند. مرد روزنامه‌فروش روگوشی گذاشته بود. باد جانانه می‌وزید. بچه‌ها رو برگردانده بودند و قدم برمی‌داشتند، دنیل همان یک بندانگشت لبه‌ی کلاه پشمی‌اش را کشیده بود روی پیشانی. آب دماغش راه افتاده بود و می‌دانست گزش باد بر پوستش می‌ماند. سیخ از شلوارش رد می‌شد. پالتوی سنگین و خاکستری اشر جلوی چشم‌هایش تکان می‌خورد. بی‌هوا آن دست گنده مچش را ول کرد و چلانده شد به پهلوی اشر، در غلاف همان دست، درامان از باد. وکیل گفت، «بچسبین به من، اینجوری میتونین راه برین.» و شد عین این که یک جانور شش‌پای عجیب در گردنه‌ی طوفانیِ خیابان ششم گام بر میدارد، دو کودک پرس‌شده در دو پهلوی مرد.

غرولند اشر در باد پیچید، «این هم مثل بقیه‌ی شانسمون. بختمون کلاً سر ناسازگاری داره.» توجه دنیل، که صورتش پیچیده شده بود لای پالتوی

مرد، معطوف به صداها بود: بوق‌ها، ماشین‌ها که راه می‌افتادند و متوقف می‌شدند، صدای حجیم و در عین‌حال نرم راه رفتن بیشمار آدم، موسیقی که از صفحه‌فروشی می‌آمد. و ناگهان یک تتَلَق تتلق که وادارش کرد خود را عقب بکشد و دور و بر پالتوی مرد را بپاید. دو پلیس سوار بر اسب، شق و رق، بلندبالا، مردانه، سوار براسب‌های قهوه‌ای بسیار خوش‌تراششان. و احساس گناه کرد که آن‌ها را ستوده است، چون می‌دانست که نیروهای ارتجاعند.

وکیل به حرف آمد. «حالا باید نزدیک من بمونین و هرکاری من میگم بکنین. یه‌کم دیر کردیم. از همین‌جا معلومه، جمعیت محشره، مراسم باشکوهیه. حتماً افتخار میکنین. وقتی اون بالا وایستادین، سرتونو بالا بگیرین، ظاهر مغرور و شق و رق به خودتون بگیرین و غوز نکنین، صاف وایستین. تا همه ببینن‌تون. *فارشته*؟[1] نترسین. چی‌شده دختر جون؟»

«یه چیزی رفته تو چشمم.»

«الان وقت نداریم، سوزان. بیا.»

سوزان خودش را از چنگ اشر عقب کشید و دو پایش را کرد در یک کفش که، «یه چیزی رفته تو چشمم.»

«چشمتو ببند. میاد بیرون.»

سوزان گفت، «نه! درد میکنه.»

اشر دست او را ول کرد و زد زیر فریاد. دنیل متوجه بود که همه عصبی هستند. دست خواهرش را گرفت و او را برد جلوی درِ یک کفش‌فروشی. اینجا از باد در امان بودند. دستکش‌هایش را درآورد و پشت کاپشن پشمی‌اش را بالا کشید و در جیب شلوارش دنبال دستمال گشت. گفت، «عینکتو در بیار. نمالش. دستتو ببر کنار ــ خیله خب. حالا بالا رو نگاه کن.»

صورت کوچولوی سرخش دور چشم بسته مچاله شده بود. دنیل گفت، «خب اگه چشمتو باز نکنی من چجوری ببینم چی توش رفته.»

۱– فهمیدین؟ (به زبان یدیش)

«نمیتونم.»

دنیل خندید، « بابا سوزیانا ــ باید خودت ببینی چه ادای خنده‌داری درآوردی.»

«درنیاوردم!»

«خواهش میکنم بچه‌ها، دیرمون شده. قضیه خیلی مهمه! بجنبین، بجنبین!»

دنیل گفت، «یه دقیقه صبر کنین آقای اشر. ناسلامتی یه دختربچه‌ست، متوجهین!»

سوزناکی این توصیف آنچنان سوزان را تحت تاثیر قرار داد که زد زیر گریه. دنیل دستش را دور او انداخت و گفت معذرت می‌خواهد. اشر به‌زبان یدیش غرولند کرد و دست‌هایش را بالا برد. بعد ولشان کرد تا، شَتَرق، بخورند به پهلوهایش. دو قدم دور شد و دوباره برگشت.

«آفرین سوزان، بذار درش بیارم تا وقتی برگشتیم خونه باهات بازی کنم. باهات مونوپلی بازی میکنم.» داشت برایش سور می‌چید، چون مونوپلی بازی طولانی‌ای بود.

سوزان چشم رنجورش را باز کرد، پشت سر هم پلک می‌زد. فهمید هرچه که بوده دیگر نیست.

اشر گفت، «گاتزودانکن![1]»

«هنوز هم باهام بازی میکنی؟» می‌خواست خیالش راحت شود.

«آره.» دنیل اشک‌های او را پاک کرد، دماغش را گرفت، و بعد بینی خودش را پاک کرد.

اشر گفت، «زود باشین، زود باشین!»

به نبش برادوِی که رسیدند باد دیگر آنقدر شدید نبود، چون خیابان مملو از مردم بود. به درون جمعیتی انبوه پیش می‌رفتند. پلیس‌های اسب‌سوار بیشتری، در دو صف، در امتداد جدول ایستاده بودند. بقیه‌ی

۱– خدا رو شکر!

پلیس‌ها، پیاده، ترافیک برادوی را به سمت شرق و غرب خیابان چهل و دوم هدایت می‌کردند، که همین باعث راهبندان شده بود. صدای بوق‌ها در هم می‌پیچید و یک پلیس در سوتش می‌دمید. در میان موج خروشان جمعیت اشر مچ دست سوزان و دنیل را گرفته بود و با آن‌ها از فضای بین ماشین‌ها عبور می‌کرد. دو بلوک کامل از چهلم تا چهل و دومِ برادوی را پلیس قرق کرده بود. مردم در خیابان ایستاده بودند. منظره‌یِ حیرت‌انگیزی بود. مرکز توجه پایینِ خیابان چهلم بود: مردی روی یک سکو در میکروفن فریاد می‌زد. دو بلندگو از روی کامیون‌ها صدای او را به‌سمت مردم پخش می‌کردند اما سخت می‌شد تشخیص داد چه می‌گوید. جمعیت، که به‌دقت هم گوش می‌داد، انگار با عظمتش صدا را خفه کرده بود. حتی صحبت آهسته‌ی کسی با بغل دستی‌اش هم صدای بلندگو را محو می‌کرد. فقط پژواک آن صدای نامفهوم از ساختمان‌ها بازمی‌تابید. چند نفر در جمعیت پلاکارد بالای سر گرفته بودند، و در لحظاتی از سخنرانی که غریو کف زدن و تشویق مثل ریختن تیله‌ها روی زمین بلند می‌شد، با آن‌ها بطور موزون به آسمان سیخ می‌زدند.

اشر دو کودک را به حاشیه‌ی جمعیت راند، کنار ساختمان‌ها که تراکم جمعیت کم‌تر بود. به ستونِ یک پیش می‌رفتند، اشر جلوی دنیل می‌رفت و مچش را گرفته بود و دنیل سوزان را پشت خود می‌کشید. اشر می‌گفت، «ببخشید، عذر میخوام.»

اما سر خیابان چهل و یکم جمعیت آن‌قدر به‌هم فشرده شد که دیگر این ترفند هم جواب نمی‌داد. تا بَرِ ساختمان‌ها کیپ تا کیپ آدم ایستاده بود. دنیل نمی‌توانست پیاده‌رو را ببیند، مگر همان جایی را که ایستاده بود. واکنش اشر این بود که بزند به دل جمعیت، خیابان را اریب ببُرد و با قلدری از لابه‌لای پالتوها رد شود. «بذارید رد شم، لطفاً. برین کنار، برین کنار.» حالا هوا آن‌قدرگرم شده بود که نفس را بند می‌آورد. به‌چشم دنیل جمعیت توده‌ای بود که اگر احیاناً راهی را که اشر باز کرده بود می‌بست، بعید نبود او

را له کند و بکشد. آرنجی بالا آمد و زد کلاهش را یک‌وری کرد. دست‌هایش بند بودند، نمی‌توانست درستش کند. آخرش کلاه افتاد. سوزان چمباتمه زد تا کلاه را بردارد و دستش از دست دنیل رها شد. اشر همچنان او را می‌کشید و سوزان لای صفوفی که پشت سرش هم می‌آمدند ناپدید شد. دنیل که در چنگ اشر تقلا می‌کرد فریاد زد، «وایسا.» مچش در تسمه‌ی فولادی گُر گرفته بود.

خواهرش صدا کرد، «دنیل، دنیل!»

هول داشت برش می‌داشت، فریاد زد و پاشنه‌اش را محکم کرد. دستش رها شد. با چنگ و دندان مسیر برگشت را باز کرد، با هل دادن بدن‌هایی که مثل درخت بودند، مثل تخته‌سنگ‌های استوار. «سوزان!»

چهره‌ها خشمگین به پایین نگاه کردند. «ششش!» مردم زیرلب به او غر می‌زدند که ساکت باشد. صدای بلندگو آسمان بالای سرش را پُر کرد: «این است آن عدالت آمریکایی ما؟ این است الگوی انصاف و عدالت آمریکا برای جهانیان؟»

شنید که اشر داد می‌کشد، «اون‌ها بچه‌هاشون هستن! آخه اونا بچه‌هاشونن!» دنیل قبل از این‌که سوزان را ببیند با او سینه‌به‌سینه شد—دودستی به کلاه او چسبیده بود، دورش فضایی بیشتر از آن که بدنش اشغال می‌کرد وجود نداشت، بازوهایش مچاله شده بودند به سینه‌اش. دنیل دستش را انداخت دور شانه‌ی او و سعی کرد حس جهت‌یابی‌اش را بازیابد. گرما غیرقابل‌تحمل بود. به بالا نگاه کرد، آسمان را دید، و سقف ساختمان‌ها را در سمت چپش. به ذهنش رسید اگر راهشان را به‌سمت راست باز کنند می‌رسند به پیاده‌رو و می‌توانند راست جدول را بگیرند و برگردند به ابتدای ازدحام. راه خانه را بلد بود.

سوزان گفت، «نمیخوام، نمیتونم جُم بخورم!»

«ایناهاشن!» مردی که کنارش ایستاده بود پایین را برانداز کرد. «پیش مَنن.»

و بعد اشر سر رسید و دوباره به جلو کشیده شدند. اشر همچنان تکرار می‌کرد، «اینا بچه‌هاشون هستن، لطفاً بذارید رد شیم. بچه‌ها پیش منن.» بالاخره جمعیت متوجه قضیه شد. به همدیگر می‌گفتند، «بچه‌ها باهاشن!» دنیل یک پرچم می‌دید که متصل به چند تیرک، از این طرف تا آن طرف، بالای سکوی پیش رو کشیده شده بود. **آزاد باید گردند!** یک نفر دنیل را بلند کرد و او ناگهان خود را یافت که بالای سر مردم دست به دست می‌شود، پیچ و تاب می‌خورد و به‌پیش رانده می‌شود، مثل شیئی روی امواج دریا. وحشت کرده بود. صدای سوزان را از پشت سرش می‌شنید. می‌گفت، «بذارینم پایین! دنی! کمک!»

و در نهایت همان صدای بلندگو بود که بر فراز برادوی طنین‌افکن می‌شد: «این هم بچه‌هایشان!» و همین‌که او و سوزان افتان و خیزان به‌روی سکو کشیده شدند، غرشی عظیم گوشش را پر کرد. سرش گیج می‌رفت. دست سوزان را گرفت. برافروخته و ازنفس‌افتاده زل زدند به جمعیت، گیج از جنبش سرها و هزاران صدای جنبنده چون هیمنه‌ی دریا، موجودی پهناور و مخوف از میلیون‌ها چشم، که گویی در تنگه‌ی خیابان در تلاطم بود و با امواجی خروشان زندگی و صدا و خشم به‌روی سکو می‌پاشید. تک‌افتاده در یک جزیره، باد را در چشم‌هایش حس کرد. یک لحظه احساس کرد به او و سوزان خیانت شده و سیلِ این توده‌ی عظیم غرقشان می‌کند و آن‌ها را با خود می‌برد. این غرش، گرچه رو به آن‌ها بود اما هدفش آن‌ها نبودند؛ هدف دیگرانی بودند ساکن قلمرویی چنان نمادین و رازآلود که از فهم او خارج بود. پایین سکو، زیر پاهایش، صورت اشر از خیابان به بالا خیره بود، سرمست و پرغرور. داشت چیزی فریاد می‌زد اما دنیل نمی‌شنید. مردی که سخنرانی می‌کرد، یک دستش را بر شانه‌ی دنیل گذاشت و دست دیگر را بر شانه‌ی سوزان، آرام، اما با اقتداری بی‌چون‌وچرا، خود را بین آن دو جا داد. با اینحال آنها دست هم را ول نکردند. و غرش جمعیت تبدیل به شعار شده بود، هم‌سُرایی عظیمی که آنقدر بین ساختمان‌ها منعکس شد

تا وقفه‌اش از بین رفت: آزاد باید گردند، آزاد باید گردند، آزاد باید گردند! و او و سوزان مبهوت پلاکاردها شده بودند، عکس‌های بسیار بزرگ مادر و پدرشان همه‌جا بر فراز جمعیت، در اوج و فرود موزون با غریو جمعیت، آزاد باید گردند، آزاد باید گردند، آزاد باید گردند.

آخی، جوجو، دیگه فهمیدی. لاس‌خشکه دیگه بسه، مگه نه. ای دیوثک زبل. دیگه فهمیدی ناف قضیه کجاست، مگه نه گنده‌بک. تصویر دستت اومد. داستان داستانِ به‌گا رفتنه، حالیته؟ داری راهنمای اَـدَـبی‌ـیاـتی تو در میاری، نَنه؟ خِوب میدونی قراره کجا بریم، مگه نه ننه‌خراب؟

پدیده‌ای جالب توجه

بسیاری از تاریخ‌نگاران به پدیده‌ای جالب توجه در زندگی آمریکایی‌ها طی نخستین سال‌های پس از جنگ پی برده‌اند. در شوراهای دولتی، هواداری دوآتشه جای ائتلاف سیاسی لازم در زمان جنگ را می‌گیرد. در عرصه‌ی بزرگترِ روابط اجتماعی ــ تجارت، کار، جامعه ــ خشونت سر بر می‌آورد، ترس و افترا درون‌مایه‌ی بحث‌های عمومی می‌شوند و هیجان بر منطق فائق می‌آید. خیلی از مورخان به این پدیده اشاره کرده‌اند. نسبتش می‌دهند به تداوم تشنج جنگ به دوران پس از آن. متاسفانه، تب و تاب احساسی لازم برای جنگیدن را نمی‌توان مثل شیر آب بست. دشمن‌تراشی باید ادامه یابد. ذهن و قلب را نمی‌توان مثل جوخه فوراً مرخص کرد. برعکس، مثل

کوره‌ای گداخته که از شدت حرارت سفید شده، زمان قابل توجهی برای خنک شدن لازم دارد.

جنگ جهانی اول را درنظر بگیرید. بلافاصله پس از این جنگ، آرمان جامعه‌ی بین‌الملل رئیس جمهور ویلسون با مخالفت متعصبان جمهوری‌خواه روبه‌رو شد، آنهم به رهبری سناتور هنری کَبِت لاج، مردی که چشم به انتخابات سال ۱۹۲۰ داشت. قصور کنگره در تصویب رویای جامعه‌ی مللِ ویلسون، باتوجه به وقایع ناگواری که متعاقباً در اروپا رخ داد، بی‌اغراق تاسف‌برانگیز بود. می‌توان گفت خود ویلسون هم، با سکته‌ای که سمت چپ صورت و بدنش را از کار انداخت، تبدیل به یکی از قربانیان این تعصب شد. این پدیده‌ای است که خیلی از مورخان به آن اشاره کرده‌اند.

در جبهه‌ی کارگری در سال ۱۹۱۹ تعداد بی‌سابقه‌ای اعتصاب رخ داد که میلیون‌ها کارگر در آن‌ها شرکت داشتند. یکی از بزرگترین اعتصابات توسط فدراسیون کار آمریکا بر ضد شرکت فولاد ایالات متحده ترتیب داده شد. در آن زمان کارگران صنعت فولاد به‌طور متوسط ۶۸ ساعت در هفته به‌ازای حقوقی بخور و نمیر کار می‌کردند. اعتصاب به سایر کارخانه‌ها هم کشیده شد و به خشونت گسترده انجامید ـــ مرگ هجده کارگر اعتصاب‌کننده، گسیل شدن نیروهای ارتش برای از هم پاشاندن صفوف اعتصاب‌کنندگان، و از این دست. شرکت فولاد موفق شد با زدن برچسب بلشویک به اعتصاب‌کنندگان حمایت جامعه را از آنها برگرداند و به‌این‌ترتیب اعتصاب را بشکنند. در بوستون، پرسنل پلیس اعتصاب کردند و فرماندار کلوین کولیج نیروی جدید به‌جای آنها آورد. اعتصاب سراسری در سیاتل موجب گسترش سریع «وحشت سرخ» شد. این اولین وحشت سرخ بود. درست قبل از روز اول ماه مه، شانزده بمب در اداره پست نیویورک کشف شد. بمب‌ها به آدرس مردانِ سرشناس در دنیای آمریکایی‌ها بودند، از جمله جان دی. راکفلر و دادستانِ کل میچل پالمر. تا امروز مشخص نیست چه‌کسی باعث و بانی این بمب‌ها بوده است ـــ تروریست‌های سرخ، آنارشیست‌های سیاه، یا

دشمنانشان ــ بهرحال نتیجه‌اش یکی بود. تمام بهار این طرف و آن طرف بمب می‌ترکید، به اموال خسارت وارد می‌شد، مردم بیگناه کشته و ناقص می‌شدند، و واکنش ملت برعلیه سرخ‌ها توام با ترس و وحشت بود. بیم آن می‌رفت که مانند روسیه، اینجا هم آن‌ها زمام کشور را به دست بگیرند و کیر کلفتی به مادر همه فرو کنند. اینو خط بزن. مطبوعات بر احساسات عمومی دامن می‌زدند. پلیس، و سربازها و نیروی دریایی در شهرهای بزرگ به راهپیمایی‌های روز اول ماه مه حمله کردند. لژیون تازه تاسیس آمریکا، به مقر اتحادیه‌ی کارگران صنعتی جهان در ایالت واشنگتن حمله کرد. قوانینی علیه سخنان فتنه‌انگیز در پارلمان‌های ایالتیِ کل کشور تصویب شد و هزاران نفر زندانی شدند، از جمله یک نماینده‌ی سوسیالیست کنگره از میلواکی که به بیست سال زندان محکوم شد. بگذریم از مصوبات جاسوسی و فتنه‌ی سال ۱۹۱۷ که ترتیب هزاران نفر دیگر را داد. بگذریم از ماجرای یوجین وی. دِبز. در شامگاه دوم ژانویه ۱۹۲۰ دادستان کل پالمر، که چشم طمع به کاخ سفید دوخته بود، حمله‌ای فدرال علیه دفاتر حزب کمونیست در سراسر کشور ترتیب داد. در کنار دستیار راستگرایش، جِی. ادگار هوور، که دست راستش بود، پالمر دستور دستگیری بیش از شش هزار نفر را صادر کرد، بعضی‌هایشان اجنبی کمونیست، بعضی اجنبی خالی، بعضی کمونیست خالی، و بعضی نه کمونیست نه اجنبی، بلکه آدم‌هایی که به ملاقات دستگیرشدگان آمده بودند. اموالشان توقیف شد، آدم‌ها به هم زنجیر شدند، دستبند به‌دست در خیابان‌ها گردانده شدند (در بوستون)، یا تا هشت روز بدون غذا و امکانات بهداشتی در راهروی ساختمان‌های فدرال نگه داشته شدند (در دیترویت). خیلی از تاریخ‌نگاران به این پدیده توجه کرده‌اند. این حمله‌ها نقش مسلمی در فراگیر شدن موج اجرای خودسرانه‌ی عدالت در اقصی نقاط کشور ایفا کرد. جریان کو کلاکس کلن در سراسر جنوب و غرب احیا شد. گشت شبانه داشتیم، شلاق، اعدام در ملاءعام، و سوزاندن. بیشتر از هفتاد سیاه در سال ۱۹۱۹ بی‌محاکمه اعدام شدند، که

در بینشان کهنه‌سرباز هم کم نبود. سخنرانی‌هایی علیه «ایدئولوژی‌های اجنبی» در گرفت و بحث «آمریکایی‌گرایی صددرصدی» داغ بود. تدریس نظریه‌ی تکامل در مدرسه‌های تِنِسی ممنوع شد. در جاهای دیگر، آن دسته کتاب‌های آموزشی که به‌اندازه‌ی کافی میهن‌پرستانه نبودند غیرقانونی اعلام شدند. قوانین مهاجرتی جدید پر از تبعیض نژادی بودند و سهمیه‌های مهاجرتی سختگیرانه‌ای داشتند. به یهودی‌ها اتهام توطئه بین‌المللی زده شد و به کاتولیک‌ها انگ تلاش برای آوردن پاپ به آمریکا. قانون ممنوعیت مشروبات الکلی به‌زودی در کشور اجرا می‌شد، که این خود زمینه‌ساز جنایت‌های بزرگ و سازمان‌یافته در ایالات متحده بود. تیمِ وایت‌ساکس با گاوبندی جام دوره‌ای را به سینسیناتی ردز باخت. و صحنهَ چیده شد برای محاکمه‌ی دو آنارشیست ایتالیایی‌الاصل، ان. ساکو و بی. ونزتی، به اتهام قتل یک صندوقدار در ساوت برِینتریِ ماساچوست. داستان این محاکمه معروف است و بیشتر مورخان نقلش کرده‌اند و احتیاجی به تعریف مجددش نیست. از جنگ جهانی دوم هم که دیگر نگوییم —

دکتر الن دوبرستین با قاشق بستنی‌اش هوا را کاوید. اعتقادش بر این بود که فروپاشی سوزان به نوعی با فعالیت‌های فوق برنامه‌اش مرتبط است. حدس می‌زد که او عضو اس‌دی‌اس[1] شده باشد، ولی مطمئن بود که در جنبش مقاومت بوستون فعال است. زمستان گذشته، وقتی او و سوزان بر سر پایان‌دادن به دوره‌ی درمانش توافق کرده بودند، به او هشدار داده بود بیش از حد در فعالیت‌های سیاسی شرکت نکند. داشت سودای وانیلی با بستنی هلو می‌خورد. هر پنج‌تایمان به‌اضافه‌ی بچه چپیده بودیم در یکی از اتاقک‌های شیشه‌ای هوارد جانسون. فیلیس نشسته بود کنار او و من هم تصور کردم که زنش باشد. از توی بشقاب به بچه بستنی می‌داد. از بچه‌شان

1- Students for Democratic Society

سازمان کنشگری دانشجویی که در دهه‌ی ۱۹۶۰ در سرتاسر ایالات متحده فعال بود و در زمره‌ی نمایندگان عمده‌ی چپ نو قرار داشت.

خوشم نمی‌آمد، از آن بچه‌های تپل لپ قرمز بود، موهایش بور مثل مادرش، و بوی عق می‌داد.

از گردش روزگار، دور هم نشسته بودیم در رستوران همان شعبه‌ی هوارد جانسون که نزدیک خروجی ۱۱ سمت غرب‌روی عوارضی ماساچوست قرار داشت. گو اینکه کاملاً هم منطقی بود. آمده بودیم ماشین سوزان را برداریم که پلیس همانجا در پارکینگ رهایش کرده بود. اواسط بعدازظهر بود؛ همه گرسنه و تشنه بودند. شاید هم می‌خواستیم بفهمیم هوارد جانسون چه دارد که سوزان می‌خواسته آنجا بمیرد. احتمالاً فکر می‌کردیم فقط اگر این را بفهمیم می‌توانیم کمکش کنیم. به‌هرجهت، من حالم خوش نبود. به موقعیت‌های ناجور خیلی حساسم. مثلاً، به عروسی در سالن‌های غذاخوری. کلاً هیچ فضایی درخور لذت‌بردن یا رنج کشیدن نیست. تمام محیط‌هایمان اشتباهند. عواطفمان را کنف می‌کنند. عواطفمان را بدل می‌کنند به سوسن پلنگی‌های پلاستیکی تو گلدان‌های پاپنجره‌ایِ رستوران‌های هوارد جانسون.

دوبرستین گفت، «حرف سیاسی عادی هم برایش کم ضرر نداشت. دگراندیشی که آسیب‌زا بود. به‌هرحال قابل درکه. لقمه‌ی بزرگتر از دهنش برداشت.»

پدرم آرام گفت، «آدم یکدنده‌ایه.»

دوبرستین گفت، «من خیلی قبولش دارم،» و زیر دستمالش دنبال نی گشت.

تمام میزها اشغال شده بودند. کلی تعطیلات‌گذران صف بسته بودند پشت مهمان‌دار زنی که گماشته شده بود کنار طناب مخملی ورودیِ سالن غذاخوری. منوهایش را به سینه چسبانده بود و نگاهش را روی میزها می‌گرداند. مهماندار چهل و چند ساله می‌زد و موهای پلاتینی‌اش را مثل کندو بالای سر آرایش کرده بود. یک پیراهن کرپ فیروزه‌ای با یقه‌ی شل به‌تن داشت و جدی به نظر می‌رسید.

به فیلیس گفتم، «اگه ساندویچتو تموم بکن نیستی، ردش کن بیاد.» از

دستش کفری بودم که نگاهش به مصیبت سوزان آلوده بود به دلسوزی پرحرارت دختر دبیرستانی‌هایی که ازشان گل‌های فسفری آویزان است. شدیداً بدگمان بودم که ازدواج با یک خانواده‌ی بدنام ذوق‌مرگش کرده است. این مساله هنوز جای بررسی داشت.

دوبرستین گفت، «خب، ببینید. اگه قبول نکنم که قضیه خیلی جدیه، به شعورتون توهین کردم. خیلی جای کار داره. اما سوزان سابقه‌اش پر و پیمونه. قبلا هم افسردگی داشته.»

«این چه کاریه، کچاپ روش ریختی؟»

فیلیس می‌گوید، «چی؟»

«رو ساندویچ کلاب کچاپ ریختی.»

فیلیس با دلخوری به من نگاه می‌کند. هنوز امید دارد یک روزی خانواده‌ی شوهرش او را بپذیرند، شوهرش که جای خود. مادرم، لیسا، از این قضیه بو برده و می‌گوید، «مگه کچاپ چه عیبی داره.»

دوبرستین به پدرم می‌گوید، «درستش می‌کنیم. و بعدش می‌تونیم برگردیم سرکارمون.»

«اخخخ.»

پدرم می‌گوید، «چی‌شده، دن.» کنار من نشسته است.

«کچاپ رو ساندویچ کلاب. اخخخ.»

«چیز دیگه‌ای میخوری؟ بیا یه چیزی سفارش بدیم.»

«نه، ممنون بابا، چون مجبور می‌شم بشینم اینجا به حرفای این پِشگل درباره‌ی خواهرم گوش بدم.»

چند وُلت بیشتر نیست، اما کار را راه می‌اندازد. مساله‌ی خانواده‌ی آیزاکسن، تک تک اعضای خانواده‌مان، این است که ما آدم‌های نجیبی نیستیم. این قضیه، بهرحال، حقیقت دارد. من ناپدری و نامادری‌ام را دوست دارم، اما آن‌ها در این شرایط اضطراری، دوبرستین را انتخاب کرده‌اند. دوبرستین آدم آن‌هاست. خدا می‌داند از کجا سر و کله‌اش پیدا شد، اولین بار، یادم نیست

تحت چه شرایطی، اما برای من فقط یکی از هزاران مزاحم زندگی‌ام، زندگی خواهرم است ــ یکی از هزاران مرشد، مفسر، مشاور، دلسوز و کارشناس زندگی ما.

مادرم می‌گوید، «دنیل، امیدوارم حاضر باشی عذرخواهی کنی.»

«اصلن من و سوزان چمونه که هرکسی به خودش اجازه میده یه چیزی درباره‌مون بگه. من چرا باید اینجا بشینم و به این چندش گوش بدم. اصلن کی اینو خواسته؟»

«من به دکتر دوبرستین زنگ زدم چون به نظرم واقعاً بهش احتیاج داریم. فکر میکنم سوزان بهش احتیاج داره. و به نظرم رفتارت اصلاً مناسب نیست.»

«بابا ــ »

«انتظارم ازت بیشتر از اینها بود.»

« بابا میشه بهم بگی ــ »

« خواهش میکنم صداتو بیار پایین. گفتی حق، دلم میخواد بدونم چی به تو این حقو میده که بددهنی کنی؟»

از دید لوئین‌ها، نزاکت جوهره‌ی آدمیت است. همان چیزی است که معاشرت را ممکن می‌سازد. از فقدان نزاکت مشوش می‌شوند، چون دالّ بر هر چیزی می‌تواند باشد، از بی‌ادبی سر میز بگیر تا خودکشی. یا نسل‌کشی. نمی‌خواهم الان به جزئیات این مساله بپردازم ولی ارتباط تنگاتنگی دارد با عشق رابرت لوئین به قانون. او می‌داند که قانون دربرابر ذهنیت آدم‌هایی که در سیطره‌اش زندگی می‌کنند ضعف دارد، ولی اصرار دارد آن را در حرکت به‌سوی کمال ببیند. اصرار دارد اخلاق‌گرا باشد. مادرم هم همینطور: او یک پناهنده است، که وقتی بچه بود نازی‌ها از این سر تا آن سر اروپا تعقیبش کرده‌اند. من کی باشم که برای بدبختی خودم ادعای محق‌بودن کنم؟ بعد از این‌همه زحمتی که کشیده‌اند، و حتی یک بار هم به رویم نیاورده‌اند، چرا من جَلدی آبرویشان را می‌برم؟

بهشان می‌گویم، «اون حتی عرضه نداره از اونجا درش بیاره! عرضه نداره از یه آسایشگاه عمومی که مال جیره‌گیرها و ولگردهای کف خیابونه درش بیاره.»

دوبرستین با خونسردی می‌گوید، «خواهرت هیچ طوریش نمیشه اگه بیست و چهار ساعت بیشتر تو مجتمعی بمونه که از قضا یکی از بهترین‌های شرقه. من مفصل با یکی از کارمندهای اونجا صحبت کردم، که ازقضا رزیدنسی‌شو همون وقتی که من تو جاکوبی بودم اونجا گذرونده بود. اشتباه بوده که بستری‌اش کردن، اما اوضاع تحت کنترله.»

«یه‌جوری میگه انگار از فتوحات شخصیشه.»

«دنی.» مادرم دستمالی از کیف دستی‌اش درمی‌آورد. «همه‌مون تو شرایط سختی هستیم. خواهش میکنم، دنی.»

دوبرستین می‌گوید، «چرا هرکسی رو که سعی میکنه به سوزان کمک کنه شماتت میکنی؟» نگاه تیزی که به من می‌اندازد به سوالش می‌آید.

«بخواب بابا، دُکی. برو چوب گلفاتو وردار یه دست با دوایت دیوید آیزنهاور بازی کن.» جواب ابلهانه و بی‌موردی است، حتی خودم هم متحیر می‌شوم. لابد کفری شده‌ام. رنگ همه پریده است. حتی بچه هم جریان را حس کرده است. زده است زیر گریه. از سر میز بلند می‌شوم.

دنیل در حال ترکِ سالن غذاخوری هوارد جانسون، حواسش متوجه کون پارچه‌پوش و فیروزه‌ای مهماندار شد که جلوتر از او به‌سمت جماعت منتظرِ میز قدم برمی‌داشت. و عجب کون شاهانه‌ای هم بود، گرد و قلمبه، سوار بر یک جفت پای هنوز جوان. کندوی گیس طلایش، لابد یک وقتی، آونگ گردنش می‌شد و تارهای رهاشده از زیرش هم قاصد فسق و فجور برای دسته‌خر خوش‌شانسی که شاهد افشان‌شدنش بود. دستش را بلند کرده بود، و دنیل یک لحظه فکر کرد که با انگشت‌هایش علامت صلح نشان داد. اما می‌گفت یک میز برای دو نفر.

دنیل راهش را از میان خانواده‌های گرسنه‌ای که این پا و آن پا می‌کردند

باز کرد. بچه‌ها جلوی ویترین آبنبات‌ها در هم می‌لولیدند. روی موکت چس‌فیل ریخته بود. در دستشویی مردانه، غیر از دو تا مستراح بقیه سکه‌ای بودند. در آن سوی این دیوار، سوزان رگ‌هایش را شکافته بود و آنقدر جلوی توالت ایستاده بود تا از حال برود. سعی کرد تصویر را مجسم کند. صدای سیفون شاش‌دانی‌ها حواسش را پرت می‌کرد. نظرش جلب دستگاهی روی دیوار شد که در ازای بیست و پنج سنت به مشتریان تیزبین دستمال کاغذی مرطوب آغشته به صابون، یا یک شانه جیبی بهداشتی، یا یک قطب‌نمای هنگ‌کنگی شکل لاستیک ماشین، یا دو سگ پلاستیکی آهنربایی، یکی سیاه یکی سفید، که در بسته‌بندی از پاهای آهنربایی‌شان به‌هم چسبیده بودند، عرضه می‌کرد.

رفت بیرون. چند نفر که بستنی قیفی میخوردند در پارکینگ پرسه می‌زدند. زنی هیکلی در لباس خانه یک سگ بولداگ را از چرخ‌های یک ماشین تا چرخ‌های یک ماشین دیگر راه می‌برد. در پمپ بنزین ماشین‌ها در صف منتظر بودند. الان دیگر خورشید بیرون زده بود، اواخر بعدازظهر، و هوا خفه و پر از دود بود. قضیه این است که رابرت و لیسا لوئین اهل استراحتگاه‌های کنار اتوبان نیستند. نشان دادن آن‌ها در جایی غیر از محیط طبیعی‌شان گمراه‌کننده است. مخصوصاً وقتی‌که حالشان هم چندان خوش نباشد.

دنیل بین ردیف‌های ماشین‌های پارک‌شده قدم زد. ولوو را پیدا کرد. سیاه بود و رویش یک لایه خاک نشسته بود. پارک شده بود بین یک واگن استیشن قدیمی، که کمک‌فنرهای عقبش از فرط سوار و پیاده شدن بچه‌ها نشست کرده بود، و یک فوتورای آبی کروکی که در آن دختر نوجوانی با شلوارک و تاپ پشت‌باز موهایش را بیگودی می‌پیچید. آینه جلو کج شده بود تا ببیند که دارد چکار می‌کند. دنیل کلیدها را از جیبش درآورد. احساس کرد برای این دختره که در ماشین کروکی نشسته و این بچه‌ها که در واگن استیشن هستند تابلو است که او صاحب ماشین نیست. از پشت پنجره

دید که روی صندلی کنار راننده یک چمدان چهارخانه قرار دارد. و کنار آن، نیمه‌پنهان، روکش تلق و مقوایی یک بسته تیغ ژیلت ضدزنگ. و به‌این‌ترتیب تصویر، لحظه‌ای پیش از آن که دنبل تصویر دستش بیاید، توصیف می‌شود. اگر بخواهیم دقیق شویم، او در رستوران الم‌شنگه به‌پا کرد تا خودش را به ماشین سوزان برساند. احساس می‌کرد باید حتماً ماشین را ببیند. احساسی که در وجودم رخنه کرد همان حس طلبیده شدن بود. هنوز دارن دهنمونو میگان. اینکه نکته‌ی مهم یک جورهایی آن داغ کهنه‌ی درد در چشم‌های سوزان نبود، یا لاشه‌ی تر و تازه‌ی کسی که دست به کاری ویرانگر زده و ناکام مانده، نه، زاری کردن برایش یا غصه خوردن از غصه‌اش هم اهمیتی نداشت، یا باور به این که بخشی از فشاری که تیغش را پیش برد از طرف من بود ــ نه هیچ‌کدامِ این‌ها مهم نبود ــ یا حتی تصورکردن صحنه با تمام جزئیات ــ قفل کردن دَر کابین، در آوردن یک تیغ نوی فولادی فوقِ ضدزنگِ ژیلت، بریدن رگ‌ها، نگه‌داشتن رگ‌های بریده روی کاسه‌ی مستراح در یک توالت عمومی، غش کردن بخاطر از دست دادن خون یا جرات یا هردو، احتمالاً شنیدن جیغ یک خانم هیکلی در لباس خانه، یا یک بچه، و، در کما، احساس کنی که در باز می‌شود، و همان خانم که موی بلوندش مدل کندویی بود با شاه‌کلیدی که به یک دسته‌ی چوبی وصل است دو انگشتش را بالا می‌آورد، ۷ به‌نشانه‌ی شکست دادن و پیروزی یا ۷ به‌نشانه‌ی صلح و آرامش؟ یا ۷ به نشانه شکستنِ آرامش؟ ــ من که می‌گویم خبط است، زیستن در این لخته‌ی خون یا افسوس‌خوردن، یا فکرکردن به این که الان چقدر بد است، یا چقدر بدتر است از چیزی‌که قبلاً بود، خب معلوم است که بدتر است و بدتر هم می‌شود، مخصوصاً با به‌یاد آوردن ایامی که لوئین‌ها هنوز از صمیم قلب مفتون آن دو تازه‌یتیم بودند و زندگی‌شان وقف آنها شده بود، و بچه‌یتیم‌ها مفتون آرامش. و آن‌طور که ما را با تراموای خیابان بیکن به بوستون می‌بردند و سوار قایق‌های قو می‌شدیم و کشان کشان از پارک کامِن رد می‌شدیم تا محل دفن پل رِویر را ببینیم، همچنین سم اَدِمس، احساس

التیام یافتن جسم، التیام یافتن جسم روح در آرامش و کنایه ــ آخ، گذرگاه آزادی[1]! آن وقت‌ها بهتر بود. هنوز امَید به‌محک گذاشته نشده بود ــ همه از دم اشتباه، چون می‌زدند کنار خال، و بی‌اهمیت، چون سوزان یک چیزی به من مخابره کرده بود؛ فقط همین؛ و اگرچه زندگی‌مان به جایی رسیده بود که فقط ارتباط غیبی و پرمخاطره بینمان ممکن می‌بود، بهرحال پیام ارسال شده بود، اصلاً تخلیه شده بود، در نتیجه‌ی آن قولنج روحی که لازمه‌ی این اتفاق بود ــ و این همان حس طلبیده‌شدن بود که در طول بعدازظهر فکر می‌کردم دارد یواش یواش مثل باریکه‌ی دود از زمین سوخته بلند می‌شود تا لحافش دورتادور گوشهایم را بپوشاند. سوزان و من، ما تنها بازماندگان بودیم. و تمام عمر من در حال فرار از خویشاوندانم بوده‌ام و گریزپا هم بوده‌ام، اما هر راهی را که در پیش بگیری جز آنها چیزی پشت پیچ منتظرت نیست، و حضرت خداوند که آنقدر دیوانه‌ی شناخته شدن است می‌فرمایند که باید جویای احوالشان باشی و بپرسی آیا دلشان یک نوشیدنی خنک می‌خواهد، و ایندفعه چه کاری از دستت برایشان برمی‌آید.

آتیش زدم به مالم! همه‌چیزو باید رد کنم!

یک پوستر عکس، ۲٤ × ۳٦، استفاده‌شده در تظاهرات. عین روز اولش! تصویر دوچهره‌ی سیاه و سفید آیزاکسن‌ها   تحفه‌ی تاریخی   ارزان   خیلی ارزان   مفت   تحویل در لوله‌ی بیلاخیِ مخصوص خودش   گوشه‌هایش کمی مستهلک   سنگین از وزنِ تکه‌های روکش پلاستر   تحفه‌ی تاریخی   سرگرمی مناسب جمع‌های دوستانه   آزاد باید گردند. کیرش یادم است.

1- Freedom Trail

همین که هست، اگر یادم است، پس یادم است. همیشه بدون لباس اصلاح می‌کرد. مامان هم همینطور، از عمد بی‌حیا. موی دور چاکش را یادم است، تُنک و گوله‌گوله. یکی از نظریه‌های مدرنیته‌ی بلندپرواز. از بدن خجالت نکش. بگذار بچه ببیند، بگذار یاد بگیرد طبیعی و بی‌رودرواسی باشد. البته آنقدرها پیش نرفتند که بگذارند گاییدنشان را هم تماشا کنم، اما به هر کلکی بود آن کار را هم میکردم ــ من یک جوجه بزهکار حواس‌جمع بودم؛ و منظورم این نیست که فقط می‌دیدم‌شان یا صدایشان را می‌شنیدم، که فرق چندانی با دیدن ندارد، بلکه می‌فهمیدم کی سکس کرده‌اند یا حتی بعضی وقت‌ها برنامه‌اش را دارند. اما همه چیز طبق نظریه بود. همه چیز به دلیلی انجام می‌شد، و معمولاً هم طبق روال بقیه‌ی آدم‌ها نبود. همه‌اش برهان بیشتر. همه‌اش جزئی از برنامه. برداشت من این بود که زندگی یک دوره‌ی آموزشی است. همه‌مان داشتیم برای چیزی آموزش می‌دیدیم. یک جور پاداش اخلاقی، فکری و جسمی در کار بود که ازآن کسانی می‌شد که برایش تلاش می‌کردند، و لیاقتش را داشتند. پاداش مرتبه‌ی کمال. و من حق نداشتم شگفت‌زده باشم که ما نامزدهای اصلی این جایزه هستیم، یا در جستجویمان درپی این کمال هیچ به آن نزدیک نمی‌شویم. و اصلاً هم نبودم، به کلش تن می‌دادم. چرا نباید می‌دادم؟ ما خودمان بودیم.

مثل آن کناردریا رفتن‌هایمان. خداوندا. دم ظهر یکشنبه، دکتر میندیش با ماشینش می‌آمد؛ خوب به‌یاد دارمش، یک کرایسلر نیویورکر ۱۹۴۲، شاسی بلند، با پنجره‌های کوچک، و روکش‌های جرواجر. و همه‌مان می‌چپیدیم تویش کانکورس را می‌رفتیم پایین، از پل ترایبورو می‌گذشتیم، به‌سمت باغ‌راه گرند سنترال پارک، تا برسیم به ساحل جونز (که به‌اسم یک آدم عادی نام‌گذاری شده بود)، و ترافیک همینطور فشرده‌تر می‌شد، و شاید تا ساعت ۳ بعدازظهر می‌رسیدیم به یک پارکینگ عظیم، پر از ماشین‌ها و اتوبوس‌های تفته، در چهارده مایلی ساحل، و همه خیس عرق بودند، و غر می‌زدند و با هم جر و بحث می‌کردند و به هم هیس می‌گفتند، دکتر میندیش و زن ابلهش

و دختر گاگولشان، با حدود ٦ فوت قد، با من و مامی و بابا و نی‌نی، سوزان، در آن ماشینِ خفه با هم خفت شده بودیم، دچار تهوع از دود و گاز، و پدرم می‌گفت، نه، این پارکینگ زیادی دور است و بعد دور می‌زدیم، و متصدیان پارکینگ را دزدکی رد می کردیم، و در جَدَل، و گلایه، و قسم که دوباره همچین غلطی نکنیم، با مادرم که رو به پدرم می‌گفت شکنجه‌گر، با مینديش‌ها که کفری شده بودند چون می‌خواستند پارک کنند و آن پانصد مایل کوفتی را از پارکینگ تا ساحل پیاده بروند، با آفتاب که سقف ماشین را می‌گداخت و بچه که انگار موز لهیده عق می‌زد، و دنیل کوچولوی تخم‌جن که ماشین گرفته بودش و نق می‌زد (رانندگی مینديش افتضاح بود، هِی گاز هِی ترمز، تو رانندگی هم عوضی بود)، و بعد پدرم، تا کمر از ماشین آویزان می‌شد تا یک جای پارک نگه دارد، که عین معجزه نزدیک ساحل پیدا شده بود، زیر صدای بوق و تهدید یک راننده‌ی دیگر، او، پل آیزاکسن، عرق‌ریزان و پیروز، به کرایسلر قراضه، مثل یک پلیس، فرمان می‌داد تا درست پارک کند؛ و بعد پیاده‌روی طولانی تا ساحل از وسط چمنزارهایی که ول شده بود برای عوام‌الناس: پر از سوسن پلنگی و شمعدانی‌هایی که زیر آفتاب داغ بدجور از ریخت افتاده بودند؛ به‌سمت ساحلی چنان شلوغ که امکان ندارد جا برای پهن کردن زیرانداز پیدا کنی. و در پیِ پل، کاروان بچه‌ها و حوله‌ها و زیراندازها، پاکت‌های بزرگ ساندویچ‌ها، فلاسک، مجله‌ی *ساندی ورکر*، *ورکرز* این هفته، *تایمز* ویژه‌ی یکشنبه، بطری‌های غذای بچه، وسط شن‌هایی که پا را می‌سوزاندند؛ و بالاخره، به‌سوی مکان جادویی پل، بهترین مکان بی‌بروبرگرد و دوباره الم‌شنگه و غرولند و چپ و راست کردن برای برافراشتن سایه‌بان کرایه‌ای و پهن کردن زیراندازها، و چیدن وسایل، و در آوردن کفش‌ها، و لباس‌ها، و بالاخره، خیس عرق، باورم نمی‌شد، ساعت‌ها پس از اولین جرقه‌ی آن ایده‌ی درخشان که این یکشنبه برویم کناردریا، ایستاده بودم بر ساحل اقیانوس و خیره به امواج نگاه می‌کردم.

و پدرم می‌گفت، «بعضی چیزها به زحمتش میرزه.»

بنابراین اگر کون‌لخت می‌گشتند یا دنبال بهترین گوشت با کمترین قیمت بودند، یا به حزب می‌پیوستند، برای دانستن حقیقت بود، برای این‌که ازش سررشته داشته باشند؛ سرپیچی بود از قربانی بودن؛ و توجیه‌شان می‌کرد ــ فقرشان را، ناکامی‌شان را، خوشبخت‌نبودن‌شان را، و اصل و نسبشان را که برمی‌گشت به خانواده‌هایی حقیقتاً درجه‌سه. دنبال عزت نفس می‌تاختند. اگر تشخیص می‌دادی فیلم هامفری بوگارت آشغال و مبتذل است، بافرهنگ بودی. اگر طبقه‌ی کارگر را کشف می‌کردی، ریشه‌های دموکراسی را یافته‌بودی. در عدالت اجتماعی بود که فضیلت خود را می‌یافتی. طلب‌کردن عدالت اجتماعی راهی بود برای حیات بی‌حسرت، حسرتی که خصلت بازنده‌هاست. راهی بود برای تبدیل حسرت به نفرت برون‌ریزِ سازنده.

ولی دودستی بهش چسبیده بودن، مگه نه، دنیل؟ وقتی ندا اومد لبیک گفتن. کشیدن پایین و دویدن وسط، مگه نه، دَندَن؟ چرا درسته. وقت‌هایی بود که فکر می‌کردم پدرم می‌بُرَد، در موردش تردید داشتم. اما مطمئن بودم مادرم تا ته ماجرا تاب می‌آورد، تا آخرین ولت، در خودخواهی محض، با غیظی استوار مثل سنگ. اما در مورد پل، ناگزیر فکر می‌کردی که ممکن نیست بتواند ربط نهایی را بین چیزی که باور داشت و طوری که دنیا واکنش نشان داد درک کند. بفهمی نفهمی آن اتصال فشار قوی را تشخیص نمی‌داد. روشل واقع‌گرایشان بود. سیاستش سیاست خواست بود، برای چیزهایی که هرگز نداشت، فرصت‌هایی که هرگز به‌دست نیاورد. اگر مادرم فقیر نبود، بعید می‌دانم به سرخ‌ها می‌پیوست. این را درمورد پدرم نمی‌توانم بگویم. او یک جور باحالیِ تحلیلگرانه داشت؛ ادعا می‌کرد به پوچی تجربیات شخصی در الگوی تاریخ باور دارد. حتی وقتی‌که در زندان بود هم این را نوشت. صندلی الکتریکی به‌مثابه روش‌شناسی اقتصاد سرمایه‌داری. اما من گولش را نخوردم. ترسیده بود. شخصیتش هیچ بنیه‌ی درستی نداشت، مثل اکثر روشن‌فکرها. مرد جوان پرمدعای سردوگرم‌نچشیده‌ای بود که از سیتی کالجِ نیویورک صاف قدم گذاشت به دهه‌ی چهل، و دید کسی

هم‌قدمش نمی‌شود. پدرم هرجا می‌رفت هیچ‌کس را دنبال خود نمی‌دید. مرد خودخواهی بود. شاید هم نه، فقط جسمش آنقدر نخراشیده بود که خودخواه به نظر می‌رسید. هرکاری می‌کرد چنان جنبه‌ی شخصی داشت که توهین‌آمیز می‌نمود. مثل درآوردن زبانش جلوی آینه برای معاینه. مثل ریش‌زدنش جلوی چشم من، همانطور که وراجی می‌کرد، همانطور که چشم‌های من در تعقیب مسیر تیغ روی لایه‌ی نازک خمیرِ بی‌کف بودند. و کارش که تمام می‌شد، فکش به همان تیرگی سابق بود. این هم توهین‌آمیز بود. از آن خودخواهی‌های اساسی بود. تیغش را تمیز نمی‌کرد. لک و پیس‌های شفته‌ی خمیرریش را می‌گذاشت در روشویی به امان خدا. شیرِ دوش را ول می‌کرد چکه کند. حوله‌ها را مچاله می‌انداخت یک گوشه. می‌فهمیدی آنجا بوده. خلق و خویش توی چشم بود. هیچکدام از کارهایی که می‌کرد گم و گور نبود ــ چه حالی می‌دهد سیر کردن در این چیزها. حتی نفس‌کشیدنش هم پر سر و صدا بود. روی آن رادیوها که خم می‌شد. صدای رهاشدن نفسش می‌گفت بخشی از کار جمع شده است، انگار به خودش اطمینان می‌داد که سخت در تلاش است و یک چیز مهم در معرض خطر. من می‌ایستادم کنار میزکارش و به صدای نفس‌کشیدنش گوش می‌دادم، با بسته شدن یک پیچ یا لحیم شدن یک سیم مجاب می‌شد به خودش یک بازدم دیگر جایزه بدهد. شکل حضورش در فضایی که اشغال می‌کرد این بود دیگر. در آستانه‌ی شکستن مرزها. تا مدت‌ها مرا تحویل نمی‌گرفت. برایش عجیب بود که پدر من است. اگر این‌طور نبود چرا باید فکرش به سرم بزند؟ وسط دود کردن یکی از آن سیگاربرگهایی که به صورتش نمی‌آمد، پسرش را مثل روان‌شناس از پشت یک قاب شیشه‌ای مطالعه می‌کرد. نمی‌فهمید منظورم چیست که باهاش مثل زن‌ها لاس می‌زنم، همان‌طور که همه‌ی پسربچه‌ها با پدرشان لاس می‌زنند، یا بدخلقی‌هایم را، یا چه می‌خواستم که نازش را می‌کشیدم. با پاهای درازی که از زانو روی هم می‌انداخت و چشم‌های درشت گستاخی که از پشت عینک بزرگ‌تر هم دیده می‌شدند. مثل

چشم‌های سوزان. و لاغری‌اش، و همان صورتی که من هم دارم، با لب و دندان‌های گنده، و بینی روسی گرد حبابی. و لباس کار آبی که آستین‌هایش تا آرنج تا بودند ــ درست تا پایین آرنج. دست‌های لاغرش یادم هست، که آن موقع موهای سیاه شبق داشت، و رگ و پی‌اش زیر پوست تکان می‌خوردند. تا پشت دست‌ها و بند انگشت‌هایش مو درآمده بود. لاغرتر از الانِ من بود. موهایش مثل سیم بود.

اما این توصیف فقط از زاویه‌ی درک زیادی حساس یک لحظه‌ی خاص، از سوی یک جوجه بزهکار حواس‌جمع است. او گرم و مهربان بود. چیزی که یادم می‌آید پند و اندرزهایش است. می‌خواست درست بار بیایم. برای روح من با جامعه کشتی می‌گرفت. رویم کار می‌کرد تا تاثیرات بد فرهنگ را در من خنثی کند. رابطه‌مان این بود ــ او به من یاد بدهد چطور یک آدم فضایی با قدرت‌های ماورایی باشم. این هم جزو دوره‌ی آموزشی بود. باید تاثیرات را، ارواح خبیث را دفع می‌کرد. آیا تابحال فکر کرده بودم که چرا برنامه‌های رادیویی‌ام تبلیغات دارند؟ سر صبحانه متوجه می‌شد که دارم پشت پاکت کورن‌فلکس را می‌خوانم، و تبلیغ را می‌شکافت و نشان می‌داد که هدفش چیست، چگونه طراحی شده تا چیزی را به من بباوراند که وجود نداشت ــ این‌که با کورن‌فلکس خوردن ورزشکار می‌شوم. چیزهایی بود که آدم نمی‌خورد، مثل موز، چون ثمره‌ی استثماری ننگین بود. شرکت‌هایی بودند که محصولاتشان را به خاطر سیاست‌هایشان یا تاریخچه‌ی کارگری‌شان تحریم می‌کردیم. مثل کلوچه‌های کارخانجات نشنال بیسکویت. از نشنال بیسکویت خوشش نمی‌آمد. از استاندارد اویل خوشش نمی‌آمد. از جنرال موتورز خوشش نمی‌آمد ــ حالا بماند که ما اصلاً وسعمان به خرید ماشین نمی‌رسید. از جنرال موتورز خوشش نمی‌آمد چون صاحبش دوپونت بود و دوپونت با آی. جی. فاربن آلمان نازی توافق کارتلی داشت.

مادرم همه‌شان را با یک چوب می‌زد. او واقع‌گرا بود. احتمالاً فکر می‌کرد پدرم برای چیزی که باید به‌عنوان یک امر طبیعی پذیرفته شود، زیادی از

خودش، و من، مایه می‌گذارد. جدا کردن یک سرمایه‌دار نابکار از آن دیگری کار عبثی بود. در نظر او همه‌شان پست بودند و تمام. اما پدرم کش می‌داد. چون موقع نقض حق و عدالت معصومیت ذاتی‌اش جریحه‌دار می‌شد و دیگر دست خودش نبود. یک جور لذتِ تلخِ غریب از این کار نصیبش می‌شد. جزوه‌هایی بهم می‌داد با عنوان‌هایی مَثل ***چه‌کسی صاحب آمریکاست*** یا ***فرمانروایان مطبوعات آمریکا***، وقتی هنوز سواد درست و حسابی نداشتم. چیزهایی یادم می‌داد که هرگز در کتاب تاریخ آمریکایم پیدا نمی‌کردم، مثلاً در مورد پلیس زغال سنگ و آهن اندرو کارنِگی، و بیشرفی‌های جِی گولد، و جان دی. راکفلر. برایم تعریف می‌کرد که برای ساختن غرب چطور از کارگرهای وارداتی چینی مثل گاو کار می‌کشیدند، و در جنوب از سیاه‌ها تخم می‌گرفتند و تا حد مرگ کار می‌کشیدند. از شکنجه‌کردن‌شان. از جان براون و نت ترنر. از توماس پِین، که خداناباوری‌اش او را لکه‌ی ننگ رهبران انقلاب آمریکا کرده بود. برایم از پاپوشی که برای تام مونی دوختند و اعدام جو هیل، و تمام کارگران قهرمانی که در بدو جنبش کارگری ناقص یا کشته شدند می‌گفت. عاقبت بی‌نهایت دردناک هرکسی که برای کمک به کارگرها قدم برمی‌داشت. برایم توضیح می‌داد که شرایط کاری و دستمزد کارگران صنعت فولاد، و معدنچیان زغال‌سنگ، در دوران پیش از تشکیل اتحادیه‌ها چطور بود ــ این‌که چطور آدم‌ها تا آخر عمر زمین‌گیر می‌شدند یا زنده‌به‌گور می‌شدند چون تمام فکر و ذکر مالکان این بود که تا قران آخر کار آنها را بالا بکشند و حتی ابتدایی‌ترین اقدامات ایمنی را هم رعایت نمی‌کردند. از اوباش هنری فورد و هری بِنِت و بست‌نشینی‌ها می‌گفت، و رکود بزرگ که مثل آفت دامن آمریکای سرمایه‌داری را گرفت، درست همان دورانی که روسیه سوسیالیستی داشت شکم تک‌تک شهروندانش را سیر می‌کرد و برای هرکدامشان سهمی عادلانه از ثروت مملکت مقرر می‌کرد. او داستان ساکو و ونزتی را برایم تعریف کرد. و جریان پسران اسکاتزبورو را. مثل تمرین گام‌نوازی یک پیانیست تاریخ را بالا و پایین می‌کرد. برایم

آمار و ارقام استثمار اقتصادی را می‌خواند، از برده‌داری در قرن هجدهم، نوزدهم و بیستم. تمام بی‌عدالتی‌های تاریخی را کنار هم می‌چید و نشانم می‌داد الگویش چیست و چطور هرآنچه که رخ داده طبق تحلیل‌های مارکس اجتناب‌ناپذیر بوده است. همه چیز را کنار هم می‌چید. همه چیز حساب کتاب داشت: حتی کتاب‌های مصورم که با من می‌خواندشان، و بهم یاد می‌داد چطور کلیشه‌های مزورانه‌ی اشرار زردپوست، اشرار سامی، اشرار روس را تشخیص دهم و تفکیک کنم. حتی کارکرد بازی‌های جمعی مثل بیسبال. این‌که هدف واقعی‌اش چیست. طبقه‌ی اقتصادی هواداران بیسبال. بیسبال به چه کارشان می‌آمد. اگر آدم‌ها پول کافی داشتند، آزادی کافی داشتند، چی به سر این بازی می‌آمد. من هم گوش می‌دادم چون بهایی بود که برای جلب توجه‌اش می‌پرداختم. و این تکیه‌کلامش که، «هنوز هم همونه، دنی. تو روزنامه‌های امروز هم هنوز همونه. همین بیرونِ درِ این خونه هم همونه. توی همین خونه.» می‌گفت ویلیامز، سرایدار ساکن زیرزمین، کسی بود که جامعه‌ی آمریکا به‌خاطر رنگ پوستش نابودش کرده بود و هیچ وقت بهش فرصت نداده بود که طبق لیاقت باطنی‌اش رشد کند. «نبرد تموم نشده، مبارزه‌ی طبقه کارگر هنوز ادامه داره. این هیچوقت یادت نره، دنی.» و بنابراین فکر می‌کردم که جانم درخطر است. چون آن‌ها قدرتشان خیلی بیشتر از ماها بود. و انگار حتی در ابرهایی که از آسمان بالای حیاط مدرسه می‌گذشتند هم وجود داشت، آن قدرتشان برای تخریب و نابودی و انتقام از فکرهای توی سرم، از اطلاعات خطرناکی که بابای بی‌کله‌ام توی مخم کاشته بود.

اما من بچه‌ی تخسی بودم، آن‌قدرها هم مظلوم نبودم. دست رد به سینه‌اش نمی‌زدم تا بتوانم قُرش بزنم. یکشنبه صبح‌ها باهاش می‌رفتم در خانه‌ها را می‌زدیم تا آبونمان مجله‌ی ورکر را بفروشیم. اسمش بسیج یکشنبه‌ها بود. مشقت‌بار بود ــ با همه خیلی حرف می‌زد، نه فقط با من. لابد خیلی از حرف‌هایش را نمی‌شنیدم، به جز آوای صدایش. طنینی که

الان به یاد آوردنش سخت است، جز این‌که تودماغی و دِرام‌دُرومی بود، صدایی که با حالت چهره‌ای که در بحر خود بود برایم تداعی می‌شود. درست است، این شکلی یادم می‌آید: درحال حرف زدن، درحال شرح و بسط یک جور دیالکتیک با شوق و ذوق فراوان، با کلامی بسیار روان؛ با دهان خیس حرف می‌زد، انگار، بعضی وقت‌ها، زبانش در بستر حباب بود، از آن جور گوینده‌ها که گاهی از هیجانشان شنونده را آب‌پاشی می‌کنند؛ ایده‌ای را ظاهر می‌کرد و آنقدر به آن نور می‌تاباند که ملال‌آور می‌شد، از وجنات مادرم می‌فهمیدم، گرچه شاید به نظر خودم جالب می‌آمد. او جهت‌گیری می‌کرد! بله! اصطلاحی که دوست داشت برای دیگران به‌کار ببرد. جهت‌گیری می‌کرد. همچنین فرق نمی‌گذاشت، در توجه به ایده‌ها، مشکلات، از پیش‌پاافتاده‌ترین‌شان تا جدی‌ترین‌شان، و روی آنتن خستگی‌ناپذیرش به همه‌شان به یک اندازه وقت می‌داد، چه معتبر چه مبتذل، جدی یا مضحک. روشل بود که نگران بود غذای کافی برای خوردن داشته باشیم. *واقعاً این کره‌ی خاکی کسی مثل پل را به‌خود دیده است؟* مادرم می‌خواست او بیشتر پول در بیاورد. افسانه‌ی خانوادگی‌مان این بود که در مسائل عملی این دنیا، پل آیزاکسن بچه‌ی کم‌وبیش بی‌مسئولیتی است. نمی‌شد بهش اعتماد کرد. نمی‌شد بهش اعتماد کرد که معاش را تامین کند، که عینکش را پیدا کند، یادش بماند ناهار بیاید خانه، آشغال را ببرد بیرون، وقتی هوا بارانی است چکمه بپوشد. بین مادرم، عمه فریدا و عمه روتی رقابت مادرانه‌ای بر سر تسخیر قلب مسئولیت‌ناپذیر او جریان داشت. فریدا و روت، خواهران بزرگتر او و تنها قوم و خویش زنده‌اش، فکر می‌کردند او نابغه است؛ و نبوغش هرگز فرصت شکوفایی پیدا نکرده چون خیلی زود ازدواج کرده بود و بعد مسئولیت‌های خانواده افتاده بود روی دوشش. روشل از این قضیه لجش می‌گرفت. باید بهشان ثابت می‌کرد که بهتر از آن‌ها می‌تواند از او مراقبت کند. که دختری که قبل از جنگ در سیتی کالج با او آشنا شده بود، و در دوران جنگ با او ازدواج کرده بود، دختری که رفته بود با او در واشنگتن،

دی. سی. زندگی کند، قبل از اینکه اصلاً ازدواج کرده باشند، مناسب اوست و می‌تواند کمکش می‌کند که به خواسته‌هایش برسد. از این لحاظ، با تمام کمونیست‌بودنش، یک بورژوای تمام‌عیار بود، مگر نه. سربسته می‌دانم که او هم نظر آن‌ها درمورد ناکامی پل را قبول داشت؛ اما کی باید مقصر شناخته می‌شد ــ مساله‌ی اصلی این بود. از یک مدرک مهندسی حرف می‌زدند که اصلاً گرفته نشده بود. برخلاف روشل، پل هرگز کالج را تمام نکرده بود. رفته بود جنگ و یک مرد متاهل، یک پدر، یک نان‌آور برگشته بود ــ پُلیِ آن‌ها! خواهرها هیچ‌وقت روشل را به خاطر عاقبت پل آیزاکسن که شده بود رادیوساز یا به خاطر عقاید سیاسی‌اش نبخشیدند. مطمئن بودند اگر بخاطر او نبود پل قد می‌کشید و از تندروی‌اش می‌گذشت.

من در این افسانه‌ی پدر بی‌مسئولیت شریکش بودم. از این قضیه لذت می‌بردم. چون پل را هل می‌داد به درون کودکی کنار من. بعضی اوقات فکر می‌کردم روشل مادر جفتمان است. گاهی هم فکر می‌کردم از لحاظ دانش عملی درمورد کاری که در آن لحظه باید کرد، حکم برادر بزرگش را دارم. تخیل می‌کردم پدرم در معرض تربیت روشل، غضب ویلیامز که سطل‌های زباله را اطراف زیرزمین پرت می‌کرد، و نفرین‌های مامان‌بزرگ باشد. درست مثل من. حقیقتی درش بود و کلی می‌خندیدم.

اما وقتی که در کنج مغازه‌اش بود، روال طبیعی امور برقرار می‌شد. پدرم لاغر بود، عصبی، خودخواه، غیرقابل‌اطمینان و پر از شور و حرارت رادیکال؛ گستاخ در اعتقادش، وفادار به مارکسیسم لنینیسم، بی‌چشم و رو و جهت‌گیر. ازش می‌ترسیدم. اما وقتی رادیو تعمیر می‌کرد، راحت بودم. فشار از رویم برداشته می‌شد و در اوج تمرکزش آزاد بودم. در آن مغازه‌ی کر و کثیف عاشقش می‌شدم. همیشه دلم می‌خواست بروم آنجا. در روزهای بارانی وقتی روی مخ مادرم می‌رفتم، می‌فرستادم به آنجا. یا وقت‌های ناهار که خانه نیامده بود، ساندویچش را در یک پاکت و قهوه‌اش را در یک فلاسک تحویلم می‌داد و قبل از نوبت دوم مدرسه روانه‌ی مغازه‌ام می‌کرد.

یا بعضی‌وقت‌ها باید می‌رفتم برای شام می‌آوردمش خانه. در راستای حصار مدرسه تا خیابان ۱۷۴ام می‌رفتم، بعد ۱۷۴ام را همچنان در امتداد حصار تا خیابان ایستبرن ؛ از ایستبرن رد می‌شدم؛ و یک بلوک دیگر کفاشی، لبنیاتی، ماهی‌فروشی ایروینگ، خشکشویی اسپاتلس را پشت سر می‌گذاشتم، تا خیابان موریس؛ از موریس رد می‌شدم؛ و درست وسط آن بلوک بین آبنبات‌فروشی‌ای که دوستش نداشتم، و سلمانی برگر، «رادیو آیزاکسن، فروش و تعمیرات» قرار داشت.

در ویترین، بریده‌ی یک آگهی زیر آفتاب رنگ باخته بود: یک زن خانه‌دار امروزی، شیک و پیک در پیراهنی که تقریباً تا مچ پایش می‌رسد. دستش را روی پیچ یک رادیو گذاشته، ولی نگاهش نه به آن که رو به بیرون و به توست و پیچ را می‌چرخاند. لبخند به لب دارد و مدل مویش مد روز است. ظاهرش بد نیست، دندان‌هایش تمیز و مرتب‌اند، و معلوم است جفتِ چیزش هم جور است، هرچند سعی ندارد بکوبدش توی صورتت. سبز رنگ است، سبزِ رنگ‌ورورفته. لباسش، صورتش، لبخندش، همه سبز. رادیویش نارنجی است. میز زیرش هم نارنجی است. زنی است باریک‌اندام و سبز که عمل روشن کردن یک رادیوی نارنجی برایش لذتی بیکران دارد. شاید رادیو ایراد داشت و به او کمی شوک می‌داد. شاید داشت خاموشش می‌کرد. هیچ‌وقت به این فکر نکرده بودم. کف ویترین، روی یک کاغذ کِشی چیندار و خاکستریِ رنگ‌ورورفته، دو رادیوی تزیینی قرار دارند ــ یک مدل رومیزی و یک کنسول با درهای روکشِ پارچه و یک صفحه‌گردان اتوماتیک چندمنظوره. به داخل که می‌روی، می‌بینی که چیزی توی آن رادیوهای ویترینی نیست. جعبه‌های توخالی‌اند. این دور و بر آدم‌های زیادی خریدار رادیو نیستند. اکثراً رادیوی قدیمی‌شان را می‌دهند تعمیر. در این که پل آیزاکسن صاحب کسب و کار خودش است هیچ طعنه و کنایه‌ای وجود ندارد، چون اصلاً سودی عایدش نمی‌شود. او هیچ‌کس را استخدام نمی‌کند و، بنابراین، کسی را استثمار نمی‌کند. کاسبی رادیو آیزاکسن، فروش و تعمیرات، چندان

رونقی ندارد. کلی فقیر یا طبقه متوسط پایین در آن محل بودند. همه‌شان یک کسی را می‌شناختند که ارزان‌تر بفروشد. و از قبض‌های سنگین تعمیرات هم استقبال نمی‌کردند. پدرم دست و دل پاک بود و هیچ‌وقت گران حساب نمی‌کرد. روشل، که حساب و کتاب کارها را در خانه نگاه می‌داشت، باید هر ماه یک راهی برای پرداخت اجاره تدبیر می‌کرد.

از بیشتر فضای مغازه به‌عنوان کارگاه در پشت پیشخوان استفاده می‌شد. پشت پیشخوان قفسه‌های مربعی ویترین از تخته‌سه‌لای رنگ‌نخورده قرار داشتند. یک ورودی هم بود که با آویزان‌کردن یکی از پرده‌های کهنه‌ی اتاق پذیرایی روشل از یک میله درست شده بود. بعد داخل مغازه بودی. اینجا رف‌های لامپهای خلا به‌ترتیب شماره‌شان قرار داشت. و روی میزکار رادیوهای خاک‌گرفته، هرکدام با برچسب خودش. سقفی نقش‌دار که از وسط شکم داده بود. من عاشق آنجا بودم. جایی بود برای احساس امنیت. تماماً محصور بود. و پدرم اگر سرش شلوغ بود، هیچ حرف نمی‌زد. و من هم مجذوب معمای آن ایراد می‌شدم، ردیابی مشکل درون دل و روده‌ی دستگاه. وز وز می‌کرد، یا بوق می‌زد، یا پت پت می‌کرد، یا چراغش روشن نمی‌شد، یا این که هیچ صدایی ازش درنمی‌آمد. و او تعمیرش می‌کرد. با آن تنفس پرآب‌وتاب درستش می‌کرد. بعضی وقت‌ها اجازه می‌داد محتویاتشان را تمیز کنم، با یک جاروبرقی قوی کوچک که شبیه چراغ قوه بود غبار سالیان را از روی شاسی پاک کنم. و او که کاملاً غرق در مساله شده بود حرف نمی‌زد. تاریخ در آن لحظات هیچ الگویی نداشت. مجبور نبودم نگران باشم. امپریالیسم، آخرین مرحله‌ی سرمایه‌داری، اصلاً وجود نداشت. آنجا پر بود از لامپ خلا و کندانسور، و بلندگو و هویه و سیم ـــ از آن تکنولوژی‌های خنثی، فاقد هرگونه اهمیت ایدئولوژیک. نه، این درست نیست. او فقط از توجه به آن صرف‌نظر می‌کرد. وقت‌هایی که مشغول بود، در خفا احساسم به او همان می‌شد که احساس بقیه‌ی پسرها تمام مدت به پدرشان بود. و لازم نبود نگران نیروهایی باشم که در مبارزه‌مان علیه ما به‌کار گمارده شده

بودند.

ولی وقت‌هایی هم بود که حین کار رادیو گوش می‌داد. و دوست داشت حرف‌های تحلیلگرها را بشنود ــ مهم نبود کدامشان. یکی‌یکی و به‌نوبت پانزده دقیقه صحبت می‌کردند. جان دبلیو. وندرکوک، ریموند گرم سوینگ، اچ. وی. کالتنبورن، یوهانس استیل، فرنک کینگدن، کوینسی هَو، گبریل هیتر، فالتن لوئیس جونیور. آن‌ها بازمانده‌های جنگ جهانی دوم بودند، دورانی که مردم واقعاً دوست داشتند بدانند چه خبر است. برای خودشان صنعتی بودند. پدرم همانطور گوش می‌داد و کار می‌کرد. سرش را تکان می‌داد. با هویه به قلب رادیو سقلمه می‌زد انگار بخواهد آن حرف را تعمیر کند، بخواهد اشتباه‌های تحلیلی و تفسیری را اصلاح کند. فرویش می‌کرد در لامپ‌های خلا، باز هم مثل یک انسان اولیه، انگار که خود دستگاه داشت حرف می‌زد، گویی سعی می‌کرد این جعبه‌ی دروغ‌پراکنی را از نو برنامه‌ریزی کند. برنامه‌ی «مجلس شهر روی آنتن[1]» را خوب یادم هست. این یکی را در خانه می‌گرفت. دیوانه‌اش می‌کرد. موضوع مناظره همیشه جهت‌دار بود. آن سخنگوی توانمندتر همیشه دست راستی بود. سخنگوی شهر زنگ را به صدا درمی‌آورد و آغاز برنامه را اعلام می‌کرد و او آنقدر می‌نشست و گوش می‌داد تا صبرش طاق می‌شد. مناسک خودخوری بود. این اصطلاح مادرم برای این چیزها بود: «واسه چی انقدر خودخوری میکنی؟ پُلی. خودت که میدونی کی صاحب اون ایستگاه رادیوییه. خودت که میدونی همش صحنه‌سازیه. چرا دیگه خودخوری میکنی؟» نقشش در خویشتنداری پدرم این بود که هشدار بدهد حساسیت زیادی سلامتی‌اش را به‌فنا می‌دهد. امواج رادیویی دست کیست؟ کی صاحب مطبوعات آمریکاست؟ حاکم آمریکا کیست؟ مثلاً زدوبندهای دو پونت با آی. جی. فاربن. شواهد، هیچ‌وقت رضایت نمی‌داد که شواهد کافی دارد. در اقیانوس شواهد غواصی می‌کرد. همین بود ــ تربیت بدنی، کلکش این بود که همیشه

1- America’s Town Meeting of the Air

روی فرم می‌ماند. جز این نبود. خودخوری می‌کردی تا تنشِ انقلابی را حفظ کنی. اما روشل مجبور نبود این کار را بکند. او احتیاج نداشت هربار و هزار بار کتاب الفبا را ورق بزند. درس را بلد بود. با عقایدشان هم صادق‌تر بود. او به نوبه‌ی خودش، آن رادیکال سرسپرده‌تر بود. چون، ببینید، معنی ضمنی تمام چیزهایی که پدرم برای شکنجه‌ی خود از آنها استفاده می‌کرد این بود که دموکراسی آمریکایی به اندازه کافی دموکراتیک نیست. ولی او هربار بهت‌زده می‌شد، احساس توهین می‌کرد، خشمگین می‌شد که چرا این دموکراسی ناب‌تر، آزادتر، بهتر و آرمانی‌تر نیست. پشت سر هم برایش مدرک جور می‌کرد ــ مبارزه همچنان ادامه داره، بابایی! ــ مثل آدمی که دنبال گواهی باشد. مگر یک آدم چند تا گواهی احتیاج داشت؟ چرا از سیستمی که خودش می‌دانست بنا به تعریف هیچ‌وقت نمی‌تواند استانداردهای عدل او را برآورده کند آنقدر انتظار داشت؟ سیستمی که مصمم به مخالفت با آن بود چون بهترش را مد نظر داشت. مخت سوت می‌کشد. خیلی‌هایشان این شکلی بودند. آن‌ها استالینیست بودند و کوچکترین نشانه‌ای از گندکاریِ آمریکای سرمایه‌داری خونشان را به جوش می‌آورد. کشور عزیزم! چرا همان که ادعا می‌کنی نیستی؟ اگر محاکمه‌شان می‌کردند، هرگز نمی‌گفتند *البته، چه انتظار دیگری می‌شود داشت*، می‌گفتند *شماها عدالت آمریکایی را به سخره گرفته‌اید!* و این چیزی فراتر از استراتژی بود، فراتر از توصیه‌ی لنین به استفاده از دستگاه ارتجاعی برای دفاع از خود، یک‌جور شیفتگی بود.

پدرم هیچ‌وقت واقعاً باورش نشد که آن اتفاق می‌افتد. مادرم از همان روزی که برایشان کیفرخواست صادر شد دیگر از هیچ چیز تعجب نکرد. اما پدرم هیچ‌وقت باور نمی‌کرد که چنین چیزی ممکن باشد. او به حسن‌نیت افکارش ایمان داشت، و درک نمی‌کرد که کسی آن‌ها را آنقدر موهن، آنقدر تهدیدآمیز بیابد که دست بزنند به ــ آن کار. افکار پدرم امتداد خودش بودند، و او تنها نیت خوب داشت. چراکه روی دیگر مدام دنبال

گواهی گشتن، و غوطه‌ورشدن در شواهد، این بود که هیچ‌گاه هیچ‌کدامشان را باور نمی‌کرد. تا ابد باورش نمی‌شد که آمریکا کافه‌تریای سیتی کالج نیست؛ و هرچندبار هم که این قضیه به او ثابت می‌شد باز فراموش می‌کرد.

پُلی. گاهی او موهای مادرم را کوتاه می‌کرد. یادم نمی‌آید مادرم اصلاً موهای او را کوتاه کرده باشد. مادرم حوله‌ای دور شانه‌اش می‌انداخت و کف آشپزخانه روزنامه پهن می‌کرد و آن وسط روی یکی از صندلی‌های آشپزخانه می‌نشست، و پدرم مشغول کار می‌شد؛ قیچی و شانه‌ای در دستان بلندش می‌گرفت، موهای مادرم را شانه می‌کرد، دسته‌ی کوتاهی مو از تهِ شانه بین انگشت‌هایش می‌گرفت، و شانه را مثل سازدهنی در دهانش می‌گذاشت، قیچی را بلند می‌کرد و مو را می‌چید. خیلی چیره‌دست بود. مادرم موهای پرپشتی داشت که فر می‌خوردند و دوست داشت کوتاه نگهشان دارد. بعید می‌دانم از پول خرج‌نکردن لذت می‌برد، به‌نظرم اسباب خرسندی‌اش جور می‌شد. به‌نظرم لذتی برحق بود. همیشه لباس‌های ساده‌ای می‌پوشید که با هدف دوام‌آوردن خریده شده بودند. تمام لباس‌های ما با هدف دوام‌آوردن خریده می‌شدند. همیشه چیزهایی می‌خرید که خیلی بزرگ بودند. «می‌خواست ازشون نهایت استفاده رو ببریم،» یک بار که داشتیم با سوزان در این مورد صحبت می‌کردیم به او توضیح دادم. «میخواست ما تو اون لباسها بزرگ شیم.» اما سوزان گفت، «چیزهای بابا رو هم خیلی بزرگ میخرید، چیزهای خودش هم همین‌طور. جوری لباس تنمون میکرد که شبیه گونی میشدیم. چرا همش دوست داری فکر کنی که اون بی‌نقص بوده؟ چرا حاضر نیستی قبول کنی لباس خریدن بلد نبود؟»

فکر می‌کنم زنی سکسی بود، حتی باوجود امساکش، کوپ موی خانگی‌اش، لباس‌های گل و گشادش، بی‌آرایشی‌اش جز همان ماتیک قرمز روی لبهای کوچک و باریک بین آن گونه‌های گرد و پُر. درک خشک و جدی‌اش از زندگی. پستان‌هایش درشت بودند و کفل‌هایش پروار، و کرست می‌بست، و من بستن یا بازکردنش را می‌دیدم، وقت‌هایی که چیزی می‌گفت

مثل: «دنی، برو زیر قهوه رو خاموش کن.» می‌دیدم که دارد می‌پوشدش یا درش می‌آورد. درمورد نظافت خیلی سختگیر بود و همه‌مان را تمیزتر از آن که فکر می‌کردیم لازم است نگاه می‌داشت. آن وقت‌ها که سرکار می‌رفت، قبل از دنیا آمدن سوزان، خانه را آخر شب یا آخرهفته‌ها تمیز می‌کرد. آن خانه‌ی کوچک محنت‌بار. در تخت‌خوابم، وقت‌هایی که می‌آمد رویم را بکشد، بوی بعد از حمامش به مشامم می‌خورد ــ بوی بخار پاکیزگی می‌داد، بوی سرخیِ پودرخورده. او پرده می‌دوخت و کفپوش‌های لینولیوم را می‌چسباند و چیزهای قیمت‌مناسب در فروشگاه سلویشن آرمی پیدا می‌کرد، و میخ می‌کوبید و می‌چسباند و واکس می‌زد و برق می‌انداخت و می‌سابید. لباس‌هایمان را روی یک تخته در قسمت گودتر سینک ظرفشویی می‌شست. انرژی خارق‌العاده‌ای داشت. تمام دغدغه‌ی روشل محافظت از خود در برابر تَردَست خبیث و دودره‌بازی بود که زندگی نام داشت. درآمد نوعی دفاع بود. خانه‌ی تمیز. شعور سیاسی رشدیافته. بچه‌ها. ضعف‌های او به‌اندازه‌ی ضعف‌های پل برایم بدیهی نبودند. اگر کسی ادعا کند که با زندگی سروکله می‌زند تا جان به‌در ببرد، در سلامت شخصیتش شک نمی‌کنی. اما او هم به اندازه‌ی پدرم بی‌ثبات بود. با آرزوهای بیمزه‌اش. چون زیر بار خیالپردازی نمی‌رفت. با خشم سرد و متعصبانه‌اش. انگار فقدانی اساسی در زندگی‌اش وجود داشت که یک لحظه هم نمی‌توانست از فکرش بیرون بیاید. یک‌جور خیانت به‌عهد. سکس نبود. نمی‌توانست سکس باشد. آن دو نفر کل خانه را به لرزه در می‌آوردند. شدیداً تو کارش بودند، یکسره روی هم بودند.

در زندان، مادرم شروع به نوشتن کرد.

سیاستش نظری یا انتزاعی نبود. بی هیچ دردسری ارتباط‌ها را پیدا می‌کرد. سیاست‌ورزی‌اش مثل دینداری مامان‌بزرگ بود ــ تکیه‌گاهی در آینده به‌حساب زندگی وحشتناک کنونی. مامان‌بزرگ جمعه‌شب‌ها شمع روشن می‌کرد، یک شال روی سرش می‌انداخت و هنگام دعا با دست

صورتش را می‌پوشاند. دست‌هایش را که پایین می‌آورد، چشمانش، چشمان آبی‌اش پر از اشک بودند، و عجز در چهره‌اش موج می‌زد. این کمونیسم مادرم بود. چیزی بود با نویدی چنان گیرا که خیلی چیزها را به‌خاطرش تحمل می‌کردی. مانند زنی که عذاب بارداری و زایمان را می‌کشد تا به بچه برسد. بچه رنج این دوران را جبران می‌کند. ظهور سوسیالیسم، رنج‌کشیدگان را تطهیر می‌کرد. می‌رفتی بیرون و موضع می‌گرفتی، و هر کاری لازم بود می‌کردی، نه به این خاطر که امیدی به کارت داشتی، بلکه به این خاطر که یک روزی پاداشی در کار می‌بود و دلت می‌خواست تنها تکه‌ای از آن نام تو را بر خود داشته باشد. او اگر مثل مادرش مذهبی بود، به این ماجرا مثل یک پلاک یادبود پشت یکی از نیمکت‌های کنیسه فکر می‌کرد. اما او روشنفکر بود، مستقل، تحصیلکرده، دختری اهل مطالعه که سرش می‌شد، کسی که در دانشکده به دار و دسته‌ی رادیکال‌ها پیوسته بود، باعث شماتت مادرش شده بود، و وقتی دوست پسرش به خدمت در یک شهر دیگر فراخوانده شد رفته بود دنبال زندگی با او. او یک زن مدرن بود.

«روشل!» صدای متلک مامان‌بزرگم در گوشم است. «فکر کن، روشل!» و بعد به یدیش: «راکلا کسر شانشه».

اما این حرف‌ها ربطی به زوج روی پوستر ندارد. آن زوج در رفتند. با پول کافی، و پاسپورت‌های تقلبی که برایشان جور شده بود، رفتند به نیوزیلند یا استرالیا. یا بهشت. به هر روی، مادر و پدرم، با تقبل مسئولیت آنها، به‌سوی مرگ خود رفتند، بابت جرم‌هایی که هرگز مرتکب نشده بودند. یا شاید هم مرتکب شده بودند. یا شاید مادر و پدرم بودند که با پاسپورت‌های جعلی و جنایت‌هایی که مرتکب نشده بودند زدند به چاک. مرتکب از رکب میاد؟ از یک چیز مطمئنیم. همه چیز فرّار است. خدا فرّار است. روحیه‌ی انقلابی فرّار است. عدالت فرّار است. شخصیت انسان. سکه‌هایی که در ماشین سیگارفروشی می‌اندازیم. این دو آدم توی پوستر را داری، آقا دنیل، حالا چطور می‌خواهی درشان بیاوری؟ تازه یَک مامان‌بزرگ

هم داری که یکی دو باری اسمش را برده‌ای، اما ما هیچ چیز از او نمی‌دانیم. و یک مرد رنگین‌پوست هم در زیرزمین ــ هدف از این کارها چیه؟ اصلاً هیچ ربطی به چیزی داره؟

پیکسکیل[1]

یکشنبه است، یک صبح یکشنبه‌ی گرم در ماه سپتامبر. همه زود پاشده‌اند. تلفن زنگ می‌زند. بهم اخطار داده‌اند که عجله کنم و دست و رویم را بشویم و لباس بپوشم. موقعی که آدم‌بزرگ‌ها لباسشان را می‌پوشند باید به سوزان ابله هم غذا بدهم. افتاده‌ایم در خط استفاده‌ی مفید و همیارانه از زمان، این‌طوری است که در مصرفش صرفه‌جویی می‌شود، مثل پول. متنفرم از وقتی‌هایی که همچین چیزی اتفاق می‌افتد. مادرم همه‌مان را مثل یک فرمانده‌ی نظامی هدایت می‌کند. سوزان گودی قاشق را در لپ چاقش فرو می‌کند و دسته‌ی آن را در دست تپلش می‌گیرد. ول‌کُن نیست. تلفن دوباره زنگ می‌زند. من را می‌فرستند که جواب بدهم. یک نفر است که می‌خواهد بداند برنامه چیست. قرار است همه در خانه ما جمع شوند. از ساعت نه و نیم کم‌کم سر و کله‌شان پیدا می‌شود. اولین نفر، البته که دکتر میندیش است، و زنش و دختر هیولایش. از میندیش متنفرم. به‌نظرم آدم ناتویی می‌آید. هیچ‌وقت هیچ‌کدام از حرف‌هایش را باور نمی‌کنم. او صمیمی‌ترین دوست پدرم و دندانپزشک کل خانواده است. مردی است قد بلند، رو به طاسی، بینی‌اش چاق و صورتش همیشه اصلاح‌نشده. چشم‌هایش ریز و بی‌رنگند. با ته‌لهجه‌ی خارجی صحبت می‌کند. دخترش لنگه‌ی خودش است، همانقدر

1- PEEKSKILL

شهر کوچکی در بخش وستچستر ایالت نیویورک که بر خلیجی در ساحل شرقی رودخانه‌ی هادسن قرار دارد.

بلند، دماغش همانقدر گنده، فقط موهای بلندش از دوطرف صورتش آویخته‌اند. زنش عین یک عنصر بیگانه است در این خانواده. وقتی در را باز می‌کنم میندیش می‌گوید، «که این‌طور، خدمتکار جدید گرفتن». چقدر که بامزه است. لیندا میندیش، دختره، وقتی از کنارم می‌گذرد به پهلویم سیخ می‌زند. با اکراه به شوخی بی‌مزه‌ی میندیش لبخند می‌زنم و از دست لیندا در می‌روم. دوازده یا سیزده ساله است، و خیلی هم زور دارد.

کمی بعدتر، بقیه‌ی گروه هم از راه می‌رسند. نِیت سیلورستین، با زنش که در مدرسه مرکز شهر تدریس می‌کند. سیلورستین خزفروش است، مردی سرخ و سفید با صدایی نخراشیده. و بعدش هنری برگمن که یک نوازنده‌ی حرفه‌ای است، ساز اصلی‌اش ویولون است، ولی آنقدر هم بر شیپور فرانسوی مسلط هست که یک دوره در سمفونی ان‌بی‌سی توسکانینی بنوازد. و فرد محبوب من از بین دوستان پدرمادرم، بن کوهِن، مردی لاغر و مهربان با یک سبیل و پیپ معطر. اگر پدرم بمیرد دوست دارم مادرم با بن کوهِن عروسی کند. سالی یک بار که حرف می‌زند لحنش آرام است. رفتارش با من هیچ‌وقت بزرگ‌مآبانه نیست. آرام و متفکر است، و شغلش را هم دوست دارم: او برای شهرداری در شبکه‌ی مترو کار می‌کند، در باجه‌ی پول خرد. از دید من این یک شغل کاملاً مناسب است. می‌روی زیرزمین داخل یک دژ مستحکم با پنجره‌های نرده‌دار، و یک در سنگین فولادی که از داخل قفل می‌شود. جای خیلی امن و مطمئنی برای ماندن است. می‌توانی ناهارت را هم همان‌جا بخوری، و وقتی کار سبک می‌شود مطالعه کنی. کارت فقط پول خرد کردن است، که آن هم آسان است. اگر بمب بیفتد، شاید ککت هم نگزد. اگر طوفان بیاید، خیس نمی‌شوی. تنها ایراد این شغل این است که بن کوهِن جایش ثابت نیست. همیشه دارد جابجا می‌شود. اگر شغل من این بود، دلم می‌خواست باجه‌ام در ایستگاه خودمان باشد، خیابان ۱۷۴ام. آن‌وقت نزدیک خانه بودم.

و بعدش خواهران کانتروویتز که برای بهزیستی کار می‌کنند،

یکی‌شان بور و آن یکی تیره و هردویشان مجرد. و بعد آدم‌هایی غیر از آن همیشگی‌ها ــ آدم‌هایی که خوب نمی‌شناسم‌شان، آدم‌هایی در مرز دوستی نزدیک با پدرمادرم. در کل بیست‌وچند نفر می‌شوند و چندتایشان بچه دارند و یک زوج هم در بینشان هست که نوزاد در بغل دارد. همگی ناهارشان را در پاکت‌های قهوه‌ای آورده‌اند.

خانه پر از آدم است و همه مشغول صحبتند. هر از چندگاهی مامان‌بزرگ از اتاقش بیرون می‌آید و از بالای پله‌ها بلند بلند لعن و نفرین می‌فرستد. انگار همگی‌شان می‌دانند دیوانه است و سعی می‌کنند توجهی به او نشان ندهند. روشل در آشپزخانه ناهارمان را آماده می‌کند، ساندویچ سالاد تخم‌مرغ. تخم‌مرغ‌ها بوی گرم و گندی دارند. میندیش هم آنجاست، یخچال را وارسی می‌کند، سرخود، و می‌توانم ازچهره‌ی مادرم بفهمم که از این قضیه دلخور است. اصلاً خوشم نمی‌آید که میندیش این‌طوری به مادرم نگاه می‌کند.

پدرم دارد به شرکت اتوبوسرانی زنگ می‌زند تا مطمئن شود اتوبوسی را که قرار بود بفرستند روانه کرده باشند. قرار است بیاید جلوی خانه‌ی ما. خانه‌ی ما محل قرار است، که بابت آن به خود می‌بالم. می‌روم بیرون روی ایوان تا ببینم دارد می‌آید یا نه. یکی از بچه‌ها دنبالم می‌آید. جلویش قپی می‌آیم و آویزان از نرده‌های ایوان به بیرون خم می‌شوم و تا نبش خیابان را دید می‌زنم.

بچه می‌گوید، «من هم میرم، تو چی؟»

فکرش را هم نکرده بودم که تردیدی در این مساله باشد. عمه فریدایم گماشته شده بود که سوزان را نگه دارد. آن سوی خیابان، در فرورفتگی حیاط مدرسه، بچه‌بزرگ‌ها بیسبال بازی می‌کنند. گوش چوب‌زن، یک بلوک آن‌ورتر در سر دیگر حیاط است ــ نبش خیابان ایستبرن. بعضی وقت‌ها، خیلی به‌ندرت، توپی به حصار خیابان ویکس می‌خورد. هر از قرنی هم از حصار رد می‌شود و فرود می‌آید در خیابانِ جلوی خانه‌ی من. حالا یک

توپ دارد بالای حیاط مدرسه روی ردیف سقف ساختمان‌ها به‌سمت آسمان اوج می‌گیرد، یک نفر دارد دور گوشه‌ها می‌دود؛ توپ از حصار رد می‌شود و تالاپی در خیابان فرود می‌آید، و دوباره بلند می‌شود و در پیاده‌روی جلوی ایوان می‌نشیند. یک توپ سافتبال است، و کم از معجزه ندارد که بعد از طی آن مسافت خارق‌العاده هنوز گرد و سالم مانده.

برش می‌دارم و تا وسط خیابان می‌دوم. در حیاط مدرسه همه خشکشان زده، و رویشان را برگردانده‌اند و به من نگاه می‌کنند، انگار سرود ملی نواخته می‌شود. توپ را با تمام زورم از روی حصار پس می‌اندازم. می‌افتد جایی خارج از دید. یک لحظه سکوت می‌شود؛ و بعد می‌بینم که مثل گلوله به زمین بازی برمی‌گردد، با ضربه‌ی بازیکن انتهای چپ که دور از چشمم بود و پرتابم را گرفت. هیجان شدیدی وجودم را در بر می‌گیرد، یک جور تماس الکتریکی با آن توپ، و نیز حس پررنگ ابراز وجود به آن ورزشکاران قدر.

در این حین، یک اتوبوس زرد مدرسه پیچید داخل خیابان. راننده خم شده‌است روی فرمان، پلاک خانه‌ها را می‌پاید. عده‌ای هم از قبل در اتوبوس نشسته‌اند. از خانه‌ی ما رد می‌شود، با جیغ متوقف می‌شود و دنده عقب می‌گیرد.

می‌روم رسیدن اتوبوس را اعلام کنم، اما تا به در خانه برسم باز شده‌است و جماعت دارند خارج می‌شوند. مادرم را در آشپزخانه پیدا می‌کنم و ازش می‌پرسم که من هم می‌روم یا نه. درخواست تاییدیه می‌دهم. انتظار دارم بگوید البته، و وقتی لب‌هایش را جمع می‌کند و می‌گوید، «تصمیم با پدرته،» قلبم می‌ریزد.

پدرم می‌گوید، «خواهش میکنم روشل، شروع نکن». هروقت مادرم می‌گوید تصمیم با پدرت است او بدجور بهم می‌ریزد. پدرم دارد ساندویچ‌های سالاد تخم‌مرغ را با کاغذ مومی دورشان در یک کوله‌پشتی ارتشی می‌گذارد. دوست دارد چیزها را مدل اردویی حمل کند تا دست‌هایش

برای خواندن روزنامه یا کتاب آزاد باشند. عینکش را با پشت دست بالا می‌دهد. «نمیخوای بچه‌ت یکی از بهترین صداهای دوران رو بشنوه؟ دوست نداری پسرت همچین خاطره‌ای داشته باشه؟ به نظر من بار چندان وحشتناکی نیست که یه بچه نتونه تحملش کنه ــ اینکه روبسِن رو ببینه، یه هنرمند بزرگ مردمی رو.»

«پُلی، من حسمو بهت گفتم. هرکاری دوست داری بکن.»

میندیش، درحال مزه‌کردن تکه‌ای پنیر، می‌گوید، «مشکلی هست؟»

مادرم جواب می‌دهد، «چیزی نیست.» سس مایونز را در یخدان می‌گذارد، میز را پاک می‌کند و از اتاق بیرون می‌رود.

از پدرم می‌پرسم، «یعنی منم میام؟»

با بیقراری می‌گوید، «آره، آره.» هیچ چیز بدون مهر تایید مادرم واقعاً رسمیت پیدا نمی‌کند. جفتمان از این‌که تصمیمی بدون موافقت او گرفته شده مضطرب می‌شویم. پدرم تا بالای پله‌ها دنبالش می‌رود. رو به من بلند می‌گوید، «آماده شو»، یکی از آن دستورهای مبهمی که نشان‌دهنده‌ی کمبود اختیاراتش است. معنای واقعی‌اش این است که نباید دنبالش بروم بالا.

در راهرو منتظر می‌مانم. و با این‌که درِ جلو باز است و آدم‌ها دارند از در به ایوان می‌ریزند، و دوستانی مثل میندیش دور خودشان می‌چرخند، و همه دارند حرف می‌زنند و منتظر حرکتند، آنقدری از حرف‌هایی که آن بالا زده می‌شود را می‌شنوم که بفهمم مشکل چیست. خانه‌ی کوچکی است. «ترست کاملاً بیمورده، روشل! اگه فکر میکردم کوچکترین احتمال خشونتی وجود داره، فکر میکنی میذاشتم بیای؟ چه برسه به بچه! عقل داشته باش.»

مادرم می‌گوید، «با من از عاقل بودن حرف نزن، اون هفت سالشه.»

پل می‌گوید، «خیله خب، دیگه بریم. میندیش داره دخترشو میاره، یه عالمه بچه اون پایین هست. یه حکم دادگاه هم حامی برنامه‌ست، بابا جانِ من.»

روشل نیشدار می‌گوید، «حکم دادگاه.»

یک لحظه سکوت می‌شود. پدرم می‌گوید، «اونوقت به خودت میگی مترقی»، یک جور تغییر رویه. شروع می‌کند به سخنرانی درمورد نیروهای ارتجاع و زمینه‌ی رشد و شکوفایی‌شان. مادرم به‌ستوه آمده می‌گوید، «وای پُلی، بعضی وقتا خود احمقی.»

آدم‌ها از در جلویی داد می‌زنند، «بریم دیگه، یالا، راه بیفتیم!»

توجه من درواقع بیشتر جلب این کشمکش بین اراده‌ها شده تا این‌که قرار است به کنسرت بروم یا نه. راستش دل و دماغ دورنمایی که از کنسرت می‌دیدم را نداشتم؛ اما حالا که جنبه‌ی رازآلودی به آن پیوند خورده، بیشتر مستعد این هستم که درصورت نرفتن الم‌شنگه به‌پا کنم.

یک جایی مابین سکوت‌های گفت‌وگویشان در طبقه‌ی بالا، مادرم نرم می‌شود. درحال پایین آمدن از پله‌ها می‌گوید، «دنی، برو اون ژاکت نازک آبیت رو وردار. بند کفشتم ببند، جورابتم بکش بالا. دستشویی هم برو، حتی اگه نداری.» اخم کرده است و عبوس به‌نظر می‌رسد. لب‌هایش را با ماتیک قرمز کرده است. پدرم پشت سرش پایین می‌آید، دارد سیگاربرگ روشن می‌کند.

یک هفته پیش قرار بود پل روبسن در زمین‌های پیک‌نیکِ لِیک‌لند در پیکسکیلِ نیویورک بخواند. عده‌ای اوباش محلی مسیرهای ورودی را بستند، صندلی‌های اردوگاه را سوزاندند، به جمعیتی که آنجا بود حمله کردند و کنسرت اصلاً برگزار نشد. بعد از یک هفته گردهمایی‌های اعتراضی، و حکم دادگاه، روبسن قرار بود دوباره در پیکسکیل بخواند. روبسن کمونیست بود، یک کمونیست سیاهپوست آزاده. قرار بود هزاران نفر بیرون شهر، در فضای باز، بنشینند و با حضورشان گواهی باشند بر حق خواندن روبسن و حق شنیدن خودشان. فرماندار دویی تفنگداران ایالتی را فراخوانده بود تا از محوطه محافظت کنند. در این دوران بگیر و ببند، که آدم‌ها بخاطر عقاید سیاسی‌شان زندانی می‌شدند (مثل فاستر، مثل جین

دنیس)، امروز قرار بود تصریح پیروزمندانه‌ی حق آزادی تجمعات باشد، و قرار بود لحظه‌ای بزرگ برای جبهه‌ی فرهیختگی و ترقی‌خواهی رقم بخورد.

تمام این‌ها در اتوبوس حالیم می‌شود. پدرم بهم می‌گوید. سرکیف است و خوشحال. همه در انتظار شنیدن صدای روبسن، آهنگ‌هایش را می‌خوانند. خیلی باحال است. خوشحالم که مادرم اجازه داد بیایم. اتوبوس غران در برانکس پیش می‌رود، رو به شمال در گذر از پارک ون کورتلند به‌سوی باغ‌راه ساو میل ریور، و همه دارند *سربازان توربزار*[1] را می‌خوانند. ماییم سربازان توربزار، رژه می‌رویم با بیل، به‌سوی لجنزار. فقط مادرم است که همراهی نمی‌کند. نشسته‌ام روی زانویش کنار پنجره. کنار من پدرم می‌خواند. کل اتوبوس می‌خواند. انگار اتوبوس با ضرباهنگ آوازشان خیز برمی‌دارد. پنجره‌ی اتوبوس پوشیده است از رگه‌های خشک‌شده‌ی باران.

سفر درازی است. چشم‌هایم از منظره‌ای که می‌گذرد سنگین می‌شوند. قبل از اینکه به پیکسکیل برسیم آوازخوانی متوقف شده است. آدم‌های توی اتوبوس ساکتند. در پیکسکیل، افرادی را می‌بینم که کنار جاده ایستاده‌اند و فریاد می‌زنند، مشتشان را تکان می‌دهند. یک صف پلیس آن‌ها را عقب نگاه داشته است. «گم شین همون گوری که بودین جهودا!» یکی‌شان رو به اتوبوس ما داد می‌زند. صدای مارش نظامی به گوشم می‌آید. نمی‌دانستم برای کنسرت روبسن ارکستر می‌آید. اما پدرم، که ایستاده تا از پنجره‌ی عقب اتوبوس اوضاع را بپاید، میگوید آن‌ها یک گروه از لژیون آمریکا هستند. دارند برای اعتراض به کنسرت رژه می‌روند.

محل برگزاری کنسرت داغ و نامطبوع است، و مدت زمان زیادی می‌گذرد و خبری از کنسرت نیست. خیلی وقت پیش ساندویچ سالاد تخم‌مرغم را تمام کرده‌ام و دوباره گرسنه‌ام. جمعیت عظیم است. بین پدر و مادرم نشسته‌ام. دوست‌هایشان دور و برشان نشسته‌اند. و دور دوستانشان

1- Peat Bog Soldiers

هزاران نفر دیگر. همه استدلال می‌کنند اگر قرار بود اتفاق بدی بیفتد، تا الان افتاده بود. نمی‌توانم تصور کنم که در میان این جمع دوستانه چه اتفاق بدی امکان دارد برایمان بیفتد. مثل یک ارتشند. آدم‌های ما باحالند. آرامند. مسخره‌بازی در می‌آورند. پدرم چیزی را از یک کتاب بلند بلند می‌خواند، یک چیز خنده‌دار، و همه می‌خندند و درباره‌اش نظر می‌دهند. مادرم لبخند به لب دارد. چهارزانو روی چمن نشسته است، و دامن پلیسه‌ی موج‌دارش را تا کرده زیر پاهایش تا دیده نشوند. من را چسبیده به پهلویش نگه داشته‌است. پدرم سیگاربرگش را در هوا می‌چرخاند و حرف می‌زند. مدام حرف می‌زند. هر از چندگاهی عینکش را روی استخوان بینی‌اش محکم می‌کند. بن کوهِن، که یک‌وری روی چمن لم داده است، پیپش را در دست دارد و گوشش به اوست. دکتر میندیش هم گوش می‌دهد. نیت سیلورستین، آقای خزفروش، هم گوش می‌دهد. مشخص است که همگی برایش احترام قائلند. نه، بیشتر از احترام، شیفتگی است. شیفتگی نسبت به او و احترام برای انرژی‌اش. انگار خستگی سرش نمی‌شود، پر از شور و هیجان، بی‌قرار، مدام افکارش را به‌زبان می‌آورد و از ایده‌هایش فرضیه‌پردازی می‌کند.

بالاخره، پس از مدتی مدید، فریادی شنیده می‌شود، یک هلهله، و بعد غرشی عظیم با ظاهر شدن روبسن روی صحنه. نمی‌توانم خیلی خوب تشخیصش بدهم. صدایی که از او به من می‌رسد واضح‌تر از هیئت کوچکش در دوردست است، اما چه صدای بمی است، صدایی بینهایت بم و پرطنین و مرا یاد ویلیامز می‌اندازد که در زیرزمین‌مان زندگی می‌کند. جفتشان سیاه‌پوستند. با خودم فکر می‌کنم چرا ویلیامز با ما نیامد. روبسن آوازهای مذهبی می‌خواند. *رودِ مردِ پیر*[1] را می‌خواند. *سربازان توربزار* را می‌خواند. می‌خواند خواب دیدم پیشِ جو هیل‌ام دیشب، زنده بود زنده چون تو و من. یک پیانیست همراهی‌اش می‌کند. از خودم می‌پرسم آیا او هم در زیرزمین خانه‌اش زندگی می‌کند.

1- Old Man River

کنسرت که تمام می‌شود، همه‌مان سر از پا نمی‌شناسیم و تشویق می‌کنیم. در مسیر رسیدن به اتوبوس همه با جوش و حرارت حرف می‌زنند. روز خوشی از آب درآمده است. پر از احساسات و عواطف تعالی‌بخش. اما در محوطه‌ی پارکینگ مادرم دستم را می‌گیرد و می‌فهمم که داریم تند می‌رویم.

اتوبوس در صف اتوبوس‌ها و ماشین‌ها راه می‌افتد. پلیس‌های پیکسکیل ترافیک را هدایت می‌کنند. میندیش از روی صندلی‌اش که پشت مال پدرم است به‌جلو خم می‌شود و می‌گوید، «از این مسیر نیومده بودیم». پدرم بهت‌زده خودش را بالا می‌کشد و صاف می‌نشیند. داریم در یک جاده‌ی باریک و پر پیچ و خمِ جنگلی از یک تپه بالا می‌رویم. اتوبوس‌ها با دنده سنگین می‌روند، دنده‌یِ محنت، صدایی که به موتور کیفیت انسانی می‌دهد. متوجه‌ی نکته‌ای غیرعادی می‌شوم ــ سه چهار مرد بالغ در امتداد حاشیه‌ی جنگل می‌دوند. سرعتشان بیشتر از اتوبوس است. خودم را جلو می‌کشم تا ببینم به‌کجا می‌دوند، و می‌بینم مردهای بیشتری دارند از درون جنگل ظاهر می‌شوند. چیزهایی به سمت جاده پرتاب می‌کنند. پدرم فریاد می‌زند، «حواست باشه.» در این لحظه اتوبوس با تکان شدیدی متوقف و روی دنده خاموش می‌شود. راننده دست‌هایش را به بالا پرت می‌کند. صدای خرد شدن شیشه می‌آید. فریادی در اتوبوس می‌پیچد، بیرون‌جهیدن بی‌اراده از حنجره‌های حواس‌جمع. پدرم سر جایش می‌نشیند، دستگیره‌ی صندلی جلویش را گرفته‌است. همه‌مان مات و مبهوت نشسته‌ایم، انگار نمایشی باشد که به ما هیچ ربطی ندارد. بر چهره‌ی راننده نقش و نگار خون نشسته است. از جلو تا عقب اتوبوس، آدم‌ها دارند سرشان را می‌دزدند، مثل دومینوهایی که پشت سر هم پایین می‌روند، طرحی زیبا از شیشه‌ی شکسته بر پنجره‌ی کنار سر مادرم نقش می‌بندد، و یک لحظه قبل از آن که احساس کنم سرم به‌زور سمت نشیمنگاه صندلی کشیده می‌شود، مردی را با یک تخته سنگ بزرگ می‌بینم که می‌کوبدش بر شیشه‌ی عقب اتوبوس جلویی.

آدم‌ها داد می‌زنند که اتوبوس حرکت کند. اما راننده روی صندلی‌اش

نیست، و اگر هم بود، جایی برای رفتن نبود. یک سری اتوبوس جلویمان و یک سری هم عقبمان هستند. گرومپ گرومپِ برخورد سنگ‌ها به دوطرف و سقف اتوبوس گوش را پاره می‌کند. شیشه می‌ترکد، مثل موسیقی. آدم‌ها ضجه می‌زنند. «یعنی چی!» صدای پدرم از بالای سرم می‌پرسد، «این چه وضعیه!»

معلق در کنار سنگ‌ها، مثل نت‌هایی که با تار به آنها بسته شده باشند، الفاظی چون جهود، کمونیستِ حرومزاده، جهودِ کمونیست و چپ‌چُس نازل می‌شوند. بادقت گوش می‌دهم. جهود. کمونیست. چپ‌چُس. کاکاسیاه. تخم حروم. جهود. کاکاسیاه‌باز. چپکی. تخم حروم جهود. این کلمات فریاد زده می‌شوند. سنگ‌ها، بعضی‌هایشان به بزرگی کَله‌ی من، با انگیزه‌های آموزشی پرتاب می‌شوند. صداهای خشمگین فریاد می‌زنند، «آدمتون میکنیم!». «این حالیت میکنه، حروم‌زاده‌ی جهودِ چپ‌چس».

من و مادرم چپیده‌ایم بین صندلی خودمان و پشتی صندلی جلویی. زانو زده‌ایم. هر گرومپی، هر صدای شکستنی مثل ماشین ساده‌ای است که مهار او را بر من تنگ‌تر می‌کند. در تصورم یک جور سیستم طناب‌قرقره است که با فریادها، کوبیده شدن سنگ‌ها، و خرد شدن شیشه فعال می‌شود. اینچ به اینچ، تنگ‌تر زیر آغوش او دفن می‌شوم، تا اینکه سرم روی پاهای جمع‌شده‌اش قرار می‌گیرد، و پستان‌ها و بازوهایش قوس کمرم را می‌پوشانند، و دست‌هایش مرا از استخوان ماتحتم در بر می‌گیرند. از پشت پارچه‌ی دامنش، عضله‌ی رانش را حس می‌کنم که زیر دهان و چانه‌ام می‌پرد، می‌لرزد از چی ــ ترس؟ خشم؟ زور زدن؟ ــ و سرش را روی پشت من گذاشته و در ستون فقراتم غرولند می‌کند. جانی‌ها. سگ‌های کثیف. بیشرف‌ها. همان فحش‌های زیرلب مامان‌بزرگم هستند، اما به انگلیسی. بیشرف‌های فاشیست. خوک‌های نازی. آدم‌کش‌ها.

من دچار خلسگی ترس شده‌ام. فکر مامان‌بزرگم وجه جدیدی از بد و بیراه‌های معروفش پیش رویم باز کرده است ــ آنها توپ و تشرهای یک

پیرزن دیوانه نیستند، بلکه القای بی‌کم و کاست و کاری معیارهای فلاکتند به درون زندگی ماها. اتوبوس تکان می‌خورد. همه‌مان خواهیم مرد. قلبم بی‌امان می‌زند اما نسبت به جنس دامن مادرم هم آگاهی دارم ــ پارچه‌ای پشمی و زبر، که یک حساسیت کهیرمانند روی گونه‌ام به‌جا خواهد گذاشت.

صدای میندیش را می‌شنوم که سر پدرم فریاد می‌کشد تا بشیند سر جایش. مادرم بالای کمرم جیغ می‌کشد، «پُلی! چیکار داری میکنی! پل!»

پدرم، که نشسته در راهرو پیش می‌رود، چیزی از پشت پنجره دیده است. روی آدم‌ها و اطرافشان قدم می‌گذارد، با مشقت می‌خواهد راهی به جلوی اتوبوس باز کند. فریاد می‌زند، «سرکار! سرکار!»

پدر دیلاقم فر می‌خورد و پیش می‌رود. به‌سوی جنگ. نباید اجازه بدهند. رو به عقب توضیح می‌دهد، «نباید اجازه بدن این اتفاق بیفته.» بعد کنار در ایستاده و به راننده دستور می‌دهد که در را باز کند. اتوبوس تکان می‌خورد. او چنگ می‌زند به میله‌ی بالای سرش، پافشاری می‌کند که راننده در اتوبوس را باز کند. اما بقیه داد می‌زنند که در بسته بماند. برمی‌گردد تا بگوید، «نباید بذاریم این اتفاق بیفته. نباید جلوی این عمل شنیع سکوت کنیم.»

میندیش تا جلوی اتوبوس دنبالش رفته است. دندانپزشک گنده لبخند می‌زند. «بشین، پل. چیکار داری میکنی! برگرد اینجا ببینم». پدرم دوباره چشمش به پلیس افتاده، و دارد تلاش می‌کند در دولنگه را با زور دست‌هایش باز کند. از لای شکافِ حاشیه‌ی لاستیکی در فریاد می‌زند، از لای شکاف کوچکی که با دست‌هایش باز کرده فریاد می‌زند. «سرکار! چرا جلوی این کارها رو نمیگیرین!» در تقلاست درها را تا کند، مثل سامسون بین ستون‌های سنگی زور می‌زند، با آن بازوهای لاغرش. توجه کماندوهای آن بیرون را جلب کرده است، و آن‌ها دارند کمکش می‌کنند که در را باز کند. در اوج جنون به‌سر می‌بریم. کل بازوی چپ پدرم لای در ناپدید می‌شود. خودش شکل انحنایی مسخره خم می‌شود. شده است شبیه

یکی از بند کفش‌هایم که از سر گره‌اش سفت کشیده شده. از کجا می‌دانم؟ اگر پشت صندلی مچاله شده بودم چطور این را به‌یاد می‌آورم؟ پدرم آرام، با دست راست عینکش را برمی‌دارد، دسته‌هایش را روی سینه تا می‌کند و آن را می‌دهد به میندیش. از طمانینه‌ای که در این حرکت هست به وحشت می‌افتم. چیزی می‌بینم که اصلاً به‌جا نمی‌آورم، چیزی که با یقین کودکانه‌ام نسبت به درکی که از پدرمادرم داشتم اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم. مات مانده‌ام. حالا دیگر اتوبوس تکان نمی‌خورد. وطن‌پرست‌ها جمع شده‌اند دور هدفشان. همه‌شان آن جلو هستند، بیرونِ در. ما در سکوت زل زده‌ایم و پدرم بی‌سروصدا شکسته‌شدن دستش را تاب می‌آورد. عرق روی پیشانی‌اش می‌نشیند. صورتش در هم می‌پیچد. «باز کن درو!» مادرم جیغ می‌کشد. «باز کن درو تا از وسط نصفش نکردن!» در که با صدای هیس باز می‌شود، پدرم هم از جلوی چشممان بال می‌کشد. هیاهویی راه می‌افتد. دو مردی که او را در این جنگ دیوانه‌وار طناب‌کشی محکم نگه داشته بودند هم پشت سر او کله‌پا می‌شوند. منظره‌ی خنده‌داری است پرواز دسته‌جمعی‌شان به بیرون در، مثل سوسیس‌های به‌هم چسبیده. نمی‌توانم ببینم آن بیرون چه خبر است. صداهای ترسناکی می‌آید. مادرم هل می‌دهد وارد راهرو شود و فریاد می‌زند «جلوشونو بگیرین!» من کوبیده می‌شوم به صندلی. جماعت هجوم می‌برند که وارد نبرد شوند، یا فرار کنند، نمی‌دانم کدام. بالای کله‌های جلوی اتوبوس، میندیش را می‌بینم که عینک تاشده‌ی پدرم را بالای سر نگه داشته است. او مرد بلندقدی است و حالت عجیب و معذبی بر چهره‌اش نشسته، لبخند برآمده از فکرِ مضحکِ سپردن سرنوشت به دست کسی.

یادم نیست چطور به خانه رسیدیم. صدای آژیر پلیس می‌آمد، در مسیر صدای داد و فریاد از وسط جنگل می‌آمد. یک آمبولانس آنجا بود. اما یادم هست پدرم روی کاناپه‌ی قدیمی اتاق نشیمن دراز کشیده بود. دستش شکسته‌بندی شده بود، کل قسمت بالایی سرش باندپیچی شده بود،

مثل یک کلاه عجیب و غریب. صورتش خراش برداشته بود. اما از پشت شیشه‌های عینکی که نشکسته بود به من نگاه کرد. سعی می‌کرد با دهان جرواجر و متورمش لبخند بزنند. نمی‌توانست حرف بزند. به او زل زدم و وحشت برم داشت. اشک در چشم‌هایش حلقه زد. مادرم نشست کنار او روی زمین، نگاهش به کف اتاق، و دستش را گرفت. سرهایشان تنگ هم بود. ظاهرشان چنان مستاصل بود که زدم زیر گریه. پیش از این اصلاً گریه نکرده بودم اما حالا گریه‌ام گرفته بود، و مادرم مرا کشید پیش خودش، و مرا روی پای خود نشاند، و مرا به سینه‌اش فشرد، و دست پدرم را گرفت و بوسید.

بی‌عرضگی پدرم حد و حدودی داشت. وقت‌هایی می‌شد که این موجود خام و بی‌آلایش، که به شور و هیجانش هیچ اعتمادی نبود، دنیای اطراف را کاملاً ساخته و پرداخته‌ی خود می‌یافت. مادرم در مورد کنسرت روبسن حق داشت، اما پدرم یک‌دنده بود. کم‌کم داشتم متوجه رمز و راز مراودات پنهان آدم‌بزرگ‌ها می‌شدم. تلفن پشت سر هم زنگ می‌زد ــ آن شب و روز بعدش. همه می‌گفتند اگر پُلی آن کار را نکرده بود، اتوبوس سر و ته می‌شد و خدا می‌داند چند نفر له‌ولورده و کشته می‌شدند. بی‌تعارف در کل آن اتوبوس، او تنها مردی بود که یک کاری کرد. بقیه همه جا زده بودند. من خیلی به این ماجرا فکر کردم. این مساله مایه‌ی افتخار بود، این‌که بلند شد تا کاری بکند. اما کاری که کرد مرموز و پیچیده بود و اصلاً ربطی به چیزی که بقیه می‌گفتند نداشت. من مدت زیادی به این ماجرا فکر کردم. به این نتیجه رسیدم که او سعی کرد توجه پلیس را جلب کند چون واقعاً فکر می‌کرد که پلیس کمک می‌کند. قانون حتماً اراذل و اوباش فاشیست را دستگیر می‌کند. همین قضیه بود که او را کشاند جلوی در و در معرض آسیب.

مدت‌ها بعد از این که سایرین دست از حرف‌زدن در مورد این قضیه کشیدند، سعی می‌کردم معمایش را در ذهنم حلاجی کنم. روشل عصبی بود چون پدرم سر کار نمی‌رفت. اسباب زحمت بود که کل روز در خانه بچرخد. هیچ پولی در نمی‌آمد. از سردرد شکایت می‌کرد. هزینه‌ی دکتر

اسفناک بالا بود. پدرم وقتی برگشت سر کار که گچ دستش چرک گرفته بود. اما من نمی‌توانستم سبعیت خونسردانه‌ی تصمیمش را از یاد ببرم، آن‌طور که دسته‌های عینکش را با سینه تا کرد و آن را تحویل میندیش داد. نمی‌توانستم از یاد ببرم در چشم‌هایش، که بی‌عینک مسخره بودند، چه تعهدی موج می‌زد؛ یا در عملش، آن کیفیت تحمل بردبارانه، جانفشانیِ انقلابیِ اندیشیده‌شده را ــ

بوخارین جالب‌ترین دفاعیات را در دادگاه پاکسازی سال ۱۹۳۸ ارائه داد. او اقرار کرد که گناهکار است و در چند موقعیت مناسب حتی پا را از این هم فراتر گذاشت تا صحه گذارد بر مسئولیت خود در تمام جنایت‌های صورت گرفته از سوی بلوک متهمان، «راستگرایان و تروتسکیست‌ها»، که او رهبرشان به‌حساب می‌آمد. او قاطعانه پذیرفت که مرتکب توطئه، خیانت و اَعمال ضدانقلاب شده است. و پس از قبول این موارد، به تک‌تک اتهامات صریحی که در جریان محاکمه به او وارد شد اعتراض کرد. او با این‌که تحت فشار بود همان‌جا همان‌موقع اعتراف کند، زمینه‌سازی کرد تا با همان لحن منحصربفرد شورویِ استالینی بگوید که خود او و همچنین روسیه دارند قربانی می‌شوند. و این کار هیچ خیری برایش نداشت جز تبدیل‌شدن به قهرمان یک رمان و تمثال شرافتِ محنت‌زده نزد شوروی‌پژوهان. به همین ترتیب، چیزی که از استالین می‌توانیم بگوییم این است که محاکمه‌های نمایشی ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۸ درکنار هزاران اعدام بی‌برنامه‌ای که تحت فرمان او اجرا شد، نشان می‌دهند که سخت مصمم بود هیتلر را متحد خویش سازد. به‌گفته‌ی کِنِن، استالین باید اطمینان حاصل می‌کرد هیچ اپوزوسیونی در کار نخواهد بود که او را بخاطر تصمیم ننگینش، که جهان از آن با نام پیمان عدم تعرض سال ۱۹۳۹ یاد می‌کند، سرزنش کند. بوخارین و بسیاری از دیگر متهمان ضد فاشیست بودند. حال دلایل استالین برای تمایل به اتحاد با هیتلر هر چه که بود ــ چه سرخوردگی از پیشبرد منافع روسیه به‌کمک کشورهای غربی، چه تمایل شدید به ایجاد یک هژمونی فاشیستی‌ـشورایی،

چه خریدن زمان برای آماده‌سازی کشورش برای جنگ قریب‌الوقوع با هیتلر (که اگر این‌طور بود، چه لزومی داشت افسران عالیرتبه‌ی خود را بکشد؟) — می‌توان گفت که این هم، مثل تمام تصمیمات عمده‌ی سیاسی دهه‌ی ۳۰ در روسیه‌ی شورایی، این تجربه‌ی بزرگ سوسیالیستی، مبتنی بود بر فرض تفوق ملت‌ـدولت، به تاخیر انداختن رویاهای مارکسیستی، و قابلیت فداکردن افراد. به‌عقیده‌ی ای. اچ. کار نبوغ استالین در احیاء میهن‌پرستی روسی بود، که در دوران لنینِ غربی‌شده و انترناسیونالیست افول کرده بود. «سوسیالیسم میهنی» تاکید استالین بود بر غرور غضب‌آلود و حقارت‌زده‌ی کشورش در مواجهه با خصومت تاریخی و تراژیک غرب نسبت به روسیه‌ی دورافتاده.

«مارکسیسم بین‌المللی و سوسیالیسم بین‌المللی، که در خاک روسیه کاشته و به حال خود رها شده بودند، خصلت بین‌المللی خود را درمعرض ضربات بی‌وقفه‌ی تیشه و کلنگ سنت‌های ملی روسی یافتند که به‌زعم خود در ۱۹۱۷ تارومارشان کرده بودند. ده سال بعد، با مرگ لنین، رهبرانی که علناً نماینده‌ی مبانی بین‌المللی و غربی در بلشویسم بودند — تروتسکی، زینوویف، و کامنف، صرفنظر از چهره‌های کمتر مطرحی چون رادک، کراسین، و راکفسکی — همگی ناپدید شده بودند؛ و بوخارین میانه‌رو و سازش‌پذیر نیز به زودی به آن‌ها می‌پیوست. بازوهای نهفته‌ی روسیه‌ی سابق — خودکامگی، دیوان‌سالاری، یکدستی سیاسی و فرهنگی — انتقامشان نه نابود کردن انقلاب، بلکه به مهار خود در آوردن آن و به‌ثمر نشاندنش در یک چارچوب تنگ‌نظرانه‌ی ملی بود...»

این ژرف‌بینی ای. اچ. کار راهگشای درک ضربات جبران‌ناپذیری است که سوسیالیسم جهانی در برهه‌هایی از زمان متحمل شد؛ مثلاً خودداری شوروی از حمایت از ائتلاف کمونیست‌ـ‌چپ در آلمان، که شاید مانع از به قدرت رسیدن هیتلر می‌شد؛ خیانت شوروی به نهضت جمهوری‌خواهان در اسپانیا (بسیاری از قربانیان پاکسازی سربازان اردوی اسپانیا بودند)؛

قالب کردن جبهه‌ی مردمی و امنیت جمعی به‌مثابه مبانی دیپلماسی شوروی؛ و عقد پیمان عدم تعرض. از این رو، به تمام منتقدینی که در استالین همان «چنگیز خان»ی را می‌بینند که بوخارین به او لقب داده بود، یا آن پارانوید بدخیمی که رهبران امروز روسیه به‌تلخی به آن اذعان دارند، باید گفت: هیچ انقلابی مورد خیانت واقع نمی‌شود، تنها به‌ثمر می‌نشیند.

ترمیدور[1].

دنیل ترمیدور متوجه شد که فرمان ولوو کلی خلاصی دارد

راستی ماجرای کرونشتاد[2]چی ــ نکنه غافل شیم از **کرونشتاد!**

به‌همچنین گورکی، با آن افکار نابهنگامش.

چند کلمه با خواننده

خواننده محترم، این چند کلمه رو به شماست. اگر به‌نظرت بدیهی و پیش‌پاافتاده می‌آید، اگر بعد از این‌همه مدت بدیهی به‌نظر می‌رسد... اگر واقعاً بدیهی است و در این دوران متاخر به‌نظرت پیش‌پاافتاده و مضحک می‌آید، مثل دست‌چین کردن چند تکه پارچه‌ی پاره‌پوره و دوباره پاره کردن آنها... اگر اینقدر بدیهی است، آن‌وقت خواننده‌ی محترم، این منم که دارم می‌خوانمت. و باشد که با هم، به‌سوگواری جامه از تن بدریم.

۱– مفهومی که تروتسکی مفصل به آن پرداخته. مرحله‌ای در اغلب انقلاب‌ها که طی آن گرایش سیاسی به‌سمت مسایلی مشابه حکومت پیش از انقلاب منحرف شده و قدرت از دست انقلابیون اصیل خارج می‌شود.

۲– شورش ناموفق کرونشتاد که درمارس ۱۹۲۱ در شهر کرونشتاد روسیه، در شرق خلیج فنلاند، اتفاق افتاد. این شورش علیه دولت تک‌حزبی بود و شورشیان آن را خیانت به آرمان‌های انقلاب می‌دانستند.

در روز یادبود سال ۱۹۶۷ دنیل لوئین

وولووی سیاه‌رنگ جدیدش را تا عوارضی ماساچوست راند و مسیر شرق را به‌سوی بوستون در پیش گرفت. کنار او همسرش فیلیس نشسته بود، جوانک گل و بلبلی که غم در وجودش زُق‌زق می‌کرد و چشم‌های لهستانی و آبیِ روشنش در روزهای باران خاکستری می‌شدند. و پشت آنها، در یک وضعیت نه‌چندان راحت، بین یک چمدان بزرگ و چند آت و آشغال دیگر، پسربچه‌شان، پل، چپانده شده بود.

دنیل قبلاً این ماشین را نرانده بود و چند مایل اول را به این گذراند که با طرز کار دنده‌ی گیربکس چهارسرعته آشنا شود و جای راحتی برای ستون فقراتش بین فنرها و دستش روی فرمان پیدا کند.

چرخ‌ها لق می‌زدند، یک تلق‌تلق کوچک در سرعت شصت و پنج. فرمان کلی خلاصی داشت. وقتی هم که ترمز می‌گرفت یک خرده به چپ می‌کشید. معلوم بود یک جاهای ماشین شل و ول است. از ماشینی که درست تنظیم باشد و خوب بهش رسیده باشند یک چیزی کم داشت. یک بوی چرمی می‌داد. دنیل به احوال و سرنوشت این ماشین در بوستون و کمبریج فکر کرد، آن بی‌پروایی خاص زندگی دانشجویی. خواهرش سوزان آن را از پسری که داشت از هاروارد انصراف می‌داد ارزان خریده بود. و خود این پسر آن را از کی خریده بود؟ ماشینی بی‌پروا. ماشینی خصلتاً بی‌پروا.

فیلیس گفت، «داره بارون میاد.» همینطور هم بود. ترکش‌های قطرات باران روی شیشه‌ی جلو ظاهر شدند. چشم‌های دنیل متمرکز شدند روی سطح شیشه، می‌خواست انفجارهای کوچک باران را پیش‌بینی کند. این کار آنقدر سخت بود که چشم دوخت به یک قطره‌ی باران و سرنوشت آن را دنبال کرد. ایده‌اش این بود که توجه او باعث می‌شود این قطره با بقیه‌ی

قطره‌ها فرق داشته باشد. بالاخره آمد، با سر بریده، یک دانه‌ی آب هسته‌ی مرکزی‌اش بود و شش هفت خوشه در یک حلقه دورش. شبیه بود به یک دانه برف آب‌شده. قطرات ریز هر خوشه با هم ادغام شدند و تبدیل شدند به قطره‌ی درازی که در جهت وزنش کشیده می‌شد. با گازدادن دنیل آنها هم آهنگ دورشدنشان از مرکز را سریع‌تر می‌کردند.

فیلیس گفت، «نباید برف‌پاک‌کن بزنی؟»

آسمان به‌سرعت تاریک می‌شد. چراغ‌های ماشین‌های روبرو در قطرات آبِ روی شیشه تکثیر می‌شدند. هیس ممتد لاستیک‌ها روی جاده‌ی خیس بلند بود.

دنیل کورمال کورمال دنبال کلید برف‌پاک‌کن گشت. ماشین یک لحظه منحرف شد و کسی پشتشان بوق زد. بعد برف‌پاک‌کن‌ها داشتند تاپ تاپ این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند. اما دنیل متوجه شده بود که در لحظه‌ی انحرافِ ماشین فیلیس با دست راست به دستگیره‌ی در چنگ زد و دست چپش را به عقب دراز کرد تا از بچه محافظت کند.

زیرچشمی دنیل را نگاه می‌کرد تا بفهمد آیا او دیده است یا نه.

دنیل گفت، «بارونش حال میده.»

فیلیس گفت، «من عاشق بارونم، مخصوصاً عاشق بارون گرم تابستونم که رعد و برق نداره.»

دنیل گفت، «نه، منظورم الانه، تو این ماشین. بارونه حس پیله رو داره، میتنه دورمون.»

فیلیس که نگاهش به جلو بود گفت، «آره.» داشت بافت موهایش را باز می‌کرد. چشم دوخته بود به شورولت پدر دنیل که درست جلویشان بود، و شبح سه کله از صندلی جلو.

«آه، دنیل، کاش میشد دستهای سوزانو بگیرم و بغلش کنم و ببوسمش و باهاش دوست بشم.»

دنیل با سر تایید کرد.

«شاید بد نباشه وقتی بهتر شد بیاد و یه مدت با ما زندگی کنه. بهش تا میتونیم محبت میکنیم و یه کاری میکنیم خوشحال باشه. این بچه عاشقش میشه. فکر میکنی بیاد؟»

«نمیدونم.»

«شاید هم داشت میومد ما رو ببینه. به‌نظرت داشت میومد نیویورک؟»

«آره.»

«به نظرت داشت میومد ما رو ببینه؟»

«نه.»

«خیلی خوشگله،» فیلیس این را گفت و آه کشید.

آشنایی من و همسرم در یکی از گردهمایی‌های سنترال پارک اتفاق افتاد. در شیپ میدو. همراه دو دختر دیگر بود که هم‌محله‌ای‌اش بودند ولی نه به باحالی او. آنها زل می‌زدند به هیپی‌های صاف و ساده. وا می‌رفتند و مثل دختر دبیرستانی‌های بروکلین نخودی می‌خندیدند. او از دستشان خجالت می‌کشید. خیلی نازنین بود. کسی صمیمانه یک شاخه گل نرگس به او تعارف کرده بود و او هم صمیمانه پذیرفته بود. صمیمانه و با لبخندی روحانی، با گلش راه می‌رفت، با آن گام‌های خیلی بلند و کمی بدقواره‌اش. خیلی مشتاق تجربیات روحانی بود. بردمش خانه به خیابان ۱۱۵ام و چند تا آهنگ بارتوک گذاشتم. مبهوت تعداد کتاب‌ها شده بود. توی مخش خواندم که گاییدن یک عمل فلسفی است با اهمیت شایان توجه. می‌دانستم که به حرمت چنین امکانی خود را مجاب می‌کند که گاییده شود.

پدر و مادر فیلیس جوانند و تازگی به پول و پله رسیده‌اند. ثروتمند که نه، ولی وضعشان خوب است. پدرش فرش زیر قیمت می‌فروشد. با یک مرد دیگر شریک است، یکی از هم‌خدمتی‌هایش در جنگ جهانی دوم، و با هم یک مغازه در بروکلین و یکی در کوییننز دارند. یکی از آن نوزخمه‌های دوآتشه‌ی مرکز اصلاح یهودی بروکلین است. مادر فیلیس را هر زمستان دو هفته به فلوریدا می‌برد. بعدازظهرها گلف بازی می‌کنند و غروب‌ها می‌روند

به یکی از کلوب‌های شبانه و می‌نشینند پای حرف‌های یک کمدینی. در آپارتمانشان، در یکی از برج‌های تازه‌ساز بروکلین، آباژورهایی دارند که روی حباب‌های چینی‌شان طرح پریان است. بالای کاناپه‌ی مجلل اتاق نشیمن یک نقاشی اصل نصب شده که تقلید از سبک هودسون ریور است، در یک قاب طلایی پر نقش و نگار و با نور موضعی مخصوص خودش.

یک بچه‌ی کوچکتر هم دارند، یک پسر، دوازده ساله، اسکات. او فقط یک ذره کمتر از پدر و مادرش از من روگردان است و نفرت دارد و می‌ترسد. آنها دل خوشی از ازدواج فیلیس ندارند و هر چه می‌گذرد کمتر و کمتر آنها را می‌بینیم. برای بچه کادو می‌فرستند. آن وقت‌ها که هنوز در ارتباط بودیم پدره سعی کرد خودش را راضی کند و از من بپرسد که ماجرای کبودی‌هایی که زنش روی ران دخترشان دیده بود چیست؛ مِن‌من کرد و گلویش را صاف کرد، ولی من وانمود کردم که متوجه منظورش نمی‌شوم و او بیخیال شد. فکر کنم در طول روز که من نیستم به فیلیس زنگ می‌زنند.

امروز روز در کتابخانه نشستن نیست. روز زیبا و مطبوعی است و صدای یکی دو تا پرنده هم شنیده می‌شود. برمی‌گردم و می‌برمشان پارک تا ببینیم در رودخانه قایق هست یا نه ــ

چند دقیقه بعد فیلیس کمربند ایمنی‌اش را باز کرد و چرخید تا به بچه که بیقرار ورجه‌ورجه می‌کرد رسیدگی کند. گفت، «فقط یه دونه دیگه پوشک برام مونده.» ناشیانه نشست روی زانوهایش و از روی پشتی صندلی دولا شد تا پل را عوض کند. کونش هم با حرکت دستهایش وول می‌خورد. موهای بلندش آویزان بود. باران می‌بارید، روی سقف تق‌تق می‌کرد و روی شیشه‌ی جلو جاری می‌شد. دنیل به آینه‌ی دید عقب نگاهی انداخت و به‌نرمی وارد لاین چپ شد. یک لحظه بعد، درحالیکه فیلیس

هنوز مشغول بود، از ماشین پدرش سبقت گرفت، بعد یک ماشین دیگر، بعد یکی دیگر.

فیلیس گفت، «تموم شد. یه کوچولو بخواب. زودی میرسیم خونه‌ی مامان‌بزرگ بابابزرگ. خیله خب، حالا چشمهاتو ببند.» برگشت، یک پایش را جمع کرد زیر آن یکی و سنگین سُرخورد سر جایش نشست. گفت، «اوف، سرم گیج رفت.» پنجره‌اش را قد یک شکاف باز کرد. «این تو خیلی تنگه.»

دنیل گفت، «یه لطفی میکنی؟»

«چی؟»

«شلوارتو در بیار.»

به دنیل نگاه کرد و خندید. شاید خوشحال شد که دنیل می‌تواند این‌طور شوخی کند و خود را از اعماق افسردگی بالا بکشد. شاید ذوق کرد از تجلی نیروی زندگی در روزی چنین مرگ‌آور.

گفت، «خیلی خنده‌دار بود.» ولی با لحنی حاکی از تقدیر و تحسین.

«واسه خنده نمیگم. جدی میگم.»

چهره‌ی دنیل را مطالعه کرد.

«زود باش دیگه فیلیس، همین حالا.»

«دنیل ــ»

«در بیار دیگه.»

«فکر نمیکنم کار درستی باشه. نمیخوام در بیارم.»

«ولی من ازت میخوام، فیلیس.»

دنبال چراغ‌های شورولت می‌گشت، ولی جاده‌ی پیش رو خالی بود. متوجه شد که سرعت ماشین بیشتر شده است.

«وای، دنیل، آخه این چه کاریه؟ خیلی مسخره‌ست. واقعاً جاش نیست.»

«یالا فیلیس.»

«آخه اصلاً نمیدونم ازم چی میخوای.»

«میخوام شلوارتو در بیاری.»

«بعدش چی؟ وسط رانندگی که کاری نمیتونی بکنی. اینجوری فقط به تصادفمون میدی.»

دنیل نرم پدال گاز را فشار داد و چیزی نگفت.

«این از اون شوخیهای مریضه، دنیل. میترسم. حق نداری وقتی بچه‌ت تو ماشینه خل‌بازی در بیاری.»

دنیل پدال گاز را بیشتر فشار داد. فیلیس اکنون روی صندلی سیخ نشسته بود، جفت پاهایش کف ماشین و دست به سینه. دنیل آرام مشکلات فنی ماشین را برایش شرح داد: فرمان کلی خلاصی داشت، زاویه‌ی چرخ‌های جلو تنظیم نبود، ترمزها خورده شده بودند و لاستیک‌ها صاف بودند. نگاهی به آمپر سرعت انداخت و به فیلیس اطلاع داد که با سرعت هشتاد و پنج مایل در ساعت حرکت می‌کنند.

فیلیس گفت، «وقتی رفتیم بروکلین هر کاری بگی میکنم. دنی، خودم میدونم که باهام حال نمیکنی، میدونم خانواده‌ت فکر میکنن با کسی ازدواج کردی که در حدت نیست. ولی باید برای اینکه دارم سعی خودمو میکنم ارزش قایل باشی، نمیتونی؟»

دنیل هیچ چیز نگفت.

فیلیس گفت، «شماها آدم‌حسابی‌این، هر کدومتون یه عالمه درد و رنجین.»

دنیل از این صورت‌بندی خوشش آمد. شش ماه پیش فیلیس قادر به چنین اظهار نظری نبود. به ذهنش خطور کرد از او تعریف کند. در عوض خم شد جلو و برف‌پاک‌کن را خاموش کرد.

در این لحظه باران با چنان شدتی روی شیشه می‌بارید که دید، اگرچه کمی کج و معوج، ولی خوب بود. فیلیس، نابلدِ رانندگی، خیالش اصلاً راحت نبود. زل زده بود به یک صفحه‌ی نوریِ سفید و قرمز که نورهایش بزرگ می‌شدند، آب می‌رفتند، پیچ و تاب می‌خوردند، پراکنده می‌شدند و مثل آب سرازیر می‌شدند و از نگاهش در می‌رفتند. از ظاهرش چنین بر

می‌آمد که قادر نیست تشخیص بدهد ماشین به کجا می‌رود. برای اولین بار غرش رعد بلندتر از صدای موتور و پاشیده شدن آب از لاستیک‌های صاف شنیده شد. رعد انگار به ماشین لگدی زد که باعث شد عقبش لمبر بخورد، چپ به راست، راست به چپ.

فیلیس داد زد، «داری به کشتنمون میدی!»

«کافیه فقط شلوارتو در بیاری.»

«در میارم، در میارم، فقط اول آرومتر برو!»

«اول در آر!»

فیلیس سگک کمربندش را آزاد کرد، زیپش را باز کرد و به کمرش قوس‌داد از صندلی جدا شد و دم‌پاگشادش را کشید پایین. گفت، «بهشون میگم. بهشون میگم باهام چیکار میکنی تا تو رَم بندازن پیش خواهرت. جفتتون!»

«تا ته در بیار، لطفاً.»

فیلیس زانوهایش را بالا آورد و پاشنه‌ی پوتینش را گذاشت روی صندلی، زیپ پوتین‌ها را باز کرد، آنها را کشید در آورد، انداختشان کف ماشین و شلوارش را تا مچ پا کشید پایین و انداخت روی پوتین‌ها. سپس به دنیل نگاه کرد و شورتش را کشید پایین و انداخت وسط کپه‌ی جلوی پایش. بعد کف دست‌هایش را گذاشت روی گوش‌هایش و چشم‌هایش را بست و سرش را انداخت پایین.

دنیل پایش را از روی پدال گاز برداشت و برف‌پاک‌کن را روشن کرد. فیلیس داشت گریه می‌کرد. انگشت‌هایش را از لای مو رد کرد و گوش‌هایش را گرفت و گریه کرد. دنیل وارد لاین سمت راست شد. رعد ناگهان درست بالای سرشان کوبید. دنیل برای فیلیس توضیح داد که روی صندلی زانو بزند، رو به همان طرف ماشین که خودش نشسته و تا جایی‌که می‌تواند خم شود، به‌زانو در آید و در خود مچاله شود، مثل یک توبه‌کار، یک نیایشگر، یک نمازگزار ذلیل. وسط هق‌هق، فیلیس شکایت کرد که ماشین خیلی کوچک

است و خودش خیلی بزرگ و این شکلی راحت نیست. دنیل باملایمت او را تشویق کرد که سعی‌اش را بکند.

گفت، «این شکلی؟» صدایش لای موهایش خفه شده بود.

«خوبه.»

«همه میبیننم.»

«هیچکی تو رو نمیبینه.»

«بچه.»

«بچه خوابه.»

«دردم نیاد. فقط دردم نیاد، دنیل.»

دست راستش را کشید روی باسن فیلیس. در گودی کمرش شبنم عرق نشسته بود. می‌لرزید و گوشت پشتش زیر دست دنیل مرتعش بود. دنیل چاک را تا پایین ادامه داد. چاک که بخاطر حالت فیلیس مثلثی شده بود بوی کمی ترش مدفوع می‌داد. موهای کم‌پشت پیزیِ نقلی‌اش را نوازش کرد. بعد، با پشت دست، شروع کرد به مالیدن لَبچه‌های فیلیس که قلمبه در لانه‌شان بین کفِ پاهای به‌بالابرگشته‌ی او آرام گرفته بودند.

باران می‌کوبید. رعد بی‌امان بود. ماشین‌ها از سمت چپ رد می‌شدند. آسمان سیاه بود. دنیل به جلو خم شد و فندک ماشین را فشار داد. دستش بی‌حرکت باقی ماند. باورتان می‌شود؟ لازم است ادامه بدهم؟ واقعاً می‌خواهید تاثیر سه دایره‌ی هم‌مرکز یک المنت گداخته‌ی نارنجی را در یک شب سیاه بارانی برروی گوشت سفید و نرم و دخترانه‌ی کون زنم بدانید؟ تو کی هستی اصلاً؟ کی بهت اجازه داد این را بخوانی؟ حرمت هیچ چیز را نباید نگه داشت؟

از طرفی تنها چیزِ بدتر از تعریفِ ماوقع، سپردن آن به تخیل است. یک فیلم صامت کلاسیک سوررئالیستی هست که بونوئل و دالی ساخته‌اند. این فیلم درباره‌ی یک دست زنده درون یک جعبه است و مردی که لاشه‌ی گاوی را که به سر طنابی بسته شده در اتاق نشیمنش می‌کشد؛ بعد آن گاو تبدیل

به یک پیانوی بزرگ می‌شود؛ و آن دست درون چاه فاضلاب انداخته می‌شود، و مردم جمع می‌شوند و یک نفر که با تاکسی از این آشوب فرار می‌کند دست را درون جعبه‌اش در تاکسی پیدا می‌کند ــ و با این‌که من این تصاویر را چندان دقیق به‌یاد نمی‌آورم همین هم کفایت می‌کند. اما رویداد محوری فیلم این است: یک مرد خوش‌سیمای تنومند و مرموز، تنش یک زیرپوش راه‌راه چسبان، در یک اتاق ایستاده و مشغول تیزکردن یک تیغ دلاکی است. خانمی که روی یک صندلی چوبی نشسته با او در اتاق است. او هم نصفه نیمه لباس پوشیده است. چهره‌اش را کنترل کرده است. از پنجره می‌بینیم که یک شب مهتابی است و ابرها در آسمان روشن مهتابی در حرکتند. مرد می‌آید سراغ زن، که چشم‌هایش فراخ‌شده، دهانش قوس برداشته، و گُنگ بر صندلی پشت‌صافش نشسته، و پلک‌های او را با شست و انگشت اشاره تا جاییکه از هم فاصله می‌گیرند باز می‌کند. بعد تیغ دلاکی‌اش را به‌سمت صورت و کاسه‌ی چشم زن پایین می‌آورد. فیلم کات می‌خورد به آسمان شب پشت پنجره. یک تکه ابر باریک و چاقوشکل دیده می‌شود که روی کره‌ی پرنور ماه سر می‌خورد و به‌محض اینکه شما، تماشاگران، رضایت دادید که چشم زن فقط به شکل نمادین مثله شود، دوربین دوباره کات می‌زند به صحنه‌ی اصلی و از نمای نزدیک نشان می‌دهد که تیغ کره‌ی چشم را قاچ می‌دهد.

آنها هیچ‌وقت درباره‌ی پل و روشل حرف نمی‌زدند.

دورانی که پیش لوئین‌ها بزرگ می‌شدند احتیاجی به این کار نبود. شراکتشان در این تجربه آنقدر عادلانه بود که صحبت‌کردن در موردش امکان داشت تمام فهم و دانششان از آن را حقیر جلوه دهد. همه‌چیز اشتراکی آن هم به‌تساوی، هسته‌ی سخت عدالت بود نزد بچه‌هایی که با وسواسی شرارت‌بار برای معاشرت با آنها انتخاب می‌شدند. (غلاف کردن

ممنوع، زبان‌بازی است ولی حقیقت دارد. فقط یکی که پسر روشل باشد می‌تواند چنین جمله‌ای به زبان بیاورد. در خانه‌ی ما یک سری کلمات مثل آذرخش برق می‌زدند. قهر و غضبِ مسری، بوی سوختگی در دهان مادر و پدرمان. یک بار مادرمان گفت، «باشد که مرگ ما جشن تکلیف[1] پسرمان شود.») بنابراین، حداقل آن اوایل، احتیاجی به حرف زدن درباره‌اش نبود. وقتی برادر و خواهر جایی می‌رفتند، یا با هم کاری می‌کردند؛ وقتی برادر بند اسکیت خواهر را سفت می‌کرد یا در تکالیفش به او کمک می‌کرد، یا می‌بردش سینما؛ شکل حرکاتشان، حرکات جسمی‌شان، در نقاهت از درد و رنجی عظیم، گویای همه‌چیز بود. آن‌طور که برادر بازوی خواهر را می‌گرفت و جلوی ترافیک می‌دویدند آن طرف خیابان گویای همه چیز بود. انقباض عضلات برادر، وقتی‌که خواهر در لحظه‌ای از روز آنجایی که قرار بود باشد نبود، آن هم گویای همه چیز بود.

بهرحال بزرگ شدند. برادر به خواهر بازی کازینو و تمام آکوردهایی را که روی گیتار بلد بود یاد داده بود، دوچرخه‌سواری و شنای کرال را به او یاد داده بود، تا اینکه یک روز به‌نظر برادر آمد که خواهر یک مرتبه سن آموزش دیدن و مراقبت شدن را پشت سر گذاشته است. در زندگی نیازها و انتظارات مشخصی وجود دارند که خواهر یا برادرت نمی‌تواند درست و حسابی برآورده کند. این مساله طبیعی بود. و لابد او هم، مثل برادرش، دیگر حوصله‌ی عادات رابطه‌شان را نداشت و آن را باری به‌ناحق بر دوش خود می‌دید، رابطه‌ای که داشت می‌پژمرد به اداهای عاطفی. علاوه بر این، آن احساس خاص هم بود، آن احساس، به‌ظن برادر، بیزاری طبیعی و چاره‌ناپذیر نسبت به کسانی که شبیه تو هستند و بوی تو را می‌دهند. آن تجربه‌ی نارضایتی مطلق از بستگان نزدیک: همان‌ها که به اندازه‌ی کافی باهوش نیستند، خوشگل نیستند، باحال نیستند که یک روز را بدون دمغ کردن و شرمنده کردن تو به شب برسانند. فقط اینکه پدر و مادری در کار

1- bar mitzvah

نبودند که به آن، به‌اصطلاح، صیقل دادن خود کمک کنند، آن حدت بخشیدن به استقلال فردی، دنیل شده بود سنگِ خان؛ مادر، پدر، برادر، خانواده. چه زجرآور بود و چه دعواهای وحشتناکی که نمی‌کردند.

در کمال شرمندگی، دنیل و سوزان با بلند شدن اقبالشان وفق پیدا کردند. زندگی‌ای که یک استادیار حقوق فراهم می‌آورد، در مقایسه با زندگی قبلی‌شان، ثروت چشمگیری بود. در آن دوران هنوز حرفی از آن سپرده‌ی خاص زده نشده بود. هر کدام از بچه‌ها اتاق خودش را داشت. لیسا برایشان لباس‌هایی می‌خرید که اندازه‌شان بود. زندگی طبقه متوسطی بود، و چه باورنکردنی خوب بود. باب لوئین با لبخند مهربان، و شوخ‌طبعی متینش، طوری ظاهر می‌شد که گویی می‌خواست القا کند امکانش هست زندگی راحتی داشت و باشرف هم بود. پدر و مادر جدیدشان هیچ‌وقت داد نمی‌زدند، زندگی روی ضرباهنگ بحران و آمادگی برای بحران پیش نمی‌رفت. جای ایدئولوژی و شور بی‌امان اخلاقی خالی بود. یک اسم جدید داشتند، که کم از نشئگی نداشت. خیابان‌ها نو بودند، خانه نو بود. همه چیز آرام بود. کسی مزاحم نمی‌شد. یک برنامه‌ی مرتب روزانه وجود داشت شامل مدرسه، بازی، تمرین، تکلیف. یک برنامه‌ی مرتب هم برای آخرهفته‌ها بود، فعالیت‌های برنامه‌ریزی شده یا گردش. فرضی وجود داشت که همواره دنیل را غافلگیر می‌کرد، که عادت کردن به آن زمان می‌برد: اشکالی نداشت که هرازچندگاهی به خودت حال بدهی و خوش بگذرانی. واقعاً هیچ اشکالی نداشت.

هر چه می‌گذشت قلبم کمتر و کمتر اسیر پرش‌های قروقاطی و ضد ضرب می‌شد، مثل حرکت آن توپ‌های کشی که خودم درست می‌کردم.

و به این ترتیب سوزان و دنیل لوئین لغزیدند به درون مناسک رخوت‌آور نوجوانان طبقه متوسط. برای اینکه قادر به این کار باشند احتیاج به نوعی دیالکتیک آزاد شدن داشتند: از خودت می‌پرسیدی چرا عمرت را در خاطره یا عهد و پیمان با آدم‌هایی سپری کنی که به تو خیانت کرده‌اند. به‌دلایل

آشکار این مساله هم بینشان مسکوت ماند. حداقل چند سال می‌شد، چند سال آزگار که چیزی مبنی بر رابطه‌ی خواهربرادری بینشان اتفاق نیفتاده بود. یا اگر هم افتاده بود، برای هیچکدامشان اهمیتی نداشت. بدن خود را داشتند، دوست‌های خود، زندگی‌ای که متعلق به خودشان بود.

ولی این چیزی نبود جز یک توهم ضدانقلابی. آزاد شدن، به‌نظر، خیلی راحت بود چون کاری بود که دنیا از تو می‌خواست. دنیا می‌خواست فراموش کنی که چه‌کسی بوده‌ای و به سرت چه آمده است. دنیا خوش نداشت با گناهان پدران روبرو شود. اگر او و خواهرش در دوران پرتکبر، پرافاده و زجرآور بلوغشان ناگفته توافق کرده بودند که پل و روشل آیزاکسن ارزش وفاداری آنها را ندارند، باز هم کاری از دستشان برای به‌باد سپردن این وفاداری بر نمی‌آمد. مساله خارج از اراده‌ی آنها بود. هر کاری می‌کردند، از هر زاویه‌ای نگاه می‌کردند، صرفاً فرآیند تاریخی کنترل امور را در دست داشت. و حتی ناعهدی قلبی‌شان، بی‌قیدی ناب، حقیقی و دوآتشه‌ی روح هم قادر به رقیق کردن آن نبود. پشت این نقاب یا زیر آن کلاه، آنها هنوز بچه‌های آیزاکسن بودند. «طفلای معصوم»، به‌قول رفقا. شده بودند شبیه تمثال‌های یک داستان اساطیری که، فارغ از نسخه‌ای که نقل می‌شود، همواره اسیر یک سرنوشت ثابت هستند؛ که فارغ از املای اسمشان در رابطه‌ای ابدی گیر افتاده‌اند. یا شبیه آن دو اسبی بودند که درسش را در دبیرستان می‌خواندیم، همان‌ها که یراق زده شده بودند تا دو نیمکره‌ای را که با خلاء به‌هم چسبیده‌اند از هم جدا کنند؛ همان‌ها که می‌کشیدند و زور می‌زدند، یکی به یک سمت می‌کشید و دیگری به سمت دیگر، تا ثابت شود که هیچ چیز قدرتمندتر از خلاء نیست.

با تمام این اوصاف با هم حرف نمی‌زدند. و دنیل در هجده‌سالگی راهی دانشگاه شد و یک آپارتمان در کمبریج گرفت، و دو سه سال طوری گذشت که انگار سوزان اصلاً وجود نداشته است. وقتی هوش و حواسش دوباره برگشت و زندگی واقعی کودکی‌اش، که تبدیل به یک رویا شده بود، دوباره

جان گرفت، سعی کرد با سوزان ارتباط برقرار کند. ولی سوزان حالا دیگر تبدیل به یک شخصیت مسلط شده بود: زیادی سرزنده، زیادی پرهیاهو، دیوانه‌وار غرق در خود. خودش را در لباس زیر به نگاه دنیل می‌انداخت. به او فهماند که چند باری خوابیده است. سرش سخت گرم زندگی خود بود. و دنیل به سوگ آن خواهر کوچولو نشست و با خود فکر کرد، باید با هم حرف می‌زدیم، باید همیشه با هم حرف می‌زدیم.

بقچه‌نامه [1]

آقای سردبیر عزیز، تو که پای درد دل همه می‌نشینی و خود را شریک درد عوام می‌دانی، با اجازه می‌خواهم حرف دلم را بیرون بریزم تا قلبم نترکد. البته به شما که گفتن ندارد زندگی من چه بوده: اول از همه آن ترس کشنده‌ی فرار از دست تزاریست‌های مجنون که نمی‌گذاشتند زندگی کنیم و طبق سیاست آقا ما را می‌کشتند، و مردان جوان یهودی را می‌بردند خدمت اجباری تا بیست و پنج سال در ارتش بردگی کنند ـــ از این ظلم وحشتناک حیوانی فرار کردم، به همان شکنجه‌گران پول زیرمیزی دادم تا ببرم آن طرف مرز درحالیکه فقط یک پارچه‌ی ژنده روی دوشم بود، از قلمرو اسکان[2]، قلمرو اسکان ماند و پدر و مادر پیر بدبختم که چون در

1- BINTEL BRIEF

ستون مشاوره به زبان یدیش در روزنامه‌ی دِر فوروِرتز که اوایل قرن بیستم در نیویورک چاپ می‌شد. در این ستون سوال‌ها و مشکلات مهاجران، بدون ذکر نام، طرح شده و از سوی سردبیر یا مهاجران قدیمی‌تر پاسخ و راه‌حل برای آن آنها ارایه می‌شد. حضور این ستون تا حدی در زندگی برخی افراد برجسته بود که می‌توان آن را با رادیو و تلویزیون در سال‌های بعدی قرن بیستم و شبکه‌های مجازی در دوران معاصر مقایسه کرد.

2- the Pale

خود عمری نمی‌دیدند که بیایند، سرم را بوسیدند و تبرکم کردند و از یهوه خواستند پشت وپناهم باشد، آقای سردبیر، خودم هم می‌دانستم که دیگر آنها را نخواهم دید چون من زندگی‌شان بودم و آنچه با من به آمریکا آمد تنها دلیلشان برای تاب آوردن این رنج زمینی بود، همین‌که بدانند من صحیح و سالمم، تکه‌ی کوچکی از وجودشان، داشت می‌رفت در آمریکا زندگی کند، پیش از اینکه سرشان را زمین بگذارند و زیر سم اسب‌های قزاق‌ها لبخند بزنند؛ عکس قهوه‌ای‌شان را نگه داشتم؛ سرتاسر مسیر، در کثافتِ انبارِ کشتی، همان قایق احشام، که احشامش ما بودیم، و بعد وحشت از افسر مهاجرت که شاید اجازه می‌داد ما آمریکایی بشویم شاید نمی‌داد ــ آن زن بغل‌دستی‌ام که چشم‌هایش تراخم زده اجازه‌ی ورود ندارد، قرارست در یک جزیره از بقیه جدا نگه داشته شود، در آمریکا، در حالیکه هرگز در آمریکا نخواهد بود و با او باید خداحافظی می‌کردم چون بختِ خوبِ خودم در سلامتی‌ام و جوانی‌ام و قدرتم بود. و پسری اهل همان شهر خودم سوار قایق شد، پشت سرِ پیرمردی که نمی‌توانست نامی را که پسرانش به او گفته بودند بگوید به‌یاد آورد، نامی که بازرس آمریکایی بتواند راحت تلفظ کند، و پیرمرد بدبخت چنان سرگشته و حیران شده بود که عاجزانه به زبان یدیش گفت، یادم رفته، ایک وِرگِسن، و روی پیرمرد بدبخت مثل یک نوزاد اسم گذاشتند، آیک فرگوسن، وای که چه ماجراها می‌توانم برایت تعریف کنم... ولی این پسر و من بلافاصله رفتیم دنبال جواز، بدون معطلی ازدواج کردیم و فردایش رفتیم دنبال کار و زندگی‌مان را با نخ و سوزن شروع کردیم، من و تکیه‌گاه جوان و قوی هیکلم در اتاق کرایه‌ای پانسیونمان در خیابان استَنتِن، زوجی نه زیرک نه پخمه، نه روشن نه سبزه، نه کوتاه نه بلند یا زشت یا زیبا، ولی بچه‌هایی سخت‌کوش، و هزاران سال است که امت من افتان و خیزان در سراسر دنیا رنج و عذابشان را به‌دوش می‌کشند و دنبال بهشت روی زمین می‌گردند، استوار در پرستش یهوه، در جستجوی منزلی بر زمین هستیم، زمینی که به‌درد زندگی در صلح و خرد و انسانیت

بخورد، یک جایی. بهت بگویم، آقای سردبیر، برای بچه‌هایی که کف نعل اسب‌های قزاقهای لامذهب و پوزخند مستانه‌ی دیوان‌سالارهای تزاریست را دیده باشند، شانزده ساعت سوزن زدن در روز برای چند پنی، زیر نور کم، و زندگی در یک تک‌اتاق، با کودکانی که در لگن رختشوییِ آشپزخانه حمام می‌کنند و موش‌های مرده‌ی غوطه‌ور در توالت عمومیِ تهِ راهروی تاریک و متعفن ـ شدنی است. به‌خیالت می‌توانی یک زندگی را با کوک سرپا نگه داری، پنی به پنی، با عضلات کوچک انگشتانت که سوزن فلزی را از پارچه رد می‌کنند، روزی یک میلیون حرکت چابک ــ شدنی است. و هر چیزی را می‌شود با امید تاب آورد: بچه‌ی اولم می‌دود وسط خیابان و زیر گاری له می‌شود. دو خواهر کوچکترم، که با پنی‌هایم آورده بودمشان به این مملکت، در آتش‌سوزی تراینگل نابود می‌شوند، صد و پنجاه نفر در آن سگدونی در آتش سوختند. پسر دومم، ژاکوب، که دوست داشت جک صدایش کنند، و عاشق شنا در ایست ریور بود، از اپیدمی وحشتناک آنفولانزا در ۱۹۱۸ جان سالم به‌در نبرد. و در این مملکت بودیم، پانزده سال، بیست، من و مَردم، تا یک روز چشم باز کردم و دیدیم مشغول نظافت سبت هستیم: ما شده‌ایم پدر و مادرم، و زندگی، زندگی نکبت چارمیخمان کرده به زمین. آه، آقای سردبیر، اما چه خوشی‌هایی هم داشتیم، و پایدار نور پاک خداوند بر خیابان هستر و آن دستفروش‌ها که برای سبت ماهی می‌فروشند و گاری‌ها و بارشان و مردهایی که یک دست جلیقه و کلاه چرک به‌تن دارند و نغمه‌ی کاسبی می‌خوانند. و به بچه‌ها فکر می‌کنم که می‌دوند به‌سوی مدرسه و انگلیسی یاد می‌گیرند و با چه ولعی در کتابخانه کتاب می‌خوانند. و همه‌جا سخنرانی و نشست هست، از جنس روشنفکری و من، یک زن بیسواد، حتی من، متوجه غرور و افتخار کارگران عامی می‌شوم که کم‌کم دارند به خود می‌قبولانند رویاهایشان برای کودکانشان است. با اینهمه در شب‌ها یا روزهای استراحت همچنان دنبال پیشرفت افکارشان هستند، خرسندی ناشی از کار فکری، فهمیدن جهان. و آن نمایش که آن‌طور اشکمان

را درآورد، همه‌ی ما هالوهایی که به آمریکا آمده بودیم و درس‌هایی به آن سختی باید می‌آموختیم، قبل از، ای خدای بزرگ، درس‌هایمان، قهرمان نمایش دوباره به ماما و پاپایش پیوسته بود. و یک لیوان چای پای پنجره با یک حبه قند بین دندان‌هایت و اگر خوب گوش بدهی یک نفر دارد در کوچه آواز می‌خواند، زیر بند رخت‌ها. اما چیزی که نمی‌توانم ببخشم، آقای سردبیر، بچه‌ی قدرنشناسی است که از پدر و مادرش خجالت‌زده باشد، و از راه آنها برگردد، و کفر بگوید و به سبت بی‌احترامی کند تا بشود یک آمریکایی مدرن؛ و جذب افکار بی‌خداییِ کف خیابان شود، عین مگس که جذب چسب مگس. و به تو بگوید انگلیسی حرف بزن. و فقط وقتی گریه کند که پدرش، شوهر من، بالاخره تلوتلو می‌خورد و از زانو می‌افتد، مثل اسب پیری که دیگر توانی ندارد ــ *مامانیو* ــ زیر بار لباس‌هایش، آمریکا، در خیابان زانو می‌زند زیر حجم کار روزانه به زانو در می‌آید و سرفه می‌کند و قطرات خونش می‌پاشد روی پیاده‌رو و یک نفر مرا صدا می‌زند خانم! خانم! شوهرت دارد می‌میرد، و رفیقش، سل، که همان ذرات نخ در ریه است، مرد جوانم اهل همان شهر خودم که راستش قبل از اینکه از مرز رد شویم پدر و مادرمان برای احتیاط ما را به عقد هم درآورده بودند، مرد جوانم که هرگز رویم دست بلند نکرد و تمام غم و غصه‌اش را به کنیسه می‌برد، در این لحظه آنقدر پیر هست که بمیرد. و می‌میرد. و من تنها مانده‌ام در آمریکا فقط با دخترم، راکلا، متولد ۱۹۱۹، و وحشت زندگی‌ام تازه قرار است شروع شود ــ

آن زن لاغر، ریزه میزه، زبر و پژمرده
مامان‌بزرگ بهم پنی می‌داد و صدایم می‌کرد پسر خوب
تلق سگک‌های برنزی جلاخورده‌ای را باز می‌کرد
که مال یک کیف نازک و باستانی از چرم ترک‌خورده بودند
و با شست و انگشت اشاره‌اش یک پنی می‌کشید بیرون

تصویر دستت می‌آید. پسر خوب، دنیل. سعی می‌کردم او را نرنجانم و هیچ

نشانه‌ای از این‌که اذیتم می‌کند بروز ندهم، چون واقعاً بوی بدی می‌داد، این مامان‌بزرگ دیوانه و لاغر و کوچولوی من، بوی علف آسمی را می‌داد که در اتاقش مثل عود در یک قوطی آبی می‌سوزاند. بوی ترش، همیشه همراهش، مثل یک سایه‌ی بوگندو ــ پیییف! ــ روی انگشت‌هایش بود، در کیف پول خردهایش، در پیراهن سیاهش، لای موهای مجعد خاکستری‌اش. دستم را می‌کشید بالا و پنی را کف آن فشار می‌داد و بعد، در حالیکه من یک نفس عمیق می‌کشیدم و حبس می‌کردم، خم می‌شد، تقریباً تا قد من، و من را از پشت گردن می‌کشید جلو برای آن بوسه‌ی خشک بر پیشانی. می‌گفت، دنیل پسر خوبیه. این برای یه پسر خوبه. فکر کنم منظورش پنی بود، چون بوس مال خودش بود ــ جایزه‌اش برای اینکه یک پسر خوب نوه‌اش است. دقیقاً همین کلمات را به زبان می‌آورد، نه در مقام قضاوت، بلکه انگار پسر خوب مقوله‌ای در هستی است، گونه‌ای در طبیعت که او بخاطر سن زیادش این حق را داشت که بخواهد با آن در یک خانه زندگی کند. نسلی بینمان بود که هیچ‌وقت بحثش را پیش نمی‌کشیدیم.

مامان‌بزرگم حمله‌های دوره‌ای داشت. به مادرم، دختر خودش، اتهام می‌زد که می‌خواهد مسمومش کند. مادرم مجبور بود همیشه غذایی را که روی میز می‌گذاشت بچشد تا پیرزن آن را بخورد. به این ترتیب مادرم عادت کرد که همه چیز را، حتی لیوان شیر من را، قبل از اینکه زمین بگذارد بچشد. مامان بزرگ خُل‌زن محل بود. وقتی یکی از این حالتهایش بهش دست می‌داد، یک شال می‌انداخت روی سرش و فرار می‌کرد. تاپ تاپ از ایوان پایین می‌رفت، قبل از قدم گذاشتن بر پله‌ی بعدی کفش‌های ساقدارش را به‌هم می‌چسباند. و در پیاده‌رو، قبل از اینکه خیز بردارد، برمی‌گشت و مشتش را رو به خانه تکان می‌داد و به زبان یدیش لعن و نفرین می‌فرستاد، وبا و قزاق و حصبه و کل شیاطین کوره‌ی تند و گدازان را احضار می‌کرد، و اگر کسی از خیابان رد می‌شد به او هم لعن و نفرین می‌فرستاد. به‌فرض دنیل کوچولو هم آنجا بود و مواظب خواهر نوزادش در کالسکه: مامان‌بزرگ او را هم نفرین می‌کرد،

با چشمانی مشتعل، عاری از قوه‌ی تشخیص، موهای خاکستری‌اش کاملاً بهم ریخته، ژولیده، جعدهایش از زیر شال می‌زد بیرون، شوک‌آور، مثل سیم برق. بعد سراسیمه دور می‌شد، با اداهایی رو به پیاده‌رو عمق بدخلقی‌اش را نشان می‌داد. دنیل هروقت می‌دید او دارد می‌رود ذوق می‌کرد. فقط وقتی دلشوره می‌گرفت که او نیم بلوک بالاتر با مشت برافراشته برمی‌گشت تا ضربه‌ی وداع را وارد کند، که از قضا نفرینی بود با صرف و نحو پیچیده، و از یاد می‌برد که در کدام جهت داشت حرکت می‌کرد و بر می‌گشت سمت دنیل و خانه و کل ماجرا دوباره از اول شروع می‌شد. او دایم فرار می‌کرد. به پارک کلرمونت. پایین تپه سمت خط‌های متروی مرکز نیویورک. در پیراهن سیاهش کل اسرار مگوی خانواده را به دنیا لو می‌داد. گاهی اوقات می‌رفت سر نبش کوچه پیش تنها دوستش، خانم بیتلَمن، که او هم بیوه بود ولی جوان‌تر، احتمالاً در اواخر دهه‌ی ششم زندگی، زنی لپ‌گلی و بامحبت که به‌نظر دنیل تنها آدمی بود که مامان‌بزرگ را دوست داشت و آنقدر صبور بود که سیل بدوبیراه‌هایی را که از دهان مامان‌بزرگ جریان داشت جدی بگیرد و کنار او بنشیند و متین و صمیمی با سرش تایید کند و آه بکشد تا حمله‌ی عصبی فروکش کند. و بیاوردش خانه. خانم بیتلمن، در کنار محبتش، یک استوارنامه‌ی بی‌نقص هم داشت: تنها پسرش، جروم، در جنگ کشته شده بود. واحد خانم بیتلمن در طبقه‌ی همکفِ یک آپارتمان نبش خیابان ۱۷۳ام قرار داشت. پرده کرکره‌ها همیشه بسته بودند. در یکی از پنجره‌ها یکی از آن ستاره‌های خدمت گذاشته شده بود. در دوران جنگ ستاره‌ی آبی در پنجره معنی‌اش این بود که آن خانواده سربازی دارد که یک جای ارتش مشغول خدمت است. ستاره‌ی طلایی معنی‌اش این بود که آن پسر کشته شده است. ستاره‌ی خانم بیتلمن آبی بود، ولی پسرش کشته شده بود. او اصلاً دلش را نداشت که با خود روراست باشد. او پیرزنی یهودی بود، البته نه به پیری مامان‌بزرگ من، و ستاره‌ی آبیِ رنگ‌پریده روی یک لوح پارچه‌ای سفید با حاشیه‌ی قرمز و منگوله‌های طلایی از یک میله در پنجره‌اش آویزان بود،

سال‌ها پس از به‌پایان رسیدن جنگ.

گاهی مامان‌بزرگ مسیر برعکس را می‌رفت. این‌جور وقت‌ها، بعد از چند ساعت، تلفن زنگ می‌زد. یا بعضی اوقات یک ماشین پلیس ــ یک ماشین پلیس! ــ کنار جدول جلوی خانه پارک می‌کرد، یک ماشین پلیس سبز و سفید، و مامان‌بزرگ با عزت و احترام ظاهر می‌شد، بی‌اعتنا به پلیس‌هایی که سعی داشتند به او کمک کنند تا از ماشین پیاده شود. یک ماشین پلیس سبز و سفید پارک می‌کرد. و اینک مامان بزرگ، که دیوانه‌وار دستگیریِ آقامنشانه‌ی پلیس برانکس را رد می‌کند و تقلا می‌کند از ماشین‌شان خارج شود.

تفاسیر مختلف

در طول حیاتم به‌عنوان دنیل، شنونده‌ی چندین تفسیر برای سقوط مامان‌بزرگ به اعماق چاه بوده‌ام. سوزان، پانزده ساله، با آن باحالی آیوی‌لیگی آن روزهایش: «من اصلاً مادربزرگو یادم نمیاد، ولی از چیزهایی که تو میگی، به‌گمانم قضیه یائسگی بود.» مادرم، وسط یک حمله‌ی فوق‌العاده بد ــ من ایستاده‌ام کنار در و تماشا می‌کنم پدرم چطور پیرزن را که بال‌بال می‌زند روی تختش نگه داشته تا دکتر بتواند به او آمپول بزند؛ با اینکه کوچک و نحیف است، جانانه مقاومت می‌کند؛ و مادرم ایستاده پای تخت و داد می‌زند، «ماما، بسه دیگه. بازی در نیار، بسه دیگه، ماما!» و بعد، تا چشمش به من می‌افتد که دم در رنگ از خسارم پریده، هدایتم می‌کند به طبقه‌ی پایین و توضیح می‌دهد که چرا، در سن پنج یا شش سالگی یا هر چه که هستم، در معرض اینجور چیزها قرار می‌گیرم... ساده است: مامان‌بزرگ وقت‌هایی دیوانه می‌شود که دیگر توان فکر کردن به عذاب

زندگی‌اش را ندارد. فهرست مادرم از بدبختی‌های این بانوی پیر ــ پدر و مادر جدا افتاده‌ای که هنوز هم عکس قهوه‌ای‌شان را در صندوقش نگه می‌دارد، مرگ اولین اولادش در خیابان، مرگ دو خواهرش در آتش‌سوزی بزرگ، مرگ دومین اولادش از آنفولانزا، مرگ شوهرش، پدربزرگ من که اگر عمرش قد می‌داد حتماً عاشق من می‌شد. «علت مرگ اون سل نبود، چیزی که اون رو کشت، همه‌ی اونها رو کشت، فقر و استثمار بود، که یعنی فقیربودن و فقیر نگه داشته شدن توسط آدم‌هایی که از کارِ تو روزبه‌روز چاق‌تر و پولدارتر میشن. اصلاً عادلانه نیست، هست؟»

«نه، مامان.»

«مامان‌بزرگت یه عمر بردگی کرد. تا آخرش هیچی نداشته باشه.»

پیامدهای این حرف را نادیده بگیرید. به پژواکش اعتنا نکنید. آنها را نادیده بگیرید. اعتنا نکنید... پدرم اعتقاد داشت زندگی‌ای که وقف خرافات شده باشد هیچ عاقبتی جز دیوانگی ندارد، چون دیوانگی مرض خیال‌پردازی است و خیال‌پردازی درباره‌ی خدا، یا خرافات، خودش دیوانگی است، نمودی نابهنجار و قابل پیش‌بینی از زندگی فقرزده. بزرگترین مشکل پیش روی بلشویک‌ها، به‌قول او، آموزش رعایا بود. رعیت‌های روس آنقدر در نسل‌های متمادی در جهل و بیسوادی نگه داشته شده بودند که چندان برتر از حیوانات نبودند. خدا ابزار دست تزار بود. خب مامان‌بزرگ، البته که در یک *اشتتل*[1] در یکی از شهرهای کوچک روسیه بزرگ شده بود، یک یهودی بود، ولی رعیت روس هم بود. پدرم همیشه جوابی می‌دهد که بیشتر از توقع توست.

حالا اجازه بدهید چیزی را روی کاغذ بیاورم که مامان‌بزرگ خودش درباره‌ی کوک شدن‌ها و از کوک دررفتن‌هایش می‌گفت. گاه‌گداری، بعد از مرگش، بدش نمی‌آمد که سری به من بزند و یک پنی کف دستم فشار دهد و سرم را تبرک کند، و صدایم بزند پسر خوب. یکی از این بارها از او پرسیدم

1- shtetl شهرک یهودی‌نشین

که چه لزومی می‌دید طوری به مخش بزند که اینقدر برای بچه‌ها وحشتناک باشد. و مامان‌بزرگ گفت:

«در تک‌تک روزها، امکانش وجود داره که یک بهانه‌ی شادی از وجودت بیرون بکشی و ازش تغذیه کنی. تو یه اتاق کثیف و سرد با پنجره‌های شکسته و قیل و قال ظلمی که تو خیابانها بهت میشه، امکانش وجود داره. در اوج گرسنگی و با دندانهایی که دارن تو دهنت میپوسن، و سن که استخوانهات رو مثل سرب سنگین میکنه، وقتی چشمهات از خوفِ چیزی‌هایی که دیدی از هم پاشیده ــ همه‌ی اینا روی هم، تازه دیوانگی بچه‌هات هم قاطیش، من بهش میگم خدا. یه مناجات سنتی هست که به‌خودی‌خود دلنشینه، ولی ضمناً به یادت میاره که بقیه‌ای که به دنیا اومدن و مُردن هم با این احساس آشنان. برای همین تو دلم به اون زبان آواز میخونم. و لعن و نفرینهام ابراز عشق به کسانیه که نفرینشون میکنم چون درحالیکه سرنوشتشون در اختیار زندگی و خداست فقط بخاطر زاده شدن به خودشون اجازه میدن که همچین آشغالی باشن. و همدستی من در وجودشون، میوه‌های زهدانم، اینکه تونستم اینطوری گولشون بزنم دیوانه‌ام میکنه. قادر نیستم حضورشونو تاب بیارم، بخاطر عشقم بهشون که اونها درکش نمیکنن، و ترس شدیدم از کفرگویی‌هاشون، و ور رفتنهاشون با تمام پیوندهای ظریف و عمیق عالم هستی. کم‌کم داری ملتفت میشی، نه؟ منظورم تنها شور و شعف مجاز برای خانمهای پیره. شروعش ترس ناتوانی از نفس کشیدنه. اونها اینو ازم به ارث میبرن، تو هم همینطور، اون شور افراطی، اون غنای درخشان زندگیِ انباشته که همیشه مثل داغ روی چهره‌ی قربانیه. چیزی که ما داریم، زندگی زیادی در تک‌تکمون، بیشتر از هر چیزی مورد نفرت دنیاست. ما باعث آزاریم. بوی گند زندگی میدیم. عشق‌بازی قلبمون با دنیا لطیف و ملایم نیست. برخوردمون با زندگی وحشیانه‌ست و به این توحش میگن رنج و عذاب. تو بالشتمون جیغ میکشیم وقتی آبمون میاد.

تو پسر خوبی هستی، دنیل. منظورم از این حرف شاید فقط اینه که تو

رحم و شفقت داری، و اینکه هر قدر هم که میترسوندمت، یا هر قدر هم که بخاطر آسمم بوی بد میدادم، تو به‌اندازه‌ی کافی بهم اطمینان داشتی که پنی‌هام رو قبول کنی و بذاری بهت بگم پسر خوب. یا شاید بخاطر این باشه که در تو اون قدرت و معصومیتی رو تشخیص دادم که همه‌ی ما رو از ناکامی نجات میده. که ما رو از گناه زیستن تبرئه و رنج و عذابمون رو توجیه میکنه.»

«خود این بیشتر از هر چیزی منو میترسونه، مامان‌بزرگ.»

«زدی تو خال، دن. ولی فقط یادت باشه، اینطوری بار رو به دوش بچه‌ها گذاشتن یه سنت خانوادگیه. ولی فقط مامان‌بزرگ خل تو این موهبت الهی نصیبش شده بود که ازش مناسک بسازه. مناسک انتقال زبردستانه‌ی دانشه. و پنی‌ها مجموع ارزش زندگی‌اش.»

یک کتاب درسی پزشکی. روی صفحات سفید و براق عکس سه بدن زنانه هست. مامان‌بزرگ کوچولوی پژمرده با سری از موهای خاکستریِ بهم‌ریخته. روشل، قوی، پستانِ برآمده، کوتاه و توپر، دهان باریک و موقر. و سوزان با آن عینک مامان‌بزرگیِ طلایی و باریکش. آنها در یک ردیف از این سر تا آن سر صفحه‌ی دوبرگی قرار دارند، کف دست‌ها کمی به بیرون چرخیده، پاها کمی به بیرون چرخیده، چیزی پوشیده نیست. هم می‌توانند سرپا باشند هم درازکش. مامان‌بزرگ شبیه مادرسالار چروکیده‌ی یکی از قبایل بومی استرالیاست. پستان‌ها را روشل دارد، ولی سوزان بلندتر و زنانه‌تر است. هر سه‌شان آن چیز سه‌گوش را دارند، ولی نگاهت را بیاور بالا. ناسلامتی کتاب پزشکی است. معنای این تصویر نهفته است در آن فلِش باریک و قرمزرنگ که از پستان مامان‌بزرگ شروع می‌شود، مال مادرت را قطع می‌کند و به مال خواهرت می‌رسد. خط قرمز نشان‌دهنده‌ی پیشرفت

جنونی است که از طریق قلب به ارث می‌رسد.

پنیر لور، گوجه، اگر خوبش گیر بیاد،
یک پوند همبرگر، یک چیز ملچ‌ملوچی برای دسر.

در باب این نظریه که هرچه رخ می‌دهد حق است. هر فعلی صحیح است چون اتفاق می‌افتد. چه‌کار به این نظریه داریم؟ فقط اگر جواب بدهد. تصاویر مرا مشوش می‌کنند. تصاویر معنای اشیاء هستند. لغت تصویر را درنظر بگیرید. دلالت دارد بر پیکر حریر و لطیفی که در هوا می‌درخشد، مثل صیقل رنگین‌کمانی یک حباب. لغت تصویر دلالت دارد بر تصاویر، کثرت خود یک تصویر است. تصاویر با یک تلنگر ساده می‌ترکند، نابودی‌شان همانقدر شگفت‌انگیز است که وجودشان، اساساً ابزار و ادوات شکنجه‌اند که از خلال ترک‌های ظرفیت کبره‌بسته‌ی فرد بیرون می‌زنند تا باعث برانگیخته شدن عواطفی سهمگین و نامتمایز شوند، سرشار از حسرت و ناخوشنودی و یادوارگی. تصاویر در خدمت هیچ هدف اجتماعی نیستند.

دیگر باید با پرفسور سوکنیک روراست باشی. او فکر می‌کند تو برای بورس تحصیلی ان‌دی‌ای‌اِی[1] اقدام نمی‌کنی چون طبق اصولت حاضر به امضای سوگند وفاداری نیستی. چرا روراست بودن استعاره‌ای برای صداقت است؟ من برای بورس تحصیلی اقدام نمی‌کنم چون اگر صد تا سوگند وفاداری هم امضا کنم باز دستم به آن بورس نخواهد رسید. باید به او بگویم که کی هستم. نه اینکه سعی کرده باشم این اطلاعات را مخفی کنم، ولی سخت بشود در گفتگوهای مختصر جایش داد. سوکنیک یکی از آن لیبرال‌های دلسوز جوانان است، بسیار تیزبین. داستان من قلقلکش می‌دهد. بعید است

۱– قانون ملی آموزش در خدمت صنایع دفاع

که باور کند دولت سالی یکی دو بار آمارم را می‌گیرد. پدر خودم هم باورش نمی‌شود. البته، این ماموریتی نیست که یک آدم اف‌بی‌آی، حتی خام‌ترین و تازه‌کارترین آنها، بدون خمیازه سراغش برود. با اینهمه، پرونده‌ی سوابقم کاملاً به‌روز است. من در رابطه‌ی دایمی و خفت‌بار با جامعه‌ای زندگی می‌کنم که مادر و پدرم را نابود کرد. هرگز به خدمت نظامی احضار نخواهم شد. اگر همین امروز درسم را ول می‌کردم، باز هم رده‌ام A-۲ بود، که برای آن موقعیت‌های شغلی کفایت می‌کند که ارتباطی با منافع ملی ندارند. گوش کن، جناب پرفسور، من می‌توانم برگه‌ی احضار به خدمتم را روی پله‌های پنتاگون بسوزانم و آب از آب تکان نخورد. هر کاری بکنم نتیجه‌ای در پی نخواهد داشت جز یک مدخل جدید در پرونده‌ام. پرونده‌ام. من از فرصت مقاومت در برابر دولتم محروم شده‌ام. چیز کشف‌نشده‌ای از من ندارند. هر کاری بکنم به‌نظرشان تحریک‌آمیز، اخلال‌گرایانه یا توهین‌آمیز نخواهد بود. هرگز هیچ‌کس در پلیس فدرال به همکارش نخواهد گفت: این یارو *کیه!* مهم نیست چه کنش سیاسی یا نمادینی به‌منظور اعتراض یا نافرمانی اجرا کنم، کمترین آسیبی به من نخواهد رسید. سر و ته این قضیه را درآورده‌ام. حقیقت دارد. من به‌کلی از حق خطرناک بودن محروم شده‌ام. اگر رییس‌جمهور را ترور می‌کردم، فقط بزهکاری خانواده‌ام، بزهکاری ژنتیکی‌اش، اثبات می‌شد. هیچ کاری نیست که من بکنم، اعتدالی یا افراطی، که آنها برایش تمهیدی نیندیشیده باشند. در این اثنا، آنها فقط باید خاطرجمع باشند که من به هیچ طریقی با دولت ایالات متحده در ارتباط نیستم، چه در مقام ذینفع اجتماعی، چه در مقام خدمتگزار، هر قدر هم دون‌پایه. هیچ پولی بهم نمی‌دهند. هیچ لباس فرمی به‌زور تنم نمی‌کنند. هیچ اداره‌ای هرگز به هیچ طریقی با من در تماس قرار نخواهد گرفت تا مبادا طعمه‌ی فرصت‌طلبی نمایندگان کنگره شود.

اگر، از سوی دیگر، من بنا داشتم تبدیل شوم به دنیل آیزاکسنِ مبارزِ مردمی، تمام تدابیر و اقدامات امنیتی آنها توجیه می‌شد. و احتمالاً هر

آرمانی که من خود را به آن بسپارم راحت‌تر بشود بی‌اعتبار ساخت.

غایت بحران وجودی، مساله‌ی شهروندی است. هر انسانی دشمن کشور خود است. **هر انسانی دشمن کشور خود است.** هر کشوری دشمن شهروندان خود است. این‌ها اسم جاهایی از دنیاست که لازم نیست چشم امید بهشان داشته باشم: سوئیس، فنلاند، بولیوی، اوروگوئه، سوئد، چین سرخ، تایوان، روسیه‌ی شورایی، انگلیس، فرانسه، ایتالیا، آلمان، استرالیا، کانادا، کل قاره‌ی آفریقا، کل قاره‌ی جنوبگان، ژاپن، مکزیک، هند، پاکستان، ویتنام، برمه، اسراییل، مصر، آمریکای جنوبی، کوبا، هایتی، آکلند، کل تمبرهای کوچولوی آلبوم تمبر، بندر آزاد شِنون. همه‌ی این جاها با کشورم رابطه دارند نه با من. رابطه‌ی من با کشورم است. در فیلم *راه‌های افتخار* سنگرهای یک هنگ فرانسوی در جنگ جهانی اول به‌تصویر کشیده شده است. به این هنگ دستور داده می‌شود با تفنگ و سرنیزه به یکی از مواضع تسخیرناپذیر آلمان‌ها، به‌نام دُمَل، حمله کنند. آنها نمی‌توانند جسم خود را راضی کنند که از سنگرهایشان بپرند بیرون و مرتکب این خودکشی جمعی شوند. در کمال خشم و جنون، فرمانده‌شان از پشت جبهه به توپخانه‌ی خود دستور می‌دهد که به روی آنها آتش بگشاید. توپخانه زیر بار نمی‌رود. فرمانده این هنگ را عقب می‌کشد و آنها را بخاطر سرپیچی از دستورات مافوق، با اعدام سه نفر از سربازان وظیفه که به‌قید قرعه انتخاب می‌شوند، تنبیه می‌کند. رفیق‌های خودشان جوخه‌ی آتش هستند. هلاکت یک سرباز در جنگ به‌دست فرمانده‌ی خودش به‌انجام می‌رسد. این کشور خود اوست که اسلحه در دستش می‌گذارد، او را در خط مقدم مستقر می‌کند و به او می‌گوید ماموریتش این است که جان سالم به‌در ببرد. تمام جوامع جوامع مسلحند. تمام شهروندان سربازند. تمام حکومت‌ها حاضرند شهروندانشان را در جهت منافع حکومت به مرگ بسپارند.

کشیدن و چهارشقه کردن. این روش خاصِ اعدام، پسندِ حکومت سلطنتی انگلیس بود و در مورد همه اعمال می‌شد الّا حلقه‌ی درونی اشراف که عزت گردن زدن ساده به آنها عنایت شده بود. برای بقیه‌ی افراد روش کار به این قرار بود: فرد خاطی را آویزان و پیش از مرگ قطعه‌قطعه می‌کردند. سپس اخته می‌شد، شکمش تخلیه می‌شد و امحاء و احشایش را جلوی چشمش می‌ریختند در آتش. اگر مامور اعدام رحم داشت در این لحظه قلب را از بدن خارج می‌کرد، ولی در هر صورت، صحنه‌ی آخر مناسک در این مرحله اجرا می‌شد، شقه کردنِ بدن به چهار قسمت، و سپس انداختن پاره‌ها جلوی سگ‌ها. خیانت معمولاً جرم متناسب با این مجازات بود که حد و تعریفش توسط دربار شاه تعیین می‌شد تا فراغت و آسودگی شاه مکدر نشود.

در سال ۱۹۵۴، رابرت لوئین سِمَت استادیاری حقوق را در کالج بوستون، یک موسسه‌ی یسوعی در نیوتنِ ماساچوست، پذیرفت. با پیش‌پرداختی مختصر یک خانه‌ی قدیمی در بروکلاین خرید، محله‌ای نزدیک کالج، و به‌همراه همسر و دو فرزندش، دنیل، چهارده ساله، و سوزان، نه ساله، در یک بعد از ظهر گرم سپتامبر، حدود یک هفته قبل از شروع کلاس‌ها، آن را به‌طور رسمی به تملک خود درآورد. این خانه‌ی سه طبقه، با نمای گچی و گچ‌بری‌های بلوطی و سقف سفالی، در وینتروپ رود قرار داشت. یک خیابان مسکونی ساکت و آرام که از خیابان بیکن با مغازه‌ها و خط‌های واگن برقی‌اش پیچ می‌خورد تا بالای تپه. پیچ و تاب‌های این خیابان از میان ردیف‌های روکار سنگ قرمز می‌گذشت، از میان ساختمان‌های آپارتمانی و خانه‌های قدیمی گت و گنده‌ای که نزدیک به هم، در قطعات کوچک، بنا شده بودند. بهترین ویژگی این خانه‌ی جدید، از زاویه‌ی دید لوئین‌ها، این بود که درآمدی تولید می‌کرد که بهای خودش را می‌پرداخت.

پشت در اصلی، با پنجره‌های کرکره‌ای و پلاستیکی تمیزش، یک ورودی کوچک بود که می‌رسید به دو در، دو صندوق پست و دو زنگ. مثل خیلی از خانه‌های این محله، پلاک ۶۷ هم برای دو خانواده ساخته و طوری طراحی شده بود که به‌نظر برسد سرپناه فقط یک خانواده است. لوئین‌ها طبقه‌ی همکف و نصف طبقه‌ی دوم را اشغال کردند. مستاجرانشان نصف طبقه‌ی دوم و کل طبقه‌ی سوم را اشغال کردند. هر آپارتمان یک طبقه‌ی پایین و یک طبقه‌ی بالا داشت و هر کدام نسخه‌ی قرینه‌ی آن دیگری بود.

این خانه‌ی دوخانواری تنها یکی از عجایب زندگی عجیب و غریب بچه‌های لوئین بود. همه‌ی صداها بازتاب داشتند، هر تصویری یک تصویر دیگر می‌زایید. همان روز اولی که در این خانه مستقر شدند، قبل از اینکه بسته‌بندی چیزی باز شود، این خانواده‌ی نوپا رفتند دنبال سیر و سیاحت، دوان دوان از یکصد و چهل و هفت پله‌ی چوبی باریک‌راه وینتروپ پایین رفتند (همیشه همین عدد بود، هر دفعه همین، مایه‌ی آرامش و خرسندی)، از میان ردیف حیاط‌خلوت‌های یک تپه‌ی پلکانی و پشت خانه‌هایی که بر پایه‌های چوبی تکیه داشتند، چون بروکلاین بر روی تپه‌ها بنا شده است، تا سوار واگن برقی خیابان بیکن به‌سمت مرکز شهر بوستون شوند. آنجا، وسط گشت و گذارشان ــ از آنجایی‌که همگی نیویورکی بودند ــ تابلوهای خیابان گذرگاه آزادی غافلگیرشان کرد.

ممکن است که استاد حقوق و همسرش درست همان‌جا با ماجرا مواجه شده باشند، بی‌هوا. امکانش هست که تصمیم گرفته بودند بی‌معطلی دست به‌کار ترسیم بدیل‌های جدید شوند. با اینحال، به‌زعم یک بزهکار حواس‌جمع، که آنها را تقریباً از نزدیک زیر نظر داشت، برایشان سخت بود که با حضور ارواح در زندگی کودکانشان کنار بیایند. این ارواح نه صداهای عجیب و غریبِ اتاق زیرشیروانی بودند، نه بخوراتی که در باغ نیمه‌شب ناله و مویه می‌کَنند. این ارواح نیش و کنایه‌ها بودند. این ارواحِ پرش‌های زبانی بودند. آنها معانی دلخراش در گفته‌های معصومانه بودند. آنها

ضرورتِ این بودند که حواست همواره به حرف‌ها و حرکاتت باشد. این ارواح چسبیده بودند به سقف دهانت، مثل ترس در مغزت پرسه می‌زدند، مثل رشته‌های اعصاب در عضلاتت خانه داشتند.

صاف بشین، دنی. همش قوز میکنی. همین چند کلمه از لیسا سر میز شام، او را با دستمال سفید مچاله‌ای در مشت روانه‌ی تختخواب کرد. در حال بازآفرینی شبی هستم که بیش از ده سال از آن گذشته است. مادر جدیدم خیلی ناراحت است. پدر جدیدم، درحال پک زدن به پیپ، ذهن لطیفش را روی مساله تنظیم می‌کند، انگشت‌هایش را می‌کشد لای موهای در آن زمان قهوه‌ایش، که به‌نظر خودش از بس انگشت‌هایش را لای آنها کشیده به‌همین‌زودی کم‌پشت شده‌اند. می‌نشیند لبه‌ی تخت، بی‌توجه به هق‌هق‌های همسرش. مساله را حسابی حلاجی می‌کند و به چیزی شبیه به تفسیر خردمندانه‌ی احساسات بچه‌هایش می‌رسد.

عزیزم، ما براشون یک‌جور کنایه‌ایم، این خانه کنایه‌آمیزه، اگر باران بیاد هم کنایه‌آمیزه. داری برای عارضه‌ای تو زندگی اونها گریه میکنی که جبران‌ناپذیره. لطفاً اجازه بده زندگی ما هم، به‌اندازه‌ی بقیه‌ی مردم، عادی باشه، ایده‌آل نباشه. بیا بخوابیم. هر کاری از دستمون بر بیاد میکنیم. از این به‌بعد هممون شبها میریم تو جامون و صبحها پا میشیم. درست مثل بقیه‌ی دنیا.

چیز بیشتری از آنها ندارم، مگر حال حاضر زندگی‌شان. البته که قضیه پیچیده‌تر از این بود، ولی تصویری که مدام به خاطرم برمی‌گردد متعلق به زوج جوانی است که ماجرا را در روزنامه می‌خوانند و با مترو خود را می‌رسانند به مرکز شهر. از پیش از این اتفاق این را می‌دانم که لیسا، با چند بچه‌ی یهودی دیگر، از این کشور به آن کشور می‌رفت، در فرار از نازی‌ها، از این زیرزمین به آن زیرزمین، تا رسید به انگلیس. نمی‌دانم چطور از انگلیس به آمریکا آمد. نمی‌دانم چه کسی از او مراقبت می‌کرد. آشنایی‌اش با رابرت لوئین در یک اردوی تابستانی در نیوجرسی اتفاق افتاد، جفتشان

آنجا پیشخدمت رستوران بودند. یک تصویر دیگر این است که رابرت و لیسا جلوی یک خاخام یهودی ایستاده‌اند، رابرت در یونیفرم نظامی. چند عموزاده و خاله‌زاده‌ی دور هم هستند. یکی دو تا عمه یا خاله‌ی پیر. الان دیگر برایم خیلی دیر شده که بفهمم آنها که هستند یا از کجا آمده‌اند. دلش را هم ندارم. اشر آنها را انتخاب کرد. آنها برایمان خانواده‌ی خوبی شدند و الگوهای مناسبی برای زندگی عاقلانه و باثبات در اختیارمان گذاشتند. ما هم محبتشان را جبران کرده‌ایم، همان رفتار بدی را با آنها داشته‌ایم که بچه‌ها با پدر و مادر واقعی‌شان دارند. آنها یهودی‌های لیبرالی هستند که زندگی راحتی در دنیای مسیحی دارند. خانه‌شان بازتاب یک طرز فکر شخصی است و البته برای من محترم. سلیقه‌ی لیسا در مبلمان به‌وضوح قدیمی و متمایل به ماهاگونی اروپای میانه است؛ دستپختش وینی است. رابرت سال‌ها پیش خو گرفت که کارش را در اتاق غذاخوری انجام دهد ـ احتمالاً چون نمی‌خواست کار بین او و خانواده‌اش فاصله بیندازد. از اتاق غذاخوری می‌تواند تا ته راهروی وسطی و اتاق نشیمن را ببیند. و می‌تواند اتفاقی را که در آشپزخانه در جریان است بشنود. به‌این‌ترتیب اینجا یک اتاق غذاخوری است با یک ماشین تایپ، و کتاب‌های امتحانی آبی و مجلات حقوقی و نامه‌ها پخش و پلا هستند، و چیدن سفره همراه است با جمع کردن تمام خرده‌ریزهای حرفه‌ی حقوق و انتقالشان از میز به بوفه.

در غروب آن روز یادبود، سال ۱۹۶۷، دنیل جلوی خانه‌ی لوئین‌ها در وینتروپ متوقف شد و موتور ماشین را خاموش کرد. باران بند آمده بود. چراغ‌ها روی خیابان خیس برق می‌زدند. همسر دنیل بلافاصله از ماشین پیاده شد، پشتی صندلی را جلو داد و بچه‌اش را برداشت. بعد قدم‌زنان در جهت خیابان بیکن دور شد.

خانه‌ی لوئین‌ها یک هَشلهفِ تمام‌عیار بود. پنجره‌های شاه‌نشین سبک تودور در طبقه‌ی دوم، ولی یک سردر سبک احیای یونانی و ستون‌های گچی جای قابِ درِ ورودی. روی ستون دست راست، عدد ۶۷ بر نیمکره‌های

برجسته‌ی شیشه‌آینه‌ای می‌درخشید. دنیل چراغ‌های ماشین را خاموش کرد.

خانه تاریک بود. فکر کرد حدود پانزده دقیقه از لوئین‌ها زودتر رسیده است، تازه شاید آنها دیرتر هم می‌رسیدند اگر مجبور می‌شدند دوبرستین را جایی بگذارند. دنیل از ماشین پیاده شد و پاهایش را کشید. باران حرارت همه‌چیز را گرفته بود. هوا تازه بود و نسیم نمناک و خنک.

صندوق پستِ کنار در را دنیل پر از نامه یافت. نشان‌دهنده‌ی میزان پریشانی لوئین‌ها بود. نامه در روز یادبود چه توجیه دیگری می‌توانست داشته باشد. در میان نامه‌ها یک پاکت آبی کوچک بود به‌نشانی دنیل آیزاکسن لوئین. دستخط دخترانه بود. مهر اداره‌ی پست کمبریج را داشت.

دنیل نامه را برداشت و به ماشین برگشت. او ذاتاً پسر پرلطفی بود، و خانم پیری، که با روفرشی پشت سگ سورتمه‌ی آلاسکایی‌اش لِخ‌لخ از کنار او می‌گذشت، بی‌اختیار نظری انداخت به این تکه موهبت جوانی، که جسور و پابلند نامه‌اش را در نور داشبورد می‌خواند، یک پا بر خیابان خیس، دیگری فرورفته در ماشین. سوزان به آدرس اینجا برایش نوشته بود. هول برش داشت. آن وقت که پیشش نشسته بود به این نتیجه رسید که او دیوانه نیست، بلکه دل‌شکسته و تسلی‌ناپذیر است. ولی واقعاً دیوانه بود.

این متن آن نامه است.

دنیل عزیز،

در این مدت به اتفاق‌های کریسمس گذشته فکر می‌کردم. شک نکن که پیگیر برنامه‌هایم هستم ولی موضوع این نیست. تنها توجیه رفتار آن شبت این است که اعتقاد داشته باشی آیزاکسن‌ها مجرم بودند. این چیزی است که در آن لحظه نمی‌خواستم باور کنم. به‌نظر تو آنها مقصرند. همین برای گرفتن زندگی یک نفر کافی است.

یک روزی، دنیل، تو هم به‌دنبال روح پلید چندش‌آورت در گه خودت

غرق می‌شوی. در انتظار چنین روزی، تو را از حافظه‌ام خط می‌زنم. تو دیگر وجود نداری.

اِس. آی.

حاشیه‌نویسی بر نامه‌ی سوزان. ۱. آدرس روی پاکت، پلاک ٦٧، وینتروپ، حکایت از این دارد که سکونت دنیل در نیویورک، یا، تلویحاً، پنج سال اخیر زندگی او به‌رسمیت شناخته نمی‌شود. این مساله عامدانه است ولی نه از روی بدجنسی. به‌نظر سوزان اختلاف‌ها هنوز برقرارند. به‌نظر سوزان اختلاف‌ها را باید حفظ کرد. هرچیزی که مربوط به زندگی اخیر دنیل باشد کوچکترین وجاهتی ندارد ـــ مگر مهر تاییدی باشد بر انحراف او از آرمان. ماجرای خنده‌دار، با تمام این اوصاف، این است که نامه همان جایی به دست دنیل رسید که از آن پست شده بود. آن‌هم بدون تاخیری غیرعادی.

۲. کریسمس مورد اشاره همین

کریسمس گذشته در زمستان گذشته و در وضعیتی از جهان بود که دیگر گذشته. در آن زمان، جنبش صلح هنوز اوج نگرفته بود. به مردمی که در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کردند می‌گفتند کبوتر. در بهار گذشته کبوترها یک راهپیمایی باشکوه به‌سمت سازمان ملل ترتیب دادند. مارتین لوترکینگ زنده بود. بابی کندی هم زنده بود. چپ دانشجویی هنوز مورد توجه مجله‌ی *تایم* قرار نگرفته بود. نیوآرک و دیترویت و کلیولند تا تابستان در آتش نسوخته بودند. خیزش عظیم پنتاگون تا اکتبر پیش رو اتفاق نیفتاده بود. همه مشغول بحث درباره‌ی بلک پاور بودند. یادت می‌آید؟ چه دنیای معصومانه‌ای داشتیم آن وقت‌ها، با آن غم و غصه‌های ساده و قدیمی. بیتل‌ها هنوز سیاسی نشده بودند. والت دیسنی تازه مرده بود. آن شب در خانه‌ی لوئین‌ها در وینتروپ رود، همان شبی که صورت لیسا از فرط سر زدن به فِر و بوقلمون بریان عید سرخ شده بود و رابرت دست و دلش در تعارف

مشروب باز بود، مشاجره‌ی شدیدی بین بچه‌ها رخ داد، و کریسمس، که در این خانه‌ی یهودی به‌عنوان روز خانواده‌ی آمریکایی و با حضور بچه‌ها جشن گرفته می‌شد، مبارک نبود.

۳. برنامه‌های ذکرشده دلیل اصلی

کدورت بودند. بچه یتیم بزرگتر، دنیل، با عزت و احترام در جریان آنها قرار نگرفته بود. برنامه‌هایی برای یک بنیاد انقلابی، پیشنهاد بچه یتیم کوچکتر، سوزان، دانشجوی رادکلیف، که ذوق‌زده بود از موفقیت‌های جنبش مقاومت بوستون ــ ائتلافی شل و ول از دخترها و پسرهای طبقه‌متوسطی که دفترچه‌های اعزام به خدمت را پس می‌فرستادند واشنگتن و جلوی هیئت‌های سربازگیری تظاهرات راه می‌انداختند تا مخالفتشان را با جنگ ویتنام نشان دهند. دنیل خودش را می‌خورد که خواهرش با چنین جوش و خروشی از آخرین تظاهراتشان، که پلیس‌ها آن را با چماق به آشوب کشیده بودند، حرف می‌زد. او یک پلاکارد دستش گرفته بود که رویش نوشته شده بود «دخترها بله میگن، به پسرهایی که نه بگن»، و کوبیده بودندش زمین و یک پلیس سعی کرده بود لگد بزند بین پاهایش. سوزان دگمه‌های آستین بلوزش را باز کرد تا مچ متورم و رنگ‌باخته‌اش را نمایش دهد. نفس فیلیس بند آمد. دنیل متوجه شد که لوئین‌ها با ترس و دلهره به‌هم نگاه می‌کنند. رابرت لوئین شگفت‌زده بود که چطور هیچ استخوانی نشکسته است. از سوزان حرارت می‌تابید. بلوزی قدیمی به‌تن داشت که یقه‌اش بلند و موجدار بود و آستینش پفی؛ دامن مخمل تیره‌ای پوشیده بود که تا بالای پوتین‌های ساق‌بلندش می‌رسید. دختر لاغر جذابی بود و لباس‌های قدیمی‌اش را از یک بوتیک لباس‌های قدیمی دستچین کرده بود که، خب طبیعتاً، جلوه‌ی آخرین مد بازار را داشتند. با آن موها که از وسط باز کرده بود و سفت کشیده بود پشت گوش و پشت گردن بسته بودشان، شده بود خود رزا لوکزامبورگ که داشت دنیل را از پشت عینک مامان‌بزرگی‌اش، گویی از پشت دروازه‌های شهری دیگر، برانداز می‌کرد. چشمان بی‌باک آبی‌رنگش

مثل ناقوس بر قلب دنیل می‌کوبید. دنیل در آن موقعیت احساس کرد که در انتخاب همسر ضعف نشان داده است. بدگمان شد که لوئین‌ها دستخوش همان احساسات رقیق نسبت به کنش‌گری افراطی شده‌اند که نقطه‌ضعف لیبرال‌هاست ــ یک‌جور احترام انتزاعی نسبت به سیاست‌ورزی پرخطر که خود جنمش را ندارند. دارم بی‌انصافی می‌کنم. آنها از کار سوزان بهم ریخته بودند، عین آن دورانی که خودشان را باختند چون، برای یک مدت، کار سوزان شده بود اسید زدن. و کله‌شقی‌اش هم همین‌قدر آرمان‌گرایانه بود، همین‌قدر شیفته‌ی چنگ زدن به آن شکل از رهایی بود که به این یکی.

سوزان نگرانی‌های پدر و مادرش را پس زد. آنها را برای محافظه‌کاری‌شان ملامت کرد. سخنرانی پرشوری ایراد کرد درباره‌ی تفاوت‌های اخلاقی و تاکتیکی بین آنهایی که اعتقاد دارند باید زندان رفت و آنهایی که کانادا را ترجیح می‌دهند. دنیل از مشروبش نوشید. این بنیاد قرار بود به یاد پل و روشل آیزاکسن نامگذاری شود. بنیاد پل و روشل آیزاکسن در راه انقلاب. پولش قرار بود از سپرده، وقتی موعد پرداختش به آنها سر می‌رسید، تامین شود. او از همین حالا با یک سری آدم در نیویورک حرف زده بود. در سال پیش رو، روز تولد هر یک از آنها، بیست و پنج سالگی دنیل، بیست و یک سالگی سوزان، مبلغ سپرده‌ای در اختیارشان قرار می‌گرفت که اشر سال‌ها پیش به‌نام آنها باز کرده بود و از آن زمان توسط پدرخوانده‌شان با مهارت فراوان مدیریت شده بود. نصف نصف. سوزان عنوان کرد که از مشارکت دنیل در بنیاد استقبال می‌کند، نه فقط بخاطر پولی که به دنیل تعلق داشت، بلکه برای این‌که این کار، در عین حال، نشان‌دهنده‌ی یک جور اتفاق نظر خانوادگی بود، پیگیری بی‌چون و چرای میراث آیزاکسن‌ها ازسوی بچه‌هایشان. به کی نشان می‌داد، دنیل می‌خواست این را بداند. سوزان گفت، خب به دنیا، و ابروهایش از تعجب بالا رفت. دنیل از رابرت لوئین پرسید که نظر او در مورد این ایده چیست. رابرت لوئین گفت که سوزان مدتی بوده که به این قضیه فکر می‌کرده و از او پرسیده بود که آیا

این کار از لحاظ فنی عملی است، که بله بود. دنیل گفت تصور او از کار انقلابی بست نشستن جلوی هیئت‌های سربازگیری یا زندانی شدن بخاطر سرپیچی از خدمت نیست. سوزان طوری سرش را تکان داد که گویی منتظر پیش کشیده شدن این نکته بوده است. او خود نظرش این بود که مقاومت یک فاز اولیه است، مرحله‌ای برای رشد سیاسی، و اینکه مسایل دیگری هم جریان داشتند، اتفاق‌های جدیدی داشتند رخ می‌دادند، و اینکه مگر دنیل در کلمبیا گوشش به اخبار نیست، چون او مطمئن بود که دیالکتیک چپ نو در انحصار کمبریج نیست. او خودش هر روز دستخوش یک تغییر جدید می‌شد، و فکر می‌کرد که در حال حاضر موضع مناسب نه بیرون گود نشستن و نقد کردن، بلکه وارد میدان شدن و کمک به نوآوری بود. «چیزی که جنبش لازم داره پوله، دنیل. بنیاد ما میتونه یه تاثیر ثبات‌بخش بی‌نظیر داشته باشه. خیلی خوب میشه. میتونه چیزی بشه که از دلش چیزهای دیگه پیش بیاد.»

«سوزان، چطوره که هروقت یه ایده‌ای برام طرح میکنی، یا ازم میخوای یه کاری بکنم، حساب کتابش جوریه که صدام در نیاد.»

سوزان نگاهش را پایین انداخت. «فکر کنم، دنیل، چون خفه کردن تو کاری نداره.»

رابرت لوئین گفت، «بیاین تو یه سطح معقول و منطقی بحث کنیم.»

سوزان گفت، «من هم همینو میخوام، بابا، ولی هر چی که از طرف من باشه اتوماتیک مشکوکه. مگه نه، دنیل؟»

«نه، قضیه اینه که طوری در جریان قرار میگیرم که انگار داره بهم افتخار داده میشه، بعد از اینکه همه‌ی تصمیم‌ها گرفته شده.»

«ولی هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده. فقط داریم حرفشو میزنیم.»

«کی فقط داره حرف میزنه.»

«تو دیگه کی هستی. ما فقط داریم حرفشو میزنیم، الان، تو و من. ما.»

«نه، خودت گفتی که با یه سری آدم تو نیویورک حرف زدی.»

«آهان، درسته، زدم، من با کلی آدم حرف میزنم. با هر کی که گوش بده حرف میزنم.»

«کی؟»

سوزان تر و فرز دگمه‌های آستینش را دوباره بست. «بیخیال شو. فکر کن چیزی نگفتم. هر کاری دوست داری بکن.» چرخید رو به پدرمان. «دلم میگیره. واقعاً دلم میگیره. ما وسط این جنگ امپریالیستی وحشتناکیم، داریم آدمها رو جزغاله میکنیم، بعد مشکل اینه که من اتفاقی با یه نفر حرف زدم.»

«نه، بذار من بهت بگم مشکل چیه. مشکل اینه که اگه دلت میخواد پولتو ببخشی چرا همین‌جوری نمیبخشی، چرا باید یه برچسب خانوادگی روش بزنی؟ چرا باید تبلیغ کنی؟»

«این سوال راستهاست. این تبلیغات نیست. اسم آیزاکسنها معنی داره. بلایی که سر آیزاکسنها اومد یه درس عبرته برای این نسل. فکر کنم این چیزها اصلاً حالیت نمیشه.»

«بفرما، همون استعدادِ خود-شی-پنداریِ خانوادگیِ تخمی. شنیدین؟ به پدرمادر خودش میگه آیزاکسنها!»

رابرت لوئین گفت، «با جفتتونم، اگه نمیتونید متمدنانه بحث کنید، کلاً بحث رو تموم کنید.»

«من از این اسم خجالت نمیکشم. به اینی که هستم افتخار میکنم. برعکسِ تو. کاش خودت هم میدیدی دست و پا زدنت تو این دنیا چه مسخره‌ست!»

«شاید اینطوری باشه. ولی فکر نمیکنم راه انداختن یه بنیاد چون فقط اسمِ آیزاکسن روشه لزوماً ایده‌ی خوبیه. قراره چطوری کار کنه؟ مال کیه؟ اصلاً چیکار قراره بکنه؟»

«**چرا امتحان نکنیم ببینیم چی میشه!**» بلند شده بود، و مشت‌هایش کنار بدن گره شده بودند. «با انواع بدبینی‌های الکی بهونه میاری تا راحت

از هر کاری طفره بری. خب، تو بهم بگو چیکار کنم. یه ایده‌ی بهتر بهم بده که با این پولِ دیه چیکار کنم.»

«این پولِ دیه برات تحصیلات، کلاس اسکی و کلی صفحه‌ی گرامافون خریده.»

«قبول کن که یه خودخواه دیوثی!»

«برعکس، من این مایه رو نمیخوام. فکر کرده بودم که بدیمش به پدر و مادرمون.»

رابرت لوئین گفت، «این گزینه‌ایه که به‌عنوان کفیل اجازه‌ش رو نمیدم.»

«خب، به نظرم بهتره تجدید نظر کنی. مستحقش هستین، برای تمام کس‌شرهایی که تحمل کردین.»

«غصه نخور، دنیل. بنیاد رو فراموش کن. به تو احتیاج نداره. رشد سیاسیت در حد یه عقب‌افتاده‌ست. برگرد سر زندگیت. گاو شیرده‌ت رو بردار و گمشو.»

لیسا گفت، «اگه همین الان تمومش نکنید شام بی شام.»

«برگرد پشت قفسه‌های کتابخونه، دنیل. دنیا یه فوق لیسانس کم داره.»

«حداقل مجبور نیستم برم تو خیابون کتک بخورم تا هستی‌ام رو توجیه کنم.»

«معلومه، تو ترجیح میدی پشت کتاب جق بزنی.»

مادر گفت، «بسه دیگه، دارین گند میزنین به شامم.»

«سوزان، به نظرم رفتارت خیلی مناسب نیست.»

«چرا هست، خیلی هم مناسبه. آخه اون انقلابیه! جواب همه چیو داره. خط مقدم تظاهرات بوده!»

«ای خدا،» سوزان این را گفت و زد زیر گریه. به رابرت لوئین گفت، «شما رو مقصر میدونم، تقصیر شماهاست که این گُهی که برادر من باشه ــ»

«سوزان ــ»

«منظورم اینه اونها برای چی این کارو کردن؟ برای چی مردن؟ برای

این گه؟»

«سوزان ــ »

«ولم کن، بابا. نشسته اینجا هر چی من میگم رو میپیچونه شما هم باهاش کاری ندارین. مادر و پدر من به قتل رسیدن ــ چرا میذارین بشینه اینجا و دوباره از اول سلاخی‌شون کنه!»

۴. *تو دیگر وجود نداری.* این نفرین، تا جایی که به فرم ادبی‌اش مربوط است، در واقع دو لایه دارد. اولی پیش‌گویی پیامد نهایی است، غرق شدن دنیل در گه خودش، که تنها فرجام شایسته‌ی خودخواهی اوست. ولی تا وقتی که این اتفاق بیفتد، حرکت دیگری لازم است تا او فوراً از اجتماع انسان‌ها اخراج شود. او از حافظه «خط خورده». چرا در این ساختار پیچیده دنیل همین حالا مهیای غرق شدن در گه خودش نیست؟ چون هنوز از همه‌ی فرصت‌هایش استفاده نکرده؟ چون هنوز کارش از رستگاری نگذشته؟ یک روز امروز نیست. کما اینکه او باید پاکسازی شود. نشانه‌هایی وجود دارد که حرفش از عملش آسان‌تر بوده. شواهدی هست که سوزان در نهایت به اینجا رسید که برای برکندن ریشه‌ی دنیل از آگاهی خود متوسل شود به عملِ افراطیِ زدنِ ریشه‌ی هوشیاری خودش.

۱۹۴۷

خانواده‌شان ارج و قرب خاصی پیدا کرده بود. اصلاً هم بد نبود. حتی هیجان‌انگیز بود. او پیراهن سفید خوبه و پاپیون گیره‌دارش را پوشیده بود. و شلوار تازه‌اش را. به او گفته بودند که خودش را کثیف نکند. و کسی کار به کارش نداشت. روی میز آشپزخانه گنجینه‌ی

فوق‌العاده‌ای از انواع کیک و آب‌نبات چیده شده بود: کیک اسفنجی، کیک عسلی با تکه‌های ریز آجیل در پوسته‌اش، کیک لایه‌ای خانگی با رویه‌ی صورتی. کیک اسفنجی و عسلی لفاف‌های کاغذی داشتند که لبه‌شان کمی قهوه‌ای شده بود. باید کاغذ چین‌دار را از روی تکه کیک می‌کندی و بعد، آخر سر، کیک‌های چسبیده به کاغذ را می‌لیسیدی. جعبه‌های سفید مقوایی کلوچه‌ی نانوایی هم بود ــ از آن کلوچه‌های کوچولوی ترد که وسطشان یک چکه شکلات یا شربت گیلاس چسبناک یا خال‌خال‌های سبز دارد. جعبه‌های آب‌نبات هم هنوز بسته‌بندی‌شان باز نشده بود؛ این جعبه‌ها را در چند ردیف پشت کیک‌ها چید. مغازه‌بازی می‌کرد.

روی اجاق یک قوری شیشه‌ای قهوه قرار داشت و شعله‌ای کوچک زیرش می‌سوخت. فنجان و نعلبکی‌ها روی پیشخوان چیده شده بودند. هر از چند گاهی یک نفر، زنی که دم خیابان را بر خود داشت، وارد می‌شد و مصنوعی، لوس، به او لبخند می‌زد و چیز ابلهانه‌ای می‌گفت و یک فنجان قهوه می‌ریخت و با آن برمی‌گشت به قسمت جلوی خانه. بعضی وقت‌ها آنها متوجه گوی یادبود روی یخدان می‌شدند و سعی می‌کردند ظاهری غمگین به‌خود بگیرند. صداهایی که روی مخش بود خانه را اشغال کرده بودند. ولوله‌ی معاشرت از جلوی خانه پرواز می‌کرد به قسمت پشتی و آشپزخانه، مثل یک دسته پرنده. بااین‌همه قبول داشت که موقعیت هیجان‌انگیزی است. ارتعاش این هیجان به خانه آهنگ خوشی می‌داد. خانه، سنگین از آدم‌ها، هوای سنگین‌شده از صدای آدم‌ها، گویی استقرار چیزها را بر زمین استوارتر کرده بود. اگر، مثلاً، طوفانی سهمگین می‌آمد، احتمالش کمتر بود که خانه با این همه آدم از جا کنده شود. یک باد شدید، غران و پیچان و خروشان، باید خیلی بیشتر زور می‌زد تا این همه آدم را با خود ببرد. این آدم‌ها مثل سنگ‌های سنگینی بودند که خانه را روی زمین نگه می‌داشتند. احتمالاً تندباد خانه را کلاً به‌حال خود رها می‌کرد چون دیگر فقط او و خانواده‌اش نبودند، بلکه کلی آدم دیگر هم بودند که هیچ ربطی به آن نداشتند. که هیچ

ربطی به آن نداشتند.

گه‌گاه مردی وارد آشپزخانه می‌شد و برای خودش ویسکی می‌ریخت، از بطری بازی که با چند گیلاس کوچک دورش روی پیشخوان قرار داشت. او ویسکی را می‌ریخت در یکی از آن گیلاس‌های کوچک و با یک قلپ آن را می‌داد پایین و لب‌هایش را می‌مکید یا یک لیوان آب از شیر می‌نوشید. برای هیچکدام از این مردها مهم نبود که کسی قبلاً از گیلاس استفاده کرده باشد. گیلاس‌ها را بدون شستن می‌گذاشتند روی میز و دوباره همینطور از آنها استفاده می‌کردند. ولی بلافاصله مست نمی‌شدند، که باعث دلگرمی بود. ویسکی می‌نوشیدند و برمی‌گشتند به بخش جلویی خانه و مست نبودند، که مایه‌ی آرامش بود. به‌این‌ترتیب آن بوی تلخ فرّار قابل تحمل می‌شد. بوی قهوه خوب بود، و عطر تنور که از کیک‌ها بلند می‌شد خیلی خوب بود ـــ گرم و لیمویی. مثل میهمان‌ها، این بوها هم همگی تازه و پرجنب‌وجوش بودند. معنی‌شان این بود که وقتی کسی می‌میرد، همه نمی‌میرند. دانستن این مطلب واقعاً دلگرم کننده بود. چون فقط یک نفر که می‌شناسی‌اش مرده معنی‌اش این نیست که تو هم باید بمیری. معنی‌اش این نیست که بعدش نوبت توست که بمیری. سپاسگزار این قضیه بود. خوشحال بود. فکر کرد شاید معنی همه‌ی آن خنده‌ها و گپ و گفت‌های بخش جلویی خانه این است که بقیه هم به اندازه‌ی او حالشان خوب است. متوجه شده بود وقتی در را به روی کسی باز می‌کرد بدون استثنا با چهره‌ای بسیار غمگین وارد می‌شدند، ولی بعد از چند دقیقه بودن در خانه شاد و شنگول صحبت می‌کردند، گپ می‌زدند و می‌خندیدند. شاید آنها صرفاً خوشحال بودند که مامان‌بزرگش مرده. چون مامان‌بزرگ جای آنها مرده بود. چون شاید او با مردنش تمام مردن‌های یک دوره را مصرف کرده بود و به‌این‌ترتیب کس دیگری تا مدتی طولانی نمی‌مرد. یا شاید همه حرف می‌زدند و می‌خندیدند تا تظاهر به شادی کنند. و فقط سعی می‌کردند به مادرش روحیه بدهند. و کاری کنند که او آنقدر غمگین نباشد. رفت ته راهرو و وارد اتاق نشیمن شد تا او را ببیند.

خانم‌های محل دورش نشسته بودند و خوشحال و خندان حرف می‌زدند، ولی خودش روی یک نیمکت چوبی کوچک نشسته بود و کفش به پا نداشت. این قضیه دنیل را ناراحت کرد. او کفش به پا نداشت و موهایش مرتب نبود. در یک حالت قوزکرده نشسته بود و ساعدهایش روی زانوهایش بودند، انگار که سر لگن باشد. صورتش باد کرده بود و دور چشم‌هایش پف داشت. دنیل ماتم‌زده به او خیره شد. مادرش او را دید و صاف نشست، دست‌هایش را به‌سمت او دراز کرد. گفت، «همه‌ی خوشبختی من اینجاست» و از میان صورت غریبِ پف‌کرده‌اش لبخند زد.

دنیل نمی‌خواست دیده شود. یکی از زن‌ها گفت، «ببین چه عروسکی، دیگه داره خیلی بزرگ میشه!»

مادرش گفت، «پسر خوبیه، پسر خیلی خوبیه.» او را کشید به آغوش خود و همین‌که بازوانش را به‌دور او می‌انداخت دامنش کشیده شد تا بالای زانو. سفت بغلش کرد.

یکی دیگر از زن‌ها گفت، «خب، این شد یه چیزی. خدابیامرز حداقل مزه‌ی نوه رو چشید.»

مادرش گفت، «عاشقشون بود.» نرمی صدایش غیرعادی بود، «با همه‌ی دردها و مشکلاتش هر وقت دنی میومد تو اتاق میخندید. این عزیزدردونه‌اش بود. بنده‌خدا فرصت نکرد با نوزادمون اخت شه، ولی دنی؟ دنی هر کاری میکرد خوشش میومد. دیوونه‌ش بود.»

یکی از زن‌ها گفت، «از فیلیپ من بزرگتره.»

دیگر گوش نداد. کم‌کم آغوش مادرش را شل کرد تا اینکه بالاخره احساس کرد می‌تواند بدون جلب توجه او جیم شود.

در قسمت جلویی اتاق نشیمن پدرش مشغول گفتگو با چند مرد بود. آستینش را تا زده بود بالا و کراواتش را کمی پایین کشیده بود و یقه‌اش باز بود. داشت سیگاربرگ می‌کشید و در حین صحبت آن را با دستش در هوا تکان می‌داد. آفتاب بعد از ظهر از پنجره به داخل می‌تابید؛ نور آن روی

عینک پدرش برق می‌زد. وقتی دود سیگار وارد نور خورشید می‌شد، یک رنگ آبی‌ـسفید به خود می‌گرفت. سعی کرد تماشا کند که چطور تکه‌ای دود از نوک سیگار موج می‌زد و بالا می‌رفت و بعد به‌شکل یک سفیدیِ آبی می‌شکفت و بعد رنگ می‌باخت، حتی انگار با صعودش ناپدید می‌شد، گسترده می‌شد، به بالای صفحات نور خورشید.

پدرش گفت، «باورم نمیشه که کنگره‌ی ایالات متحده به چنین لایحه‌ی احمقانه‌ای رای بده. حماقت محضه. اگر حزب کمونیست ثبت نشه قانون‌شکنیه. اگر ثبت بشه، به موقعیت توطئه برای سرنگونی ایالات متحده اعتراف کرده. اگه بکنه بدبخت شده، اگه نکنه به خاک سیاه نشسته. فقط از آدم‌های احمق چنین قانونی برمیاد. چقدر باید احمق باشی که فکر کنی دادگاه‌ها جلوشو نمیگیرن!»

پدرش با یک‌جور بهت‌زدگی ساختگی خندید. صورت پدرش گل انداخته بود و چشم‌هایش می‌درخشید. خیلی خوشحال و هیجان‌زده به‌نظر می‌آمد.

مردی گفت، «ولی قربونت، آیزاکسن، که این مساله به‌نظرت باور نکردنیه! هنوز احترامت برای کنگره‌ی ایالات متحده ته نکشیده که اینقدر بهت‌زده‌ای؟ از این عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی انتظار بیشتری داری؟ نصفشون که خلافکارن؛ نصف دیگه‌شون هم که خرده‌بورژواهای دنبال سودن. تک تک نماینده‌های جنوب غیرقانونی سر کارن، و هر جلسه کلشون به افزایش بودجه‌ی اختصاصی کمیته‌ی فعالیت‌های ضدآمریکایی رای میدن. چیش اینقدر باورنکردنیه؟»

پدرش دوباره خندید. مردی که حرف می‌زد نشسته بود روی آن صندلی بزرگی که کناره‌هایش پیش آمده بودند؛ آنقدر که اگر تکیه می‌دادی از بغل چهره‌ات دیده نمی‌شد. او دست‌به‌سینه نشسته بود و پاهایش را از مچ روی هم انداخته بود. دنیل تابحال او را ندیده بود.

مرد گفت، «قضیه اینه که سیاستمدارها کاملاً واقفن که لایحه‌ی

مانت_نیکسون مغایر قانون اساسیه. علاوه بر این میدونن که تا پایان این دوره‌ی قانونی هم در سنا به‌رای گذاشته نمیشه. قصدشون این نیست که یه لایحه‌ی ساده تصویب کنن که طبقش حزب کمونیست آمریکا غیرقانونی بشه؛ در موقعیتی نیستن که چنین کاری کنن ــ هنوز. هدفشون ارعاب و سرکوب نیروهای ترقی‌خواهی تو این مملکته، برگردوندن موج تاریخ، که، البته، بی‌ثمره. اما اوضاع بدتر میشه قبل از اینکه بهتر بشه ــ اخراج از کشور، اقدامات توهین‌آمیز، لیست‌های سیاه، دستگیری‌ها ــ همه‌اش بخشی از دسیسه‌ی وال‌استریته، رفلاکس امپریالیسم سرمایه‌داریه که میخواد پایه‌های رو به زوالش رو تقویت کنه. تمام هدف این به‌اصطلاح «جنگ سرد» همینه. تمام هدف سیاست خارجه‌مون از زمان مرگ روزولت همین بوده. سرمایه‌داری آمریکا تصور میکنه، البته به درستی، که تنها راه نجاتش مخالفت با دموکراسی سوسیالیستیه؛ مفهوم واقعی دکترین ترومن اینه. برای همینه که یه حلقه کشیدیم دور متحد سوسیالیستمون که جنگ جبهه‌ی شرق رو برد و جلوی غرق شدن غرب در فاشیسم رو گرفت ــ برای همینه که داریم دور مرزهاش با پایگاه‌های نظامی حلقه میکشیم. با کسی که بهت لطف کرده این‌طوری تا میکنی. چون نمیخوای زیر بار دینی که بهش داری بری، یه راه برای دشمنی باهاش پیدا میکنی. ما با روسیه‌ی شورایی در دوران جنگ عشق‌بازی میکردیم چون بهش احتیاج داشتیم. الان یه بار دیگه باهاش بهم میزنیم و دسیسه‌ی شومی رو در پیش میگیریم که از همون روزهای انقلاب جریان داشت، وقتی لشکر آمریکا به‌امید استقرار مجدد استبداد تزاری سیبری رو اشغال کرد.»

پدرش گفت، «مشروب؟ قهوه؟»

«نه، هیچی، ممنون. ولی متوجه‌اید، جنبه‌های داخلی جنگ سرد، تمام این آزار و اذیت‌های ضدانقلابی، تاثیرش عکس چیزی میشه که اونها میخوان. فقط باعث اتحاد و تقویت و گسترش موج پیشرفت تو این مملکت خواهد شد. چشم‌ها رو باز خواهد کرد و باعث رشد سیاسی اونهایی خواهد

شد که ممکنه در نبود چنین رشدی فکر کنن سرمایه‌داری امپریالیستی معقوله، و میشه برای دگرگونی اجتماعی آمریکا از راه‌حل‌هایی استفاده کرد که به‌اندازه‌ی مارکسیسم‌ـلنینیسم افراطی نباشن.»

صدایی پشت سر دنیل زمزمه کرد، «چه خوب حرف میزنه.» رایی نبود که خودش صادر کند. از این مرد خوشش نمی‌آمد. آقا افاده‌ای بود. فکر کرد که طرف کله‌گنده است. ولی با نگاه به پدرش، دنیل تشخیص داد که پدرش هم موافق با زمزمه‌ی پشت سر اوست. در حین صحبت‌های مرد پدرش با غرور به اطراف نگاه کرده بود، خشنود از اینکه این مرد را به رخ آدم‌های حاضر در اتاق بکشد. پدرش به سیگار پک زد، چشم‌هایش پشت عینکی که آنها را بزرگ می‌کرد می‌درخشید. صورتش زیر ته‌ریش پرپشت سرخ بود. او واقعاً از این آقای افاده‌ای خوشش می‌آمد.

«بگو ببینم، آیزاکسن. مطمئناً اینها چیزی نیست که ندونی.»

«آره، تو ذهنم بود. مسلماً متوجه‌ام که اوضاع از چه قراره. ولی نمیتونم جلوی بهت و حیرتمو از جنون فاشیستی‌ای که تو این مملکت وجود داره بگیرم. واقعاً ناراحتم میکنه، دست خودم نیست. هر بار عیان میشه، شوکه‌ام میکنه.»

«و به نظرت باورنکردنی میاد... تو هنوز مرد جوونی هستی، آیزاکسن. هنوز کاملاً بالغ نشدی. دلت پاکه، ولی گولت می‌زنه. اگر قادر به تشخیص نیروهای ارتجاع و ضرورت دیالکتیکی‌شون نباشی، خطرشون مضاعف می‌شه. اشتباه بزرگیه که از اونها انتظار ذره‌ای روشنفکری داشته باشی. از لغزش‌هایی مشابه همین بود که ارتداد برودر شکل گرفت. آدم فراموش میکنه تو چقدر جوونی.»

پدرش بدجوری گر گرفته بود. «فقط ظاهرش پیره،» این را دکتر میندیش گفت، آقای دندانپزشک، که به‌خیال خود خیلی بامزه بود. همه خندیدند.

دنیل رفت بیرون خانه. روی ایوان باریک ایستاد و مشغول کشتی‌بازی‌اش

شد. او کاپیتانی بود روی عرشه‌ی فرماندهیِ کشتی بادبانی‌اش ــ خانه کشتی بود ــ و طوفان شدیدی وزیدن گرفت. با هجوم این طوفان شدید به کشتی، او به نرده‌ی ایوان چنگ زد و چشمانش را باریک کرد، و آرام تاب خورد. ادای صداها را در می‌آورد، چقدر واقعی بودند در گوش خودش، صدای ترک برداشتن دکل اصلی، متلاشی شدن و سقوطش به‌روی عرشه در ملغمه‌ای از ریسمان و بادبان پاره.

بعد از ظهر یکشنبه بود و خیابان خالی. از پله‌های جلویی پایین رفت. لب جدول قدم گذاشت بین دو ماشین پارک‌شده و به هر دو سمت نگاه کرد و بعد دوید آن طرف خیابان تا حصار حیاط مدرسه. در این سر، یعنی خیابان ویکس، حیاط مدرسه سی چهل فوت از خیابان نشست داشت. محوطه‌ی مدرسه درون تپه‌ای ساخته شده بود که از خیابان ایستبرن به‌سمت ویکس بالا می‌آمد. طولش یک بلوک شهری کامل بود و عرضش نیم بلوک. در آن یکی سر، خیابان ایستبرن، حیاط مدرسه هم‌سطح خیابان بود. یک بار، موقع بازی روی ایوان زنی را دیده بود که داشت کنار حصار راه می‌رفت، درست همین‌جا، در راه خانه از کنار مدرسه می‌گذشت. در بغلش دو پاکت خواربار داشت. همین‌که دنیل سرش را بالا آورد و او را دید، یک ماشین سر خورد روی پیاده‌رو و او را کوبید وسط حصار مدرسه، و او ناپدید شد. جلوی ماشین گیر کرد لای حصار، و چرخ‌ها در هوا می‌چرخیدند. پلیس آمد، و کلی آدم جمع شد، و وقتی او رفت آن طرف خیابان تا تماشا کند، آن زن دراز به دراز افتاده بود وسط حیاط مدرسه؛ در پاکت‌های خواربارش بطری‌های شیر داشت، و بطری‌ها شکسته بودند و شیر با خون او مخلوط شده بود، و شیشه قاطی‌اش بود. مرده بود و او را با برانکار حمل کردند به سمت ایستبرنِ حیاط، با یک پتو رویش، و دستش از کنار برانکار آویزان بود، تاب می‌خورد بالا و پایین انگار که هنوز زنده باشد.

مادرش گفت دختر آن زن را می‌شناخت. این مال خیلی وقت پیش بود. بعد ماشین را کشیده بودند بیرون و پایین‌های حیاط مدرسه را با شلنگ

شسته بودند. یک پلیس کنار سوراخ می‌ایستاد. بعد، چند روز بعد، آمدند و یک تکه حصار جدید نصب کردند که حتی الان هم روشن‌تر و براق‌تر و نقره‌ای‌تر از بقیه‌ی حصار بود. البته نه به‌اندازه‌ی وقتی که نو بود.

حیاط مدرسه خالی بود. همین صبح یک مسابقه‌ی سافتبال بین بچه‌بزرگ‌ها برگزار می‌شد، ولی الان در بعد از ظهر، هوا اینقدر داغ بود که کسی دوست نداشت زیر آفتاب باشد. یک رشته پلکان سنگی بلند از حیاط تا ساختمان مدرسه بالا می‌رفت. آنجا ورودی مهدکودک تا کلاس دوم بود. مدرسه مثل یک قلعه بود. بنفش بود. ردیف ردیف پنجره‌های بلند داشت. بزرگترین ساختمانی بود که او تابحال دیده بود. از جایی‌که ایستاده بود می‌توانست کلاسش را که مشرف به حیاط بود ببیند. بعضی وقت‌ها در کلاس دولا می‌شد روی رادیاتور بزرگ، اگر خیلی داغ نبود، و وقتی معلم حواسش نبود خودش را می‌کشید بالا، اینطور می‌توانست خانه‌اش را ببیند.

چرخید. روی ایوان مادر و پدرش داشتند آن آقای کله‌گنده را بدرقه می‌کردند. مرد با پدرش دست داد، برای مادرش کلاه از سر برداشت و از پله‌ها پایین رفت. نگاه پدرمادرش آنقدر به آن مرد ماند تا او سر نبش ناپدید شد.

فکر کرد آن مرد کجا زندگی می‌کند. آن مرد طوری حرف می‌زد که پدرش حرف می‌زند، ولی جزو دوست‌های پدرش نبود. پدرها با لغت‌های قلمبه سلمبه با هم حرف می‌زدند. البته، او می‌فهمید که حرف‌هایشان درباره‌ی راه‌های بهتر کردن چیزها برای مردم کارگر است. اما این حرف‌ها چه فایده‌ای برای خانه‌ها داشت ــ به‌نظرش می‌آمد که این حرف‌ها باید یک کاری بکنند با خانه‌ها، ولی هیچ کاری نمی‌کردند. خانه‌ها از جایشان تکان نمی‌خوردند. خانه‌های آپارتمانی که مثل یک ردیف پله در امتداد خیابان ۱۷۳ام از ایستبرن تا خود ویکس بالا می‌رفتند. خانه‌های شخصی آجرقرمز در امتداد ایستبرن. تپه‌های خانه‌ها دور تا دور. فقط حیاط مدرسه، مثل یک چاله‌ی گنده‌ی مربع، هیچ خانه‌ای در خود نداشت.

دنیل منتظر مادر و پدرش ماند تا او را ببینند و صدایش کنند. آستین‌های پدرش تا شده بودند بالا و مادرش فقط جوراب به‌پا داشت. آنها برگشتند، و رفتند داخل، دست پدر بر شانه‌ی مادر.

دنیل تا جایی‌که می‌توانست از حصار بالا رفت، که چندان ارتفاعی هم نبود. حتی قد یک پرش هم از زمین فاصله نداشت. یک حصار حلقه‌زنجیری بود و شبکه‌اش سوراخ‌های لوزی‌شکل می‌ساخت. در این سوراخ‌ها باید نوک کفش‌هایت را قرار می‌دادی ــ تکنیکش را می‌دانست، ولی هنوز نمی‌توانست انجامش دهد. آویزان از حصار، برگشت و به آن طرف خیابان نگاه کرد. خانه‌ی تکی داشت. تنها خانه‌ی کل خیابان که به هیچ خانه‌ی دیگری نچسبیده بود. یک خانه‌ی آپارتمانی یک طرفش بود، و یک ردیف خانه‌ی شخصی طرف دیگر. همه‌ی خانه‌های دیگر آجری بودند، ولی مال او روکش آسفالت سبز تیره بود، با شیارهای چهارگوش تا ظاهر آجر به آن بدهد، ولی کسی گولش را نمی‌خورد. اگر انگولکش می‌کردی تکه‌هایش مثل مشمع لینولیوم تقی می‌شکست. در کنج‌های خانه این روکش به بالا چین خورده بود.

این مسیری بود که باد می‌توانست روی حیاط مدرسه به‌سمت بالای تپه پیچ و تاب بخورد و مستقیم به خانه‌ی او بوزد و، در هنگام طوفان، باعث شود دیوار داخلی کنار در ورودی نم بردارد، که گاهی اوقات زنگ خطر را برای او به‌صدا در می‌آورد. از آسمانِ اینجا پناهی نبود، خیلی باز بود. یک‌جور احساس بی‌حفاظی، حس بی‌دفاعی در برابر آسمانِ دور شانه‌ها و پشت گردنت وجود داشت.

و اگر قرار بود خانه پناهت نباشد، اوضاع حقیقتاً ترسناک می‌شد. فقط حالا که مامان‌بزرگ مرده بود، بهتر می‌شد. دیگر نبود که گردنش را بگیرد و یک پنی کف دستش بگذارد. دیگر دچار آن حمله‌ها نمی‌شد و به او فحش نمی‌داد. دیگر لازم نبود فکر کند که آیا امروز از آن روزهاست که عاشقم است، یا از آن روزها که ازم متنفر است. حالا دیگر بچه‌ی کوچکشان اتاق

خودش را می‌داشت؛ و او هم کل اتاقش را برای خود. دیگر آن مامان‌بزرگ پیر خلِ روبه‌موت که او در روز مرگش لختش را دیده بود وجود نداشت. او خیلی سفید بود و موهایش روی بالشت شانه شده بودند، و ظاهرش اصلاً به یک خانم پیر نمی‌خورد. لخت روی تخت دراز کشیده بود و دکتر به قلبش گوش می‌داد. او این صحنه را فقط یک ثانیه دید، وقتی از جلوی در رد می‌شد تا به اتاق خودش برود. یک سفیدی.

به ویلیامز فکر کرد. از خیابان گذشت و رفت به‌سمت ضلع کناری خانه، داخل کوچه‌ی باریک تا در بغلی، محل زندگی ویلیامز در زیرزمین. شجاع شده بود، ولی درواقع فکرش را نمی‌کرد که ویلیامز آنجا باشد. وقتی در را باز کرد، چشم‌هایش به تاریکی عادت نداشتند، و قبل از اینکه ویلیامز را ببیند، آقای سرایدار او را به‌جا آورده بود. و با آن صدای رعب و وحشت، آنقدر بم که به خواندن می‌مانست، ویلیامز گفت، «چی میخوای؟»

زیرزمین بوی خاکستر می‌داد، بوی خاک، بوی زباله، و بوی سم سبز در گوشه و کنارها برای موش‌ها و سوسک‌ها. همچنین بوی ویلیامز که در کل زیرزمین مثل هوایش پخش بود، و او را به‌وحشت می‌انداخت ــ یک بوی سوختگی گیج‌کننده که مهر حکومت ویلیامز بر زیرزمین بود، که نشان می‌داد اگرچه خانواده‌ی او در این خانه زندگی می‌کند، زیرزمین متعلق به ویلیامز است. این بوی خشم دایمی او بود.

من شیفته‌ی همه‌ی کارهایش بودم. او از عهده‌ی تعمیر همه چیز برمی‌آمد. نمی‌دانستم که این مرد پیر است یا جوان. نمی‌توانستم تشخیص بدهم. او خیلی بلند و قوی بود، ولی موهای وزوزی‌اش خاکستری بودند. قدرتمند بود، ولی آهسته راه می‌رفت، با یک تقلایی. هر کاری می‌کرد پرعظمت بود. بیل زدنِ ذغال ــ ذغال بیل‌زدنش یادم است. تابستان‌ها. زیر لباس کارش پیراهن نمی‌پوشید. کامیون ذغال با آن چرخ‌دنده‌هایش دنده‌عقب می‌آمد تا لب جدولِ جلوی خانه؛ راننده موتور را روشن می‌گذاشت تا نیروی پایه‌ی بالابرنده را تامین کند، بعد از در بزرگ پشت

کامیون بالا می‌رفت و دولنگه روی آن می‌نشست، درحالیکه کج شدن در هر لحظه خطرناک‌تر می‌شد. بعد اهرمی را می‌کشید و بار ذغال با گورومپ مهیبی می‌ریخت بیرون روی پیاده‌رو، جلوی پای ویلیامز که با بیلش منتظر بود. ویلیامز کارش را وقتی هنوز کامیون آنجا بود شروع می‌کرد و مدت‌ها بعد از رفتن کامیون هنوز درگیرش بود: کوچک کردن آن کوه غول‌پیکر ذغال بیل به بیل، برداشتن ذغال از کپه و ریختنش درون فرغون. وقتی فرغون پر می‌شد، بیل را در کپه‌ی ذغال می‌کاشت و با آن حالت آهسته، زجرآور و غول‌آسایش فرغون را می‌برد ته کوچه‌ی باریک. و چند دقیقه بعد، خالی برش می‌گرداند و بیل را دوباره برمی‌داشت. خراش و گرمب ــ صدایش این بود. خراش بیل روی پیاده‌رو، سکوت لحظه‌ای در حین پرواز ذغال در هوا، و بعد گرمبِ ذغال در فرغون. ویلیامز همیشه از زیر بیل می‌زد، تکنیکی حیرت‌آور برای بچه‌ای که انتقال شعله از ته فتیله‌ی شمع به سر یک شمع دیگر هم حیرت‌زده‌اش می‌کرد.

دنیل که کنار در ایستاده بود گفت، «مامان‌بزرگم مرد.» ویلیامز از روی تخت فنری‌اش برخاست. چنان هیبت غول‌آسایی باید یک خرده خم می‌شد تا سرش را نکوبد به لوله‌هایی که به‌موازات سقف کشیده شده بودند. سلانه سلانه به‌سمت دنیل حرکت کرد، و دنیل خودش را آماده کرد که بدود. ولی ویلیامز دو سطل آشغال خالی از کنار در برداشت و آنها را برد به درون تاریکی ته انبار، نزدیک سطل ذغال. بعد برگشت و دو سطل دیگر برداشت، طوری از لبه‌ی آنها می‌گرفت و بلندشان می‌کرد که انگار وزنشان اندازه‌ی یک لیوان کاغذی است. وقتی ویلیامز سطل آشغال‌ها را جابجا می‌کرد آنها به بلندی تندر می‌ترکیدند و می‌غریدند. در اتاق خودش طبقه‌ی بالا، دنیل صدای سطل‌ها را می‌شنید که زیر پایش این‌ور و آن‌ور می‌غرند، مثل طوفانی زیرِ زمین، مثل طوفانی که هر لحظه امکان داشت پی خانه را از جا بکند. الان دست‌هایش را گذاشته بود روی گوش‌هایش.

ویلیامز روی یک تخت فنری می‌خوابید، بدون ملافه. کنار تختش یک

جعبه‌ی چوبی نارنجی ایستاده قرار داشت، و یک رادیوی چوبی کهنه، شکل استخوان جناغ، روی آن بود. پدر دنیل رادیو را به ویلیامز داده بود. رادیو با یک سیم وصل بود به چفت و بست چراغ در سقف. چراغ روشن بود. درون جعبه جای لباس‌های ویلیامز بود، غیر از کت و شلوارش که با چوب‌رختی از یک لوله آویزان بودند. دنیل یک بطری ویسکی هم دید. ویلیامز ویسکی می‌زد و مست می‌کرد. در حالیکه او به بطری نگاه می‌کرد و کف دست‌هایش روی گوش‌هایش بود، ویلیامز وارد میدان دیدش شد و نشست روی تخت فنری، و جرعه‌ای از بطری نوشید.

ویلیامز خیره به زمین بود. گفت، «از این یکی سفر بر نمیگرده، ایندفه راس‌راسی در رفت.»

دنیل با پررویی گفت، «اون دیوونه بود.»

ویلیامز چشم‌های سرخ و غضبناکش را به او دوخت. «نه اونقد که بعضیا دیوونه‌ن.» دنیل فهمید که منظورش مادر و پدر اوست. حالا صدای پاها، زمزمه‌ی صحبت مهمان‌های طبقه‌ی بالا را میشنید. ویلیامز گفت، «دیوونه‌ی خدا بود. هیشکی مثل اون اعتقاد نداشت. هیشکی.» با طمانینه‌ی فراوان یک ته‌سیگار از پشت گوشش درآورد و کبریت آشپزخانه را کشید روی ناخن شستش تا آن را روشن کرد.

ویلیامز گفت، «تو هیچی حالیت نی.» نگاهش به زمین بود، فاصله‌ی زیادِ بین پاهای بزرگش. «اونقدی دیوونه نبود که بیشتر از من عمر کنه. اون وقتایی که در میرف یادته؟ بعضی وقتا فقط برا این بود که بیاد وسط اون درِ اونجا واسه،» و مستقیم به دنیل اشاره کرد. «کل بلوکا رو دنبالش بالا پایین میکردن و اون دُرُس سر جای تو واساده بود.» زد زیر خنده، خنده‌ای بم و عمیق که از روی سکوت‌های طولانی‌اش می‌جهید، کند و کشیده از یک صدا به صدای بعدی می‌پرید. «بعضی وقتا دور و بر منو جارو میزد. یه جارو ور میداشت گرد و خاکو جارو میزد. بعضی وقتا برام چای میاورد، تو لیوان.»

دنیل می‌توانست صحنه را مجسم کند: مامان‌بزرگ از لیوان چای

می‌نوشید. آب را خودش می‌جوشاند تا مبادا کسی مسمومش کند. لیوان، یک لیوان یادگاری قدیمی که کلی از آن وجود داشت، روی یک نعلبکی قرار داده می‌شد. یک حبه قند را با انگشت‌هایش می‌شکست (انگشت‌های قوی‌ای داشت ــ دنیل نمی‌توانست یک حبه قند را آن‌طور بشکند)، نصفش را در دهانش می‌گذاشت و چای را جرعه جرعه از مجرای قند می‌نوشید. گاهی اوقات ته لیوان مربا می‌ریخت و آن را هم می‌زد. وقتی جرعه‌ای از چای داغ می‌نوشید چشم‌های آبیِ رنگ‌پریده‌اش باریک می‌شدند. این‌جور وقت‌ها، اگر متوجه می‌شد که دنیل دارد به او نگاه می‌کند، با تعجب و کنجکاوی مشابهی به او زل می‌زد، نگاهی حیله‌گر، تیز و جستجوگر، نه دیوانه از خشم، نه دیوانه از عشق. فقط نگاه دنیل را برمی‌گرداند.

ویلیامز گفت، «تو خیلی پپه‌ای.»

«نیستم.»

«از اون پیرزن بدبخت یهودی میترسیدی.»

«نیستم.»

«اون کلاس خونه بود،» و با حرکت سرش به سقف اشاره کرد. «بعله. مطمئنم من هم ختمش میرفتم اگه دَسِ خودش بود.»

«حالا که مرده.»

«آقای سرایدارو به ختمش دعوت میکرد.»

«حالا که مرده.»

ویلیامز ناگهان غرید، «هِرری!» از روی تخت فنری بلند شد. «گمشو بیرون اَ اینجا!»

دنیل دوید، قلبش در حلقومش. تا سر کوچه دوید، آفتاب تند چشمش را می‌زد. به پشت سر نگاه کرد تا مطمئن شود ویلیامز دنبالش نیست. دوید به درون خانه، از همه‌ی آدم‌های توی اتاق نشیمن رد شد، و دوید به طبقه‌ی بالا. از در اتاق مامان‌بزرگ رد شد تا به اتاق خودش برسد. ایستاد. اتاق مامان‌بزرگ دست‌نخورده بود. یک تخت ماهاگونی و گنجه‌ی جفتش.

صندوق جهیزیه‌ی چوب سدرش، و قوطی علف آسمش که نصفش سوخته بود. هنوز بوی او به مشامش می‌آمد. طبقه‌ی پایین در آشپزخانه یک گوی یادبود سوسو می‌زد، شبیه همان‌هایی که او روشن می‌کرد. اگر او مرده بود، چرا هنوز بویش را می‌شنید؟ چرا هنوز آن شعله می‌سوخت؟

دوید به درون اتاق خودش و در را کوبید.

بچه از خواب پرید و زد زیر گریه.

اصلاً تو کَتم نمی‌رفت که ما هم عادی و گُم هستیم. خانواده‌ای فقیر در برانکس، که تابستان‌ها خیلی گرمشان بود، و زمستان‌ها خیلی سردشان. فکر می‌کردم ما آدم‌حسابی‌ایم. فکر می‌کردم آدم‌های مهمی هستیم. فکر می‌کردم دنیا واقعاً دور خانواده‌ی من می‌چرخد. همه‌چیز را با این منطق درک می‌کردیم. چیزی نبود که پدرم قادر به توضیحش نباشد. و حتی اگر اوضاع بد بود، همیشه می‌دانستیم که ماجرا از چه قرار است. میراث افتضاحی بود، ولی کم‌کم باورم شد که ارزشش را دارد. ذره‌ای فروتنی در وجودمان نبود، هیچکداممان. سر اعتباری که برای خودمان قایل بودیم با کسی شوخی نداشتیم. به‌چشم خودمان واقعاً مهم بودیم. زندگی‌مان مهم بود و اتفاق‌های زندگی‌مان مهم بودند. در برنامه‌ها و الزامات جزئی زندگی روزمره غرق می‌شدیم. مدرسه رفتن. سر کار رفتن. خرید رفتن. رفتن به جلسات شبانه، جلسات منظم و پیاپی. همه‌ی این‌ها به‌شدت مهم بود. و به‌این‌ترتیب وقتی آنها را بردند، یکی پس از دیگری، و بعداً آنها را در تلویزیون دیدم، یا لحظه‌ای از چهره‌شان را در روزنامه، عین این بود که دنیا بالاخره با چیزی که من از اول می‌دانستم یکدل شده باشد ــ اینکه ما آدم‌های مهمی بودیم. شناخته‌شدن موجه بود. فراتر از موجه، اصلاً غافلگیرکننده نبود.

اما جایی‌که زندگی می‌کردیم همیشه در نظرم مظهر گمنامی بود. در برانکس خانه‌های آپارتمانیِ به‌هم‌پیوسته بلوک‌های شهری را اشغال کرده‌اند. به‌ارتفاع شش یا هفت طبقه، صفشان مایل پشت مایل در خیابان‌ها امتداد دارد. بچه‌ها گوشه و کنار راهروها، پله‌های ورودی و حیاط‌ها بزرگ می‌شوند. و در لابی‌های تاریک که کفشان کاشی است، و شاید یک درِ آسانسور برنجی و یک صندلی انگلیسی قدیمی هم در آنها باشد. بلوکَ پشت بلوک. مایل‌ها خانه‌ی آپارتمانی، برج و بارویشان بوی آشپزی و جنگ‌افزارشان سطل آشغال‌های لب جدول. از موقعیت متمایزی که خانه‌ی چوبی کوچکمان در خیابان ویکس بود می‌توانستم ببینم حیاط مدرسه آمفی‌تئاتری است که دورتادورش خانه‌های آپارتمانی صف کشیده‌اند. فراتر از میدان دیدم، می‌دانستم که باز هم تپه‌های برانکس هستند، باز هم خانه‌های آپارتمانی که در میان هر پانزده بیست بلوکشان قلعه‌ی بنفش یک مدرسه، درست مثل مال خودم، جای دارد. یک جور تسلای خاطر بود. چون به‌این‌ترتیب آسیب‌پذیری ما در آن خانه‌ی پوسیده‌ی غیرعادی، بر لبه‌ی پرتگاه خیابان حیاط مدرسه، چندان شدید نبود. آنقدر متفاوت بودیم که به معماری یکدست برانکس مبتلا نباشیم. حتی چون در محاصره‌اش بودیم، از چیزهای بدتر در امان می‌ماندیم ــ طوفان‌ها، آتش رعد و برق، رژه‌ی مورچه‌ها، سیل‌های آسمانی ــ هیچ چیز در این نقطه از دنیا ارزش این میزان انرژی، این حجم انهدام را نداشت. من سر و تهش را درآورده بودم. مردم برانکس ازپا درآمده بودند. پس دیگر چه معنی داشت زحمت نابودی‌شان. پس دیگر چه معنی داشت به‌زحمت افتادن برای ما که در میان آنها زندگی می‌کردیم، با شعله‌ی سرخ و افشاگر زندگی بر گونه‌هایمان و برق زندگی در چشم‌هایمان. مادرم با شخصیتش بر نمای این خانه‌ها نور می‌انداخت. وقتی قدم‌زنان از کنارشان رد می‌شدیم، آنها از انزجار او روشن می‌شدند. دست من در چنگش بود و کالسکه را هل می‌داد، در شتاب برای گذر از تابوت‌های روی هم چیده‌شده‌ی آن خانه‌ها که منظره‌شان را در نفرت و در ترس تاب

می‌آورد ــ انگار که اگر به‌اندازه‌ی کافی سریع راه نرویم به زندگی درون آن‌ها آلوده می‌شویم. روشل عمیقاً بیزارِ آدم عادی بود. زندگی‌اش خلاصه می‌شد به زجرکشیدن برای متمایزکردن خود از همسایه‌هایش. شاید برای همین در این خانه زندگی می‌کردیم. چه‌کسی خانه را انتخاب می‌کند، زن یا شوهر؟ خانه‌مان رو به هیچ آپارتمانی نبود، فقط آسمان بالای حیاط مدرسه. تنها همسایه‌ها در دو طرفمان بودند، و به‌این‌ترتیب در وهله‌ی اول یک خیابان نیمه‌شلوغ بود، آن هم با نیمه‌همسایه‌هایی که رویشان در همان جهت ما بود و مجبور نبودیم به آنها نگاه کنیم. چندتایی از آنها را می‌شناختم. پدرمادرم آشنای همه بودند و رفیق هیچکدام. شاید تاحدودی بخاطر خجالت از ول شدن‌های وقت و بی‌وقت، صبح و شب مامان‌بزرگ آن بیرون، با آن موهای آشفته و نفرین‌های یدیش‌اش، ولی شک دارم. مضحکه‌ی خاص و عام شدن آنقدرها روی مخ پل نبود، یادم می‌آید یک بار که مامان‌بزرگ گذرش به مغازه‌ی خیابان ۱۷۴ام افتاد و وقتی از جلوی ویترین رد می‌شد مشتش را به‌سمت او تکان داد و او فقط خندید. تازه یک مشتری هم در مغازه بود. بماند که آن روزها، درست بعد از جنگ، مردم هنوز با مصیبتِ تسکین‌نیافته غریبه نبودند. به‌نسبت چیزی که امروز می‌بینیم خل‌وچل‌های بیشتری در خیابان‌ها بودند. یارویی به نام ایگی یادم می‌آید که ماکروسفال بود و تلوتلو راه می‌رفت و بچه‌ها دنبالش می‌کردند، تلوتلوخوران پیش می‌رفت و زیر وزن کله‌اش لبخند می‌زد. معروف بود به این‌که نابغه‌ی ریاضی است و هیچ‌کس سنش را نمی‌دانست. می‌گفتند پیرتر از ظاهرش است.

ماجرا این بود که پل و روشل دوست‌هایشان را اتفاقی انتخاب نمی‌کردند. مردم صرفاً چون همسایه بودند تبدیل به دوست نمی‌شدند. پدرمادرم فقط با آدم‌های جالب معاشرت می‌کردند. این عبارت مادرم بود. احترام نصیب کسی می‌شد که فرد جالبی باشد. دندانپزشک جالب بود. خزفروش. متصدی مترو. ویلون‌زن. معلم. کارمند بهزیستی. این آدم‌ها جالب بودند. آنها با آپارتمان‌های کروکثیف‌شان به‌فنا نرفته بودند. آنها

زندانی دستمزد فلاکت‌بارشان نبودند. آنها برای قبول بردگی شرطی نشده بودند. ذهنشان آزاد بود. ایده داشتند. جلسه می‌گذاشتند و بحث می‌کردند و برای یک آینده‌ی رویایی پول کنار می‌گذاشتند. دور هم مثل یک دسته پرنده‌ی گلومخملی، لطف داشتند به همدیگر، می‌خرامیدند دور یکدیگر، می‌گستراندند پر و بال گونه‌شان را، چهچهه می‌زدند جیغ‌واژه‌های آهنگینِ هم این نژاد زبان‌آور از پرندگان را که به خرد آیینی پیشینیان‌شان می‌مانست. آنها همدیگر را گرم نگه می‌داشتند.

آخش، خدا. آخش، خدای خودستا.

بگذارید ببینیم، دیگر از این چرندیات مدل دیوید کاپرفیلد چه داریم.

پس هیئت امنای دانشگاه اوهایو استیت حق داشتند که در ۱۹۵۶ استاد انگلیسی‌شان را با تیپا دک کردند، چون *ناطور دشت* را به کلاس سال اولی‌هایش تکلیف کرده بود. آنها خوب می‌دانستند که بین بچه‌ای که فکر می‌کند گوزیدن در نمازخانه باحال است و چه‌گوارا هیچ تفاوت کیفی‌ای وجود ندارد. آنها همان‌موقع می‌دانستند که هولدن کولفیلد پایه‌گذار اس‌دی‌اس می‌شود.

من در واشنگتن، دی. سی. به‌دنیا آمدم، ولی هیچ خانه‌ای قبل از خیابان ویکس در برانکس یادم نیست. نقل مکانمان به آنجا در ۱۹۴۵ وقتی چهارساله بودم اتفاق افتاد. یا شاید در ۱۹۴۴ وقتی پنج سالم بود. از جنگ چند قوطی حلبی یادم می‌آید که برای «گاریِ آهن‌قراضه» تختشان کرده بودند. این ایده که می‌شود از چربی بیکن گلولَه ساخت. یک پیرمرد با کلاهخود سفید که قراول بمباران هوایی بود. زنبورهای دریایی[1]. یادم می‌آید در روزنامه‌ها و مجلات فلش‌های کلفت و منحنی روی نقشه‌ها چاپ می‌شد. آزادی‌های چهارگانه[2] یادم می‌آید. یادم می‌آید کوپن‌های ارزاق چه‌شکلی بودند، و برچسب‌های روی شیشه‌ی ماشین‌ها، A، B یا C. یادم می‌آید که

1- Seabeesگردان‌های مهندسی نیروی دریایی
2- the Four Freedoms

در هفتاد و شش آسمان بود سرخِ اخگر، بمب و بمب بود که می‌ترکید بالای سر، شاه جورج پیر خوابَش نمی‌برد در بستر، و در آن صبح طوفان‌سا ـ آقا عمو سام اومد به دنیا.[1] یادم می‌آید رییس‌جمهور روزولت از گرند کانکورس می‌گذشت، سوار یک ماشین بدون سقف، بدون کلاه، بااینکه هوا سوز داشت، و این‌که از بین جمعیت درست به من نگاه کرد و برای هم دست تکان دادیم. گروه کر ارتش سرخ یادم می‌آید که *مرغزار*[2] را می‌خواندند، آهنگی پهلوانی و خلسه‌آور با شبیه‌سازی چهارنعل اسب‌ها. یادم می‌آید که تصویر گروه کر ارتش سرخ را در آلبوم ۷۸ دور بر ثانیه بادقت تماشا می‌کردم، سربازان خندان و بم‌حنجره‌ی هم‌پیمانِ دلاورمان. یادم می‌آید که اسب‌ها از دور ظاهر و با اوجگیریِ اخوت و سلحشوری واضح و واضح‌تر می‌شدند، با شکوه چهارنعلشان در قلبم طوفان به پا می‌کردند. یادم می‌آید در ایوان خانه‌مان در خیابان ویکس ایستاده بودم. بعد از ظهر گرمی بود و زانویم روی پیاده‌رو خراش برداشته بود. مادرم آمد بیرون تا به من بگوید یک بمب اتم روی ژاپن انداخته‌اند. به آسمانِ بالای حیاط مدرسه نگاه کردم، ولی آسمان صاف بود. برای صدای بمب گوش نگه داشتم، ولی آسمان ساکت بود.

1- Ballad for Americans, Paul Robeson

2- Meadowland

کتاب دوم

هالـــووین

جولای ــ آگوست، ۱۹۶۷، شدیداً مراقب رفتارم با فیلیس بودم. در وضعیتی شبیه به نقاهت به‌سر می‌بردیم، هر صبح که بیدار می‌شدیم ازدواجمان را تا حدودی مستحکم‌تر، ولی همچنان محتاج آغوش و بوسه و عشق‌بازی نرم و سبک می‌یافتیم. نشانه‌هایی از به پایان رسیدن یک دوره گفتگوی جدی و سراسر رودربایستی به‌چشم می‌آمد. در این گفتگوها او دنبال دلیل می‌گشت که مرا ببخشد و من هم ازقضا کمکش می‌کردم که چیزی پیدا کند. سعی می‌کردیم مسئولیت کارهای من را با هم به‌دوش بکشیم. من را مشکل مشترکمان قلمداد می‌کردیم. عجب رویی داشتم من. خریدهای خانه را با هم در برادوی انجام می‌دادیم، و بعضی شب‌ها که هوا خیلی گرم می‌شد می‌بردمش سینما و پل در بغلم می‌خوابید و فیلم تماشا می‌کردیم. آپارتمانمان در روزهای داغ غیرقابل سکونت می‌شد. سی دلار آمریکا خرج یک پنکه کردم. ما در یک واحد دواتاقه در خیابان ۱۱۵ام بین برادوی و ریورساید درایو زندگی می‌کنیم، درست بعد از خیابان بادگیر

هادسن، ولی اگر از پنجره به بیرون نگاه کنیم معلوم نیست. ما طرف پشت ساختمان و رو به پشت یک ساختمان آپارتمانی دیگر هستیم. دریغ از یک فِسِ نسیم. از لای دیوارها صدای موش می‌آید. فیلیس در همین ایام شروع کرد به رویاپردازی که از نیویورک نقل مکان کنیم. صبح‌ها تا کتابخانه با من قدم می‌زد، دست در بازویم می‌انداخت و پل بغل من بود. جلوی در اصلی باتلر[1] خداحافظی می‌کرد و پل را می‌گرفت و قدم‌زنان دور می‌شد، سرخوش از این فکر که پایان‌نامه‌ام به‌اندازه‌ی یک روز دیگر پیش می‌رود و چطور این پایان‌نامه مدرکی را برایم به‌ارمغان می‌آورد که ما را از نیویورک نجات خواهد داد. خیال دانشگاه کوچکی در غرب را در سر داشت که من مشتاق به تدریس در آن باشم و حتی شاید او هم به‌عنوان دانشجو در آن ثبت‌نام کند. این دانشگاه هیچ شباهتی به کلمبیا نداشت. روی چمن‌هایش هیچ دوده ننشسته بود. من هم چشمش را به واقعیت باز نمی‌کردم. شاید همین‌که در خیالش من اینجا در کتابخانه باشم برای او کافی بود تا پایان‌نامه‌ام را گردآوری کند، درواقع خلق کند. چرا که نه، اگر تخیلش به‌قدر کافی قوی باشد؟

یک روز پاییزی، که باد در عبور از حصار حلقه‌فلزی دور حیاط مدرسه قاچ می‌خورد، و ابرهای خاکستری و سنگین بالای سقف خانه‌های آپارتمانی در هم پخش و پلا می‌شدند، روشل با پسرش، دنیل، و دختربچه‌اش، سوزان، رفت خرید. دنیل، همانطور که به او یاد داده بودند، دستش را گرفته بود به کالسکه‌ی حصیری سفیدی که مادرش هل می‌داد. یک کالسکه‌ی تابستانی کهنه بود با چرخ‌های کوچک توپر و سپرهای قلمبه‌ی دوکی‌شکل مثل قالپاق هواپیماهای مسابقه‌ای دهه‌ی ۱۹۳۰، و سایه‌بانی که می‌شد به‌عقب تا کرد تا جلوی نور خورشید را نگیرد. دنیل خودش وقتی بچه بود سوارش می‌شد. الان مال سوزان بود. روشل یک پتو پیچیده بود دور پاهای دختربچه و آن را سفت تا زیر چانه‌ی او بالا کشیده بود. دنیل کت پشمی‌اش را پوشیده

۱– کتابخانه‌ی دانشگاه کلمبیا.

بود و یک کلاه شکار که گوش‌پوش‌هایش پایین کشیده شده بودند. داشتند می‌رفتند قصابی و بعد لبنیات دایچ و شاید هم درِ مغازه‌ی پدرش توقف می‌کردند و سلامی می‌دادند. فکر کنم سال ۱۹۴۹ یا ۱۹۵۰ بود. من هفت یا هشت سالم بود. سوزان حدوداً چهار سال داشت. وقتی از کنار قلعه‌ی بنفش مدرسه گذشتیم و در امتداد ۱۷۴ام از ایستبرن رد شدیم، و از مغازه‌ی کفاشی گذشتیم، ناگهان قدم‌های روشل خیلی تند شد. در گذر از کنار لبنیات دایچ، دنیل می‌دوید که از دست خود عقب نماند.

مادرش گفت، «خدای من، خدای من، بالاخره اتفاق افتاد.»

سرِ خیابان موریس کالسکه خورد به جدول و پرت شد توی خیابان و سوزان از ترس جیغ کشید. جلوتر، وسط بلوک بعد، جمعیتی جلوی «رادیو آیزاکسن، فروش و تعمیرات» جمع شده بودند. روشل فرصت نداشت اسباب راحتی را درنظر بگیرد، چرخ‌های جلوی کالسکه را بلند کرد و محکم روی پیاده‌رو ول کرد، بعد چرخ‌های عقب. نیم‌بلوک باقیمانده را دوید، پالتوی بلند مشکی‌اش تاپ تاپ دور پاهایش بال می‌زد. بالاخره اتفاق افتاد. همین را گفت. دنیل در حالیکه کلاه چرمی شکار روی سرش لق می‌زد می‌دوید، لبه‌ی کلاه از مرکز چرخیده بود به‌سمت چپ و اعصابش را خرد می‌کرد؛ سوزان خود را با دو دست سفت نگه داشته بود، به روبرو خیره بود و لب بالای مرتعشش آماده بود تا کاسه‌ی لبریز قهرش را خالی کند.

این خیابان، خیابان ۱۷۴ام، درست در همین زمان دستخوش شوک سوپرمارکت شده بود. یک اِی‌اندپی باز شده بود، به بزرگی سه یا چهار مغازه‌ی عادی؛ به‌زودی یک شعبه‌ی سِیف‌وِی هم پشت سرش می‌آمد. با این وجود، خانم‌ها هنوز هم می‌توانستند برای خرید گوشت به قصابی، و کره و تخم‌مرغ به لبنیاتی، و ماهی به ماهی‌فروشی، و نان به نانوایی بروند. در این زمان هنوز هم پیش می‌آمد که از خیابان جلوی خانه‌ات یک گاری روبازِ اسب‌کش بگذرد که در آن سبزی و میوه در جعبه‌های چوبی چیده شده بود، مرد سبزی‌فروش قیمت‌ها را داد می‌زد، همان‌هایی را که با مداد شمعی هم

روی پاکت‌های کاغذی قهوه‌ای نوشته بود و روی تخته‌های بین جعبه‌ها چسبانده شده بودند ــ کلّ مغازه روی چرخ‌های چوبی فولادپیچ، در زاویه‌ای از کف گاری به بالا چیده شده بود که تمام محصولات به‌چشم خانم بیاید. آقا افسار را می‌پیچید دور ترمزِ چرخ، اسب را هل می‌داد به موقعیت پارک بین ماشین‌ها و دکان را برای مشتری‌های خاصش برپا می‌کرد، قاطی بحث‌هایی می‌شد که موضوعشان کیفیت میوه‌ها و سبزی‌های او به‌نسبت قیمتشان بود، به‌دستور مشتری برای یک پوند از این و یک خوشه ازآن چهاردست‌وپا از گاری‌اش بالا و پایین می‌رفت، با خوشرویی نظرات فلسفی درباره‌ی رکود بزرگ رد و بدل می‌کرد. وقتی آقای سبزی‌فروش با اسب پیر ازپاافتاده‌اش که تِلَک تِلَک سُم می‌کشید، از کنار خانه‌ی من گذشت، می‌دانست که خود آخرین نفر است. یک دهه قبل‌تر قیچی‌تیزکن‌ها بودند، و چاقوساب‌ها، و دوره‌گردهای بقچه‌به‌دوش که داد می‌زدند «لباس کهنه خریداریم!» و دستفروش‌های بستنی خانگی در تابستان و سیب‌زمینی داغ در زمستان، تازه این‌ها خودشان از بازارهای خیابانی و غلغله‌ی لوور ایست ساید در اوایل قرن به یادگار مانده بودند. یک زمان برانکس برای خودش مفرّی بود. در ۱۹۰۰ اگر به برانکس نقل مکان می‌کردی لوورایست ساید را رد کرده بودی. تنها با شقاوت و سنگدلی است که تاریخ فاصله‌اش را جبران می‌کند. و به‌این‌ترتیب است که تمام رویاهای نهانت از بیخ و بن برملا می‌شوند و در معرض نور قرار می‌گیرند. این تاریخ است، همین خوک، که اسرار دل را به نیش می‌کشد.

آن سال اوضاعم در مدرسه تعریفی نداشت. کلاس سوم بودم. دست‌هایم را لب میز جمع نمی‌کردم. بدون اجازه گرفتن می‌رفتم دستشویی. هروقت دلم می‌خواست حرف می‌زدم. مانورهای دوره‌ای برگزار می‌شد، برای آمادگی در برابر بمباران اتمی. به‌صف وارد راهرو می‌شدیم که پنجره نداشت، و پشت به‌دیوار قوز می‌کردیم و می‌نشستیم، زانوها بالا، دست‌ها دور زانو، سر پایین. به‌گمانم سال ۱۹۴۹ بود. تمام مدارس مانور حمله‌ی هوایی را خیلی

جدی می‌گرفتند. روس‌ها یک بمب اتم منفجر کرده بودند. می‌گفتند ترومن به کمونیسم شل می‌گیرد. سرخ‌های چینی چیانگ کای‌شک را با تیپا بیرون انداخته بودند. رهبران کمونیسم در آمریکا به‌اتهام توطئه درجهت تبلیغ و آموزش براندازیِ خشونت‌آمیزِ دولت دادگاهی شده بودند. در مدرسه‌ی ما کلی مانور آمادگی در برابر حمله‌ی هوایی اجرا شد. دختربچه‌ها ترجیح می‌دادند زانو بزنند و سرشان را پایین بیاورند و دست‌هایشان را پشت سرشان حلقه کنند. اینطوری پسربچه‌های آن طرف راهرو نمی‌توانستند زیرِ پیراهن آنها را ببینند. برای رخداد سقوط بمب اتم تمرین می‌کردیم. پدرم بهم گفت که ننشینم و سرم را روی زانو نگیرم، وقتی هم بهم گفتند وانمود کنم که بمب از آسمان می‌بارد زیر بار نروم. پدرم به همه‌ی معلم‌هایی که کلاسشان را آموزش می‌دادند تا خطر قریب‌الوقوع جنگ را بپذیرند فحش و لعنت می‌فرستاد. آن سال اوضاعم در مدرسه تعریفی نداشت.

اما چیز دیگری که باید رویش کار کنم احساس دنیل در آن سن و سال با آن لباس‌های گل و گشاد است که چندان برای ضرباهنگ نارضایتی‌ـو‌ـبحران، نارضایتی‌ـو‌ـبحران مناسب نبود، ضرباهنگی که به‌واسطه‌ی آن پدرمادرش، عجیب و رازآلود، توامان در ترس و امید، شکست و پیروزی زندگی می‌کردند. به‌این ترتیب در این بعدازظهر پاییزیِ طوفانی در حین دویدن به‌سمت مغازه‌ی پدرش که جمعیتی جلویش جمع شده، آنقدر آرام و خونسرد هست که پی ببرد مشکلی پیش نیامده؛ که جمعیت خوش‌خُلق و گشاده‌روست، و پلیس و آمبولانسی آن دور و بر به چشم نمی‌خورد. هیچ تنشی در صحنه وجود ندارد. یک مناسبت اجتماعی است. اولین دستگاه تلویزیون وارد خیابان ۱۷۴ام شده، و آنجا در ویترین «رادیو آیزاکسن، فروش و تعمیرات» قرار گرفته است، یک کنسول بزرگ قهوه‌ای که تصاویر متحرک کوچکش را بر جمعیت کنجکاو می‌تابد.

باید حواسم به چهره‌ی مادرم در لحظه‌ای که متوجه ماجرا شد می‌بود. ولی داشتم هل می‌دادم تا راهم را باز کنم و یک نگاه فِی امرسون را ببینم.

بعید می‌دانم چهره‌اش از آسودگی وا رفته باشد. بعید می‌دانم به بلاهت دلواپسی‌اش لبخند زده باشد.

پدرم از مغازه بیرون آمد و راهش را از میان جماعتی که آنجا ایستاده بودند و اعتنایی به تنه زدن‌هایش نداشتند باز کرد. کت تنش نبود، فقط یک لا پیراهن با آستین‌های تاشده و پیش‌بند کارش با جیب‌های مخصوص ابزار. بازوی مادرم را گرفت و با هم چند فوتی از حاشیه‌ی تجمع فاصله گرفتند، مادرم هنوز کالسکه را هل می‌داد.

روشل گفت، «اینو از کجا آوردی؟»

«تو سفارش بود. گوش کن ــ»

من از او پرسیدم، «میشه ببریمش خونه؟»

«یه دقیقه، دنی، دارم با مادرت حرف میزنم. میندیش دستگیر شده.»

«چی!»

«داد نزن. امروز صبحِ زود وسط صبحانه. اف‌بی‌آی اومد و بردش اداره مرکزی.»

«وای خدای من ــ»

«به کسی چیزی نگو. خریدهاتو انجام بده و همون کارهای همیشگی رو بکن. برای شام میام خونه، اون وقت صحبت میکنیم.»

«تو از کجا فهمیدی؟»

«زنش بهم زنگ زد. خریت کرد. واقعاً نمیفهمم بعضیا تو کله‌شون چیه. گفت میندیش میخواسته من بدونم و بهش گفته که به من زنگ بزنه.»

«وای، پلی ــ»

اول به چهره‌ی مادرم نگاه کردم، بعد به چهره‌ی پدرم، سوار بر جریانی که بینشان برقرار بود و در این لحظه مثل نور آبی تلویزیون به خیالم می‌آید، عنصری نایاب از اندوه سنگین و بیم کورکننده.

دست پدرم را کشیدم، «مگه چیکار کرده؟»

پدرم به مادرم گفت، «باید آروم باشی و احساساتو کنترل کنی.» ولی

او اخم کرده بود و برجستگی بند انگشتش را می‌جوید. پدرم سوزان را برداشت و یک لحظه با او بازی کرد تا وانمود کند که سرحال است.

به دخترک عبوس گفت، «عسل من چطوره؟ عسل مسل من چطوره؟»

«برای چی دستگیرش کردن؟»

«نمیدونم، دنی. فکر میکنن یه کاری کرده. اگه مردمو دستگیر نکنن بیکار میمونن. واسه همین میگن یه نفر یه کاری کرده که نباید میکرده و دستگیرش میکنن.»

«تو رَم دستگیر میکنن؟»

پدرم زورکی خندید. «نگران نباش.»

مادرم زمزمه می‌کند، «حالا چی میشه؟»

«هرچی میدونستم بهت گفتم. یه لطفی بکن، روشل. هرچی میخوای بگیر و برو خونه. همون ساعتِ هر روز میام خونه. سروکله‌ی فاشیسمه که داره پیدا میشه، این که تعجب نداره!»

برای من دکتر میندیش با بوی گچ و خمیر دندانپزشکی تداعی می‌شد ــ یک بوی تند دارویی از او متصاعد می‌شد که شبیه طعم آب‌نبات انگورکِ لایف‌سیور بود. ناخوشایند نبود. ولی وقت‌هایی که در مطبش بود این بو به مشامت نمی‌رسید. وقتی که روپوش سفید آهارخورده‌اش را پوشیده بود و می‌رفت سراغ کمدش که کشوهایش نازک بودند، مثل مداد، و پر از سرمته و ابزار، و باسر و صدا آن را بهم می‌ریخت، و وقتی شیر آبی را باز می‌کرد که دورتادور کاسه را می‌شست، و در دهانت پنبه می‌چپاند، و شکمش را روی دستت فشار می‌داد، و هیکل گنده‌اش را روی صورتت پایین می‌آورد، این بو را نمی‌داد. این‌جور وقت‌ها بوی سالامی می‌داد.

من از میندیش متنفر بودم. برخوردش با من همیشه بزرگ‌مآبانه بود. مردی بود عظیم و حجیم با چشمانی کوچک و ته‌لهجه‌ی خارجی، و من از اول می‌دانستم که یک جو صداقت در وجودش نیست. در گفتگو فرصت‌طلب بود، هیچ‌وقت ایده‌ای ارائه نمی‌کرد که گفتگو را پیش ببرد،

همیشه از ته‌مانده و زباله‌ی صحبت چیزی برمی‌داشت، مثل یک گرگ چاق تیزبین، از دید من، با یک لبخند گرگیِ مضحک بر چهره. غصه‌ام می‌گرفت که پدرمادرم او را رفیق قلمداد می‌کردند. او دندانپزشک خانوادگی‌مان بود و هروقت مطبش می‌رفتم با درد برمی‌گشتم. یک‌جور شهوت‌گرایی شرارت‌بار در وجودش بود. همیشه داشت به ممه‌ها و کون روشل نگاه می‌کرد، نکته‌ای که روشل ظاهراً متوجهش نبود. رفتارش با پل، با آن شوخ‌طبعی بدترکیبش، همیشه مثل یک بچه‌ی ابله بود، با رگه‌هایی از حسادت به، احتمالاً، ذهن یا جوانی، یا انرژی پل. میندیش خیلی مسن‌تر از مادر و پدرم بود. فکر کنم وقتی دستگیر شد پنجاه‌وچند سالش بود.

من از شنیدن آن خبر ذوق کردم. فکر می‌کردم اگر مامورهای دولت مجبور بودند یک نفر را دستگیر کنند، چون همان‌طور که پدرم می‌گفت اگر نمی‌کردند بیکار می‌ماندند، دستگیر کردن میندیش انتخاب عاقلانه‌ای بوده است. فکر می‌کردم من هم اگر شغلم دستگیر کردن آدم‌ها بود، میندیش را انتخاب می‌کردم.

صبح اول وقتِ روز بعد، وقتی داشتم راه می‌افتادم به‌سمت مدرسه، زنگ در زده شد و من در را باز کردم و دو مرد در ایوان ایستاده بودند. آنها لباس‌های تمیز و مرتبی به‌تن داشتند و به‌ظاهرشان نمی‌خورد که از اهالی محل ما باشند. صورتشان تمیز و لاغر، دماغشان کوچک و مدل مویشان پرسنلی بود. کلاه‌شان را به‌دست گرفته بودند و پالتوی حسابی تنشان بود: فکر کردم شاید اعضای یکی از آن فرقه‌های مسیحی هستند که در خانه‌ها را می‌زنند تا مجله‌ی مذهبی بفروشند.

یکی از آنها گفت، «پسرجون، مامان یا بابات خونه‌ن؟»

گفتم، «آره، جفتشون خونه‌ن.»

مادرم اجازه نداد، چون فقط اف‌بی‌آی آمده بود دم در، یک خرده دیرتر بروم مدرسه. نمی‌دانم در آن ملاقات چه گذشت. آن دو مَرد وارد شدند و من، در حالیکه از پله‌های ریش‌ریش‌شده‌ی جلوی در پایین می‌رفتم، برگشتم و

درست در لحظه‌ی بسته شدن در یک نگاه پل را دیدم که داشت از آشپزخانه بیرون می‌آمد تا جوابشان را بدهد. مادرم در را نگه داشته بود و پدرم در زیرپوش رکابی‌اش پیش می‌آمد، خیلی لاغرتر از دو مردی که زنگ در را زده بودند به‌نظر می‌رسید.

وقتی اف‌بی‌آی زنگ درت را می‌زند و می‌خواهد فقط چند سوال بپرسد، مجبور نیستی رضایت بدهی که ازت سوال پرسیده شود. ملزم نیستی با آنها صحبت کنی چون فقط آنها خواهان صحبت با تو هستند. مجبور نیستی با آنها به اداره‌شان بروی. اصلاً مجبور به کاری نیستی اگر احضار یا بازداشت نشده باشی. اما این‌ها را گام به گام وقتی قدم به قدم پیش می‌روی یاد می‌گیری.

پل به روشل می‌گوید، «اونا نمیدونن چی میخوان. روال کارشونه. اگه باهاشون حرف نزنی، چیزی ندارن که دروغ‌هاشونو بهش وصله پینه کنن. خیلی آدمای خنگ و تابلویی‌ان.»

مادرم می‌گوید، «من که میترسم، پلیتزای[1] لازم نیست باهوش باشه.»

پل می‌گوید، «نگران نباش. از حرفهای ما آسیبی به میندیش نمیرسه.» از این سر تا آن سر آشپزخانه و برعکس راه می‌رود و مشتش را کف دستش می‌کوبد. «ما که کار خلافی نکردیم. لازم نیست نگران چیزی باشیم.»

معلوم می‌شود که تمام دوستان میندیش تحت استنطاق هستند. کسی نمی‌داند چرا او را نگه داشته‌اند. هیچ بیانیه‌ای از رادیو پخش نشده، هیچ گزارشی در روزنامه‌ها در نیامده. سِیدی میندیش در آستانه‌ی فروپاشی روانی‌ست. آپارتمانش را تفتیش کرده‌اند. دخترش مانده خانه و از مدرسه افتاده. کسی حتی نمی‌داند آیا آنها وکیل دارند یا نه.

روز بعد همان دو مامور اف‌بی‌آی دوباره آمدند، این بار دم غروب. آنها روی کاناپه‌ی فنری اتاق نشیمن می‌نشینند، زانوهایشان چسبیده به‌هم و کلاه به دست. لحنشان ملایم و صمیمی است. اسم‌های عجیبشان تام دیویس

۱– پلیس به زبان آلمانی، کنایه از پلیس فاشیسم.

و جان بردلی است. وقتی مادرم می‌رود پای تلفن تا به پدرم زنگ بزند به من لبخند می‌زنند.

«کلاس چندمی جوون؟»

جواب نمی‌دهم. تابحال از این فاصله‌ی نزدیک یک مامور اف‌بی‌آی واقعی ندیده‌ام. بادقت براندازشان می‌کنم، در جستجوی نیروهای ابرانسانی، ولی نشانه‌ای وجود ندارد که از این نیروها داشته باشند. ظاهرشان نه آنقدر خوش‌تیپ است که در فیلم‌ها می‌بینیم و نه آنقدر زشت که انزجار پدرمادرم تصویر می‌کند. در چهره‌شان به‌دنبال سرنخی از ماهیت حقیقی‌شان می‌گردم. اما چهره‌شان هیچ سرنخی نمی‌دهد.

پل وقتی به خانه می‌رسد خیلی عصبی است.

پدرم گفت، «وکیلم بهم توصیه کرد که اگه دلم نخواد مجبور نیستم حرف بزنم. این نکته‌ی مهمیه که دیروز قصور داشتین و بهش اشاره نکردین.»

«خب، درسته جناب، آقای آیزاکسن، ولی امیدوار بودیم که شما همکاری کنید. ما فقط دنبال اطلاعاتیم. هیچ مورد مخفی و سری وجود نداره. فکر کردیم شما دوست دکتر میندیش هستید. به‌عنوان دوستش، شما شاید در جایگاهی باشید که بتونید کمکش کنید.»

«خوشحال میشم که به تمام سوالاتون در دادگاه قانون جواب بدم.»

«یعنی الان انکار میکنید که ایشون رو میشناسید؟»

«به تمام سوالاتون در دادگاه قانون جواب خواهم داد.»

آن دو مرد بعد از چند دقیقه خارج می‌شوند، و بعد، ده یا پانزده دقیقه‌ی دیگر می‌نشینند در ماشینشان که جلوی خانه دوبله پارک شده است. به‌نظر می‌رسد مشغول نوشتن روی تخته‌ی گیره‌دار یا دفترچه یادداشت باشند، نمی‌توانم دقیقاً تشخیص بدهم. هوا تاریک است و آنها چراغ داخل ماشین را روشن کرده‌اند. یاد مامور گشتی می‌افتم که برگ جریمه برای پارک غیرمجاز می‌نویسد. اما این لحظه حس و حال تشریفات اداری جدی و قطعی را دارد و برایم ترسناک است. در آسمان بالای حیاط مدرسه یک نور

کوچک خاکستری به‌چشم می‌خورد. باد از لبه‌های پنجره صدای سوت در می‌آورد.

روشل قاطعانه می‌گوید، «دنی! برو کنار از اونجا.»

پدرم جای مرا پشت پرده می‌گیرد. می‌گوید، «این دیگه پست‌فطرتیه. متوجه نیستی؟ این یه بخش از عملیات روانی‌شونه. میخوان دلمونو بلرزونن. ولی ما زرنگ‌تر از اونیم که گولشونو بخوریم. سوارشونیم. اگه دلشون میخواد کل شب اونجا بشینن، به چپم.»

روز بعد اوضاع بدتر است. سر ناهار پدرم به مادرم می‌گوید که مطمئن است یک نفر مغازه را گشته است. وقتی امروز صبح قفل در را باز کرد، احساس کرد که چیزها یک خرده جایشان تغییر کرده است. نه‌اینکه بتواند دقیقاً روی چیز خاصی انگشت بگذارد. شاید سیم‌های درون سطل آشغال. شاید قبض‌های مشتری. انگار بیشتر احساسِ این بوده که چیزها بهم ریخته‌اند.

ناهارمان ساندویچ پنیر مونستر در نان سیاه و سوپ گوجه‌ی کنسروی است. پدرم لب نمی‌زند. این‌طور نشسته است که آرنجش روی میز است و دستش به سرش. سرش را تکان می‌دهد، انگار با نتیجه‌گیری خودش موافق باشد.

«همینه. برای همین اومدن اینجا و بهت گفتن که زنگ بزنی بیام خونه. میتونستن راحت بیان درِ مغازه، نه؟ ولی نیومدن. میخواستن مطمئن شن که وقتی میخوان مغازه رو بَگردن من خونه باشم.»

مادرم به این حرف‌ها بها نمی‌دهد. می‌گوید اگر هدف آنها این بوده فقط کافی بود تا آخر شب صبر کنند. من متوجه می‌شوم که او عامدانه می‌خواهد شرایط را دست کم بگیرد. می‌گوید شاید کل ماجرای گشتن مغازه زاییده‌ی تخیل پدرم است. با افزایش فشار، او گویی آرام و آرام‌تر می‌شود. اضطراب و هیجان خودش رد شده است. الان نگران پل است. او وارد یک فرآیند ذهنی شده که طی سه سال آینده تبدیل خواهد شد به نوعی بردباری سخت و

خلل‌ناپذیر، یا به‌نظر خیلی‌ها زننده و نفرت‌انگیز.
«امتحانتو دادی، دنی؟»
«بعد از ظهر.»
«همه‌ی لغت‌ها رو بلدی؟»
«بله.»

اما پای چشم‌هایش قوس‌های تیره افتاده. وقتی از مدرسه به خانه می‌آیم، آدم‌های اف‌بی‌آی دوباره بیرون خانه در ماشین‌شان نشسته‌اند. مادرم با حوله‌ای خیس روی پیشانی دراز کشیده است روی کاناپه. ساعد چپش باندپیچی است. موقع اتو کشیدن بدجوری خودش را سوزانده است. حاشیه‌های وجودمان گویی دارند ترک می‌خورند و خرد می‌شوند. خانه سرد است و ویلیامز از زیرزمین آمده بالا تا از اعماق صدای رعب‌آورش بگوید کوره درست کار نمی‌کند و باید تمیز شود. هر وقت بتواند می‌رود سراغش. من متوجه‌ام که این یعنی وقتی می‌رود سراغش که احساس نکند شرایط باعث سواستفاده از او شده است. تمام حواسم در یک وضعیت اغراق‌شده هستند. در خانه می‌چرخم و نورهای مختلف روز را لمس می‌کنم. هوا را می‌نوشم. غذایی که می‌خورم را می‌چشم. لحظه لحظه‌ی زندگی‌ام در بیداری شدت بیشتری پیدا کرده و دقیقاً می‌دانم چه خبر است. یک ماشین غول‌آسای چشمی، شبیه آن دستگاه اسرارآمیز در افلاک‌نمای هِیدِن که دو کله دارد شبیه کلاه غواصی، و پرچ‌های سیاه و پایه‌های حشره‌ای، دارد پرتو نجومی‌اش را کم‌کم می‌چرخاند به‌سمت ما. و همین است دلیل از راه رسیدن آسمان‌های تاریک و هوای سرد. و وقتی به ما برسد، مثل نورافکن زندان در اردوگاه‌های اسرای نازی‌ها، متوقف خواهد شد. و ما چهارمیخ خواهیم شد، مثل آن خانمی که لای حصار حیاط مدرسه آش و لاش شد، خونش قاطی شیر و بطری شکسته. و خون‌مان طوری به‌درد خواهد آمد که انگار شیشه در آن هست. و زیر این اشعه خیلی داغ است و از خانه‌مان بوی سوختگی و دود بلند خواهد شد و یال‌هایش قهوه‌ای می‌شوند و در هوف مهیب و مکنده‌ی

شعله‌ور شدنِ آتش گُر خواهد گرفت.

و این دقیقاً همان اتفاقی است که رخ می‌دهد.

اگر قبل از احضار میندیش از آنها آتو داشتند، چرا سراغشان نیامدند؟
اگر آنها قبل از اینکه میندیش معامله‌اش را جوش بدهد مظنون بودند، چرا چهار هفته بهشان وقت داده شد فرار کنند، یا شواهد دال بر مجرمیت را نابود کنند، یا به‌طریقی ادله‌ی علیه خودشان را مخدوش کنند؟ تنها پاسخ بلاهت یا ناکارآمدی اف‌بی‌آی است، و این پاسخی است منطقی ولی نه‌چندان قانع‌کننده.

دود دادن. در ژاپن در قرن شانزدهم، برای غربال کردن مسیحی‌ها کل جمعیت یک روستا را مجبور می‌کردند بر تصویر مسیح که روی کاغذ برنج کشیده شده و روی زمین پهن شده بود راه بروند. آنهایی که از پا گذاشتن بر چهره‌ی مسیح سر باز می‌زدند بلافاصله از صف بیرون کشیده شده و بالای یک آتش سولفورِ آهسته‌سوز سروته آویزان می‌شدند. این یکی از آهسته‌ترین و دردآورترین روش‌های اعدام است که تمدن تاکنون شناخته: چشمان قربانی خونریزی می‌کنند و گوشتش به‌تدریج دودی می‌شود. خونش به‌جوش می‌آید، و مغز در عصاره‌ی خود بریان می‌شود. به‌وقوع پیوستن مرگ شاید تا دو هفته طول بکشد، بدون اینکه قربانی پیش از آن هوشیاری‌اش را از دست داده باشد.

نخست اختناق تلفن. روزبه‌روز تعداد تماس‌ها کمتر می‌شود. بعد دوره‌ای که طی آن تلفن یک بار، دو بار زنگ می‌زند و ساکت می‌شود. یا

به‌موقع برش می‌دارم، ولی کسی جواب نمی‌دهد. در نهایت، تلفن دیگر اصلاً زنگ نمی‌زند. شده است یک شی مرده. پدرم تماس‌های خروجی‌اش را منتقل می‌کند به آب‌نبات‌فروشی‌های بالا و پایین خیابان ۱۴۷ام. من از چک و چانه زدن با او سر سکه‌های پنج سنتی که از قضا دارم لذت می‌برم. او کلی پول خرد لازم دارد، و من به خودم تکلیف می‌کنم که در طول روز در مدرسه سکه‌های بیست و پنج سنتی را با چیزهای کوچکتر تاخت بزنم. دوست دارم برای رفت و آمدهای شبانه‌اش به باجه تلفن یک کار مفیدی بکنم. دنبال سود نیستم، صرفاً می‌خواهم کمک‌دستش باشم. فاصله‌ی رفت و آمدهایش از خانه بیشتر و بیشتر می‌شود، چون باجه‌های تلفن را هم دارد همانطور تمام می‌کند که تهِ پول خردها را بالا می‌آورد.

در این اثنا، روزنامه‌ها در کار گزارش دستگیری‌های زنجیره‌ای در گوشه و کنار دنیا بوده‌اند. یک دانشمند انگلیسی. یک مهندس آمریکایی. نیم‌دوجین مهاجر در کانادا. اسرار محرمانه به‌سرقت رفته‌اند. اف‌بی‌آی مشغول ردیابی این افراد بوده، و در همان گزارش مطبوعاتی آنها را محکوم هم کرده است. یک واکنش زنجیره‌ای. پدرم وقتی به خانه می‌آید نه‌تنها *دیلی ورکر*، *تایمز و پست*، بلکه *تلگرام*، *تریبیون* و حتی *نیوز*، *میرر* و *ژورنال‌ـآمریکن* را هم در دست دارد. دیگر همه چیز می‌خواند. او از اَتو‌ـدا‌ـفه[1] حرف می‌زند، و من یک عوام‌فریب نازی را می‌بینم، اتو دافی، یک اروپایی شیطان‌صفت که موج ایده‌های فاشیستی‌اش دارد ایالات متحده را در بر می‌گیرد. و ماجرا فقط دستگیری جاسوس‌ها نیست، بلکه دادگاه‌های سیاسی فاستر و دنیس و دیگر رهبران حزب هم هست. بدنام کردن طرفداران نیو دیل، ازجمله اَلجِر هیس هم هست. تحقیق و تجسس کمیته‌ی فعالیت‌های ضدآمریکایی از نویسنده‌های هالیوود هم هست. فهرست دادستان کل از سازمان‌های برانداز هم هست. پدرم یک نقاشی می‌کشد: خانه‌ی ما در محاصره‌ی کامل سپاهی از دیوانگان است.

1- auto-da-fé روند دادگاه تفتیش عقاید در قرون وسطی

یک شب مطلبی از *نیویورک تایمز* را با صدای بلند می‌خوانَد و در آن گفته شده که بحث‌های سیاسی، از هر نوعی، عملاً از فضای دانشگاه‌ها رخت بر بسته‌اند. *تایمز* یک نظرسنجی انجام داده است. اساتید می‌ترسند که از حرف‌هایشان برداشت اشتباه شود. امضای سوگند وفاداری دارد در دانشگاه‌های دولتی الزامی می‌شود.

«میشنوی، روشل؟ ازش چی میفهمی؟ خودت میدونی این ماجرا به کجا ختم میشه، روشل.»

«هیس، پلی. بچه‌ها رو بیدار میکنی.»

من می‌ترسیدم بخوابم. کابوس‌های وحشتناک می‌دیدم که از آنها چیزی یادم نمی‌ماند جز بیدار شدن در ترس و احساس خفگی. وحشت داشتم اگر خوابم ببرد، خانه در آتش بسوزد، یا اینکه پدرمادرم بدون اینکه به ما بگویند بروند یک جای دور. بنا به دلایلی، مورد دوم محتمل‌تر به نظر می‌رسید. در تاریکی دراز می‌کشیدم و فکر می‌کردم نباید بخوابم چون در لحظه‌ای که خوابم می‌برد، آنها من و سوزان را ول می‌کردند و می‌رفتند جایی‌که هیچ‌وقت درباره‌اش با من حرف نزده بودند. یک مکان مخفی. عین وقتی که وسط گاییدن گیرشان می‌اندازی، همان وحشت طرد شدن. وقتی‌که تلپ‌تلپ بال‌بال می‌زنند، کاملاً بی‌اختیار، همین آدم‌هایی که اختیار تو را در دست دارند. خرناس می‌کشند و ناله می‌کنند و نفس‌نفس می‌زنند، همان‌هایی که بهت می‌گویند بند کفشت را ببند و آب‌میوه‌ات را سر بکش. حالا دیگر همه چیز به این احساس در وجودم دامن می‌زد که از دستگیری میندیش به‌بعد، آینده‌ای از ناخوشایندترین تصورات ممکن در زندگی‌مان لانه کرد. دنیا داشت طوری خودش را می‌آراست که برازنده‌ی مادر و پدرم باشد، مثل نوعی هم‌ترازی اسرارآمیز نیروها در فضا؛ به‌این‌ترتیب بدون کمترین اصطکاک و در هماهنگی فیزیکی، از تمام اجسام و اشیا همان شور و احساسی تراوش می‌کرد که آنها شیفته‌اش بودند، که آنها را از من می‌گرفت.

در مورد جایی که ممکن بود به آن فرار کنند اصلاً به ذهنم خطور

نمی‌کرد زندان باشد. فکر می‌کردم باید جایی باشد هماهنگ با وضعیت وجودی‌مان. به‌تدریج، محلش را حدس زدم. جایی نزدیک پیکسکیل بود، وقتی پل آش و لاش شد. چندین روز روی کاناپه‌ی تختخوابشوی اتاق نشیمن خوابید، با سردردها و دهان پف‌کرده‌اش، و روشل از او مراقبت می‌کرد. تیمارگری او فداکارانه و در عین حال ماهرانه بود، عین پرستارهای ارتش در بیمارستان صحرایی. روشل با همان جدیتِ پل درگیر کاری شده بود که او کرده بود. انگار از من غافل شده بودند. برداشت من این بود که کائنات بالاخره در نسبت درست با محور خانواده قرار گرفت.

آه پلی، آه بابایی من، چیزی نیست، واقعاً چیزی نیست. فقط بگو آخه چرا عینکت رو دادی دست میندیش؟

یک روز صبح دنیل شنید که به درشان می‌زنند. لحظه‌ی موعود را تشخیص داد. باید دقیقاً آن خانه را بشناسید تا بفهمید چه اتفاقی افتاد. درِ ورودی، وقتی از داخل خانه رو به آن می‌ایستادی، سمت چپ بود. این در به یک راهروی کوتاه باز می‌شد، و در سمت راست این راهرو ورودی اتاق نشیمن قرار داشت. وسط این راهروی کوتاه و تاریک راه‌پله‌ی باریکی بود که به دو اتاق خواب طبقه‌ی بالا راه داشت. زیرِ پله‌ها مکانی بود که کالسکه و همچنین روزنامه‌های کهنه را می‌گذاشتیم. درست بعد از این قسمت درِ ورودی آشپزخانه قرار داشت و جای خود آشپزخانه می‌شد پشت اتاق نشیمن. این‌ها را به شما می‌گویم (کی؟) به این امید که یکی از لحظات مهم چپ آمریکا را با وضوح کامل ثبت کنید. چپ آمریکا در این لحظه‌ی مهم خیلی تردستانه تقلیل داده شد به دسیسه‌های درب و داغون زوجی به نام‌های پل و روشل آیزاکسن. آنها روی یک کاناپه‌ی تختخوابشو در اتاق نشیمن می‌خوابند. آن را از خواهر بزرگ پلی خریدند، فریدا، عمه فریدای من، که درست بالای لب بالایی‌اش یک خال دارد که از آن یک تار مو بیرون زده، همان موقع که او به یک آپارتمان کوچکتر نقل مکان کرد، بعد از مرگ شوهرش. راهروی جلویی کفپوش لینولیوم است. روی یک میز عسلی

کوچک، درست خارج از شعاع باز شدن در، تلفن و راهنمای تلفن برانکس قرار دارند.

وقتی دنیل در را باز کرد، همان دو مامور اف‌بی‌آی، تام دیویس و جان بردلی، آنجا ایستاده بودند. پشت آنها، آن طرف خیابان، شبنمِ یخ‌زده بر کنج‌های حصار توری‌فلزیِ حیاط مدرسه، زیر نور خورشید صَبحگاهی، مثل چند ستاره در چشم‌هایِ دنیل می‌درخشید.

«سلام، دنی، بابات خونه‌ست؟»

مادرش از اتاق نشیمن داد زد، «چی شده، دنیل؟»

دنیل پاسخ داد، «همون دو تا آقان.»

دنیل و دو مامور اف‌بی‌آی گوش دادند به صدای مادرش که پدرش را بیدار می‌کرد. دنیل هنوز دستگیره‌ی در را در دست داشت. آماده بود تا در لحظه‌ای که به او گفتند در را ببندد.

پدرش با صدای منگ گفت، «ساعت چنده؟»

مادرش گفت، «ای‌وای خدا، شش و نیم شده.» و در حال پوشیدن روب‌دوشامبر وارد راهرو شد. جنس لباس‌خواب بلندش نخی و نازک بود و دنیل یک لحظه هول کرد، چون از پشت این پارچه نوک پستان‌هایش دیده می‌شد، تا اینکه روب‌دوشامبر را دور خود پیچید و کمربندش را گره زد. زیرچشمی به آن دو مردِ دم در نگاه کرد تا ببیند آیا آنها هم دیده‌اند یا نه، در چهره‌شان که چیزی نبود.

«صبح بخیر، خانم آیزاکسن. ممکنه بیاییم داخل؟»

مادرش داشت با انگشت موهای پرپشتش را به‌عقب شانه می‌کرد. توجهش را معطوف کرد به دو مردی که در درگاهی بودند، آنها دیگر به‌نوعی جزو آشناها بودند. توانسته بودند یک جور نگرش ما-همه-در-این-قضیه-با هم-هستیم را جا بیندازند. ایده‌ی پشت رنجیدن و درهم کشیدن اغراق‌آمیز چهره‌شان از خشونت کلامی و کله‌شقی پدرم این بود که خودشان هم ترجیح می‌دادند درگیر این ماجرای ناجور نشوند،

اما از آنجاییکه این کار به آنها محول شده بود، شاید یک مقدار حسن نیت دوطرفه و حتی یک خرده شوخ‌طبعی اوضاع را برای تمام افراد درگیر قابل تحمل‌تر می‌کرد. یک بار حتی به‌طور ضمنی اشاره کردند به فشاری که از طرف «بالاسری‌هایشان» روی آنها بود.

پدرم گفته بود، «این بالاسریها کیان؟»

«ای بابا، پل، قراره ما از تو سوال بپرسیم.»

پدرم، نه‌چندان بی‌غرور، گفت، «پس نتونستین به‌اندازه‌ی کافی ازم بیرون بکشین.»

یکی از آنها گفت، «قبول، تو آدم کله‌خری هستی، اینم ازت میدونیم که قصد داری چند لحظه دیگه ارشادمون کنی.»

«خب، بذارین یه چیزی بهتون بگم. به سوالاتون درباره‌ی خودم جواب دادم. جزییات شرح حال و زندگی‌ام رو بهتون گفتم. ولی به سوالاتون درباره‌ی کس دیگه جواب ندادم.»

«منظورت یکی مثل دکتر میندیشه؟»

«منظورم همونیه که گفتم. اما میخوام یه چیزی رو درباره‌ی شما بدونم. کنجکاوم بدونم که یه آدمی با هوش معقول مثل شما چطوری قبول میکنه که ابزار دست طبقه‌ی حاکم بشه. دلم میخواد بدونم چی مجبورتون میکنه؟ انگیزه‌تون چیه؟ وقتی به‌خدمت این اداره‌ی آگاهی فدرال در میاین چی به جماعت فقیر و ضعیف و تحت استثمار میگین؟»

«خب راستش، ما مسایل رو مثل شما چپولها نمیبینیم، پل.»

یا مادرم با سر تایید کرد که بیایند تو، یا آنها سکوتش را به اجازه‌ی ورود تعبیر کردند. فقط می‌دانم او دلواپس بود که سرما وارد خانه نشود. آنها از در رد شدند و بلافاصله به زندگیِ بیرون از خانه شارژ الکتریکی رسید، و درست پشت سر آنها یک مرد دیگر آمد، بعد دو تا دیگر، بعد چند تا دیگر، همگی ملبس به پوشش گرم و خوش‌دوخت، مناسب یک صبح پاییزی سوزناک، رویهم‌رفته یک دوجین مامور اف‌بی‌آی هر چه

سوز و سرما آن بیرون بود بر شانه‌های پت و پهن‌شان به‌درون خانه‌ی کوچک و زهواردررفته‌ی ما آوردند. عین بهمن از در ریختند تو.

مادرم فریاد کشید، «چه مرگتونه!»

پدرم صدا زد، «روشل!»

من به بیرون نگاه کردم. پنج شش ماشین سواری در طول خیابان دوبله پارک شده بودند. یک ماشین دیگر هم داشت پارک می‌کرد. دو مامور دیگر در پیاده‌رو ایستاده بودند. یکی دیگر داشت می‌رفت توی کوچه تا از زیرزمین وارد خانه شود. در گوشم خش‌خش بلند بی‌سیم پلیس می‌پیچید.

به پدرم، در حالیکه روی کاناپه‌ی تختخوابشو نشسته بود و پاهای برهنه‌اش روی زمین بود، حکم دستگیری‌اش را نشان دادند. او کورمال کورمال دنبال عینکش گشت. به مادرم گفت یک‌دفعه حالت تهوع بهش دست داده، و مادرم به او کمک کرد تا خم شود و سرش را بین زانوهایش نگه دارد تا حالت تهوع از بین برود. مادرم خشمگین بود.

به بردلی و دیویس گفت، «اینا اینجا چه غلطی میکنن؟ فکر کردین جان دیلینجر رو گرفتین؟ این کارها چیه؟» مامورها داشتند قفسه‌ی کتاب‌ها را می‌گشتند، ملحفه‌ها را، کمد ماهاگونی لباس‌ها را. مامورها داشتند هجوم می‌بردند به طبقه‌ی بالا.

مادرم ایستاده بود، سوزان در بغلش و قطرات اشک از گونه‌هایش سرازیر. هر تکه از اثاث خانه، در برهه‌ای از زندگی‌اش، تمام هم و غم او بود. تمام پرده‌ها را خودش دوخته بود، وجب به وجب کف خانه را سابیده بود و برق انداخته بود. همین کلبه‌ی چوبی سوراخ‌سوراخ و قدیمی که در آن زندگی می‌کردیم ــ و کدام‌یک از روزنامه‌نگارانی که از جریان محاکمه نوشتند حتی یک کلمه از فقر آیزاکسن‌ها گفت، زهواردررفتگی خانه‌شان و اسباب و اثاثیه‌ی نیم‌دار سلویشن آرمی و دورریزها و نقاشی ناشیانه‌ی دیوارها، ورآمدگی و لک کاغذدیواری آنجا که باران کنارِ در ورودی نشت می‌کرد.

مادرم داد زد، «جنایتکارها! روانیها! کم موی دماغمون شده بودین؟ چرا دست از سرمون بر نمیدارین؟»

انگار که نفهمیده بود پدرم دستگیر شده است.

من دویدم طبقه‌ی بالا. دو نفرشان در اتاق من بودند. کتاب دایناسورم را وارسی کردند، ماکت هواپیمایی که رویش کار می‌کردم را، و جعبه‌ی سیگاری را که در آن تیله‌هایم را نگه می‌داشتم. زیر تشک تختم را گشتند، کفپوش لینولیوم اتاق را بلند کردند، داخل کمد را گشتند و رفتند سراغ پتوها و ملحفه‌هایی که مادرم آنجا می‌گذاشت، تک‌تک آنها را باز می‌کردند و در هوا تکان می‌دادند و پرت می‌کردند کف اتاق. رادیوی بلوری‌ای که با کمک پدرم ساخته بودم را برداشتند، و رادیوی رومیزی را، یک ادیسونِ فلزی قدیمی که از آن به برنامه‌هایم گوش می‌دادم، طرف دوشاخه را از برق کشید و سیم را پیچید دور رادیو و زدش زیر بغل. و در اتاق سوزان یکی از آنها شکم عروسک میمون سوزان را با چاقوی جیبی پاره کرد و انگشتش را فرو کرد داخلش و محتویاتش را کشید بیرون. صندوق جهیزیه‌ی براق مامان‌بزرگم در اتاق سوزان بود، و آنها مشغولش بودند، وسایل مامان‌بزرگ را می‌ریختند بیرون، عکس قهوه‌ای پدر و مادرش، یک *سیدر*[1]، دو تا متکا، چند تا لباس کهنه‌ی مامان‌بزرگ و یک رومیزی قلاب‌دوزی حاشیه‌دار. گلوله‌های نفتالین تق‌تق روی زمین غل می‌خوردند. ته صندوق یک قوطی مستطیل آبی با گوشه‌های گرد بود. آخرین قوطی علف آسم مامان‌بزرگم بود. یکی از مامورها برش داشت، آهسته بازش کرد، آن را بو کرد، درش را بست و قوطی را پیچید لای دستمال و گذاشت در جیبش.

دنیل دوید و برگشت به اتاق خودش. قوطی آبی خودش که پر بود از پنی‌های کمیاب باز شده بود و پنی‌ها پخش زمین بودند.

طبقه‌ی پایین شده بود بازار شام. ظرف‌های شکسته در آشپزخانه. روزنامه‌های زیرپله پخش و پلا. یکی از مامورها داشت شماره‌های

1- siddur کتاب دعای یهودی

دیلی ورکر را جدا می‌کرد، و از بقیه‌ی روزنامه‌ها هم آن شماره‌هایی را که درباره‌ی دستگیری **جاسوس‌های اتمی** در انگلیس، کانادا و نیوجرسی مطلب داشتند. حالا که در ورودی چهارطاق باز بود کوران شدیدی در خانه پیچیده بود. به بیرون خانه نگاه انداختم. ویلیامز در پیاده‌رو ایستاده بود. لباس کارش را روی یک سوئیت‌شرت خاکستری پوشیده بود. دمپایی به‌پا داشت. نگاهش به ته کوچه‌ی باریک بود. و از زیر پاهایم صدای رعدآسای سطل‌آشغال‌ها می‌آمد که پرت می‌شدند این‌طرف و آن‌طرف انبار.

نمی‌دانم این ماجرا چقدر طول کشید. آن طرف خیابان، در امتداد حصار حیاط مدرسه، بر تعداد بچه‌هایی که مشتاق به مدرسه‌رفتن نبودند اضافه می‌شد. مردم از پنجره‌های خانه‌های آپارتمانی خیابان ۱۷۳ام به بیرون خم شده بودند. در هر نبش بلوکمان یک ماشین گشت عادی پلیس سر تقاطع پارک بود. بی‌سیم اف‌بی‌آی مثل علف آسم مامان‌بزرگم پت‌پت می‌کرد. معلم‌ها داشتند تماشا می‌کردند. مامورهای اف‌بی‌آی داشتند تمام آن اشیای باارزش را به ماشین‌هایشان می‌بردند. من دم در ایستادم و تماشا کردم، و این لیست چیزهایی است که آنها با خود بردند: رادیوی بلوری‌ام و رادیوی مخصوص گوش‌دادنم. یک دسته روزنامه‌ی دستچین‌شده. بیمه‌نامه‌ی انجمن کارگران بین‌المللی پدرم به‌ارزش پنج‌هزار دلار. یک جعبه‌ابزار. شماره‌های یک سال *توده‌ها و جریان اصلی*. و کتاب‌های زیر: **یهودی‌ها بدون پول** نوشته‌ی مایک گلد، **پاشنه آهنین** نوشته‌ی جک لندن، **دولت و انقلاب** نوشته‌ی وی. لنین، **جین دبز، داستان یک آمریکایی مبارز** نوشته‌ی هربرت مارِی و ویلیام کان، **بهای فتح دنیای آزاد** نوشته‌ی هنری اِی. والاس، معاون اول رییس‌جمهور ایالات متحده، **توطئه‌ی بزرگ** نوشته‌ی مایکل سِیِرز و آلبرت ای. کان، **صاحب آمریکا کیست** نوشته‌ی جیمز اس. اَلن (تصویر روی جلد این کتاب یک سرمایه‌دار چاق است که کلاه سیلندر به‌سر دارد و علامت دلار روی شکمش حک شده، جلوی یک کارخانه نشسته است روی یک کیسه‌ی بزرگ با برچسب سود ــ آه، کاریکاتورهای سرخ! آه، رابرت

ماینر با آن الهه‌ی آزادی سکسی‌ات که به او تجاوز شده بود و غرق در خون روی زمین ولو بود، و کارگرهایت با آن دست‌های غول‌آسایشان، و دست‌های در هم گره‌خورده‌ی برادران سیاه و سفیدت، و پیشروی ستون‌های کارگرانت به‌سوی اربابان سرمایه‌داری که از ترس مچاله شده بودند، درود من بر تو! درود من بر تو، ای **خالقِ** آنتی‌ـکمیک استریپ! در این ضربات جسورانه‌ی مداد ذغالی است که دوران کودکی‌ام تا ابد بر مغز یاغی‌ام پرداخت شده است، آه، رابرت ماینر، آه، ویلیام گراپر، ای نوابغ مدادنوازی، ای ابزاردقیق رویاهای طبقه‌کارگر، ای آجیتاتورها، ای نمادپردازان، ای پرچم‌داران صف جلو که چنین خستگی‌ناپذیر سکاندار خشم عمومی بودید) و **داستان برنامه‌ی پنج‌ساله** نوشته‌ی ام. ایلین. این کتاب آخر از اتاق من برداشته می‌شود. ترجمه‌ی یک کتاب درسی ابتدایی برای بچه‌های روس است. پدرم آن را به من داد و گفت در اتاقم نگهش دارم تا به سن خواندنش برسم. به سنش رسیده‌ام، ولی فرصت نکرده‌ام که از فصل اول جلوتر بروم.

> بر کرانه‌ی رودخانه‌ای بزرگ صخره‌ها را خرد می‌کنند. ماشین‌های پرقدرتی که بی‌شباهت به هیولاهای ماقبل تاریخ نیستند عنکبوت‌وار از نردبان غول‌آسایی که در کوه کنده شده بالا می‌روند... یک رودخانه جایی ظاهر می‌شود که پیش از آن رودخانه‌ای وجود نداشت... رودخانه‌ای به‌طول صد کیلومتر... یک مرداب در آنی تبدیل می‌شود به یک دریاچه‌ی وسیع... بر روی استپ، که پیش از این چیزی جز چمن سوزنی و علف بوریا نمی‌رویید، هزاران هکتار گندم در نسیم موج می‌زنند... هواپیماها بر فراز تایگای سیبری پرواز می‌کنند، اینجا در کلبه‌های کوچک مردمانی چشم‌باریک و ملبس به پوشش‌های عجیبِ دوخته‌شده از پوست حیوانات زندگی می‌کنند... در منطقه‌ی کالمیک، درست وسط استپ لخت، ساختمان‌هایی از فولاد و بتن کنار چادرهای نمدی عشایر سر بر می‌آورند... دکل‌های فولادی در سرتاسر کشور برافراشته می‌شوند: هر دکل چهار پا و بسیار بازو دارد، هر بازو سیم‌های فلزی را در چنگ دارد...

از این سیم‌ها یک جریان می‌گذرد، قدرت و توان رودخانه‌ها و آبشارها، سیاه‌آب‌ها و لایه‌های ذغال می‌گذرد. به این‌ها همه... می‌گویند **برنامه‌ی پنج‌ساله.**

دنیل ایستاده بود جلوی ورودی اتاق نشیمن. هنوز پیژامه به‌تن داشت. سرمای صبح راه خود را به درون سینه‌اش باز کرده بود. سینه و گلویش را می‌انباشت. به پشت چشم‌هایش فشار می‌آورد. از احساسی که داشت می‌ترسید. سرما مثل یخ از قلبش آویزان بود. تخم‌های کوچکش در غلافی از یخ قرار داشتند. زانوهایش در یخ حرکت می‌کردند. او می‌لرزید و از ستون فقراتش یخ می‌ریخت. پدرش حالا لباس پوشیده ایستاده بود، در آن کت‌شلوار خوبش که پیچازی خاکستری بود با یقه‌های پهن و سرشانه‌های صاف که شیبدار از شانه‌هایش آویخته بودند و کراوات پهن سبز جنگلی و پیراهن سفیدی که فعلاً یقه‌اش بالا بود، دگمه‌های ژاکت دودگمه‌اش را با یک دست می‌بست، و صورتش، اصلاح‌نشده، لحظه‌ای گذرا در تلاش برای به‌یاد آوردن چیزی چرخید، تلاش برای به‌یاد آوردن چیزی که انگار کف اتاق بود، این غم، این غمِ سنگینِ تلاش برای به‌یاد آوردن، چنین غریبه با به‌تن داشتن لباس مرتبَی که کتِ‌شلوار خیلی بزرگش است، با آن شلوار پلیسه‌ای و پاچه‌هایی که کفش‌های مردانه‌ی قهوه‌ای‌اش را تقریباً پوشانده، و دست دیگرش به‌سستی از مچ بالا می‌آید، بازویش بالا می‌آید، و او انگار اصلاً متوجه نیست، در قید یک دستبند است و وقتی مردی که او را در اسارت دارد دست‌هایش را بالا می‌آورد تا سیگارش را روشن کند، دست پدرم هم در همان جهت کشیده می‌شود، مامور دستش را مثل کاسه حائل کبریت می‌کند و سیگارش را روشن می‌کند، و دست پدرم که آویزان بود، فقط تا جایی رفت که آن مرد دیگر بُردش.

یادم می‌آید که سوزان گریه می‌کرد، «چرا با بابا اینطوری میکنن؟ چرا با بابا اینطوری میکنن؟» پشت سر هم، «چرا با بابا اینطوری میکنن؟» و

اینکه مادرم تکانش می‌داد، او را سفت در آغوش گرفته بود و با سوزان در بغلش تاب می‌خورد و می‌گفت ششش، ششش... اما سوزان دچار حمله‌ی عصبی شده بود، هق‌هقش همراه بود با نفس‌نفس‌های شدید در جستجوی هوا. هیچکدام نفسمان پُر نمی‌شد. لگد زدم به ساق پای مامورهای اف‌بی‌آی و کله کوبیدم به زیر شکمشان، و جیغ می‌کشیدم و قاطی کرده بودم، و مشت‌هایم را به‌سمتشان ول می‌دادم. می‌دانم که به یکی دو تایشان آسیب زدم. ولی هلم دادند کنار. و وقتی برگشتم دست و پایم را گرفتند و بلندم کردند، و من جان می‌کندم و مثل مار پیچ و تاب می‌خوردم، و بابامو ول کنید! میکشمتون، میکشمتون! انداختندم پشت پله‌ها وسط کپه‌ی روزنامه‌ها. پدرم هل داده شد به بیرون در. به‌زانو درآمده بودم، گرم از اشک‌های خودم، یخم از خشمم آب شده بود، و چهره‌اش را دیدم که یک لحظه‌ی کوتاه برگشت و از روی شانه‌اش فریاد زد: «اَشِر!»

و بعد سکوتی سنگین حاکم شد. و همه‌ی ماشین‌ها رفته بودند، و جماعتی که دهانشان از شگفتی باز مانده بود رفته بودند، و در بسته بود، و به مادر گریانم نگاه کردم، و دختربچه‌اش را برایش نگه داشتم تا تلفن بزنند. و فهمیدم پدرم واقعاً رفته است.

آیزاکسن‌ها دستگیر شده‌اند. به‌دلیل توطئه در جهت *رساندن اسرار تلویزیون به دست اتحاد جماهیر شوروی....*

به‌این ترتیب اشر وارد زندگی‌مان شد، اولین عَوَض. اشر وکیلی نبود که چپ باشد. زندگی حرفه‌ای‌اش را با کار در برانکس و اساساً

در زمینه‌ی حقوق مدنی گذرانده بود. از آن افرادی بود که عمه فریدای من به آنها می‌گفت یهودیِ آقا. اشر از آن جور وکیل‌ها بود که سال‌ها بی‌سروصدا امور قانونی کنیسه‌شان را بدون چشمداشت رتق و فتق می‌کنند. اولین بار که دیدمش شصت‌وچند ساله بود، اعضای بزرگ صورتش علایمی از ابتلا به آمفیزم بروز می‌دادند. دهانش پهن و کشیده و چشم‌هایش فرورفته و تا حدودی ورقلمبیده بود. وقتی اشر پیشمان بود غصه بر دوشم سنگینی می‌کرد چون، مثل دکترها، پیدایش نمی‌شد مگر اینکه مشکلی پیش آمده باشد. ولی از او بدم نمی‌آمد. دست‌های عظیمی داشت و به‌خشکی با بچه‌ها مدارا می‌کرد که به‌نظر من ناجور یا اهانت‌آمیز نبود.

اشر از ستون‌های وکالت برانکس بود. چندان برجسته نبود، ولی تسلطش بر قانون بی‌نقص بود، و شرفش در مقام انسان، یک انسان مذهبی، جای تردید نداشت. وکیل درست‌کاری بود و در کار دفاع از موکل‌هایش خستگی‌ناپذیر. می‌توانم او را در روز **یوم کیپور**[1] تصور کنم که در جایگاه ایستاده و کلاه شاپویش را بر سر و یک تالیت[2] بر دوش دارد. اشر می‌توانست کلاه شاپو و تالیت را همزمان بپوشد.

او انتخاب اول پدرمادرم نبود. پدرومادرم چندان به سروکله‌زدن با وکیل‌ها، یا حسابدارها، یا صندوق‌دارهای بانک وارد نبودند. الان که فکرش را می‌کنم پدرم حتماً، قبل از پیدا کردن اشر، با نیم‌دوجین وکیل به پیشنهاد رفقایش تماس گرفته بود. وکلا خیلی مشتاق نبودند درگیر پرونده‌هایی شوند که پای اف‌بی‌آی به آنها باز شده بود، حتی وکلای چپ. آن زمان که پدرم در حین طفره رفتن از بازرسی‌های اف‌بی‌آی دنبال وکیل هم می‌گشت پایان پرونده باز بود، و هر وکیل زرنگی این را می‌فهمید. شاید اشر هم این قضیه را فهمید. او حتماً متوجه بود که برهه‌ی ناگواری از تاریخ پیش‌روی کسانی قرار گرفته که نگاه قانون به‌سمتشان می‌چرخد چون سرخ یا، طبق

۱- مهم‌ترین عید مذهبی یهودیان، معروف به روز بخشش گناهان.

۲- شالی که یهودیان هنگام نیایش بر دوش می‌اندازند.

توصیف کمونیست‌ها از خودشان، «ترقی‌خواه» هستند. از ۱۹۴٦، اتفاق‌های شرم‌آوری در مملکت رخ داده بود. طوری برای روشل نطق می‌کرد که انگار او خودش نمی‌داند. در کنگره رقابت دموکرات‌ها به رهبری هری ترومن با جمهوری‌خواهان بر سر این بود که کی بیشتر حال چپ‌ها را می‌گیرد. مردم برای اینکه پانزده سال پیش چیزی گفته بودند یا از درخواستی حمایت کرده بودند شغل و پیشه‌شان را از دست می‌دادند. مردم مقصر شناخته می‌شدند، بازجویی می‌شدند و از کارشان اخراج می‌شدند بدون اینکه بدانند اتهامشان چه بوده، یا اصلاً چه‌کسی مطرحش کرده. مردم در لیست سیاه حرفه‌شان قرار می‌گرفتند. اعتراف علنی به اشتباهِ خود تبدیل به مناسک ملی شده بود، درست مثل اتفاقی که در روسیه جریان داشت. شهودی که اسم دوستان و آشنایانی را می‌آوردند که بیست سال پیش آنها را در یک گردهمایی دیده بودند مورد تحسین و ستایش نمایندگان کنگره قرار می‌گرفتند. لودادن اخلاقیات جدید بود. کمونیست‌های سابقی که درباره‌ی شگردهای حزب شهادت می‌دادند، و آنهایی که اقرارنامه می‌نوشتند، کلی پول به‌جیب می‌زدند. معیار موفقیتشان ابعاد معصیتشان بود. دوران **وحشت سرخ** بود. کمونیست‌هراسیِ حاکم بر انجمن‌های اولیا و مربیان و صندوق‌های قرض‌الحسنه بر زندگی مردم عادی در شهرهای کوچک تاثیر می‌گذاشت. هرکس یک نفر کمونیست را می‌شناخت احساس آلودگی می‌کرد. هرچیزی که می‌شد به کمونیست‌ها ربطش داد خودبه‌خود آلوده بود. افرادی که طبق اصولشان از آزادی‌های مدنی دفاع می‌کردند. الحاقیه‌های اول، پنجم و چهاردهم قانون اساسی. پابلو پیکاسو، چون در کنگره‌ی جهانی صلح کمونیست‌ها در پاریس شرکت کرده بود و برای صلح کبوتر می‌کشید. کبوترها. صلح. جدیداً یک لایحه‌ی کنترل مهاجرت و یک لایحه‌ی اخراج اجنبی‌ها و یک لایحه‌ی کنترل شهروندانِ خارج از کشور به اجرا درآمده بودند. یک لایحه‌ی امنیت داخلی هم بود که برای افرادی که احتمال می‌رفت مرتکب جاسوسی شوند قرار بازداشت درنظر می‌گرفت.

و حالا افرادی بودند که نمی‌توانستند پاسپورت بگیرند، و حالا افرادی بودند که نمی‌توانستند کار پیدا کنند، و حالا افرادی بودند که از روی نفرت زندانی می‌شدند، و حالا افرادی بودند که نمی‌توانستند در کتابخانه‌ها مارک تواین پیدا کنند چون روس‌ها او را دوست داشتند و کارهایش آنجا پرفروش بود.

اشر گفت: «از اون طرف شوروی هم با بمبش کمکی به اوضاع نکرده. الان اونها هم اندازه‌ی ما خطرناکن. با این قضیه نمیشه کنار اومد. تازه کمونیستها تو چین هم صحنه رو دستشون گرفتن. ما با این هم نمیتونیم کنار بیایم. دوره‌ای نیست که تاریخ‌نویسها بهمون افتخار کنن. جو اینطور شده که یه نفر باید برای چیزهایی که ما نمیتونیم باهاشون کنار بیایم تاوان بده. اگه رابرت تَفت نباشی، باید حواستو جمع کنی.»

این حرف‌ها بعید بود مادرم را آرام کند. اشر چندان سنجیده حرف نمی‌زد. آداب تیمارداری سرش نمی‌شد. او را همانطور که بود می‌پذیرفتی چون صداقتش آشکار بود، و البته چون انتخاب دیگری نداشتی. اشر آدم سیاسی نبود، می‌شد تصور کرد به کسی رای می‌دهد که از لحاظ اخلاقی قبولش دارد، بدون توجه به حزبش. او، اگر چیزی بود، محافظه‌کار بود. قانون را نوعی تدوین منطق شرعی زندگی می‌دید. می‌گفتند سال‌ها روی کتابِ هنوز ناتمامی کار کرده که شرحی است بر تاثیرات **عهد عتیق** بر قانونِ آمریکا. به‌نظر اشر بگیر و ببندِ مخالفان شرک و لامذهبی بود. رفتار نابخردانه یک معصیت بود. او به خانه‌ی سردمان می‌آمد و بدون اینکه کتش را در بیاورد می‌نشست، درحالیکه کلاه شاپویش روی سرش عقب رفته بود، چند تا سوال می‌پرسید و به چند تا سوال جواب می‌داد، با سر تایید می‌کرد و آه می‌کشید، و سرش را به‌تاسف تکان می‌داد. به‌چشم اشر، کمونیسم پدرمادرم به‌سادگی قابل اغماض بود، چون در آن واحد هم ترحم‌برانگیز بود و هم بادل‌وجرات. یکی از کسانی که درباره‌ی پل و روشل نوشت، یک منتقد ادبی یهودی، می‌گفت آنها آنقدر زبون و ریاکار بودند که در آخرین

ماه‌های زندگی دست به دامن اعتقادات یهودی شدند تا ترحم دیگران را برانگیزند. این نویسنده امکان نداشت اشر را درک کند. یا آن بازوان کشیده‌ی قداست اخلاقی را، که او می‌توانست حلقه کند به‌دور کمونیست خداشناسی که در قامت یک یهودی نخاله ظاهر شده و در حد پدرم از دنیای معقول و واقعی انسان‌ها و قدرت بی‌اطلاع بود. اشر درک می‌کرد که چطور ممکن است یک نفر به میراث یهودی‌اش پشت کند و رویای کمال‌گرایانه‌ی بهشتِ روی زمین را از آنِ خود بداند، و با این وجود، یا شاید به‌همین دلیل، خود را همچنان یهودی قلمداد کند.

تحصیلات یک وکیل

ما نظاره‌گر این مرد خوش‌نیت ولی ازصف‌جامانده خواهیم بود که با مترو به مرکز شهر می‌رود و می‌آموزد قانون چگونه توسط وکلای بسیار مصمم دادستانی فدرال اجرا می‌شود.

بعد از اینکه اف‌بی‌آی مغازه را زیرورو کرد، مادرم بازش می‌کرد تا مشتری‌ها بتوانند وسایل تعمیرشده‌شان را پس بگیرند، و به‌این‌ترتیب ما هم بتوانیم هر چه پول پدرم درآورده بود جمع کنیم. به تک‌تک آن دلارها احتیاج داشتیم. پول کافی برای اجاره نداشتیم، و با اینکه اشر گفته بود به فکر دستمزدش نباشیم، حالا یک هزینه‌ی هنگفت جدید تراشیده شده بود که در کنار بقیه‌ی چیزها باید نگران آن هم می‌بودیم.

من قوطی آبی پنی‌هایم را بردم پیش مادرم و دادمش به او: حدود

هشتادپنی بود. او گریه کرد و مرا در آغوش گرفت، همان کاری که می‌دانستم خواهد کرد. دلم می‌خواست گریه‌کردنش را ببینم. دلم می‌خواست در آغوشم بگیرد. دلم می‌خواست تلخی آن لحظه‌ای را که نقشه‌اش را کشیده بودم تجربه کند.

افراد خیلی کمی به مغازه آمدند. آنهایی که می‌آمدند نگاهشان را می‌دزدیدند، انگار با نگاه کردن به چشمان مادرم دچار شوربختی او خواهند شد. یک جورهایی می‌دانستم اراجیف خاله‌زنکی هست با این مضمون که روشل خیلی بی‌حیاست که با بچه‌هایش در مغازه می‌ایستد تا همه شاهد روسیاهی‌اش باشند. هیچ‌کس دوست نداشت به ما نزدیک شود. در این محله‌ی یهودی‌نشین پل آیزاکسن برای یهودی‌ها ضرر داشت. مگر نه‌اینکه مک‌کارتی در سخنرانی‌اش یک جنگ بزرگ بین کمونیسم خدانشناسِ بین‌المللی و مسیحیت ترسیم کرده بود؟ در فکر هیچ‌کس کوچکترین شکی وجود نداشت که طبق معیار مک‌کارتی یهودیان متعلق به کدام جبهه‌اند.

کام مادرم از واکنش ساکنین محل تلخ شد. فکر کرد به آنهایی که نیامده بودند رادیوشان را بگیرند زنگ بزند، ولی نظرش برگشت. به اشر گفت، «انگار داریم تو یه روستای رعیتی زندگی میکنیم. همون ترس، همون جهل. هیچ‌کس، حتی همون چند نفری که همدردی میکنن، به ذهنش خطور نمیکنه که شاید شوهرم بیگناه باشه.»

اشر گفت، «حتی بین تحصیلکرده‌ها، تاثیر کیفرخواست هیئت منصفه‌ی عالی فدرال همینه. احتمال بیگناهی رو خفه میکنه. ولی نگران نباش، با همه‌ی این حرف‌ها دادگاه دادگاهه، و اونجاست که تکلیف قضیه روشن میشه. نه تو خیابون ۱۷۴ام، که تو سالن دادگاه.»

در کیفرخواست پدرم به‌همراه سِیلیگ میندیش و بقیه‌ای که نامشان ذکر نشد متهم شده بود به توطئه در جهت نقض قانون جاسوسی ۱۹۱۷. برایش وثیقه‌ای به‌ارزش یکصد هزار دلار تعیین کردند. این یعنی تا هنگام دادگاهش در زندان می‌ماند، که اشر گفت چندین ماه دیگر است. اشر اقامه‌ی

دعوی کرد که مبلغ وثیقه بیش از حد است، ولی اعتراضش رد شد. اوضاع جنگ کره وخیم شده بود، نشریات گمانه‌زنی می‌کردند که یک بمب اتم چه تلفاتی در شهر نیویورک به‌بار می‌آورد. چندصدهزار مرده؛ چندین میلیون نفر در خطر مرگ ناشی از امراض پیش‌آمده از تشعشعات؛ چه خیابان‌های معروفی که با خاک یکسان نمی‌شدند.

مغازه تعطیل شد.

اینجا صحنه‌ای را بگذار که روشل و دو بچه‌اش و ویلیامز، مرد رنگین‌پوستی که در انباری زندگی می‌کند، در حال حمل قطعات رادیو، ابزار، جعبه‌های پر از سیم و غیره از رادیوفروشی به خانه هستند. مغازه را طی چند روز سرد زمستانی تمیز می‌کنند و با یک خروار خرت‌وپرت پیاده به‌سمت خانه راه می‌افتند، حتی سوزان هم در دست‌های کوچولوی تپلش قطعات رادیو دارد. ویلیامز کنسول تلویزیون را روی چرخ‌دستی هل می‌دهد، با همان مدل راه رفتنِ آهسته و سلانه‌سلانه، ویلیامزِ ترش‌رو در لباس‌کار آبیِ رنگ‌ورورفته‌اش دستگاه تلویزیون را در خیابان ۱۷۴ام هل می‌دهد. پشت سر او مغازه دیگر لخت است. پنجره‌ها لختند. صاحب ملک به در قفل انداخته، و یک نقاش بالای نردبان دارد بلافاصله «رادیو آیزاکسن، تعمیر و فروش» را محو می‌کند.

زندگی‌مان دارد آب می‌رود. حالا دیگر وجود خانواده‌ی آیزاکسن به مرزهای خانه‌زیستی‌اش محدود شده است. جانشین پدرم یک پیچ‌گوشتی دسته‌پلاستیکی است که به عزیزداشتنش انس گرفته‌ام، در کنار چند جعبه سیم خالیِ قرمزرنگ که آنها را مثل سلول‌های یک سازه‌ی سلسله‌مراتبی می‌چینم، یا مثل تکه‌های شهرهای پیشرفته‌ی داستان‌ها. همچنین، یک میکروفون لوزی‌شکل قدیمی و سنگین که مال یک ایستگاه رادیویی واقعی بوده. این میکروفون روی یک فرکانس سرّی مستقیماً با پدرم در سلول زندانش تماس برقرار می‌کند. چند دستور در آن زمزمه می‌کنم تا امشب وقتی صدای یک جغد را از بیرون پنجره‌ی سلولش شنید چکار کند. این

صدا از طرف تیم نجات ماست که می‌آیند سراغش. به او گوشزد می‌کنم که آماده و منتظر دستورات بعدی باشد. دریافت شد، او در پاسخ به من مخابره می‌کند. دریافت شد و تمام، من جواب می‌دهم.

در روزنامه‌ها صدایش را می‌شنوم. به خبرنگارها می‌گوید که اتهام علیه او احمقانه است. عکسش را، دستبندبه‌دست در میدان فولی[1]، نگه داشته‌ام. او دانشمند انگلیسی، مهاجران کانادایی، مهندس اهل نیوجرسی را نمی‌شناسد. میندیش را فقط به‌عنوان یک دوست می‌شناسد. درحین آب‌رفتن زندگی‌مان، یک هستی دیگر، یک بعد جدید، تصویر و صدای خود را می‌گسترد و تقویت می‌کند. تصویری که از مادرم نگه می‌دارم او را در حالی نشان می‌دهد که داشت از پله‌های جلوی خانه پایین می‌رفت و دستش را بالا آورده تا سپر صورتش در برابر دوربین‌ها باشد. یا دستش واقعاً برای ژست تهدیدآمیزی دراز شده که زیرنویس عکس ادعا می‌کند؟ به یک خبرنگار می‌گوید که شوهرش بیگناه است، و اینکه اف‌بی‌آی بدون حکم تفتیش از خانه‌اش چیزهایی برده است. در گزارش او فردی سرکش و مبارزه‌جو توصیف شده است.

در این بعد جدید از زندگی، ما تا درون سرتیترها و پخش اخبار امتداد یافته‌ایم. سربازهای آمریکا دستگیر و معدوم شده‌اند. مادرم چیزی درباره‌ی تپه‌ای در کره می‌خواند، و به من می‌گوید، «حالا تاوانش رو ما باید پس بدیم.» رنگش پریده و صورتش لاغر شده است. خیلی کم‌غذا شده است. بر خودش مسلط است ولی اغلب، بی‌مقدمه، مرا می‌گیرد و سفت در آغوش می‌کشد یا در چهره‌ی سوزان دقیق می‌شود یا موهای سوزان را با لذتی بی‌حد شانه می‌زند، لذت از جنس آن موهای تیره‌ی ابریشمی، یا بوی تمیزی بعد از اینکه آنها را می‌شوید. بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم طوری در من دقیق می‌شود که انگار دارد برآورد می‌کند چقدر از پدرم در

۱– تقاطعی در مرکز شهر نیویورک، منهتن جنوبی، که مجتمع قضایی، ستاد فرماندهی اداره‌ی پلیس و ساختمان شهرداری نیویورک اطراف آن قرار دارند.

من هست، و چقدر از روشل.

برای یکی دو هفته فقط اشر یا خبرنگارها درمان را زدند. بعد، یک غروب، صدای تق‌تق از در بلند شد و پشت در یکی از آن آدم‌های جالب بود، بن کوهِن، همان رفیق متین، همیشه سربه‌زیر. مستقیم از سر کار آمده بود، از مترو، همان اتاقکی که کارش در آن پول خردکردن بود و از بمب اتم در امان نگهش می‌داشت.

دیدن او مادرم را به گریه می‌اندازد. او، با دستپاچگی، بر شانه‌های مادرم می‌زند.

مادرم با قدردانی می‌گوید، «بن، اینجا اومدن عاقلانه نیست. کار عاقلانه‌ای نیست. عجب آدم دیوونه‌ای هستی.»

او اخم می‌کند، سرش را تکان می‌دهد. آنها یک فنجان چای در آشپزخانه می‌نوشند. او سبیلش را با انگشت‌هایش شانه می‌زند. چپقش را آتش می‌کند. یک پای لاغرش را روی دیگری می‌اندازد. به مادرم گوش می‌دهد.

«چی عقلش رو زایل کرد که همچین کاری بکنه؟ تو میتونی بهم بگی؟ این همه سال... اگه قرار باشه از رفقات توقع رفتار متمدنانه، یه ذره معرفت نداشته باشی، پس از کی داشته باشی؟ هی بهش فکر میکنم، هی بهش فکر میکنم، ولی ازش سر در نمیارم. اصلاً نمیفهمم که چی یه نفرو مجبور به همچین کار وحشتناکی میکنه. یه خانواده رو از هم بپاشونه، زندگی بچه‌ها.»

بن، خاموش، سرش را تکان می‌دهد.

«از زنش هم نمیگذرم. هرگز ذره‌ای از علاقه‌ی بین من و سِیدی میندش کم نشده بود. خدا میدونه بین خودشون چه نقشه‌ای کشیدن.»

بن کوهِن می‌گوید، «ازت میخوام به وکیلتون بگی هرکاری از دستم بربیاد دریغ نمیکنم. به‌عنوان شاهدتون شهادت میدم. هر کاری.»

«پل در مورد این قضیه با اشر صحبت کرده. پل به اشر گفته نمیخواد از کسی اسم ببره، نمیخواد پای هیچکدوم از رفقامون به این ماجرا باز بشه. تو این اوضاع، هرکی با ما معاشرت کنه خودش هم مورد سوظنه. میگه نمیتونه

مسئولیتشو قبول کنه، بار این مسئولیت براش خیلی سنگینه. برای منم همین‌طور، بن. همین‌که پیشنهادشو مطرح میکنی یه دنیا میرزه.»

در رفتار روشل چیز خاصی وجود دارد، شکوه تحمل درد و رنج، که از چشمم دور نمی‌ماند. شاید آن‌طور که کلمات را در دهانش مزمزه می‌کند باعث می‌شود بتواند احساساتش را کنترل کند.

بن کوهِن با صدای کم‌رمقش خواهش می‌کند، «کمک مالی چطور.»

مادرم گریه می‌کند. «دلم براش خیلی تنگ شده. اشر میگه حالش خوبه. خودش هم تو نامه‌هاش میگه حالش خوبه. ولی مگه میشه حال یه نفر تو زندان خوب باشه؟ مثل یه جنایتکار پست حبسش کرده‌ن.»

بن اولین نفر از چند چکه رفیقی‌ست که به ما سر زدند. نیت سیلورستین، خزفروش که صدای خشدار و صورت سرخی داشت. هنری برگمن، ویلون‌نواز. بقیه را از یاد برده‌ام. تعدادشان انگشت‌شمار بود. درواقع آنها داشتند جلوی نه‌تنها اف‌بی‌آی، که سلسله‌مراتب حزب کمونیست در مرکز شهر هم عرض‌اندام می‌کردند. می‌دانم که در کمتر از بیست و چهار ساعت پس از دستگیری پدرم، او و مادرم هردو اسمشان از حزب خط خورد. نامشان از سوابق پاک شد. حزب نمی‌خواست با هیچ‌کسی که انگ جاسوسی به او زده شده در ارتباط باشد. به‌سرعت و بی‌سروصدا از هستی محو شدند.

اما از بین افرادی که آمدند، حتی یک نفرشان هم نبود که چند دلار نگذارد، یا یک کیک، یا یک پوند کلوچه‌ی نانوایی، یا یک جعبه آب‌نبات از مغازه‌ی کرام، نزدیک فوردهَم رود. سوزان به من گفت: «بابام مرده؟» احساس من هم همین بود. شده بود مثل وقتی‌که مامان‌بزرگ مرد و آدم‌ها می‌آمدند. مثل این بود که برای پدرم *شیوا*[1] نشسته باشیم.

از مادرم پرسیدم حالا چه می‌شود. بهم گفت یک دادگاه برگزار می‌شود تا ببینند پدرم مجرم است یا نه. به او می‌گفت، «بابات». «دادگاه تعیین میکنه که بابات مجرمه یا نه.»

۱– مراسم عزاداری یک‌هفته‌ای یهودیان برای درگذشتگان درجه‌یک.

«چه جرمی؟»

«جرم جاسوسی، لودادن اسرار. اما درواقع به جرم خواستن دنیای سوسیالیستیِ جدیدی که توش فقر و نیاز وجود نداشته باشه.»

از این یکی جرمش خبر داشتم، و زدم زیر گریه. «چه بلایی سرش میاد؟ سر پدرم چه بلایی میاد؟ باهاش چکار میکنن؟ میکشنش؟ میمیره؟»

«اِ، دنیل. بیا اینجا. بیا اینجا. همیشه یادم میره چقدر کم‌سن‌وسالی. خنده‌دار نیست؟ بذار بغلت کنم. بذار دنیِ خودمو بغل کنم. این‌قدر پسر شجاع و عاقلیه که همش یادم میره هنوز بزرگ نشده. اینقدر خوب از خواهر کوچولوش مراقبت میکنه که همش یادم میره خودش هم بچه‌ست.»

«من بچه نیستم.»

«بچه‌ی منه.»

لب‌هایم گونه‌هایش را لمس می‌کرد. وسط هق‌هق گفتم، «بعدش هم تو رو میگیرن.»

«نه، نه، عزیزم.»

«دکتر میندیش تو رَم میکُشه.»

«از میندیش نترس. دلت براش بسوزه. از میندیشهای این دنیا نترس. بهشون ترحم کن.» خودش را از من جدا کرد. حالش داشت تغییر می‌کرد. «هیشکی نمیتونه قد خودشون بهشون آسیب بزنه. آسیبی که از اونا به بقیه میرسه هیچ‌وقت اندازه‌ی آسیبی که به خودشون میزنن نیست. خیانت این مرد تا وقتی زنده‌ست یقه‌شو میگیره. خیانتش یقه‌ی بچه‌هاشو هم میگیره. میندیش بخاطر کار وحشتناکی که کرد تا ابد تو جهنم زندگی میکنه. خودشو از جمع آدمها تبعید کرد.»

نمی‌توانستم هق‌هق‌هایی را که به‌وجودم چنگ می‌زدند کنترل کنم.

«گریه دیگه بسه، دنیل. گریه نکن. هیشکی نمیتونه به ما آسیب بزنه. سرتو بگیر بالا. سینه‌اتو بده جلو. نترس. هیشکی باباتو ازت نمیگیره. هیشکی نمیتونه ما رو از بچه‌هامون جدا کنه.»

روشل سعی کرد ته‌مانده‌های برنامه‌ی روزانه را حفظ کند. هرروز صبح من کیفم را می‌بستم به‌سمت مدرسه. اصلاً دلم نمی‌خواست بروم. احساس می‌کردم اگر خانه نباشم، اف‌بی‌آی او را می‌دزدد. وحشت داشتم که نکنند برگردند. برای ناهار تا خانه می‌دویدم و ساعت سه هم تا خانه می‌دویدم.

هیچ‌وقت به او نگفتم، ولی در مدرسه اوضاع اصلاً عادی نبود. یک روز مدیر مدرسه آمد سر کلاسمان و معلم را برد ته کلاس، پای تخته، و با او صحبت کرد، تا کسی حرف‌هایش را نشنود. بعد از اینکه او رفت، معلم ازم خواست که چند دقیقه به یک کلاس دیگر بروم. یک کلاس خالی بود و بقیه‌ی روز را آنجا نشستم. روز بعد را در کتابخانه‌ی مدرسه گذراندم ــ کل صبح، و کل بعد از ظهر. روز بعد از آن، وقتی اجازه پیدا کردم به کلاس خودم برگردم، نشانده شدم در صندلیِ ردیف جلو، کنار پنجره. درباره‌ی این تغییر فکر کردم. فهمیدم که در این جایگاه جدید، من در مجاورت با کمترین تعداد از دیگر بچه‌ها قرار می‌گیرم. آنقدرها برایم مهم نبود. درواقع کارم راحت شد چون هر چند دقیقه باید می‌پریدم و خودم را از رادیاتور بالا می‌کشیدم تا از پنجره به خانه‌ام نگاه کنم ــ تا ببینم چیزی عوض شده یا نه. معلم، با لبخندی تصنعی، برخوردش با من بیش از حد بانزاکت بود. انگار می‌ترسید که درهم بشکنم. اجازه داشتم هر چند بار که دلم می‌خواست از پنجره به بیرون نگاه کنم. ناتوانی‌اش در وفادارماندن به همان رابطه‌ی قبلی‌مان باعث می‌شد احساس تنهایی کنم. او در تلاش برای نمایش اینکه چیزی عوض نشده رفتارش با کل کلاس ساختگی شده بود. همه‌ی بچه‌ها متوجه ماجرا بودند. وقتی متوجهش می‌شدند که او، برای جوابی که به سوال‌های آسان و مسخره می‌دادم، طوری بیش از حد تشویقم می‌کرد که انگار بچه‌ی مهدکودکی‌ام. آنها دلشان می‌خواست درباره‌ی پدر من صحبت کنند، ولی خانم معلم بهشان اجازه نمی‌داد.

«پدر دنیل جاسوسه؟»

«عزیزم، الان وقت این حرفها نیست.»

با مادرم مقایسه می‌کردم، غیرعادی لاغر و رنگ‌پریده بود، پوست صورتش از شدت سفیدی بی‌رنگ می‌زد، مثل چیزی که از پشتش گوشت و استخوان دیده شود ــ این معلم مات، با ماتیک و لاک سرخ، و دندان‌های سفیدِ براق، همه چینیِ لعابی، و بَوی گلاب، که مرا «عزیزم» صدا می‌کرد.

بچه‌های کلاس بهم می‌گفتند که در زندان ناخن‌هایت را با انبردست می‌کشند، و به دیوار زنجیرت می‌کنند، و همیشه تاریک است، و موش‌ها می‌خورندت، و فقط نان و آب برای خوردن هست، و تازه لای نان هم کرم هست. بهم گفتند که حتماً ارتش تا حالا پدرم را با تیر زده چون او یک روس است. بهم گفتند که ژنرال مک‌آرتور کوبیده و این‌همه راه از ژاپن تا اینجا پرواز کرده تا با قیچی دودول پدرم را ببرد.

از روشل پرسیدم زندان چه‌جور جایی است. بهم گفت که دوران جنگ جزو نیروهای داوطلب برنامه‌ی اهدای خون بود، و یک روز از آدم‌های توی زندان منهتنِ جنوبی، خون گرفتند. شاید این دقیقاً همان زندانِ مرکز شهر بود. گفت آنَجا خیلی تمیز بود. هر سلول یک تخت فنری، یکَ صندلی و یک پنجره داشت. و راست است که پنجره‌ها نرده دارند، و خود سلول هم نرده دارد، و دیوارها کاشی شده‌اند، و کف سیمانی است، و نمی‌شود گفت که جای راحتی بود؛ ولی تمیز بود. و زندانی‌ها اجازه داشتند مطالعه کنند. و روزی سه بار برای غذا خوردن به یک اتاق غذاخوری می‌رفتند. و یک حیاط کوچک بود که در آن می‌توانستند هوای تازه بخورند. و به آنها پتو می‌دادند تا شب‌ها خودشان را گرم نگه دارند.

مادرم به من لبخند زد، «راستش، خیلی هم جای بدی نیست.»

یک روز صبح بهم گفت باید برود مرکز شهر و جلوی هیئت منصفه‌ی عالی شهادت بدهد. تا وقتی که برای مدرسه‌رفتن حاضر بشوم، دوست قدیمی مامان‌بزرگ، خانم بیتلمن، رسیده بود تا پیش سوزان بماند. به‌نظرِ خانم بیتلمن سیاست جایی در جامعه‌ی فلاکت نداشت. مادرم بعد از اینکه احضاریه به دستش رسید مستاصل شده بود چون کسی را نمی‌شناخت که در

نبودش مواظب سوزان باشد. پولی هم نداشت که به کسی بدهد. خواهران پدرم، فریدا و روت، هر دو کار می‌کردند، و غیر از این هیچکدامشان از وقتی پل به زندان افتاده بود نه به ما سر زده بودند نه زنگ. به‌گمانم تصورشان این بود که آنها افرادی هستند که باید تسلا داده شوند. بعد مادرم یاد دوست مامان‌بزرگ افتاد، نبش خیابان، و رفت تا درِ خانه‌ی خانم بیتلمن را بزند و این خانم مهربان هم گفت که پیش سوزان می‌ماند.

«تا وقتی از مدرسه برگردی دیگه خونه‌م، دنی. ولی اگه احیاناً نبودم، وقتی اومدی خونه یه ذره شیر و کلوچه بخور. و سوزانو ببر پارک. برای ناهارت یه ساندویچ کره‌ی بادوم‌زمینی و یه سیب گذاشتم تو یخدون.»

دلم نمی‌خواست که برود.

«باید برم، دنیل.»

«تو رَم میندازن زندان.»

«نه، نمیندازن. میخوان چند تا سوال ازم بپرسن، فقط همین. هیئت منصفه‌ی عالی کارش همینه. ازت سوال پرسیده میشه و به جوابات گوش میدن. وکلای دولت میخوان ازم درباره‌ی بابا بپرسن، و من هم میخوام بهشون بگم که چه کار بدی دارن میکنن و بهشون بفهمونم که اون بیگناهه.»

قرار بود مترو بگیرد و در ایستگاه خیابان ۱۶۱ام اشر را ببیند، و بعد با هم بروند مرکز شهر. یک پالتوی سیاه پوشیده بود که طبق مد آن دوران تقریباً تا مچ پایش می‌رسید. لبه‌ی آن را باز کرده بود و کمی پایین‌تر آورده بود تا بلندتر شود. همان پیراهن آبی‌اش را پوشیده بود که یقه‌ی بلند سفید داشت. همان ساعت مچی ظریفش را بسته بود که پدرم قبل از ازدواجشان به او داده بود. همان کلاه سیاهی را پشت سرش گذاشته بود که به آن می‌گفت کلاه تخت.

او آخرین بار در پالتوی سیاه پشمی بلندشده‌اش و یک کلاه تخت سیاه دیده شد. مادرم آخرین بار با ساعت ظریفش بر مچ دیده شد، مچی ظریف و لاغر با استخوانی برجسته و رگ‌های آبی و باریکِ نازنین. او پشت سر خود

یک خانه‌ی تمیز، و در یخدان یک ساندویچ کره‌ی بادام‌زمینی و یک سیب برای ناهار به‌جا گذاشت. بعد از ظهر، شیر و کلوچه‌ام را خوردم. و او دیگر هرگز به خانه برنگشت.

مادرم مرا در پالتوی سیاه بلندش ترک کرد، و با اینکه هیچ‌وقت کلاه نمی‌گذاشت، آن روز کلاه گذاشت، که آن هم سیاه بود، و لای موهای سیاه و مجعد پرپشتش تقریباً نامریی. وقت ناهار ساندویچ کره‌ی بادام‌زمینی و سیبی را که در یخدان بود خوردم. خانم بیتلمن به من لبخند زد و بهم گفت که من یک *شاینه بویچیک*[1] هستم. ساعت سه آمدم خانه و یک لیوان شیر و دو کلوچه‌ی قندی خوردم. مادرم هنوز برنگشته بود. منتظرش ماندم. با سوزان بازی کردم. خانم بیتلمن مرتب می‌رفت سمت در ورودی و به بیرون نگاه می‌کرد. منتظر ماندم. هوا تاریک شد. خانم بیتلمن شروع کرد آهسته با خود مویه کردن و تکان دادن سرش، انگار که یک درد مزمن با شروع شب دوباره سراغش آمده باشد. او یک زن پیر هیکلی با مچ‌های متورم بود که ترجیح می‌داد تا می‌شود سرپا نباشد. وقت شام شده بود، و بعد از اینکه یگ نگاه به آشپزخانه انداخت، تصمیم گرفت به خانه‌ی خودش برود و در آشپزخانه‌ی خودش برای من و سوزان غذا بپزد. می‌خواست که ما هم با او برویم. نمی‌رفتم. به او گفتم که برود و سوزان و من در خانه‌ی خودمان منتظر می‌مانیم. خانم بیتلمن رفت خانه. سوزان و من منتظر مادرمان ماندیم. خانه سرد بود. در آشپزخانه نشستیم. بقیه‌ی خانه تاریک بود. هر چند دقیقه می‌رفتم به راهروی تاریک و در ورودی را باز می‌کردم تا ببینم دارد می‌آید یا نه. داشت برف می‌گرفت. و برف داشت می‌نشست. چراغ راهرو را روشن کردم. در آشپزخانه نشستم و با سوزان بازی کردم. می‌خواست بداند مامانش کجاست. بدخلق شده بود. سرش را روی میز آشپزخانه گذاشت و خوابش برد. منتظر ماندم. در صندلی‌ام صاف نشسته بودم. سرم را بالا نگه می‌داشتم. سعی کردم با گوش دادن تشخیص بدهم

۱– پسر خوشگل، به‌زبان یدیش.

آیا ویلیامز در خانه، طبقه‌ی پایین در انباری، هست یا نه. فکر کردم صدای رادیواش را می‌شنوم. صدای خودش را نمی‌شنیدم. می‌ترسیدم آشپزخانه را ترک کنم تا بفهمم ویلیامز واقعاً خانه هست یا نه. برای این کار مجبور بودم بروم بیرون، یا از پله‌های تاریک بروم پایین تا زیرزمین.

بعد صدای او را شنیدم که از پله‌های زیرزمین بالا می‌آمد و از سمت تاریک زیرزمین بر در کوبیده شد و بعد در را تکان داد. کلید را چرخاندم و بازش کردم و دویدم برگشتم سر میز. در چارچوب در ظاهر شد. ترسیده بودم. قدش تقریباً تا سقف می‌رسید. همان‌جا ایستاد و با خشم مرگبارش به ما نگاه کرد. بوی خوفناک ویسکی‌اش را هم با خود آورده بود. چشم‌هایش سرخ بودند. «مامانتون شما رو اینجا تنها گذاش؟»

«نه، گذاشتمون پیش خانم بیتلمن. ولی اون رفت خونه شام بپزه.»

«کسی بِت نگف؟»

«چی رو؟»

«یا عیسی مسیح. تو رادیوئه.»

در همان لحظه صدای زنگ تلفن بلند شد.

مگر نه اینکه پروردگار من حافظ دانیال بود؟ ــ پل روبسن

تازیانه زدن. **تا نیمه‌ی پایانی قرن نوزدهم تازیانه ابزار اصلی مجازات** برای گناهان کبیره در روسیه‌ی تزاری بود. این روش بطور اخص در مورد رعایا اعمال می‌شد. پیش چشم کل جامعه که در فضای باز گرد هم آمده‌بودند، پیراهن از تن رعیت مشمول مجازات می‌کندند و او را از دست‌ها و گردن و زانوها به یک بلوک چوبی می‌بستند. تازیانه شلاقی

بود با زبانه‌های چرمی که، در دستان یک مجری قوی هیکل، گوشت را تا استخوان از هم می‌درید. سر رابرت پورتر، در **یادداشت‌های سفر به سوئد و روسیه** (لندن، ۱۸۰۹)، شاهد تازیانه زدن به یک رعیت درشکه‌چی می‌شود که متهم به قتل اربابش است. او از «شتک خون‌بار تازیانه» بر بدن بی‌حس قربانی سخن می‌گوید. در این مورد خاص بیش از دویست ضربه اعمال می‌شود. در ادامه قربانی، که به‌شکل غیرقابل توجیهی هنوز نمرده بود، طی مراسمی، که موفق می‌شود از آن هم جان سالم بدر ببرد، با تشریفات کامل تحت ریخت‌زدایی قرار می‌گیرد، گاز انبر تا انتهای بینی‌اش فرو شده و سپس بطور ناگهانی باز می‌شود تا به‌این‌ترتیب منخرینش از چهره کنده شود. قانونی در ۱۸۰۷ تصویب شد که در آن تصریح شده بود به افراد صغیر نباید بیش از سی ضربه شلاق زده شود. آیا می‌توانیم این را یک قانون مترقی بنامیم؟ اما در مورد مشهور قتل معشوقه‌ی کنت آراکشیف، وزیر جنگ در دوران سلطنت الکساندر، یک برادر و یک خواهر، هر دو زیر هجده سال، پس از هفتاد ضربه‌ی تازیانه مردند. به‌عقیده‌ی مایکل جنکینز، مولف کتاب **آراکشیف، وزیر اعظم امپراطوری روسیه** (دایل پرس)، کلیت نظام رعیتی حول اصل تنبیه بدنی وحشیانه می‌چرخید، مخصوصاً پس از خیزش دهقانی ۱۷۷۴ در دوران سلطنت کاترین. غل و زنجیر، تازیانه، کند، فلک و قفس همگی در املاک روس‌ها ابزاری عادی و روزمره بودند، مثل زهبند اسب. دسترسی یک رعیت به عدالت در حد صفر یا ناچیز بود، چون اربابش عملاً تفوق نامحدودی بر زندگی او داشت. از این لحاظ او برادر نوکران حاضر در ناوگان تجاری انگلیسی و نهادهای نظامی انگلیس بود که طبق همان اصول طبقاتی و با همان بربریت و شانس ناچیز برای دادرسی، مرتباً ترکه می‌خورند. مقایسه کنید با بردگان سیاه در آمریکا.

سوزاندن بر سر تیر. عملی که تا قرن نوزدهم آشنای تمام ملل اروپایی بود. محبوب روحانیت. همچنین شناخته‌شده نزد سرخپوست‌های آمریکای شمالی. استفاده در قرن بیستم منحصر به جنوب آمریکا، اغلب به‌همراه

اخته‌کردن. اِعمال بر طبقات پایین. تصادفی نیست که ژاندارک، که بر سر تیر سوزانده شد هم دهقان بود.

تاریخ تنبیه بدنی را در قالب تمایز طبقاتی مورد پژوهش قرار دهید. همواره معافیت‌هایی برای خواص طبقات بالای جامعه وجود دارد. در انگلیس، اشراف نجیب‌زاده هرگز اسب‌کش و چهارشقه نمی‌شدند. در روسیه فقط رعایا شلاق می‌خورند. در قبال همان جرم یا جرمی مشابه، طبقات بالا مجازاتی نسبتاً بدون درد و تحقیر نصیبشان می‌شد. اگر مرگ، مرگی آنی. هتک حرمت هرگز. جایی‌که به هر دلیلی ضروری است عملی زجرآور در مورد قربانی‌ای از طبقات بالا اعمال گردد، مناسک خاص نوسنجی اجرا و بواسطه‌اش فرد، قبل از اعدام، از طبقه‌ی خود خلع می‌شود. طرد مذهبی، طرد قبیله‌ای. یک بی‌ایمان یا دشمن را، می‌توان با مطرود ساختن، مثل یک برده اعدام کرد. در انقلاب فرانسه برای اولین بار مجازات مجرم براساس طبقه‌اش تعیین نشد. همه، از شاه تا دانتون، رفتند زیر گیوتین.

شاید بتوان گفت که اساس تمایز طبقاتی در جامعه تنبیه بدنی است. طبقات بوسیله‌ی تنبیه بدنی خلق می‌شوند، و بوسیله‌ی تنبیه بدنی حفظ می‌شوند. راس خودکامه‌ی جامعه قدرتش را نه از حمایتِ توده‌ها، بلکه از پشتیبانی طبقات بالا یا دستگاه اداری ممتازی کسب می‌کند که هزینه‌های دولتش را تامین و پاداش‌هایش را تقسیم می‌کنند. در مقابل، وفاداری توده‌ها تنها با ارعاب جسمانی مستمر حفظ می‌شود. جوامع با دوامشان در تاریخ دست به کار نمادپردازی سیستم‌های پیچیده‌ی تنبیه بدنی در سازوکارهای اقتصادی می‌شوند. به‌همین دلیل است که مارکس از واژه‌ی «بردگی» برای توضیح نقش طبقه‌ی کارگر تحت سرمایه‌داری استفاده می‌کند. بردگی وضعیت تسلیم بلامنازع در برابر تنبیه بدنی است. در هنگام مواجه شدن با چالش اما، طبقات حاکم حق ملفوظ و غیرنمادین خود برای اعمال تنبیه بدنی بر طبقات پایین را اعاده می‌کنند، اغلب به‌نام نظم و قانون. وقتی فردی از طبقات پایین جامعه مرتکب جرم می‌شود این جرم هرگز برضد

انسانی دیگر نیست، بلکه همواره علیه نظم و اقتدار حکومتی است.
هرچه که از کردار و گفتار آنها در این دوره‌ی پیش از دستگیری‌شان یادم می‌آید روی کاغذ آورده‌ام. یا فکر می‌کنم آورده‌ام. هرچه بود را زیرورو کردم و از میان آنها دستچین. هیچ سرنخی نه مبنی بر مجرم بودن آنها پیدا می‌کنم نه بیگناهی‌شان. شاید آنها نه مجرمند نه بیگناه. خب البته، واکنش آنها به صدای در کمی عجیب بود ــ انگار می‌دانستند چه در راه است. ولی آنها می‌دانستند چه در راه است. و هر کس دیگری هم که با یک آگاهی نسبی پا به آن دوران گذاشته بود می‌دانست. باورهای مشخصی بودند که دموکراسی آمریکایی دیگر پایبندی به آنها را روا نمی‌دانست. اگر یک کمونیست یهودی، یک ضدفاشیسم بودی؛ اگر فریاد **صلح!** سر می‌دادی و در گردهمایی حزب ترقی‌خواه در استادیوم یانکی برای ویتو مارکانتونیو هورا می‌کشیدی؛ اگر فقیر بودی؛ اگر همه‌ی این‌ها با هم بودی، می‌دانستی چه در راه است. شاید حتی سبُک هم می‌شدی که دیگر لازم نیست بیش از این منتظر بمانی. شاید حتی از جامعه خواهش می‌کردی که مجبور نباشی بیش از این منتظر بمانی.

تور شهرگردی

پارک ریورساید. شنبه صبح بود، هیچی نشده سپتامبر شد، هوای خیلی گرم، و فیلیس ازم خواست که به کتابخانه نروم و به‌جایش به خودم استراحت بدهم، فقط همین یک بار، و با او و بچه تا پارک ریورساید قدم بزنیم تا شاید آنجا یک کم نسیم رودخانه بخوریم. در تمام طول این گرمای ناجور، که هرشب از تلویزیون تصاویر شورش‌ها پخش می‌شد، و جزغاله شدن مردم در ویتنام، ما در تلاش بودیم با پشت سر گذاشتن قهرِ روز یادبود کمی

قوی‌تر شویم، تفاهم بیشتری بینمان برقرار شود، سر و وضع جفتمان همان بود که تابستان کش‌آمده‌ی نیویورک به‌سرت می‌آورد، و شنگول بودیم. در پارک پل را به هوا پرت کردم و گرفتم، و او خندید. فیلیس لبخند زد و من از گوشه‌ی چشم می‌دیدم که یک پیرزن عصابه‌دست یک لحظه گام‌هایش را متوقف کرد تا رو به این خانواده‌ی جوان و جذاب لبخند بزند. پسرم را یک مقدار بالاتر انداختم و او یک مقدار بلندتر جیغ کشید و گرفتمش. داشتیم در پارک قدم می‌زدیم. پسرم را بالا و بالاتر پرت کردم، و او دیگر نمی‌خندید بلکه جیغ می‌کشید. بااین‌وجود دست برنداشتم و او را بالاتر انداختم و نزدیکتر به زمین گرفتم. تا اینکه فیلیس التماس می‌کرد تمامش کنم. بچه دیگر دهانش را بسته بود، متمرکز شده بود بر ترسش، صورت کوچکش، همان صورت آیزاکسنیِ من، قفل شده بود، از هراس گنگ و ناب این پرواز نفس‌گیر به‌سوی آسمانَ و سقوطی حتی وحشتناک‌تر به‌سمت زمین. طاقت فکرکردن به این احساس مرگ‌بار را ندارم. فیلیس دستم را می‌کشید و سعی می‌کرد جلویم را بگیرد و نگذارد پسرم را به هوا پرت کنم و با لغزش در گرفتنش موقع پایین آمدن همه‌مان را به دردسر بیندازم. یادم نمی‌آید در سرم چه می‌گذشت. فکر کنم وزنش، سنگینی بدن کوچکش، ازخودبیخودم کرد. لذت می‌بردم از لحظه‌ای که دستانم را ترک می‌کرد و متنفر بودم از لحظه‌ای که برمی‌گشت، با ضربه‌ای شدید به کلّ ماهیچه‌های دست‌هایم. از ترسی که به جان مادرش افتاده بود لذت می‌بردم. وقتی بالاخره تمامش کردم او پل را از دستم قاپید و نشست روی یک نیمکت و او را در آغوش کشید و همانطور چسبیده به او آرام گرفت. پل سفید شده بود. به‌اطراف نگاه کردم و دیدم چند نفر از آن طرف خیابان به من خیره شده‌اند. زدم به چاک.

***خیابان چهاردهم.* دنیل لوئین در ایستگاه وست‌ساید سوار مترو شد**

و به‌مقصد مرکز شهر تا ایستگاه ۴۲ام رفت، بعد قطار گرفت تا خیابان لکسینگتن و مسیرش به‌سمت مرکز شهر را در لکس ادامه داد. او از زیرزمین به‌درون غروب آخر تابستان بالا آمد، پیتزا و بادام‌زمینی و هات‌داگ‌ها زیر نور نئون فروشگاه اس. کلاین بر میدان سنگینی می‌کردند. با اینکه اتوبوس قرمز اَونیو بی از دور پدیدار می‌شد او تصمیم گرفت پیاده برود. قدم‌زنان از کنار پاتق‌های صفحه‌فروشی و مغازه‌های ارزان‌فروشی رد شد، و رستوران لوچوز، و سالن سینمای اسپنیش، و دکان کلیدسازی، و فروشگاه کتاب پورن را پشت سر گذاشت. خیابان چهاردهم ملال‌آورترین خیابان دنیا بود. همه‌چیزش بنجل و بدردنخور بود، شاید چون تنه‌اش به میدان اتحادیه[1] خورده بود، همه‌ی آن مغازه‌های کفش‌های بنجل و لباس‌های بنجل مثل خط تولید آرزوهای بنجل بود که زیر نورهای قرمز و زرد و سبز از کنار میدان اتحادیه می‌گذشت؛ و مشتری‌ها و اسکناس‌های یک‌دلاریشان که به‌دقت در کیف پول تا شده بود، مادران اسلاو چشم‌بادامی و دخترانشان که پشت لبشان کمی سبز شده بود و دنبال لباسی می‌گشتند که در آن عروس شوند، در آن بُرده شوند، و سیاهپوست‌ها که در پارچه‌های نخی برق می‌زدند و البته در یأس که کاری می‌کند فرد عین گُل ذغال گداخته شود، و زبان اسپانیایی که مثل نوک‌زدن کفترها بر خرده‌ریزهای کف پیاده‌رو صحبت می‌شد ــ تمام این‌ها قطاروار از کنار میدان اتحادیه می‌گذشتند، بدون نگاه کردن، همان‌طور که موقع ردشدن از کنار قبرستان به آن نگاه نمی‌کنی. او به‌سمت شرق راه می‌رفت و از میدان دور می‌شد. پیش رو دودکش‌های آسمانخراش کان ادیسن، مثل لوله‌ی توپی که از آن دود بلند می‌شود، بر آسمان بی‌رمق غروب یله داده بودند. وقتی دنیل پیچید داخل اونیو بی، خیابانی باریک، غروب ناگهان تاریک شد. او احساس کرد که حالش دارد بهتر می‌شود.

1- Union Square

پارک تامپکینز اسکوئر. پارک شلوغ است.
ولی نه مثل خیابان ۱۴ام، اینجا اجتماع برقرار است. پدیده‌ای موسیقایی در جریان است که از صدها رادیوی ترانزیستوری پخش می‌شود. پدیده‌ای مامبویی در جریان است. پدیده‌ای سگی در جریان است ــ سگ‌هایی که در محوطه‌ی مخصوص سگ‌ها سنده می‌اندازند، سگ‌هایی که به قلاده‌اند، سگ‌هایی که گله‌ای ول می‌چرخند. مردها و دخترها در زمین‌های هندبالِ محصور هندبال بازی می‌کنند. دخترها خوبند. به اسپانیایی داد می‌زنند. در زمین‌های هندبال سگ‌ها دنبال توپ می‌پرند. روی نیمکت‌های پارک خانم‌های اکراینی لچک‌به‌سر نشسته‌اند. این خانم‌های پیر سگ‌های کوچک واق‌واقویی دارند که به قلاده‌اند. پیرمردها روی میزهای سنگی شطرنج بازی می‌کنند. سگ‌های پیرِ مردهای پیر زبانشان آویزان است و زیر میزهای سنگی لم داده‌اند. روی تپه‌ی گِلی وسط پارک، یک بچه و یک سگ روی هم غلت می‌زنند. یک عملیِ به‌آخرخط‌رسیده‌ای بی‌هدف می‌چرخد، پابرهنه است و پاهایش سرخ و متورم. سگی برایش می‌غرد. تهِ راسته‌ی پیرزن‌های لچک‌به‌سر یک دختر موطلایی روی نرده‌ای لوله‌ای نشسته است. کونش، در شلوار لی، پهن است روی لوله‌ی نرده. چهار پسر سیاه دورش را گرفته‌اند. یکی‌شان پرحرارت با او حرف می‌زند. دختر مستقیم به روبرو خیره است. از رادیواش آریتا پخش می‌شود. سگش انتهای بند قلاده خوابش برده. در مرکز پارک محوطه‌ی سنگفرش روباز قرار دارد، با نیمکت‌های متحرک و جایگاه گروه موسیقی که یک پرده‌ی توریِ فلزی محصورش کرده. امشب اجرایی در کار نیست. نیمکت‌ها برگردانده شده‌اند، یک دسته هیپی دور گیتار حلقه زده‌اند، سگ‌ها زیر جایگاه گروه موسیقی مثل برق عقب و جلو می‌دوند، مثل رانده شدن زیگزاگ توپ‌های پینبال. دو ماشین پلیس در خیابان ۱۰ام پارک هستند. مامبو، مامبو. هزار رادیو راک پخش می‌کنند.

اونیو بی. **«آره، خواهرتو میشناسم. خواهرت چطوره.»**

«مریضه.»

«ای بابا، خب من هم مریضم. هپاتیت دارم، زیاد نزدیک نیا.»

پنج نفر در اتاق هستند، ازجمله یک دختر خبرنگار که درحال تهیه‌ی گزارشی برای *کاسموپولیتن* است. دختر خبرنگار عقب می‌رود و عکاسش هم عقب می‌رود.

زید آرتی می‌گوید، «زر میزنه، دو هفته‌ست از بیمارستان مرخص شده.»

آرتی تالاپ رو تشکش فرود می‌آید و می‌گوید، «کبدم خرابه. زردم. کبدزردم. جوجه‌ام.» همه می‌خندند، بخاطر شهرت آرتی استرنلیکت. «جگرجوجه‌ام. راستی، بِیبی، چرا هیچوقت برام جگرِ جوجه درست نمیکنی.»

«میکنم، بیبی.» زانو می‌زند کنار آرتی و دست او را در بغل می‌گیرد. «بخاطر من هپاتیت گرفت.»

دختر مصاحبه‌کننده می‌گوید، «چطور مگه؟»

آرتی می‌گوید، «خوکهای کاردرست خیلی خلاقن. این کلک جدید که رو من سوار کردن آزمایش خون بود. بهشون گفتم، 'عمراً از من خون بگیرین. تا حالا پنجاه بار آش‌ولاش شدم ولی کسی دستش به خونم نرسیده. سر سوزنتون بهم بخوره تخم‌هاتونو شوت میکنم تو حلقتون. رفیقام هماهنگن، اگه تا بیست‌وچهار ساعت ازم خبری نشه به این پاسگاه حمله میکنن. بعدشَم یه بمب تو مکان مورفی میترکونن.' مورفی همون باریه که کُلشون بعد از کار میرن اونجا. زدن زیر خنده و اون یارو خوکه میگه، 'آرتی، یا میذاری یه‌ذره خون ازت بگیریم یا میزنیم دوست‌دخترتو آش‌ولاش میکنیم. به جرم حمل میگیریمش. تو بازداشتگاه زنها میندازیمش تو یه

سلول کنار لزبینهای نره‌گاو. دلت میخواد همچی اتفاقی بیفته؟[1] واسه همین گذاشتم جاکشا سوزن آلوده‌شونو فرو کنن تو دستم، فقط همینو میخواستن، فقط همینو میخواستن. یعنی پلیس چیکار به خون داره. که ببینه رنگش قرمزه؟ بی‌ناموسای خون‌آشام ــ اگه شانس بیارن شاید من بمیرم.»

«منظورت اینه که پلیس از قصد بهت هپاتیت داد؟»

استرنلیکت جواب نمی‌دهد و در عوض سرش را می‌چرخاند و به من نگاه می‌کند. «بشین، داداش. باهات حرف میزنم ولی اول بیا این پایین تو سطح ما. بیا پایین پیش پرولترها.»

استرنلیکت شلوارک کتانی ضخیم و یک جفت صندل پوشیده است، بدون پیراهن. چانه‌ای بلند و روباه‌مانند و جذابیتی فریبنده دارد. شاید مریض باشد ولی بدنش قوی و چابک به‌نظر می‌رسد. بینی‌اش پت و پهن است و دهانش هم گشاد و دندان‌هایش خرابند. یک سربند منجوق‌دوزی‌شده بسته که موهای تا شانه بلندش را جمع می‌کند و ظاهری شبیه سرخپوست‌های آمریکایی به او می‌دهد. چشم‌هایش طوسی روشن هستند، مثل چشم‌های همسر دنیل، و البته شوک وارد می‌کنند، چون وسط حس کثافتی که استرنلیکت می‌خواهد القا کند خیلی سرزنده و پاکیزه‌اند. او دراز کشیده است روی یک تشکِ بدون روکش که روی زمین است، روی پهلویش خوابیده و دستش ستون سرش است. عکاس در اتاق می‌چرخد و از تمام زوایا از او عکس می‌گیرد.

دختر نویسنده می‌گوید، «آینده‌ی لوور ایست ساید چیه؟ اوضاع از چه قراره؟»

«خب، هیپی‌بازی که گندش دراومد و کل تشکیلاتشون اُملیه. اسپیک[1]ها با موادبازها حال نمیکنن. هیچکی از پلیس‌های خوک خوشش نمیاد. نمیدونم ــ چی به چیه، بیبی؟ خب این پایین پی‌ال‌پی[2] رو داریم، با دبلیو.

۱– اصطلاحی عامیانه و تاحدودی توهین‌آمیز برای خطاب قرار دادن لاتین‌تبارهای قاره آمریکا.

۲– حزب کارگر پیشگام

ای. بی دوبویس، اصلاح‌طلب‌های محل هم هستن، ما دیگِر[1]ها هم هستیم، یه سری گروه تخریب سیاه، هر کس‌خل‌بازی که به فکرت برسه هست. بالاخره یه روز جمع میشیم دور هم، زارت و زورتامونو میریزیم رو هم. همه کس‌خل‌ها جمع میشن دور هم. اون‌وقت دیگه کس‌خل نیستیم. اون‌وقت یه تهدید حاضر و واضحیم.»

«خب؟» دختر منتظر اوست که ادامه بدهد.

استرنلیکت به او نگاه می‌کند. می‌گوید، «قبل از هر چیز میریم دنبال یه مجله‌ی زنان. تا دخترهایی که از سکس و نامزدبازی مینویسن آزاد شن. شلوارشونو میکشیم پایین و لای سنبلشون سوسن میذاریم.»

خبرنگار می‌گوید، «اُه، البته. آیا همین حرفها نیست که باعث میشه مردم بگن جنبش صلح نباید شما رو قبول کنه؟»

«کدوم مردم؟ مساله اینه که اصلاً جنبش صلح لیاقت داره به انقلاب بپیونده؟ منظورت این فکلی‌هاست که تو خیابون راه میرن و فکر میکنن دارن چیزیو عوض میکنن؟ راهپیماییِ صلح مال طبقه متوسطه تا شقی‌شو بخوابونه. جنبش صلح خودش جزو جنگه. شیر یا خط، دو روی یه سکه‌ن. سرخپوست یا بوفالو، جفتشون رو یه پنج‌سنتی خوارکسده هستن. نیستن؟ تازه جفتشون هم منقرض شده‌ن.»

دختر می‌گوید، «یواش‌تر، تندنویسی بلد نیستم.» او یک بلوند موعسلی است، پوست و استخوان، با مژه‌ی مصنوعی و لباس سرهمی. وقتی روی دفترچه‌اش خم می‌شود، آرتی نگاه می‌کند به رفقای خود که روی زمین

۱– یک گروه رادیکال چپ متشکل از کنش‌گران سیاسی و اجتماعی و بازیگران تئاتر خیابانی که بین سال‌های ۱۹۶۶ تا ۱۹۶۸ فعالیت می‌کردند. آنها در پی ایجاد جوامع کوچکی بودند که فارغ از پول و سرمایه‌داری به حیات خود ادامه دهند و الهام‌بخش گروه‌های تئاتری متاخرتر چون ییپی‌ها شدند. نام این گروه برگرفته از دیگرهای انگلیسی (۵۰–۱۶٤۹) بود که معروف به پیشگامان آنارشیسم مدرن هستند. آنها با اعتقاد به سوسیالیسم ارضی و تعامل اکولوژیک بین انسان و طبیعت اقدام به کشاورزی در اراضی عمومی می‌کردند و طرفدار بیمه‌ی سلامت عمومی و مالکیت عمومی در تمایز با مالکیت خصوصی بودند.

نزدیک پنجره‌ها نشسته‌اند. نفس سوت‌داری می‌کشد و دستش را طوری در هوا تکان می‌دهد که انگار انگشت‌هایش سوخته‌اند. آنها می‌خندند.

عکاس می‌گوید، «هی، در توانت هست سرپا وایستی؟ میخوام جلوی این دیوار ازت عکس بگیرم.»

استرنلیکت بلافاصله از جایش می‌پرد و جلوی دیوار دست‌هایش را از هم باز می‌کند، مثل مسیح، و سرش را ول می‌کند که به یک طرف بیفتد. چشم‌هایش قلمبه می‌شوند و زبانش از گوشه‌ی دهان می‌افتد بیرون.

عکاس می‌گوید، «عالی،» و عکس می‌گیرد.

یکی از رفقا فریاد می‌زند، «گیرافتاده بیخ دیوار!» آرتی سربندش را می‌کشد روی چشم‌هایش و با دست‌های سیخ‌شده در دو طرفش می‌ایستد. زیدش یک سیگار فرو می‌کند بین لب‌های او.

عکاس می‌گوید، «عالی،» و عکس می‌گیرد، زانو زده، ایستاده، کلوزآپ، از آن سر اتاق.

دیوار جالبی است. سرتاسرش با کلاژی از عکس‌ها، صحنه‌های ثابت فیلم‌ها، پوسترها و اشیا واقعی پوشانده شده است. بِیب روت درحال دویدن بین گوش‌های بیسبال، مارلون براندو روی موتورش، شرلی تمپل با کفش‌های رقصش، اف‌دی‌آر[1]، یک طرح بیکینی با اسپری طلایی، مرلین مونرو در آن عکس تقویمی‌اش، میکی موس، نقاشی گیلبرت استوارت از واشنگتن که با مداد برایش سبیل گذاشته‌اند، یک کلاه واقعی لژیون آمریکا، فرد اَلن جلوی میکروفون، سوزان بی. انتونی با لب‌های به‌هم‌فشرده، پل روبسن، سمی باو در حال دادن پاس پرشی، کلوین کولیج با پرهای سرخپوستی، یک نبرد هوایی از جنگ جهانی اول، زندانی‌های به‌هم زنجیرشده در حال کار در جاده، یک عروسک عتیقه، دختری که با یک الاغ از آن کارها می‌کند، جلدهای قهوه‌ای‌شده‌ی *برباد رفته* و *یک دنیا* اثر وندل ویلکی، طرح یک دیافراگم با اسپری نقره‌ای، یک خوشه ته‌سیگار، پوستر *مرگ فروشنده*، الویس در

۱– فرانکلین روزولت

جوانی، مرد سیاهپوستی که از درخت آویزان است، مرد سفیدپوستی که به ۵ سنت سیب می‌فروشد ــ

خبرنگار می‌گوید، «شگفت‌انگیزه!»

استرنلیکت به زیدش می‌گوید، «شنیدی چی گفت؟» معلوم می‌شود که این هنر اوست.

خبرنگار واقعاً تحت تاثیر قرار گرفته‌است. «تو فوق‌العاده‌ای! انجامش چقدر طول کشید؟»

زید استرنلیکت می‌گوید، «خب، راستش هنوز تموم نشده. اینطوریه که، چجوری بگم، یه مدت کلید میکنم رو جمع کردن، بعد وقتی کلی چیز دارم میچسبونمشون اون رو. یه چیزهایی اون زیر هست که دیگه حتی نمیشه دیدشون. تو فکرشم، چجوری بگم، همه‌جا رو جلد کنم، کل خونه رو. متوجهی؟» یک مشت عکس و چیزهای بریده‌شده از روی میز گوشه‌ی اتاق برداشته است. آنها را از دست‌هایش، لای انگشت‌هایش، ول می‌کند، و آنها پرپر می‌زنند و دورتادور اتاق سقوط می‌کنند. همه می‌خندند.

خبرنگار می‌گوید، «خیلی بی‌تکلف درباره‌ی کارت حرف میزنی، ولی به‌نظر من استعداد شگرفی پشتشه. تحصیلات آکادمیک داشتی؟»

«خب، ببین،» دختر به استرلینکت نگاه می‌کند و می‌زند زیر خنده، «راستش اگه قرار باشه کسی رو برای هنر من ستایش کنیم اون آقای مگرودره.»

استرنلیکت روده‌بر می‌شود.

«آقای مگرودر صابخونه‌مونه، اینطوری شد که، چجوری بگم، دست به‌کار شدم. فقط میخواستم سوراخ‌های دیوارو بپوشونم. کاغذ عایق خیلی خوبیه.»

استرنلیکت ولو می‌شود روی تشک، زیدش را می‌کشد به آغوش خود و آنها با هم می‌خندند و یکدیگر را بغل می‌کنند. عکاس عکس می‌گیرد.

استرنلیکت می‌گوید، «الکی نمیگه، میدونی زمستونها اینجا چقدر

سرد میشه؟ همه‌ی انقلابها از مستاجرها شروع میشن. همه‌ی انقلابها با مستاجرهایی شروع میشن که کونشون تو زمستون قندیل میبنده.»

خبرنگار، خیره به دیوار، تاکید می‌کند، «فوق‌العاده‌ست! حتماً یه اسمی داره. اسمش چیه؟»

آرتی استرنلیکت و زیدش به چشم‌های یکدیگر نگاه می‌کنند. یکصدا پاسخ می‌دهند، و رفقایشان با آنها همنوا می‌شوند: «**همه چیزای سابق هنوز همونَن!**»

خبرنگار به عکاس نگاه می‌کند، و می‌شود راحت متوجه شد که حالا سرنخی را که دنبالش بود پیدا کرده، متن دارد خودش را می‌نویسد. همه ذوق می‌کنند.

استرنلیکت رپ می کند

حرف زدن او تند و با صدای زمخت است و روی شاه‌بیت‌ها وقفه‌های خوشایندی دارد. موقع رپ کردن، با ادا در آوردن، بازی کردن کلماتش، این‌ور و آن‌ور می‌پرد.

«مثل همون که گفتی، جنبش ما رو قبول نداره. اشکال نداره. رفتم بالاشهر این، چی میگن، جلسه‌ی ائتلاف درجهت برنامه‌ریزی گردهمایی سال آینده؟ تازه اینا بچه‌های خوبین، بچه‌های چپ نو، که سرشون به تنشون میرزه. باید میشنیدی چه مزخرفی تاب میدادن: دموکراسی مشارکتی. هم‌وندگزینی. بازسازماندهی. ضدنهادی. اینا که کلمه نیستن، داداش. اینا بدل زنده‌بودنن. بلند شدم گفتم، 'چه کس‌شری میگین. این کمیته‌ها و قطعنامه‌ها چشونه؟ این دیگه چه مزخرفیه، داداش؟ منظورم اینه نباید بیفتین دنبال سیستم تا شما رو *هم‌وندگزینی* کنه که، داداش. شما خودتون

باید خودتونو *هم‌وندگزینی* کنین. این صندلی رو می‌بینین؟ این یه صندلیه، داداش.' میزنم اون صندلی تخمی رو خرد و خمیر میکنم ــ کوبیدمش زمین، جفت‌پا رفتم روش، خلاصه صندلی لامصبو درب و داغون کردم. کل مدت هم داد میزنم، 'ببینید استرنلیکت داره صندلی رو میشکونه! دارم این صندلی رو میشکونم!' بعد تیکه‌هاشو برداشتم. 'بیاین بگاییم. بیاین بجنگیم. بیاین پنتاگونو بترکونیم! انقلابی کسیه که انقلاب میکنه. شما اگه دلتون میخواد بشینین اینجا کف‌دستی بزنین، اشکال نداره، ولی دیگه بهش نگین انقلاب.' خلاصه که شورش راه انداختم! انگار بنزین پاشیدم! همه آتیشی شدن و جلسه جون گرفت. باید هر چیزیو که کمتر از انقلابه بذاریم کنار. نظریه‌پردازی درباره‌ی انقلابو بذار کنار، رویابافی درباره‌ی انقلابو، انتظار برای انقلابو، آماده شدن برای انقلابو، تظاهرات برای انقلابو. همه‌ی اینا از خود انقلاب کمترن، بنابراین انقلاب نیستن، بنابراین هیچوقت انقلاب نمیشن. انقلاب رخ میده! یه رخداده، یه هَپنینگه! یه تغییر روی کره‌ی زمینه. یه حیوون جدیده. یه آگاهی جدیده! انقلاب منه! من انقلابم!»

خبرنگار می‌گوید، «ولی حتی فیدل هم برنامه داره.» از این اظهارنظر با سکوت مطلق استقبال می‌شود. استرنلیکت نگاه می‌کند به رفقایش که کنج اتاق نشسته‌اند. یکی از آنها، پسری چاق با ریش‌های پرپشت، می‌گوید، «درسته، آقای استرنلیکت، جواب اینو چی میدی؟» همه‌شان می‌خندند. روزنامه‌نگار سرخ می‌شود.

آرتی دست‌هایش را بالا می‌آورد و می‌گوید، «نه، گوش کن. سوالت وارده. خب. تو کوبا اینطوری میفهمن انقلابشون چیه که اجراش میکنن. یه مشت اسپیکِ خل و چلن که اول امتحان میکنن بعد نگاه میکنن ببینن چی میشه. اگر یه چیزی بدرد نخوره عوضش میکنن. ولی همه میگن فیدل برنامه داره. درسی که باید بگیریم این نیست که انقلابمون مثل مال فیدل باشه. درسی که باید بگیریم اینه که باید انقلاب خودمون باشه. گرفتی؟ حالا میخوام به سوالت جواب بدم. سوالت یه سوال تاکتیکیه. فیدل انقلابشو

علیه یه سری گانگستر درجه پنج اسپیک و کمپانی یونایتدفروت راه انداخت. ولی علت انقلاب ما اینه ــ » اشاره می‌کند به کلاژ. «لیبرالیسم شرکتی و جورج واشنگتن و جنبش صلحِ چاقال و خرپولها و سیستمهای سخت‌افزاری و فضانوردها. علت انقلاب مَا چیزیه که تکانه‌ی تقریباً خاص خودشو داره. قرار هم نیست چند نفر با اسلحه برن تو تپه‌ها و بکشنش پایین. خب؟ تنها آدمایی که تو آمریکا میدونن برده‌ن سیاهپوستان. امروز دیگه لازم نیست بچه عمله‌ها رو سازماندهی کرد. منظورم اینه اونا از همون وقتیکه دنیا میان صبرشون طاقه، وقتی دنیا میان دلشون میخواد بمیرن. تازه بچه سفیدپوستای ترک تحصیلی، بچه ولگردها، ماجرای هیپی‌گری، مُفت‌فروشی، کلش یه جنبش بردگان حاضر و آماده‌ست. واقعاً هست. شاید خودشون هم بدونن. ولی بقیه ــ بچه‌هایی که به‌امید شغل و کار مدرسه میرن و یقه‌آبی‌های خودفروخته و کل بفروش‌بندازهای غربتیِ مملکت که چرخ سیستم بفروش‌بندازی رو میچرخونن، همینها که سیستمو رو کولشون میکشن بعد فکر میکنن خودشون ذینفعن ــ منظورم اینه که با سیستمی طرفیم که دوسره بار می‌زنه، سرکوب معمولی نیست، متوجهی؟ کشور من زانوشو میذاره رو حلقومت بعد تو فکر میکنی که سرپا وایسادی. صورتتو فرو میکنه تو تاپاله بعد تو فکر میکنی روت به آسمونه. منظورم اینه آدم نمیفهمه چه ربطی داره کاری که من اینجا میکنم باعث بشه توی شیلی ازم متنفر باشن. سرتو گرم بحران هویت کرده‌ن. فکر میکنی بچه خوبی هستی. متعصب نیستی و غرض‌ورزی نمیکنی. به امرار معاش صادقانه اعتقاد داری. به آزادی بیان اعتقاد داری. آلرژی داری. حمله و سکته بهت دست میده. قسط داری. ریه‌هات آشغال‌دونی‌ان. چشمهات شیفته‌ی معماری‌ان. فکر میکنی سفیدها دارن عاقل میشن. فکر میکنی سیاه‌ها دارن خودشونو میکشن بالا. **فکر میکنی پیشرفت هست. فکر میکنی اوضاع برای بچه‌هات بهتر شده. فکر میکنی داری برای بچه‌هات جون میکنی!»**

«هوی استرنلیکت، خفه‌خون بگیر!»
«هی آرتی، گوزگوز نکن کونت پاره می‌شه!»
«استرنلیکت دهنی‌یه!»

این صداها از خیابان می‌آید. استرنلیکت خیز برمی‌دارد به‌سمت پنجره و از آن بالا می‌رود و وارد پله‌های اضطراری می‌شود. مشتش را بلند می‌کند و می‌پرد روی نرده‌ها. «**هر کی تو این بلوکه بازداشته!**» آن بیرون می‌خندند. آدم‌های داخل اتاق جمع می‌شوند روی پله‌ی اضطراری. بذله‌گویی بین رفقایی که یک طبقه بالا هستند و رفقای پیاده‌رو. از اونیو بی صدای هام می‌آید. ماشین‌ها از خیابانِ باریک رد می‌شوند، مردم در این شب داغ بیرون ریخته‌اند. دو بلوک آن‌طرف‌تر پارک تامپکینز اسکوئر است و موج انرژی از آنجا می‌تپد، مجموع انرژیِ موسیقی و دادوفریاد و حرارت یک‌عالم آدم. اونیو بی مسیر ورود دنیا به آمریکا بود. بارِ آن‌طرف خیابان شلوغ است و دنیل می‌تواند از پنجره‌اش چوب کهنه‌ی جلاخورده و آینه‌ی کدر را ببیند، و البته نور صفحه‌ی تلویزیون را. ناگهان چشمانش به لوور ایست ساید از منظر استرنلیکت باز می‌شود: اینجا جوجه‌کشی است. منطقه‌ی حفاظت‌شده‌ی ماهی‌ها و حیات وحش. انگار برای شخص او خلق شده‌است. *با فرودستان این زمین خواهم سرنوشتم را شریک شوم.*

سعی کردم صدای تک‌تک رادیوها یا ضبط‌صوت‌ها را، دور یا نزدیک، از هم تفکیک کنم. غیرممکن بود. موسیقی از همه‌جا می‌آمد، مثل یک‌جور تزریق الکتریسیته به هوا بود، یک‌جور جزغاله کردنش.

جل‌الخالق، جل‌الخالق، هنوز هست در این غروب روی پله‌ی اضطراری معلق در دود علف چون ابری آهنی برفراز اونیو بی کسی که می‌داند آنچه می‌گوید و آن کار که می‌کند تاثیر می‌گذارد   بر اثرگذاری همه زندگی‌اش یا خودش معطوف، و دنیای پیرامون ناگهان دیگر یکرنگ و نامتمایز نیست و صداها تقویت می‌شوند و یک میلیون آدم شنونده‌اند و هر تکه رنگِ پوسته‌شده بر این پله‌اضطراریِ زنگ‌زده به هیئت خاص خودش و دیرینه‌شناسی براستی

رفقا می‌روند و همانطور که ما در این غروب داغ سپتامبر به نرده‌ی پله‌اضطراری تکیه داده‌ایم آرتی رپ کردنش را از سر می‌گیرد. «پس چطوری میشه تو یه چیزی با این قدرت تغییر ایجاد کرد. چجوری میشه انقلاب بوجود آورد. همونطوری که یه عشقِ جودوی لاغر یه پلنگ سه‌برابر خودشو شوت میکنه. لازم نیست موعظه کُنی. لازم نیست درباره‌ی فقر و بیعدالتی و استعمار و نژادپرستی سخنرانی کنی. اینطوری انگار بخوای مردمو مجبور کنی شکسپیر بخونن، عمراً نشه. اونجا رو نگاه، چی میبینی؟ مربعهای کوچولوی آبی تو همه‌ی پنجره‌ها. نه؟ همه کله‌شون تو تبلیغاته. مکتب امروز اینه، داداش. تو کمتر از یه دقیقه یه تبلیغ تلویزیونی از اول تا آخر یه زندگی رو نشونت میده. داستانو از قرار اول تا ازدواج تعریف میکنه. بچه رو نشون میده، خونه رو، ماشینو، فارغ‌التحصیلی رو. هم میخندونَدت هم یه کاری میکنه چشم‌هات از نوستالژی خیس شه. یه دختری میبینی که از هر چی دختر تا حالا دیدی خوشگل‌تره. آدمای غول و کوتوله‌ها و دخترای سوار کروک و شوالیه‌ها و علیامخدره‌ها و عشق و حال تو ساحل و جتها آسمونو چاک میدن و غذای لذیذ روی میز ازش بخار بلند میشه، صداهای زنده‌ی باحال بهت میگن که تو چقدر باحالی، چقدر باحال میتونی باشی. تبلیغات واحدهای یادگیری‌ان. پس مثلاً وقتی داداشهامون راه میفتن سمت هیئت‌های سربازگیری و روی پرونده‌های پذیرش خون میپاشن ــ این یه درسه. یا وقتی ییپی‌ها میرن تو ساختمون بورس و رو سر همه پول میریزن. یا تظاهرات تو رژه‌ی روز پرچم که باعث میشه لژیونرها بیفتن دنبالت و خوکها بیفتن دنبالت و پرچمهاتو جر بدن، پرچمهای آمریکا، تو روز پرچم! میگیری؟ جامعه یه ادابازیه، واسه همین ما تو ادابازی ادا در میاریم. اقتدار تکانه‌س. تکانه رو بشکون. مشروعیت نامشروعه. شلوارشو بکش پایین. بزن در رو. چهل ثانیه وقت داری، داداش. رسانه‌ها خوراک میخوان؟ بهشون خوراک بده. همون

که اَبی[1] میگه، هرکی تو این مملکت یه کاری بکنه سلبریتیه. یه کاری بکن و سلبریتی شو. ماه دیگه قراره بریم واشنگتن تا پنتاگونو جن‌گیری کنیم. میخوایم پنتاگونو با ورد و دعا و بوق و جادوجنبل از زمین بکنیم. قراره بلندش کنیم بکوبیمش زمین. میخوایم با گُل سرشو ببریم. تو هم بیا! تلویزیون نشونمون میده. میخوایم با تصویر ایالات متحده رو کله‌پا کنیم!»

ایده‌ی یک مقاله به‌سرم زده. اگر بنویسمش شاید بتوانم آن را بفروشم و اسمم را در نشریات ببینم. این ایده در ارتباط با دینامیک تفکر رادیکال است. در هر چرخه از اندیشه‌ی رادیکال مرحله‌ای از شعف خلاقانه‌ی ناب وجود دارد که طی آن ارتباط‌ها برقرار می‌شوند. فرد رادیکال ارتباط‌های بین داده‌های موجود و تعهد بنیادین را کشف می‌کند. درنهایت او همه‌ی ارتباط‌ها را برقرار می‌سازد. در این هنگام او کم‌کم پیروانش را از دست می‌دهد. مساله این نیست که او ارتباط‌ها را اشتباه برقرار کرده باشد، بلکه این است که همه‌ی ارتباط‌ها را برقرار کرده است. چیزی بیرون از دنیای ارتباطات باقی نمانده‌است. در این هنگام جامعه از فرد رادیکال احساس دلزدگی می‌کند. جامعه‌ای که تمام ارتباط‌هایش به‌تشخیص فرد رادیکال برقرار شده باشد به‌نوعی استدلال ضدشورشی دست می‌یابد که به خود اجازه می‌دهد فرد رادیکال را نابود کند. فرصت یک اکتشاف آخر در اختیار فرد رادیکال قرار داده می‌شود ــ ارتباط بین جامعه و مرگ خودش. بعد از مردنِ رادیکال نوای زودرس او شکنجه‌گرانش را تسخیر می‌کند. و لیبرال‌ها اَز این اتفاق برای رسیدن به قدرت استفاده می‌کنند. کل تاریخ را گشتم و گشتم تا تنها یک داستان پیدا کنم که در برابر تفسیر رادیکال گزندناپذیر باشد. منظور اینکه این کار سخت‌تر از آن چیزی

۱– منظور اَبی هافمن است.

است که به‌نظر می‌رسد و اگر شما فکر می‌کنید نیست یک بار امتحان کنید. این هم یک مثال از **تاریخ پرواز اَمریکن هریتج** ــ همین امروز پیدایش کردم و شاید به کار ما بیاید: در ۱۸۹۷ سه سوئدی به این نتیجه می‌رسند که راه رسیدن به قطب شمال استفاده از پرواز آزاد بالون است. آنها از اسپیتزبرگن عازم شدند، درجهت شمال اوج گرفتند، و دیگر هرگز خبری از آنها به‌گوش نرسید. بعد، سی سال بعد، در ۱۹۳۰، گروهی از محققان نروژی وسط مسیرشان در بیابان‌های یخ‌زده‌ی قطب شمال برمی‌خورند به یک کمپ، و بدن‌های کیک‌بستنی‌شده‌ی سه بالن‌سوار سوئدی آنجاست. یک دوربین هم در این کمپ بود و این دوربین فیلم داشت. فیلم سی‌وسه‌ساله را ظاهر کردند و چند عکس فوری از بالن‌سوارها در آخرین کمپشان به‌دست آمد، ایستاده بالای سر خرسی که شکار کرده بودند، درحال برافراشتن پرچم، و غیره ــ

کلاه شاپوی اشر روی سرش عقب کشیده شده بود، مثل کلاه کابویی، و پالتویش باز بود. دست‌هایش پشت کمرش زیر پالتو در هم قلاب شده بودند. روی پاشنه‌اش عقب می‌رفت و دوباره برمی‌گشت جلو، در حالیکه عمه فریدای بچه‌ها نشسته بود روی کاناپه و زار می‌زد.

عمه فریدا گفت، «من بیوه‌ام، کسی رو ندارم. بار خیلی سنگینیه. توی سه در اتاق زندگی میکنم. کجا جاشون بدم؟ روزی دوازده ساعت سرپام. هر روز ساعت شش و نیم صبح پا میشم. تو روزهای تعطیلم جون ندارم از تخت دربیام. چطوری از پس کاری که ازم میخواین بربیام.»

«خانم کوهْن، من از شما چیزی نمیخوام. پل برادر شماست، نه من. من وکیلشونم. هر تصمیمی شما بگیرین، اون تعیین میکنه من چکار باید بکنم.»

«خواهرم روت نظرش چیه؟»

«مساله رو با ایشون فقط تلفنی درمیان گذاشتم.»

«گوش کن، وقتت رو تلف نکن. خودخواه؟ قبل از روتی این کلمه اختراع نشده بود.» عمه فریدا با حرکت دست خواهرش را مرخص کرد.

این ژست چشم دنیل را گرفت. عمه فریدایش طوری نشسته بود که پاهایش در کفش‌های ساق‌بلند و پاشنه‌قطور سفت به کف اتاق چسبیده بودند. دنیل سریع رویش را به طرف تلویزیون برگرداند، چون بیشتر از آن که می‌خواست از قسمت بالای زانوی جوراب عمه فریدا دیده بود. به‌نظرش او کریه بود. بالای گوشه‌ی دهانش آن خال مودار را داشت. اطراف فکش شبیه پدر دنیل بود، دهانش. عینک قاب‌شاخی پهن به‌چشم می‌زد.

«متوجه شدم که شوهرشون دیابت داره، خیلی اوضاعشون بده. بهر رو احساس من اینه که شما بهتر از خواهرتون بدونین چطور میشه این شرایط رو مدیریت کرد.»

عمه فریدا با سر تایید کرد. «خدا به‌دادم برسه، همیشه مسئولیت‌ها روی دوش من بود. از وقتی که بچه بودیم. اگه حواست به پل نبود خودشو داغون میکرد. هیچ‌وقت یاد نگرفت چطوری از خیابون رد شه. اگه غذا رو جلوش نمیذاشتی هیچی نمیخورد. اگه پولشو براش نگه نمیداشتی یا گمش می‌کرد یا میدادش به یکی دیگه. اصلاً نمیتونستم رو روتی حساب کنم. روتی همیشه موجود تنبلی بود. فریدا بود که باید مشکلاتو حل میکرد. فریدای پخمه‌ی دل‌پاک بود که همیشه سر بزنگاه مشکلشونو حل میکرد.»

«شما از همه بزرگترین؟»

«هشت سال. تازه وقتی بیست سالم بود پدرم هم پشت سر مادرم رفت زیر خاک و از اونموقع هم مادر بودم هم پدر. زندگیمو نابود کرد. یه چیزی بهتون بگم، آقای اشر، زندگیم هیچ‌وقت مال خودم نبود.»

اشک‌هایش جاری شد. اشر توجه‌اش را برگرداند سمت کنسول تلویزیون که در کنج اتاق نور می‌تابید. بچه‌ها کف اتاق نشسته بودند، به‌نظر او خیلی نزدیک. خیلی نزدیک. هیچ حرکتی نکرد تا مبادا حواسشان از تلویزیون پرت شود. چه‌بسا که اگر می‌توانستند بروند داخل تلویزیون اوضاعشان بهتر هم می‌شد. روی صفحه‌ی تلویزیون هاپلانگ کسیدیِ معروف کمندش را به‌هوا پرت کرد. اسب هاپلانگ خودش را کشید رویِ پاهای عقبش و

ترمز گرفت ایستاد. حلقه‌ی کمند خلافکار را از اسب کشید پایین. از وسط گرد و خاک، خلافکار با ترشرویی به بالا نگاه کرد ، دست‌هایش طناب‌پیچ شده بودند به دو طرفش. سوار بر اسب سفید خود، هاپلانگ به او خندید. اشر فکر کرد: ما جماعتی بدوی هستیم.

اشر گفت، «انگار از تلویزیون خوششون میاد. شاید لازم باشه یه استثنایی قایل بشیم. شما تلویزیون دارین، خانم کوهْن؟»

«چی؟ نه، نه ــ کی پولش به تلویزیون میرسه؟»

اشر گفت، «واقعاً دستگاه گرون‌قیمتیه. چند دقیقه دیگه یه آقایی برای ارزش‌گذاری متعلقات میاد اینجا. بهش میگم که تلویزیونو به‌حساب نیاره.»

عمه فریدای بچه‌ها کیف بغلی‌اش را باز کرد و یک دستمال درآورد. عینکش را برداشت و چشم‌هایش را پاک کرد. دماغش را پاک کرد. گفت، «من بدبختم. شانس من همیشه همین بوده. شوهرم، خدا روحشو بیامرزه، دوام نیاورد. روتی، روتی بیچاره، دستش بند یه ناتوانه. بعد پل ــ مگه مصیبت از این بزرگتر هم داریم؟ که بشه یکی از اون سرخها. پلی من، بشه کمونیست! بهتون بگم هیچ‌کس متدین‌تر از پدر من نبوده. شما هم متدینین، آقای اشر؟»

اشر شانه‌هایش را تکان داد. «کنیسه میرم.»

«پدرم داره تو قبر میلرزه. اینکه پسرش یکی از اون سرخها شد. تازه بدتر!»

«منظورتون چیه بدتر؟»

«فقط خدا میدونه. شانس بیارم مغازه‌ام برام بمونه. اگه یه نفر ربطش رو با اسم مجردی‌ام بفهمه. اگه همسایه‌ها بو ببرن.»

«چی میخواین بگین؟»

«هیچی، هیچی. ولی بگم این بچه‌ها از کجا اومدن. چطوری توضیح بدم پدرمادرشون کجان.»

«پدرمادرشون تو زندانن. تو زندانن چون مبلغ وثیقه‌شون بازدارنده‌ست. وثیقه‌شون سنگینه چون تو جو حاکم به دولت کمک میکنه که جا بندازه اونا چقدر جرمشون سنگینه و چقدر خطرناکن. اگه شرم این قضیه براتون خیلی سنگینه میتونین دروغ بگین. مثلاً بگین رفتن فلوریدا. بگین رفتن سفر اروپا. آیزاکسن که اسم نادری نیست.»

عمه فریدا دستمالش را گذاشت در کیف بغلی‌اش و سگک‌های آن را بست. گفت، «من پل رو مقصر نمیدونم. دست خودش نبود. مادرشون مقصر بود. کار اونه. اون پل رو تباه کرد. از همون اول پل مثل خمیر تو مشتش بود. وقتی دوران جنگ پل هنوز تو ارتش بود دختره رفت واشنگتن که باهاش زندگی کنه. قبل از اینکه ازدواج کنن باهاش زندگی میکرد. زندگیشون نامشروع بود. تو مدرسه پل هیچ‌وقت کمتر از A نمیگرفت. همه‌ی امتحانهای دیپلمش، این یکی نود و نُه، اون یکی صد. معدلش شد نود و شش اون هم تو دبیرستان تاون‌سند هَریس که فقط جای بچه‌های زرنگه. بعد جذب این فکرهای مسخره شد ــ اشکالی نداره، تو کالج عضو یه باشگاهی میشی دیگه، کاریه که همه میکنن. ولی بالاخره یه روز بزرگ میشد و اون مسخره‌بازی‌ها رو میذاشت کنار. ولی آخه دختره هم همون‌طوری بود. افسار پل هم تو دستش. مقصرِ این اوضاع اونه!»

«خانم کوهْن ــ »

«بخاطر بلایی که سر پلی من آورده هیچ‌وقت ازش نمیگذرم. بخاطر بلایی که سر هممون آورده. سر زندگیمون. کار کار اونه. نه هیچ‌کس دیگه.»

«خانم کوهن، واقعاً میخواین بچه‌ها این چیزها رو بشنون؟»

«نگران نباشین، اونا خوب میدونن نظر من چیه. تازه، گوش نمیدن که. اوووووف، چی به سرشون میاد.» عمه دستش را روی گونه‌اش گذاشت، انگار که دندان‌درد داشته باشد.

«خب از جوابتون چی باید دستگیرم بشه؟»

عمه فریدا گفت، «نمیدونم. نمیدونم.»

اشر گفت، «نمیشه که اینجا بمونن. اون مرد سیاهپوسته نمیتونه نگهشون داره. اون خانم همسایه نمیتونه نگهشون داره. منم نمیتونم نگهشون دارم. پولی برای کرایه‌خونه نیست، پولی برای امورات خونه نیست، متوجهی، خانم کوهن؟»

عمه فریدا ناله می‌کرد و دستش روی صورتش بود.

«قراره یه آقایی بیاد روی اسباب و اثاثیه نرخ بذاره. حداکثر صد، صد و پنجاه دلار دستمون بیاد. فردا تو دادگاه میخوام به پرونده‌ی برادرتون گواهی عدم استطاعت اضافه کنم. میدونین یعنی چی؟»

«*وِی ایس میر، وی ایس میر*[1]...»

«یعنی اینکه دادگاه منو به‌عنوان وکیل مدافع منصوب میکنه و دادگاه هزینه‌مو پرداخت میکنه تا بتونم به دفاع از برادرتون و همسرش ادامه بدم. *فارشته*[2]؟ ضمناً یعنی اینکه این بچه‌ها فرزندان یک بی‌بضاعتن و جایی ندارن برن. اگر شما نبریدشون پیش خودتون، خانم کوهْن، گوشت و خون خودتونو، ول میشن وسط خیابون. *فارشتِین زی*[3]؟ میرن تحت قیمومیت دولت.»

عمه فریدا شیون کرد، «بچه‌ها! من از بچه‌ها چی سرم میشه!»

«حالا پیشنهاد من اینه که وسایلشونو جمع و جور کنین ــ شاید پسره بتونه کمکتون کنه ــ حاضرشون کنین که راه بیفتین.»

«حالا؟ همین الان؟»

«الزامیه.» اشر به ساعتش نگاه کرد. «مَردی که قراره رو اسباب اثاثیه قیمت بذاره کم‌کم میرسه. فکر نکنم دیدنش برای بچه‌ها خوب باشه. نمیخوام شاهد تکه‌پاره‌شدن خونه‌شون باشن.»

«باید تا بروکلین بار و بندیل کول کنم؟ من که نمیتونم چیز سنگین

۱ــ خاک بر سرم، خاک بر سرم... (به‌زبان یدیش)

۲ــ فهمیدی

۳ــ متوجهین خانم

بردارم.»

«نگران نباشین، هنوز یه خرده پول دارن که بسه. با تاکسی میفرستمتون.»

«کجا جاشون بدم؟ چی میخوان بخورن؟»

اشر فریاد کشید، «خانم محترم، اینا بچه‌های برادرتون هستن. حیوونهای باغ‌وحش که نیستن. شما چتونه؟ *واس ایس دِر مِیر میت داین کوف*[1]؟ یه ذره رحم و مروت ندارین؟ نمیفهمین مشکل چیه؟ نمیفهمین این بدبختا تو چه مشکل بزرگی گیر افتادن؟»

اشر ناگهان نشست. مثل یک پادشاه نشست، دست‌هایش روی دسته‌ی صندلی، تا خشمش فروکش کند، در حالیکه عمه فریدا لبخند دلجویی به‌لب داشت و همزمان می‌گریست.

آپارتمانش بوی وصف‌ناپذیری می‌داد. بوی یک بدن عشق‌ندیده‌ی در حال پلاسیدن بود. بوی گرد و خاک و ظلمات بادگیرهای بروکلین بود. بوی روکش روی مبل‌ها و دوقفله کردن درها بود. بوی چراغ‌هایی بود که نمی‌شد روشنشان کرد چون پول حرام می‌شد. بوی این بود که در هیچ کنجی، ته هیچ راهرویی، و درون هیچ کمدی هیچ خوشی‌ای پیدا نمی‌شد. بوی خانه‌ی بی‌روح یک غریبه بود، جایی که به آن تعلق نداشتم. بوی زندگی‌ای بود که کسی به آن وقعی نمی‌گذاشت.

اشر گفت، «دنیل، میخوام یه دقیقه باهات حرف بزنم. بیا اینجا.»

دنیل از زمین برخاست و پشت سر وکیل وارد آشپزخانه شد. اشر نشست پشت میز آشپزخانه و چرخید تا رو به او باشد. اشر سوزان را در چارچوب در دید. «نه، نه، دختر جون، مزاحم تو نمیشم. برگرد برنامه‌تو تماشا کن.»

در پاسخ سوزان فقط پاورچین از در وارد شد و پشتش را به دیوار تکیه داد. با نگرانی به اشر خیره شد.

۱– عقلتون رو از دست دادین

وکیل گفت، «خیله خب، تو هم میتونی گوش بدی. بچه‌ها، عمه فریداتون رضایت داد که تا وقتی پدرمادرتون دوباره آزاد میشن شما رو ببره پیش خودش. شاید یکی دو ماه طول بکشه. شاید هم سه ماه. ولی من با پدرمادرتون حرف زدم، جدا جدا، اونا به این نتیجه رسیده‌ن که تو این شرایط این بهترین کاره. این مدت این خونه‌ی اینجا درش قفل میمونه.»

دنیل گفت، «ما حرف‌هاتونو شنیدیم، میدونیم.»

«آره، خب، نمیتونم ادا در بیارم که قراره بهتون خوش بگذره. ولی بیشترین نگرانی مادر و پدرتون در مورد شماست و میخوان مطمئن شن تا وقتی از شما دورن ازتون خوب مراقبت میشه و بهتون کم‌توجهی نمیشه. میدونین که عمه‌تون طبقه‌ی پایین همون خونه‌ای که توش زندگی میکنه یه آب‌نبات‌فروشی داره.»

دنیل گفت، «بله، ولی اجازه نمیده به چیزی دست بزنی. زن احمقیه.»

«هیس.» اشر انگشت روی لب‌هایش گذاشت. «شاید سخت بشه درکش کرد. آدمهایی که میترسن بعضی وقتها سخت میشه درکشون کرد. ترس داشتن باعث میشه آدمها حرفهایی بزنن که تو دلشون اون نیست. متوجه منظور میشی؟»

«فکر کنم.»

«از تو یاد میگیره چطوری آدم خوبی باشه، دنیل. آدم بدجنسی نیست. تو براش نمونه باش که چطوری قوی باشه. تو پسر ماهی هستی. شما جفتتون بچه‌های خوبی هستین.» با گفتن این، اشر نگاهش را به‌سمت سوزان چرخاند.

سوزان گفت، «مامان کجاست؟»

اشر آه کشید. «زندان، تو زندانه.»

«زندان چیه؟»

«زندان یه جاییه که آدمها جای خونه اونجا میمونن. مثل هتل. مثل مدرسه. یه جاهای دیگه‌ای هم غیر از خونه هست که میشه توش موند.»

دنیل به سوزان گفت، «زندان بدتره. اگه دلت بخواد بری خونه نمیشه.»
اشر گفت، «خیله خب، خیله خب.»
سوزان گفت، «منم میبرن زندان؟»
«نه، نگران نباش.»
«مامانم میاد خونه؟»
«دنیل، من نمیتونم همینطوری این چیزا رو بهش توصیح بدم.»
«مامانم مرده؟»
اشر بلند شد و از اوقات تلخی دست‌هایش را بالا برد. «تو رو خدا، دختر جون! بسه دیگه. مامانت نمرده!»
این ژست و حرکت توی دل سوزان را خالی کرد. زد زیر گریه. دنیل رفت پیشش و او را بغل کرد. «دلش برای مادر و پدرمون تنگ شده،» توضیحی بود که دنیل از روی شانه‌ی خود داد.
عمه فریدا از طبقه‌ی بالا پرسید، «چی شده، چه خبره؟»
اشر داد زد، «هیچی، چیزی نشده.» صدایش را پایین آورد و گفت، «خب بچه‌ها، یه سری کارهاست که باید بهشون برسیم. شیش، گریه نکن، سوزان. عمه‌تون داره لباسهاتونو جمع میکنه. ازتون میخوام کمکش کنین تا بدونه چی برداره. هرکدوم از اسباب‌بازی‌هاتون، از اینجور چیزهاتون، باید چیزهای مهمتونو بهش نشون بدین. چرا جفتتون اینقدر ژولیده‌این؟ نمیتونین بعضی وقتها دست و روتونو بشورین؟ بلد نیستین خودتونو تمیز کنین؟»
دنیل گفت، «من دست و روشو میشورم. یه چیزهایی مثل مسواکهامون هم هست. اونا رو هم باید برداریم.»
«درسته.»
دنیل سوزان را نوازش کرد تا گریه‌اش بند آمد. تکان‌خوردن بدنش از هق‌هق مثل سکسکه بود. بعد به اشر گفت، «چرا نمیشه ما بریم ببینیمشون؟ نگهبانا میتونن منو بگردن، سوزان هم بگردن، تا ببینن ما

تفنگ اینا نداریم.»

«خب، ماجرا ربطی به نگهبانا نداره، دنیل. مادر و پدرت جفتشون فکر میکنن اگه اونا رو تو زندان ببینین غصه میخورین.»

«چرا؟»

«چون موقع برگشتن که بشه اونا نمیتونن با شما بیان. بعد شما و مخصوصاً خواهرت شاید موقعیتو درک نکنین و غصه بخورین.»

دنیل تامل کرد، «شاید اونا هم غصه بخورن.»

«درسته. برای همین اونجوری بدتر از اینه که اصلاً شما رو نبینن.»

دنیل گفت، «خب، از کجا میفهمن ما کجاییم؟»

«اونا ازم خواستن که از عمه‌تون خواهش کنم اگر میشه شما پیشش بمونین، حالا بهشون گزارش میدم که شما پیشش هستین.»

«آدرسش رو بلدن؟»

«بلدن.»

«اگه از اونجا براشون نامه بنویسیم به دستشون میرسه؟»

«هماهنگی‌هاشو انجام دادم پس به دستشون میرسه.»

دنیل گفت، «نامه‌ای که فرستاده بودنو گرفتم. وقتی دیدین‌شون بهشون بگین زود زود بنویسن.»

«ولی بهت که گفتم، دنیل، اونا اجازه دارن فقط هفته‌ای یه نامه بنویسن. برای همین هفته‌ای یه نامه بیشتر نمیتونی بگیری. تازه باید به همدیگه هم بنویسن.»

«یعنی با هم یه جا نیستن؟»

«پدرت تو یه زندانه و مادرت تو یه زندان دیگه‌ست که مخصوص زنهاست. اونا همدیگه رو از وقتی پدرت دستگیر شده ندیده‌ن.»

پیوندی را که خداوند برقرار ساخت مبادا دست انسان بگسلد ـــ پدر عروس، با حضور اسپنسر تریسی و الیزابت تیلور

آن داستان روسی را که نوشته بود، آیا بابِل بود یا شاید یوری اُلِشا، همان

داستان مردی که روی تخت خود رو به موت بود. مرگ او به‌شکل زوال گام‌به‌گامِ امکان‌ها ترسیم می‌شود، محدود شدن قاعده‌مند گزینه‌های پیش رویش. در ابتدا او نمی‌تواند اتاقش را ترک کند، به‌این ترتیب دیگر، مثلاً، بلیط قطار معنایی در زندگی‌اش ندارد. بعد از آن دیگر قادر نیست از تخت خارج شود. بعد دیگر سرش را هم نمی‌تواند بلند کند. بعد دیگر نمی‌تواند آن طرف پنجره را ببیند. بعد دیگر نمی‌تواند دستش را که جلوی رویش است ببیند. زندگی به‌سمت درون حرکت می‌کند، حلقه‌ی حواس تنگ‌تر می‌شود، افق‌ها تا نقطه‌ی صفر تقلیل می‌یابند. و این همان مرگ اوست. یک‌جور درک مرگ به‌مدد سلول زندان، آن مرد در سلول‌های کوچک و کوچک‌تری حبس می‌شود و هوشیاری او که فاقد هرگونه حسی است همان آخرین و تنگ‌ترین سلول است. یک نقطه‌ی نور است. اگر این مساله در مورد مرگ صادق باشد، پس زندانِ واقعی استعاره‌ی مرگ است و وقتی کسی را به زندان می‌اندازیم هدف القا درجاتی از مرگ به اوست که پیش از بدرود حقیقی حیات ممکن هستند. او را وامی‌داریم که پا در مردن خود بگذارد. تمام محدودیت‌هایی که بر آزادی اعمال می‌شوند شرایط مرگ را مهیا می‌کنند. مجازات زندان تحمیل فساد مرگ بر زندگی است.

«منظورتون اینه که اونها از هم جدان؟»

«آره.»

«تنهان؟»

«آره.»

«ناراحتن؟»

«خیلی راحت و خوشحال نیستن.»

«ترسیدن؟»

«نه، نترسیدن. اونا بیگناهن پس دلیلی نداره بترسن. میدونن که بعد از دادگاهشون آزاد میشن. ما باید ثابت کنیم که اونا مجرم نیستن. اون وقت همه‌تون دوباره برمیگردین پیش هم. شنیدی، سوزیلا؟ مامانی و بابایی

برمیگردن پیشتون و بغلتون میکنن و میبوسنتون و دوباره با هم زندگی میکنین.» (پس باید دختر خوبی باشی و هر کاری برادرت میگه بکنی. حالا برین، جفتتون، به عمه‌تون کمک کنین.)

اشر دستمال بزرگی درآورد، در هوا تکانش داد و مچاله‌اش کرد روی بینی‌اش. ما ایستادیم و تماشایش کردیم. او پشت به ما کرد و با صدای بلند فین کرد، صدایی مضحک به‌مثابه‌ی بزرگداشت دلقک‌وار روز خلاصی پدرمادرم از زندان.

فقط دو یا سه تصویر دیگر از این دوره‌ی زندگی‌مان باقی مانده‌است. انگشت‌های بلند، زمخت، سکه‌جمع‌کنِ عمه فریدا که یک پنج‌دلاری و دو یک‌دلاری را که اشر به او داده است از وسط تا می‌کند، دوباره از وسط تا می‌کند و گلوله‌ی اسکناس را فشار می‌دهد ته کیف پول، سگک آن را تق می‌بندد، سگک کیف بغلی‌اش را تق می‌بندد. راننده تاکسی پشت فرمان خمیازه می‌کشد. روی داشبوردش، درون یک جعبه‌ی سیگاربرگ باریک که درپوش ندارد، خرمنی از یک دسته مداد به‌ته‌رسیده با کِش تنگ هم بسته شده‌اند. همیشه در مواقع بحران حساسیت من نسبت به افراد حاشیه‌ای برانگیخته می‌شود. نام راننده تاکسی هنری لیکتِنستین، و شماره‌اش ۴۵۹۳۰ بود. یک کلاه بره‌ی زیتونی به‌سر داشت که صد و هشتاد درجه چرخیده بود. سبیل چس‌مگسی داشت و یک دندان طلا که وقتی خمیازه می‌کشید در آینه برق می‌زد.

عمه فریدا از پنجره به اشر گفت، «من هیچ قولی نمیدم، هرکاری از دستم بر بیاد میکنم، ولی فقط همین.»

هر کاری از دستم بر بیاد می‌کنم ولی فقط همین.

آن روزها تاکسی‌ها هنوز لیموزین بودند، با صندلی‌های تاشو در عقب. این‌یکی یک دِسوتوی زردِ بزرگ بود. بقچه‌هایمان کف ماشین جلوی پایمان کپه شده بودند. سوزان نشسته بود وسط بین من و خُل‌خانم. اشر خداحافظی کرد و از پنجره دور شد. شاید هشت ثانیه برای یک نگاه آخر

وقت داشتم، تا راننده تخته‌کارش را بگذارد کنار، دِسوتو را در دنده بگذارد، و ما را از خانه‌مان دور کند. سر کوچه‌ی باریک ویلیامز ظاهر شد، یک سطل خاکستر در بغل داشت. سوار بر پاهای پهن و عظیمش به شکوه یک عقاب، بدنش غوطه‌ور در فضا مثل ترانه. می‌ایستد، بارش را زمین می‌گذارد. من تماشاگر بخار تنفسی هستم که از او متصاعد می‌شود. او به تاکسی نگاه می‌کند. خیره می‌شوم به چشم‌های سرخ رعب‌آورش. او سرش را پایین می‌آورد و دستش را به‌طرف من می‌گیرد، تاکسی با تکانی راه می‌افتد، و او رفته است. جلوی سر عمه فریدا، که آن سر صندلی است، روزنه‌های لوزی حصار حیاط مدرسه تار و محو می‌شوند. حتی یک بار هم حرفی از مدرسه به اشر یا عمه‌ام نزده‌ام. چیزی از ترک مدرسه، یا انتقال به یک مدرسه‌ی دیگر، یا اصلاً چیزی درباره‌ی مدرسه نگفته‌ام. آنها هم یا فراموش کرده‌اند یا اصلاً برایشان مهم نیست. اما مدرسه‌بی‌مدرسه چیزی است که به‌عنوان توجیه و انگیزه‌ی رفتن با عمه فریدا با خودم تدبیر کرده‌ام. درآینده معلوم شد که این کافی نبود. یک جایی در برانکس او به راننده دستور می‌دهد که به‌سمت آی‌آرتی برود. بخش اعظم هفت دلار را به‌این‌ترتیب ذخیره می‌کند که ما را از پله‌ها می‌کشد بالا، ساک‌ها، بقچه‌ها، همه چیز را، و کل راه را تا بروکلین کنار خودش در ترن هوایی سرپا نگه‌مان می‌دارد.

همه‌شان رفته‌اند ــ رفقا، دختری که برای کاسموپولیتن می‌نویسد، عکاسش. آرتی استرنلیکت طاقباز روی تشکش ولو شده و کف دست‌هایش زیر سرش است. می‌گوید، «اصلاً انرژی ندارم.» حالا دیگر صدایش نرم شده‌است. «من مریضم. نمیتونم کونمو از زمین بلند کنم.»

دنیل می‌خواهد خداحافظی کند ولی آرتی و زیدش هر دو اصرار دارند که برای شام بماند. زید آرتی در آشپزخانه‌ی کنج اتاق است، درست کنار در

ورودی. کنجی که در آن چند تخته روی یک وان حمام گذاشته شده تا نقش میز را بازی کند، و اندازه‌ی یخدان نصف یخدان‌های معمولی است و برای باز کردنش باید خم شد، و اجاق دوشعله‌ی سیاه‌شده پایه‌هایش قوس‌دارند. کل آپارتمان تشکیل شده از همین تورفتگی جلوی در که تبدیلش کرده‌اند به آشپزخانه، یک مستراح گنجه‌ای که مخزن آب دارد و زنجیر سیفون از دیوارش آویزان است، و اتاق خوابی که با یک تشک، یک میز، یک تلویزیون رنگی و یک کلاژ مبله شده است.

آرتی می‌گوید، «خواهرت فقط یه بار ازت حرف زد. گفت یه برادری داره که از لحاظ سیاسی رشد نکرده، یه‌جوری اداش کرد که انگار بگه بیضه‌هاش درنیومده.»

یک فانوس کاغذی ژاپنی دور حبابی که از سقف آویزان است نور اتاق را تامین می‌کند.

بیبی از آشپزخانه می‌گوید، «خواهرت خوشگله. من واقعاً ازش خوشم میاد. بهش نمیومد کس‌خل‌بازی در بیاره. منظورم اینه، چجوری بگم، از اون جور آدمها نبود.»

بهشان می‌گویم، «فکر کنم داشت میومد اینجا، راه افتاده بود سمت اینجا. فکر کنم داشت برای کلاژت مصالح می‌آورد.»

بیبی در چارچوب در می‌ایستد. می‌گوید، «آیزاکسنها را نجات دهیم. همون پوستره.»

با سر تایید می‌کنم. آرتی می‌نشیند و پاهایش را جمع می‌کند. می‌گوید، «یا مسیح.» دست به سینه می‌شود.

«شما باهاش درباره‌ی این قضیه حرف زدین؟»

«ای گه بگیرنش. کاش میشد یه چکه شراب بزنم. کاش میشد یه کار کنم روشن شم. کی غذا میخوریم، بیبی؟»

«دارم اسپاگتی سبوس‌دار درست میکنم.»

آرتی می‌گوید، «لامصب بدجوری گرمه. این شهر تخمی مثل تنوره.»

بلند می‌شود و شروع می‌کند به قدم زدن در اتاق. «میخوای بدونی مشکل کمونیستهای قدیم آمریکا چی بود؟ دلشون با سیستم بود. کراوات میبستن. شغلهای پَست قبول میکردن. کاندید ریاست جمهوری معرفی میکردن. فکر میکردن سیاست کاریه که تو میتینگ میکنی. وقتی خردوخمیر شدن بهش گفتن استبداد. همه‌ی روسها رو میمکیدن. روسیه! کی تو روسیه آزاده؟ هم و غم روسها اینه که تو کون همه چوب باشه. انقلاب کجای روسیه‌ست؟»

طوری به من نگاه می‌کند که انگار واقعاً منتظر جواب است. قدم می‌زند. «حزب کمونیست آمریکا چپو پنجاه سال عقب انداخت. فکر کنم با اف‌بی‌آی کار میکردن. تنها توجیه‌اش همینه. اهل زدوبند و تبانی بودن، اختراع جی. ادگار هوور بودن. بزرگترین اختراعش بودن.»

«سوزانو از کجا میشناسین؟»

«بیبی، سوزانو از کجا میشناسیم؟ فکر کنم تو بوستون دیدمش، رفته بودم اونجا رپ کنم.»

صدای بیبی می‌آید، «آره همون موقع بود.»

استرنلیکت می‌گوید، «درگیر این ماجرای پدرمادرتون بود.»

«درسته.»

«خب، داداش، ببین، میتونم باهات روراست باشم یا همین‌که دهنمو باز کنم میخوای قهر کنی بری؟»

«راحت باش، بگو.»

«بابانَنه‌ات قد گوز حالیشون نبود. رفتارشون تو دادگاه افتضاح بود. منظورم اینه که طبق قواعد *اونها* بازی کردن. قواعد دولت. میفهمی منظورم چیه؟ جا اینکه صاف وایسن و بگن کیرم دهنتون، هرکاری میخواین بکنین، خلاصه‌اش که از شما دیوثها برامون دادگاه منصفانه در نمیاد ــ درخواست و لایحه دادن، ادعای بیگناهی کردن، فقط وقتی حرف میزدن که باهاشون حرف زده میشد، قاطیِ بازی شدن. غیر از اینه؟ اون چارچوب مرجع زدشون زمین چون مجبور شدن نقش متهمو تو دادگاه بازی کنن. گرفتی؟»

«آره.»

«منظورم اینه بالاخره یه روزی تصمیم میگیرن منو واقعاً خفه کنن. وقتی مامورهای فدرال بیدار شن و ببینن من فقط یه اسیدباز خل نیستم، وقتی ببینن همه کس‌خلها کنار همن و دست به دست هم دادن باید منتظر یه کُشت و کشتار بزرگ یا یه قلع و قمع بزرگ یا جفتش با هم باشیم. که البته مشکلی هم نیست چون من به تخمم هم نیست که بمیرم، وقتی قاطی انقلاب شدی باید بمیری، امکان نداره انقلاب باشی مگه اینکه با جون و دل بخوای بمیری. ولی داداش، روزی که منو دادگاهی کنن حرکت من اینه که رسواشون کنم که چه دیوثهای فاسدی‌ان. اون دادگاه بخت منه. سالن دادگاه رو میگیرم دستم، هرچی بگم و هرکاری بکنم میره رو آنتن، رو تله‌تایپ، بچه‌ها هم از سرتاسر دنیا تو اون دادگاه حاضرن و میگن، 'این یارو کیه، پسر، ببین چه بساطی راه انداخته!' اگه محکومم کنن منم محکومشون میکنم، اگه تبرئه‌ام کنن من بازَم محکومشون میکنم. قاطی بازی نمیشم مگه تو نقش کسی که اونا رو قضاوت کنه، یه آدم جدید، مثل یه ملت جدید با قوانین جدیدِ زندگی. این‌طوری اونا دادگاهی میشن، نه من. متوجهی؟ میرینن تو کل ماجرا!»

«ولی سوزان باهات مخالف بود.»

«آره.»

بیبی از آشپزخانه گفت، «میگفت هرچی باشه اونا شهیدن.»

«معلومه که شهیدن. ولی انقلاب بیشتر از اونکه لازم داشته باشه شهید داره. مثل کلّ عمله‌هایی که اسمشون هم نشنیدی و تو رختخوابشون کشته شدن، یا تو کل زندانای دنیا، یا مثل میلیونها بچه که تو مدرسه هلاک میشن، یا مثل آدمایی که تو ویتنام از گشنگی میمیرن یا تیر میخورن یا جزغاله میشن. ما تا خایه‌دون شهید داریم.»

بیبی می‌گوید، «نمیشه با آرتی موافق نبود.» استرنلیکت دوباره در تشکش فرو می‌رود. می‌گوید، «باید بریم ببینیمش.»

«به‌نظرم فکر خوبی نیست. خیلی دمغه. دلش نمیخواد با کسی حرف بزنه.»

وقتی مشغول خوردن غذا هستیم سکوت بر اتاق حاکم است. میزمان کف اتاق است. چراغ‌های اونیو بی روی پنجره‌های باز و بدون پرده‌ای که از کثیفی مات شده‌اند می‌درخشد. صداهای اونیو بی مثل گرما به‌سمت اتاق جاری‌ست. به این فکر می‌کنم که اگر فیلیس آرتی را دیده بود با او می‌رفت و تصمیم درستی هم گرفته بود، ریتمش به‌کلی رها می‌شد، و این بُکُنِ انقلابی می‌گاییدش و بعدش جفتشان می‌خندیدند و حال خوبی داشتند. و بعید بود فیلیس، کودکی که همه فرم است و یک قلب تهی، بچسبد به مردی که پاسخگوی لیست بلندبالای سائقه‌ها و الگوهای باب روزش نبوده و آنها را برآورده نساخته است. خوشحالم که همسرم تابحال با استرنلیکت ملاقات نکرده است. او احتمالاً قهرمان گاییدن است. بهش نمی‌آید که زن‌ها را به بند بکشد.

نگاه می‌کنم به بیبی که تاپ پشت‌باز و شلوارک کوتاه پوشیده است، و موهای بلندش دم‌اسبی پشت سرش بسته شده. دختر لاغری است، نه واقعاً زیبا ولی سکسی، با یک نیروی حیاتی سکسی در لاغر بودنش که به‌نظرم جذاب می‌آید، و اینکه آن را می‌فهمم، به‌معنای فهمیدن چیزی که دل استرنلیکت را می‌برد، مثلاً وقتی یک چنگال پُر اسپاگتی در دهان بازش فرو می‌کند.

استرنلیکت می‌گوید، «خوب میشد اگه خواهرت خودش میتونست این عکسو بیاره اینجا. براش خوب میشد. میچسبوندیمش اونجا رو دیوار، نه بیبی؟ یه کاری میکردیم خودش بچسبوندش، و اینطوری کرمش میریخت. همه‌چی تاثیرگذاره، هر حرکت کوچکی دنیا رو تغییر میده.»

«اصلاً چیزی از پول سپرده‌اش بهت گفت؟»

«آره.»

«یه بنیاد برای انقلاب؟»

«آره.»

«نظرت راجع‌به ایده‌اش چیه؟»

استرنلیکت لبخند می‌زند. از لیوانِ شیری می‌نوشد که یک حلقه کف اتاق به‌جا گذاشته است. دهانش را پاک می‌کند. «به‌خواهرت گفتم اگه کل اونهمه مایه رو بده برای صندوق وثیقه یا یه دانشگاهِ آزاد یا هر کسشر خوب دیگه‌ای مثل اینا، من هم نظرمو در مورد آیزاکسنها عوض میکنم، و با کمال میل میشم یکی از ذینفعهای بنیادش. کیرت دهنم اگه رو حرفم نمونم. بهش گفتم اگه قرار باشه برای جنبش مایه جور شه به‌تخمم هم نیست که اسم رونالد ریگان روش باشه. بهش گفتم برای سی‌وپنج هزار دلاری که قراره بشه قلمِ تو دیگِ آش دیگرها، من حاضرم کون تک‌تک خوک‌های نوویوک رو بلیسم. َهمینها رو گفتم. از جوابم راضی‌ای؟»

«قبوله.»

آرتی می‌گوید، «بین همه‌ی سوالایی که پرسیدی، این یکی رو نباید میپرسیدی.»

تصدیق می‌کنم، «شاید حق با تو باشه.»

«باهات راه اومدم، یادت باشه.»

«میدونم.»

«برای چی اومدی اینجا؟ از کجا کانال زدی؟»

«اسمتو نوشته بود روی بسته‌ای که پوستر توش بود.»

هنوز دارن دهنمونو میگان. منظورش پل و روشل نبود. منظور من می‌توانست این باشد. ولی منظور او در ابتدا همه‌ی بقیه بود و حالا چپ‌ها. آیزاکسن‌ها برای چپ نو هیچند، و اگر با این‌ها هم نتوانند بُر بخورند دیگر چه کسی برایشان باقی مانده است؟ تصویر دستت میاد.
به‌سلامت، دنیل.

کمی بعد استرنلیکت و بیبی دعوتم کردند پشت‌بام تا یک‌ذره هوا بخوریم. علف کشیدیم. آن بالا برایم یک آهنگ خواندند، روی بام دوده‌گرفته که بوی هوای مرده و قیر از آن برمی‌خاست، در شب تنگ و داغ و بی‌ستاره و نورهایی که از خیابان به بالا می‌تابید احساس کردم روی یک کوره‌ام.

اسم آهنگشان این بود، بگو *طرف کی هستی*[1].

میگن تو هارلن‌کانتی
آدم بی‌طرف دیگه نمونده
یا مثل مرد با اتحادیه‌ای
یا لاشخورِ جی. اچ. بلر.

آه کارگرها چجوری تاب میارین
آخه بهم بگین چطور

1- Which Side Are You On?

این ترانه در ۱۹۳۱ توسط فلورنس ریس، همسر سم ریس، از فعالان اتحادیه معدنکاران هارلن‌کانتی سروده شد. در ۱۹۳۱ کار معدنکاران و صاحبان معادن در جنوبشرقی کنتاکی به ستیزی تلخ و خشونت‌بار کشیده بود که معروف به جنگ هارلن‌کانتی است. در تلاش برای ایجاد رعب و وحشت در خانواده‌ی سم ریس، رهبر اتحادیه، صاحبان معادن کلانتر جی. اچ. بلر و افرادش را اجیر کردند و آنها بطور غیرقانونی وارد منزل ریس شدند تا او را دستگیر کنند. او پیش‌تر خبردار شده و از محل گریخته بود ولی همسر او، فلورنس، و فرزندانشان تجربه‌ی تلخی را از سر گذراندند و فلورنس همان شب، بعد از خروج آن افراد از خانه‌شان، ترانه‌ی این آهنگ را روی تقویمی که در آشپزخانه‌شان بود نوشت. او ملودی این آهنگ را از یک نیایش باپتیستی یا یکی از تصنیف‌های قدیمی جک مونرو وام گرفت. در ۱۹۴۰ پیت سیگر هنگام جمع‌آوری ترانه‌های اتحادیه‌های کارگری با این قطعه آشنا شد. از آن زمان هنرمندان بسیاری به بهانه‌های مختلف این آهنگ را اجرا یا به آن اشاره کرده‌اند.

یه لجنِ اعتصاب‌شکن میشین
یا مثلِ مرد دوام میارین.

بگو طرف کی هستی؟
بگو طرف کی هستی؟
بگو طرف کی هستی؟
بگو طرف کی هستی؟

آخرِ کار ترجیع‌بندشان را توی صورتم می‌خواندند. خودشان را سرِ حال آوردند. و من با تجدید خاطره با خُلق و خوی بی‌مروتِ رادیکال راه خانه را در پیش گرفتم.

در سپتامبر ۱۹۶۷ دنیل لوئین، که من باشم، نامه‌ای نوشت به پدرخوانده‌اش، رابرت لوئین، که پروفسور حقوق است. من خودم رونوشتی از این نامه ندارم و امیدوارم او هم بایگانی‌اش نکرده باشد. نامه‌ی شرم‌آوری بود. آقای آرتی استرنلیکت، امیدوارم این را به‌عنوان معذرت‌خواهی از طرف من قبول کنی.

این قسمت را اختصاص بده به نامه‌ای که پدرم در پاسخ نوشت:

٤ اکتبر ۱۹۶۷

دنی عزیز،

ببخشید که اینقدر دیر جواب نامه‌ات را می‌دهم. سوالت یک سری درس و مشق جالب روی دستم گذاشت. رویه‌ی قضایی‌اش را برایت توضیح نمی‌دهم ولی اگر سوزان دادخواستش را زمانی‌که تحت مراقبت روانی بود ارائه کرده باشد، احتمال خیلی کمی دارد که دادگاه با فسخ

حساب سپرده موافقت کند. هرچند او امسال به سن قانونی می‌رسد، ولی تا زمانی‌که بهبودی‌اش را بدست آورد من و لیسا کفیل او باقی خواهیم ماند.

با این وجود، همانطور که خودت هم می‌دانی تو در حال حاضر و حتی از زمان تولد بیست‌وپنج سالگی‌ات ذیحق بودی که سهم متناسب خود از کل مبلغ را در اختیار داشته باشی. بیماری سوزان خللی در این مورد وارد نمی‌کند. اگر تو تصمیم داشته باشی که به‌عوض ما کفیل او شوی و به‌همین‌منظور، و با این ادله که درمقام هم‌نیای سوزان شایستگی‌ات برای هزینه‌ی سهم او در هدف مورد نظرش بیشتر از ماست، دادخواست به دادگاه ارائه کنی، احتمال دارد موفق به کسب موافقت دادگاه بشوی. من، مسلماً، به چنین درخواستی اعتراض نخواهم کرد.

فقط یک مورد استثنا باقی می‌ماند. طرف سومی شاید ادله‌ای برای ارائه‌ی دادخواست از طرف سوزان داشته باشد و ادعا کند که سلامت روانی او با دراختیار گرفتن سهمش از مبلغ بهبود خواهد یافت. من قادر به پیش‌بینی میزان موفقیت این طرف سوم نیستم. اما با این فرض که «بنیاد آیزاکسن» که موقوفه‌ی مبلغ پس‌انداز اوست تاثیر سودمندی بر شرایط او داشته باشد، قابل تصور است که دادگاه این استدلال را درخور استحقاق بیاید.

لازم به گفتن نیست که سوال‌هایت مسحورم کرد. تابحال چیزی دستگیرت شده است؟ یادم نمی‌آید که سوزان از کسی مثل آرتی استرنلیکت نام برده باشد، مادرت هم همین‌طور. البته یک دوره‌ی یک‌ماهه یا شش‌هفته‌ای بود که او سر کلاس‌هایش حاضر نمی‌شد، و هیچ صحبتی هم از اینکه این مدت چکار می‌کرد یا کجا می‌رفت یا چه‌کسانی را می‌دید پیش نیامد. به هرروی گرایش افکارت بهم دلگرمی داد ـــ منظورم فکر تجدید نظر در خصوص موضعت است که بنا نداشتی من را از مسئولیت سهمت از سپرده معاف کنی. لطفاً ما را در جریان افکارت قرار بده.

عشق از طرف هر دویمان،

بابا

به‌این‌ترتیب این قسمت داستان به‌پایان می‌رسد. صرفنظر از باقی مسایل، نقشی که بار سنگین پدر بودن در نامه‌ی رابرت لوئین دارد جالب توجه است. او سعی دارد مسئولیت را در من تثبیت کند. این یک نمونه‌ی راستین از انگاره‌ی لیبرالیِ خشک مقدس آمریکایی‌ست. در بطن این انگاره امتزاج یهودیت و آمریکا دیده می‌شود، که جفتشان وراث دریانوردان کهنند: سوارترین کشتی بر دریا آن است که در اسکلتش سرب داشته باشد. پدر وکیلِ من محصول تصادف نیست، و اصلاً تصادفی نیست که او عاشق قانون آمریکاست، نهادی که مدام مردود می‌شود و او ثابت‌قدم عاشقش است، مثل بچه‌ی بدی که بالاخره یک روز در آزمون عشق او مردود نخواهد شد، چون با بار مسئولیت تثبیت شده است.

هنگامی‌که پدرمادرم در زندان منتظر دادگاهشان بودند ژنرالِ نیروهای مسلح به منزل فراخوانده شد، داگلاس مک‌آرتور، هم او که با چپق چوب ذرتش، عینک آفتابی خلبانی‌اش، و قالب یک‌وری کلاه خدمتش چه هیبت خوش‌تراشی داشت. او سعی کرده بود سیاست‌هایی برخلاف سیاست واشنگتن دنبال کند و علیه فرمانده‌ی ارشدش تبلیغات کرده بود. او به‌علت نافرمانی، خودکامگی نئاندرتال و بطور کلی قصور در اطاعت صحیح از دستورات یک کاپیتان آماتور توپخانه، از مقام فرماندهیِ همه‌چیز معاف شد و دستور گرفت به خانه باز گردد، به‌آغوش استقبالی پرهیاهو. آمریکا قهرمان خود را فراموش نکرده بود. در واشنگتن، در نیویورک، خیابان‌ها پر شد از نعره و فریاد توده‌ی ستایشگران. راهپیمایی‌ها راه افتاد. خطابه‌ای پراشک رو به هر دو مجلس آمریکا ایراد شد. حرف از استیضاح رییس‌جمهور پیش آمد. حرف از رییس‌جمهور شدن مک‌آرتور پیش آمد. من

این چیزهای مستهجن را بعد از ظهرها که عمه فریدا در مغازه‌اش بود و نمی‌توانست بهم بگوید برق را حرام نکن در تلویزیون نو و جادویی‌اش تماشا می‌کردم. در دوران مدرن هیچ‌کس به‌اندازه‌ی مک‌آرتور به براندازی دولت آمریکا نزدیک نشد. در سرتاسر این سرزمین به او درود می‌فرستادند و برایش هلهله می‌کشیدند. متوجه شدم که او مویش را از یک طرفِ کنارِ سرش به طرف دیگر شانه می‌کند تا کچلی بالای سرش را قایم کند. چ‌طور مملکت می‌توانست اعتماد کند به مردی که نخوتش چنین رقت‌آور بود؟ کم‌کم به‌شک افتادم که او آنقدرها هم که می‌گویند ژنرال خوبی نبوده است. اصلاً ژنرال خوب چی هست؟ متر و معیارش چیست؟ شب‌ها من و سوزان روی یک تخت مشترک می‌خوابیدیم، تخت عمه فریدا، و او خودش روی کاناپه‌ی اتاق نشیمن می‌خوابید، ترتیب چندان مناسبی نبود. زیر ملحفه یک لایه‌ی پلاستیکی قرار داشت. سوزان داشت پسرفت می‌کرد و نمی‌توانست برای دستشویی رفتن بیدار شود. در نیمه‌های شب موجی از ادرار آرام آرام پیژامه‌ام را تر می‌کرد. من در نم صبحگاهیِ ادرار از خواب بیدار می‌شدم.

تنها و بی‌کس بودم. یعنی احساس خلا در قفسه‌ی سینه. یادم می‌آمد که چه کیفی داشت سفر به مرکز شهر با مترو، در کنار مادر و پدرم، هرکدامشان یک طرفم. داشتیم می‌رفتیم شنونده‌ی اجرای فیلارمونیک نیویورک در راکسی باشیم. یک بار هم به یک فیلم تکنیکالر. یک بار دیگر هم بردندم به تئاتر استنلی در خیابان ۸ام نزدیک خیابان ۴۲ام و *الکساندر نِوسکی* را تماشا کردیم. زندگی به‌کجا رسیده بود، حالا کنار خواهرم که نشتی داشت دراز کشیده بودم در ناگرفتگیِ تخت عمه فریدا در بروکلین، یک تخت عشق‌ندیده، و چشم‌انتظار روز بعد بودم، احتمالاً یک سخنرانی پرشور دیگر از دهان یک ژنرال قاتل.

الان که ترتیب زمانی وقایع را می‌چینم به‌احتمال زیاد این دوره‌ی حضور در خانه‌ی فریدا مقارن است با اولین تعویض کیفرخواست از سوی دولت.

این اتفاق در مجموع سه بار تکرار شد تا دادستانی ایالات متحده و اف‌بی‌آی به‌تدریج سناریوشان را کامل کردند. در ابتدا هشت صحنه‌ی جَلی بود. بعد شد نُه صحنه‌ی جَلی. بعد شد دَه **صحنه‌ی جَلی**.

چزاندن، نمایشی در ده صحنه‌ی جلی

دوشنبه پنجم

سلام، عزیزترینم دنی، نظرت در مورد بروکلین چیست؟ چیزهای جالب دیدی؟ دوست جدید پیدا کردی؟ می‌دانم که شاید حوصله‌ات سر رفته باشد که مدرسه نمی‌روی، عسلم، ولی همه‌ی این‌ها ــ این وضع با هم نبودن، بهم خوردن برنامه‌ی روزمره ــ فقط موقتی است. تا این دوران تمام بشود باید از عمه فریدا خواهش کنی که ببردت به کتابخانه و کلی کتاب بگیری و بخوانی. آقای اشر، «عمو جیکوب»، دارد تلاش می‌کند که اسمت را در مدرسه‌ی عمومی آنجا بنویسد، ولی شاید چند روز طول بکشد. سوزان کوچولوی عشق من هم به مهدکودک خواهد رفت.

گوش کن، عزیز دلم، برایت یک سورپرایز دارم: «عمو جیکوب» برای هرکدام از شما یک هدیه از طرف ما می‌آورد. امیدوارم دوستش داشته باشی. پدرت و من در نامه‌هایمان به توافق رسیدیم که برایتان چه بگیریم و از عمو خواهش کردیم که آن را از مغازه بگیرد و برایتان بیاورد. این کادو برای این است که خیلی احساس تنهایی نکنید، چون از طرف ماست ــ و همچنین برای اینکه تا جایی که می‌شود به شما خوش بگذرد!

حتماً باز هم برایم نامه بنویس، پسر گل و فرشته‌ی من، از نامه‌ات خیلی کیف کردم. بهم بگو به چی فکر می‌کنی. تو واقعاً مایه‌ی آرامش منی!

و لطفاً نگران ما نباش! ما همه دلمان برای هم تنگ شده است، ولی با عمه‌ات همکاری کن و مواظب خواهرت باش ــ می‌دانم این کارها را

بدون اینکه من بگویم هم می‌کنی، عسلم ــ و تا چشم رو هم بگذاری دوباره دور هم خواهیم بود.

یک عالم، کلی عشق
«مامان» خودت.

درواقع دو هدیه بود، یک سِتِ ایرکتر، که حوصله‌ام را سر می‌برد، و یک دفتر نقاشی و مدادرنگی. لحن نامه دلواپسم کرد. دلم را شکست چون اطلاعات جدیدی در آن نبود. سوزان هم یک سرویس چایخوری مسی و یک کتاب رنگ‌آمیزی و مدادشمعی گرفت. مجبور بودم با او مامان‌بازی کنم ــ یک مامان‌بازی پریشان‌حال و بی‌پایان که همیشه با صبحانه خوردن جلوی سرویس چای شروع می‌شد. او مادر بود و من پدر بودم. بعد از صبحانه در خانه‌مان نقاشی می‌کردیم. روزبه‌روز نفس کشیدن در آپارتمان عمه فریدا برایم سخت‌تر می‌شد. او هیچ‌وقت قفل پنجره‌ها را باز نمی‌کرد. وقتی اشر کادوها را آورد سعی کرد پنجره‌ی اتاق نشیمن را باز کند ولی نتوانست. آپارتمان تاریک و خفه بود. خوابیدن برایم سخت‌تر شده بود. در تلویزیون یک فیلم دهه‌ی ۳۰ درباره‌ی زندان دیده بودم: مردی نرده‌های سلولش را تکان می‌داد و داد می‌زد من بیگناهم! بهتون میگم من بیگناهم! من بیگناهم! و هق‌هق‌کنان فرو می‌شکند چون کسی آنجا نیست که صدایش را بشنود و سُر می‌خورد کف زمین و مچاله می‌شود، درحالیکه چنگش هنوز به نرده‌های سلول است. کل شب پدرمادرم روی نرده‌ها بالا و پایین می‌رفتند، مثل اسب‌های چرخ‌وفلک، خودشان را بالا می‌کشیدند و سُر می‌خوردند پایین ودست‌هایشان به نرده‌ها چسبیده بود.

سوزان کوسن‌های کاناپه‌ی عمه فریدا را برمی‌داشت تا آنها را جای دیوارهای خانه بچیند. برای دیوار چهارم یک صندلی دسته‌دار را می‌کشیدیم این طرف. بطور تصادفی پا گذاشتیم روی چند تا از مدادشمعی‌ها و لای قالی لهشان کردیم. من تکه‌های ست ایرکتر را جمع نکردم و عمه فریدا در

راهروی تاریک پا روی چند تا از پیچ‌ها گذاشت و چیزی نمانده بود زمین بخورد، پیچ‌ها زیر پایش چرخیدند و کف راهرو خراش انداختند.

او وحشتناک مرتب بود، تمیز ولی نه. دلش نمی‌خواست که چیزی در خانه‌ی خاک‌گرفته‌اش تکان بخورد. من سعی می‌کردم در مغازه‌اش روزنامه‌ها را بخوانم ولی اگر یکی‌شان را از روی پیشخوان برمی‌داشتم داد می‌زد. اگر بهمش می‌ریختم چطور می‌خواست آن را بفروشد؟ یاد گرفتم که چطور از او روزنامه بدزدم تا ببینم آیا در آن مطلبی در مورد پل و روشل هست یا نه. بچه‌های محل یک‌سره از او دزدی می‌کردند. وقتی پشتش به آنها بود. وقتی نور به عینکش می‌خورد. من می‌توانستم کمک‌دستش باشم ولی او ازم کمک نخواست. از همان کتاب رنگ‌آمیزی که سوزان داشت در قفسه‌های مغازه‌اش دیدم. از همان دفتر نقاشی‌ها و جعبه‌ی مدادرنگی‌ها که خودم داشتم هم دیدم. فهمیدم که این‌ها درواقع کادوهای اشر بوده‌اند و او احتمالاً آن‌ها را از عمه فریدا خریده بود. روزنامه‌هایی که می‌دزدیدم را می‌انداختم در سطل آشغال. اغلب اوقات حمله‌های تنفسی بهم دست می‌داد. که باعث وحشتم می‌شد. یاد گرفتم که اگر بدوم این‌طرف و آن‌طرف و دست‌هایم را مثل آسیاب بادی تکان بدهم، برای یک لحظه می‌توانم بهتر نفس بکشم. زدم یک چراغ را انداختم و شکستم. نمی‌توانستم در محل دوست پیدا کنم چون متعلق به عمه فریدایی بودم که حوصله‌ی بچه‌ها را نداشت و محبوب کسی نبود. بهم اخطار داده بود که حواسم باشد به کسی نگویم کی هستم جز اینکه برادرزاده‌ی او. سوزان یک روز به یک دختربچه‌ی دیگر گفت که پدرمادرمان در زندان هستند. آنجا یک محله‌ی اجاره‌نشین طبقه متوسط پایین بود. کلی آدم فقیرِ زبل در این محل بودند. یک روز خبر رسید که برادر بزرگ یک نفر در کره مفقودالاثر شده است. چند بار درگیری پیش آمد.

فهمیدم وقت‌هایی که نمی‌توانم درست نفس بکشم به‌شکل جنون‌آسایی فعال می‌شوم. حرف نمی‌زدم، فریاد می‌کشیدم. راه نمی‌رفتم، می‌دویدم. نمی‌توانستم یک جا آرام بگیرم. جاسوسی از عمه فریدا شد بازی‌ام. از

سوراخ کلید مستراح دزدکی او را تماشا می‌کردم. وقتی برای رفتن به کار باید از سه طبقه پله پایین می‌رفت با یک طبقه فاصله تعقیبش می‌کردم. از پیشخوانش آب‌نبات کش می‌رفتم. شماره تلفن دکه‌اش را حفظ کردم و از تلفن آپارتمانش به آن زنگ می‌زدم. وقتی جواب می‌داد قطع می‌کردم. سوزان و من روی تخت آکروبات‌بازی می‌کردیم: سوزان را تا جایی‌که دست هایم کش می‌آمد بالای سرم نگه می‌داشتم. او را سروته لبه‌ی تخت تاب می‌دادم. از خوشی جیغ می‌کشید. از تخت جای ترامپولین استفاده می‌کردیم.

هیچ‌چیز این دوران برایم عزیز نیست. الان دلم برای عمه فریدا می‌سوزد چون فقط آدم مقیدی بود که از دست برادرش پل به‌ستوه آمده بود، از دست بچه‌های شاشو و ریقوی برادرش که شکنجه‌اش می‌دادند به‌ستوه آمده بود، از زندگی‌ای که مجبور بود درپیش بگیرد به‌ستوه آمده بود. او خبیث، روان‌پریش، خودپرست، بی‌احساس یا تنگ‌نظر نبود. فقط مقید بود. پنج هفته، دوام آوردیم، یا او دوام آورد. در بروکلین هرگز پایمان به مدرسه باز نشد. در این پنج هفته هیچ سرنخی وجود ندارد. اگر هم امروز زنده بود نمی‌رفتم به دیدنش، چون حرفی نداشت که به‌دردم بخورد.

هرشب شام البو ماکارونی با پنیر لور داشتیم.

وقتی اشر ما را به «سرپناه» منتقل کرد، فریدا گواهی داد که استطاعت مالی و فضای کافی برای نگهداری از ما ندارد. این‌ها تنها نیمی از حقیقت بودند، یک روز وقتی داشتم جاسوسی‌اش را در مستراح می‌کردم لو رفتم: چشم‌هایش بسته بود و سرش را به عقب خم کرده بود و دندان‌هایش معلوم بودند، نشسته بود روی لگن و تنکه‌اش دور زانوهایش بود و پشتش در شعف دفع کردن قوس برداشته بود؛ چیزی که صدای سنگ داد افتاد درون آبی که زیرش بود. یک لحظه بعد کله‌ام خورد به دستگیره‌ی در و در، که کامل

بسته نبود، آهسته تاب خورد و باز شد. فریدا هرگز مرا نمی‌بخشد.

چیزی از رفتنمان به سرپناهِ برانکس یادم نمی‌آید. احتمالاً اشر بردمان آنجا. شاید فریدا هم آمد تا به روال اداری قضیه کمک کند. شاید هم دو بار رفتیم، یک بارش برای مصاحبه. یک جور مصاحبه یادم می‌آید. دوران غریبی بود. روزنامه‌ها یکسره طبق اخباری که از وزارت دادگستری می‌آمد مشغول بررسی پرونده‌ی پدرمادرم بودند. در هیچکدام از بیانیه‌هایی که از سوی جِی. ادگار هوور صادر می‌شد کوچکترین ظنی به بیگناهی وجود نداشت. تصویری داشت از پدرم شکل می‌گرفت که او را در قالب یک جاسوس چیره‌دست نشان می‌داد. در قالب یک جاسوس چیره‌دست و سردسته. طی یک دوره‌ی چندهفته‌ای او در هر بحث و تبادل نظری درباره‌ی جاسوس‌گیری‌های مختلف مشهور و مشهورتر شد. دکتر میندیش به‌شکل یکی از افرادی تصویر می‌شد که مجری دستورات او بودند. داشتم گیج می‌شدم. اگر پدرم سردسته بود آیا من هم در دسته‌اش بودم؟ چطور می‌شد من در دسته‌اش باشم و از قضیه خبر نداشته باشم تا اینکه در روزنامه‌ها درباره‌اش بخوانم؟ آیا این پل آیزاکسن همان پدر من بود؟ اگر نبود پس پدر من کجا بود؟ خیلی از کلمه‌ها برایم سخت بودند. دلم تنگ شده بود برای صدای پدرم که تحلیل می‌کرد، خستگی‌ناپذیر در کار تحلیل و افشای دروغ‌های توی روزنامه، رادیو و تلویزیون بود، دروغ‌هایی که در هوا موج می‌زد؛ دلم برای حقیقت او تنگ شده بود، دلم تنگ شده بود برای توانایی‌اش در توضیح معنای واقعی چیزی که به من عرضه می‌شد. وقتی نامه‌ی او به دستم رسید آن هم به اندازه‌ی نامه‌ی مادرم عجیب و فاقد اطلاعات مفید بود. لحنش شبیه خودش نبود. سعی کردم شبیه او سر و ته قضایا را در بیاورم ولی قادر به انجامش نبودم. نمی‌توانستم آن توانایی خاص را احضار کنم. او داشت جلوی چشمم تغییر شکل می‌داد و خودش هم پیشم نبود که جلوی این اتفاق را بگیرد. حالا که دستگیر شده بود شاید هم واقعاً سردسته‌ی یک چیز اتمی بوده است. قوای ذهنی‌ام در تلاش بودند زندگی‌ام و رابطه‌ام با

پدرم را با حرف‌های توی روزنامه‌ها تطبیق دهند.

همواره چهره‌ی عبوس اشر بود که مرا به‌خود می‌آورد. وقتی به چهره‌ی این مرد نگاه می‌کردی، که باری سنگین‌تر از توان خود به‌دوش داشت و بیشتر و بیشتر در تعهد نسبت به سرنوشت پدرمادرم فرو می‌رفت، دیگر هیچ سوالی درمورد معنای کلمه‌ی فاجعه باقی نمی‌ماند. واقعاً داشتند دهانمان را می‌گاییدند. هر دادخواست جدیدی که از طرف هیئت منصفه عالی ارائه می‌شد توطئه را کامل‌تر می‌کرد، تفصیل بیشتری به آن می‌داد، به صحنه‌های جَلی‌اش اضافه می‌کرد، و به‌این‌ترتیب آن را تا عمق بیشتری فرو می‌برد.

احساس گناه می‌کردم. ترومن ناگزیر به دانشمندان دستور داد که یک اَبَربمب بسازند. جِی. رابرت اوپنهایمر، با اینکه روی بمب اتم کار کرده بود، مخالف ساختِ یک ابربمب بود و به‌این‌ترتیب می‌شد اعلام کرد که او یک خطر امنیتی است. او با اینکه از بمب A خوشش می‌آمد بمب H را دوست نداشت و به‌این‌ترتیب می‌شد او را یک خائن قلمداد کرد.

تنها در جنگ سرد

باحضور فِرَنی و زویی

هر پسر یک تخت نظامی و یک پتوی خاکی داشت، که باید هر روز صبح آن را مرتب می‌کرد، بعلاوه‌ی یک گوشه‌ی دنج کنار تخت، و یک کمد قفل‌دار پای تخت. کیسه‌ی رخت‌چرک‌هایت را باید به پایه‌ی تخت گره می‌زدی. نباید چیزی به دیوارها می‌چسباندی. دیوارها یک جور کاشی قهوه‌ای بودند. کفْ کاشیِ وینیل بود، آن هم قهوه‌ای. پنجره‌ها شیشه‌ی رنگیِ نشکن بودند و در قابی از هاشورهای لوزی، شبیه یک حصار حلقه‌فلزیِ مفتولی،

قرار داشتند. تمام سطوح سخت بودند و قیل و قال اغلب اعجاب‌آور بود. برای ساکت کردنمان آقا سوتی می‌کشید که صدایش یک درد تیز در گوشم به‌جا می‌گذاشت. صبح‌ها هم سوت می‌کشید تا بیدارمان کند. همیشه در اتاق سی چهل تا پسر بودند، پنج تا دوازده ساله. سعی بر این بود که مسئولیت بچه‌های کوچک به بچه‌های بزرگ محول شود، یک جور نظام برادر بزرگتری، که بعضی وقت‌ها جواب نمی‌داد. بعضی از بچه‌های آنجا آشکارا مریض بودند. عموماً فکر می‌کردند آنها عقب‌مانده‌اند ولی الان می‌دانم که حداقل چند تا از آنها اوتیسم داشتند. یکی از بچه‌ها هیچ‌وقت تختش را به‌میل خود ترک نمی‌کرد. اگر نزدیک تختش ایستاده بود آنقدر آنجا می‌ایستاد تا کسی جابجایش کند. به او می‌گفتند بچه اینرسی. همیشه یک نفر باید بچه اینرسی را هدایت می‌کرد به موقعیتی که قرار بود در آن لحظه در آن قرار داشته باشد. یک پسر دیگر، یک هیستریک کوچولوی سبزه‌رو، جملاتی بیان می‌کرد که قابل فهم نبودند یا هیجاناتش ربطی به اتفاقی که داشت می‌افتاد نداشت. او عادت داشت هروقت که برای بازی به سالن ورزش می‌رفتیم فقط دور سالن راه برود. یا در حیاط روباز هم همین‌طور. این بچه دور محیط هر فضای محصورشده‌ای که در آن بودیم می‌دوید، و بعد از چند بارِ اول دیگر حتی متوجهش هم نمی‌شدی. همیشه داشت با خودش پچ‌پچ می‌کرد و دور حاشیه‌ی مکان‌ها راه می‌رفت. همه‌ی عجیب‌غریب‌ها را گذاشته بودند تهِ اتاق. سر اتاق، نزدیک درها، تخت‌های موقتی بودند. پسرهایی که فقط برای چند روز یا یکی دو هفته به سرپناه می‌آمدند آنجا نزدیک درها مستقر می‌شدند. به‌این‌ترتیب برداشتی که از این جمع داشتی یک هسته‌ی سخت در وسط بود با سرحداتی فرسوده از خل‌وچل‌ها و موقتی‌ها. بعد از ماه اول من از موقعیت موقتی منتقل شدم به هسته‌ی سخت.

ما در طبقه‌ی سوم سرپناه بودیم. بخش دخترها در طبقه‌ی دوم بود. بعضی شب‌ها بعد از خاموشی دراز می‌کشیدم و در سکوت و تاریکی فریادهای خشم خواهرم را می‌شنیدم که از لای دیوارها به بالا نفوذ می‌کرد.

یک بار در هفته مانور آتش‌سوزی داشتیم. یک بار در هفته مانور بمباران داشتیم. برای تمرین آتش‌سوزی می‌رفتیم بیرون به پیاده‌رو. برای تمرین بمباران می‌ماندیم داخل سرپناه.

در طبقه‌ی اول دفترهای کارکنان، اتاق ناهارخوری و آشپزخانه قرار داشت. طبقه‌ی چهارم، بالاترین طبقه، تمامش با سالن‌ورزش سرپوشیده اشغال شده بود. اسم آن مکان **سرپناه بهزیستی کودکان برانکس شرقی، شهر نیویورک (جناب آقای ویلیام اُدوآیِر، شهردار. جناب آقای ادوارد جِی. فلین، بخشدار برانکس)** بود. مکَانش انتهای خیابان ترومونت نِزدیک پارک کروتونا وسط مجموعه‌ای از ساختمان‌های شهرداری است.

هر روز یک اتوبوس بچه‌های هسته‌ی سخت را به مدرسه می‌برد. نمی‌دانم چرا ما را به این مدرسه‌ی عمومی می‌بردند نه آن یکی. یک مدرسه هم در فاصله‌ی دوقدمی بود که به آن نمی‌رفتیم. مدرسه‌ی بنفش بزرگی که به آن می‌رفتیم به همان دوری بود که فکر می‌کردم مدرسه‌ی بنفش واقعی‌ام، م. ع. ۷۰[1]، باشد، البته در جهت عکس. از این مدرسه چندان خاطره‌ای ندارم و امروز شماره‌اش یادم نمی‌آید. کسی کاری نداشت که درس می‌خوانی یا نه. یک مدرسه‌ی قدیمی بود با معلم‌های عبوس و خسته و کلی بچه‌ی سیاهپوست.

در سرپناه گل سرسبد بازی‌ها سافتبال بود. سطح ورزشی خیلی بالا بود. بچه‌ها جدی بازی می‌کردند و خوب هم بازی می‌کردند. بهترین بازی‌ها روزهای یکشنبه برگزار می‌شد. صبح که می‌شد در بهترین لباس‌هایمان می‌نشستیم روی تخت‌هایمان منتظرِ فامیل‌ها یا کفیل‌ها یا هرکسی تا بیاید و آن روز ما را ببرد بیرون. تا ظهر معلوم شده بود که چه‌کسانی قرار نیست بیرون برده شوند. یک بازی انتخابی در حیاط، یا اگر سرد بود در سالن‌ورزش برگزار می‌شد و معمولاً کسی بالاسر بچه‌ها نبود. مسابقه‌های یکشنبه پرحرارت بازی می‌شد. همه بی‌امان بازی می‌کردند. من هم در همین

1- P. S. 70 (Public School 70)

یکشنبه‌ها بازی را یاد گرفتم. همیشه یک نفر روی بتون شیرجه می‌رفت و بهترین شلوارش را جر می‌داد، یا کف کفشش را پاره می‌کرد. دخترها هم تماشا می‌کردند و متلک می‌انداختند و خلاصه جامعه‌ای بود کاملاً خودکفا که در جمعیتش هرجور آدمی، با هر شان و منزلتی، پیدا می‌شد.

اکثر بچه‌ها لباس‌هایی می‌پوشیدند که اندازه‌شان نبود. جوراب‌هایی که دور مچ پا جمع می‌شدند. پیراهن‌های گلدار خواهرهای بزرگ‌تر. شلوارهای گودویل که باید کمرشان را تا می‌کردی و می‌چپاندی زیر کمربند.

در اتاق ناهارخوری فرانکفورترِ ولرم سرو می‌کردند، از دیگ‌های بزرگِ پر از آب که رویشان چربی کهربایی بسته بود. سوپ سبزیجات سرو می‌کردند. پاکت شیرهای نیم‌پاینتی سرو می‌کردند. ذرت خامه‌ای و پوره‌ی سیب‌زمینی سرو می‌کردند. هرگز بوی آن اتاق ناهارخوری را فراموش نخواهم کرد: یک بوی گرم خوبی بود، خیلی بهتر از خود غذا. به‌گمانم بوی سوپ سبزیجات بود که، چون درنهایت همه‌ی چیزهای دیگر را در آن می‌ریختند، بویش به همه‌ی چیزهای دیگر می‌چربید. آن بو را پیوند می‌دهم به بی‌نوایی. هروقت به سوپ سبزیجات فکر می‌کنم یاد محرومیت از حقوق می‌افتم. وقتی فیلیس سوپ سبزیجات درست می‌کند همین‌طور چیزهای مختلف به آن اضافه می‌کند به این امید که آن بو برای من زنده شود. هیچ‌وقت نزدیکش هم نشده‌است. فکر کنم دیوارهای کاشی‌شده لازم باشد. سقفی بلند و چراغ‌های آویخته از زنجیر لازم باشد و سینی‌های پلاستیکی بلوطی‌رنگِ سالن غذاخوری.

دیگر بوی غالب در سرپناه بوی استفراغ بود. همیشه کلی استفراغ اتفاق می‌افتاد. بچه‌ها دایماً حالت تهوع می‌گرفتند و بالا می‌آوردند. سروکله‌ی سرایدار با چرخ‌دستی‌اش، یک جاروی بزرگ، یک بیل، و یک سطل خاک‌اره پیدا می‌شد. استفراغ را با خاک اره می‌پوشاند، و وقتی تمام آبش جذب می‌شد، آن ملاس لزج را با جارو و بیل پاک می‌کرد. بعد دور و برش را با محلول آمونیاک تی می‌کشید. بوی آمونیاک بوی استفراغ را برای حدود پنج

دقیقه خفه می‌کرد. اما بقیه‌ی روز کل فضا بوی خفیف استفراغ می‌داد. بوی عصاره‌ی خفیف‌شده‌اش رازآلود و ترسناک بود. بوی امعاواحشا بدن‌ها.

شاید هم بوی استفراغ بود که یک حالی به سوپ سبزیجات می‌داد.

بعضی از پسرهای بزرگ‌تر به بلوغ رسیده و موی زاید درآورده بودند. کلی کُشتی همجنس‌بازی گرفته می‌شد. یکی از بچه‌ها دوست داشت وسط اتاق جق بزند تا همه او را ببینند. یک بار اقدام به لواط اتفاق افتاد. مرتب برخوردهای خشونت‌بار رخ می‌داد و از بچه‌ها چاقوهایی کشف می‌شد که حق نگهداری‌اش را نداشتند. تنبیه عبارت بود از یک توسری در همان لحظه. آقای لوینسن، ناظم پسرها، از هیچ مسخره‌بازی‌ای نمی‌گذشت. شب‌ها دستیارش می‌آمد، مردی مسن‌تر به‌نام کِلَنسی، یک الکلی چلسکیده‌ی شل و ول که حتی یک دندان هم نداشت و این شغل برایش مثل بازپروری بود. کلنسی وقتی می‌خوابید که ما خوابیده باشیم.

هروقت سوزان را می‌دیدم سر راهمان به جایی بود، وسط دویدن، معمولاً، وقتی پسرها و دخترها به‌تندی از کنار برنامه‌های یکدیگر رد می‌شدند. او همیشه بهم می‌چسبید. یک روز یادم افتاد تولدش است و به آقای لوینسن گفتم، او هم یک یادداشت برای ناظم دخترها فرستاد. وقت شام یک کیک فنجانی و یک شمع رویش سر جای سوزان گذاشته بودند و دخترهای میز او تولدت مبارک خواندند. ولی آن روز هیچ کادویی نگرفت. دو روز بعد یک کارت از زندان رسید. هردویشان امضایش کرده بودند. به دست‌خط مادرم رویش نوشته شده بود تولدت مبارک دختر کوچولوی عزیزمان. تولد بعدی این یکی را جبران می کنیم. دوستت داریم، مامان و بابا. سوزان پنج سالش بود. چون کوچک بود انتظار داشتی که محبوب همه شود ــ مثل حیوان‌های خانگی. ولی او خودشیرینی نمی‌کرد. ملوس نبود. وحشت‌زده بود. موهایش سیاه و کثیف بود و چشم‌های آبی‌اش در گونه‌هایش فرو روفته بودند. شبیه یک بی‌خانمان شده بود. یک روز دست ناظم دخترها را گاز گرفت و سیلی خورد. بعد به ناظم لگد زد. معضلی شده

بود برای آن پایین. هروقت همدیگر را می‌دیدیم بهم می‌چسبید.

یک روز آقای لوینسن بهم گفت بروم طبقه‌ی پایین دفتر روانشناس. روانشناس آقای گوگلیالمی بود. او از آقای لوینسن جوان‌تر بود. کارش در سرپناه پاره‌وقت بود. او کت و کراوات می‌پوشید درحالیکه آقای لوینسن فقط یک پیراهن می‌پوشید. کفش قهوه‌ای براق با زیره‌ی کلفت به پا می‌کرد. با هرکدام از بچه‌ها ماهی یک بار ده پانزده دقیقه صحبت می‌کرد.

«بیا تو، دن، بفرما بشین.»

آقای روانشناس یک سیگار روشن کرد و در صندلی چوبی چرخداری که جیرجیر می‌کرد یله داد. گفت، «دن، به کمکت احتیاج دارم.»

دنیل خیره به او نگاه کرد.

«نمیدونم با خواهر کوچکت چیکار کنم. ما سعی میکنیم یه کاری کنیم که اینجا براش مثل خونه‌ی خودش باشه. سعی میکنیم باهاش دوست شیم. ولی اون پدرمونو درآورده. بذار یه چیزی ازت بپرسم: وقتی خونه‌ی خودتون بودین هم بدخلقی و گریه‌زاری میکرد؟»

دنیل سرش را به دو طرف تکان داد.

«خوب غذا نمیخوره. نمیذاره بقیه‌ی بچه‌ها بخوابن. اگر کسی چیزی بهش بگه یا حتی نگاهش کنه میزنه زیر داد و فریاد. با هیچکی همکاری نمیکنه.»

دنیل لبخند زد. دست خودش نبود.

آقای گوگلیالمی گفت، «میخوام ازت بپرسم به‌نظرت ما باید چیکار کنیم.»

دنیل گفت، «فکر میکنه اینجا زندانه.»

روانشناس چیزی یادداشت کرد. بعد خم شد جلو. به‌نرمی گفت، «ولی آخه این فکر مسخره‌ست. پنجره‌ها نرده ندارن. درها قفل ندارن. ساعت‌های بازی هم میتونه بره تو حیاط بازی کنه.»

دنیل گفت، «ولی بهش اجازه نمیدین با من رو یه تخت بخوابه.»

روانشناس چیزی یادداشت کرد. بعد گفت، «بخاطر همین فکر میکنه توی زندانه؟»

«تو زندان آدما رو از هم جدا نگه میدارن. بعد میکشنشون.» دنیل نمی‌توانست جلوی لبخندش را بگیرد.

«ای بابا، اینقدر تند نرو. زندان که اینجوری نیست. آدما یه کار اشتباهی میکنن، براشون دادگاه برگزار میشه. اگه مجرم تشخیص داده بشن برای یه مدت مشخصی میرن زندان، بعدش هم آزاد میشن. کشته نمیشن. آدم‌های انگشت‌شماری کارشون اونقدر خطرناکه که این اتفاق براشون بیفته.»

«مادر و پدر من تو زندانن و براشون دادگاه برگزار نشده.»

«خب، این فقط یه مساله‌ی فنی‌یه. اونا منتظرن دادگاهشون برگزار شه.»

«چرا نمیشه تو خونه پیش ما منتظر باشن؟»

«نمیدونم، دن، من که وکیل نیستم. شاید دولت میترسه که فرار کنن.»

«خب، اگه نمیخواستن بکشنشون که این ترس نداشت.»

روانشناس سرش را تکان داد. سیگارش را خاموش کرد. «این چیزها رو با سوزان هم درمیون گذاشتی؟»

«نه، گریه‌ش میگیره.»

«تو هم دلت میخواد باهاش رو یه تخت بخوابی؟»

«نه، تختو خیس میکنه.»

روانشناس چیزی یادداشت کرد. گفت، «خب، حالا باید چیکار کنیم؟ فرض کنیم بهت وقت بدیم که در طول روز کنارش باشی. به‌نظرت کمک میکنه؟»

دنیل شانه‌هایش را بالا انداخت.

«ببین، ما اینجا مقررات داریم. کارهامونو باید رو یه روال مشخص انجام بدیم. پسرها تو یه بخشن، دخترها هم تو یه بخش دیگه‌ن. اینا مقرراته.»

دنیل با لبخند گفت، «پس مثل زندانه.»

«دنیل، اینجا سرپناه کودکان برانکس شرقیه. زندان نیست! هی، به من

نگاه کن وقتی باهات حرف میزنم. من مجبورت کردم بیای اینجا؟»
«نه.»
«نه. من سوزانو مجبور کردم بیاد اینجا؟»
«نه.»
«نه! خب، پس چجوری اینجا زندانه؟ پدرمادر شما از شهرداری درخواست کردن که شما اینجا بمونین. اونا به وکیلشون گفتن که اسم شما رو تو فرم درخواست بنویسه. منظورت اینه که پدرمادر خودتون شما رو میندازن زندان؟»
دنیل شانه‌هایش را بالا انداخت. «نمیدونم.»
«نمیدونم! امکان داره یه مادر و پدری بچه‌های خودشونو بندازن زندان؟»
«نمیدونم.»
«نمیدونم! خب، نه، نداره. خودت هم میدونی که هیچ پدرمادری این کارو نمیکنه.»
دنیل انگشتش را روی لبه‌ی میز کشید. اگر نامه‌هایی که از مادر و پدرش می‌رسید را درواقع مامورهای اف‌بی‌آی با تقلید از دستخط آنها نوشته بودند چه؟ یا اگر مامورهای اف‌بی‌آی آنها را مجبور کرده بودند که بگویند دلشان می‌خواهد بچه‌هایشان را بگذارند در سرپناه چه؟ او واقعاً به این قضیه اعتقاد نداشت، ولی اگر یک درصد هم احتمالش وجود داشت باید حواسش را جمع می‌کرد. چون اگر آنها او و سوزان را انداخته بودند اینجا حتماً یک دلیلی داشتند، و دلیلش هم این بود که یک کاری کنند آنها از مادر و پدر خودشان متنفر شوند و اینطور شاید یک سری حرف‌های دروغکی درباره‌ی آنها بگویند.
ای عنکبوت‌های ویولونی
آقای گوگلیالمی آمده بود جلوی میز و با یک پا به زمین روی آن نشسته بود. گفت، «تازه، اگه اینجا زندان بود اصلاً نمیذاشتن تفریح کنین. ولی شما

تفریح هم دارین، ندارین، دن؟»

دنیل شانه‌هایش را بالا انداخت. «بله.»

«با بچه‌ها دوست شدی؟»

دنیل شانه‌هایش را بالا انداخت. سرش را به‌تایید تکان داد.

«خیله خب. چیزی هست که اذیتت کنه و دلت بخواد با من درباره‌ش حرف بزنی؟»

«نه.»

«خب. فکر کنم کاری که میکنیم این باشه که به سوزان اجازه بدیم کنار تو غذا بخوره. و شاید بذاریم موقع خواب چند دقیقه کنارش بشینی تا خوابش ببره. بیا اینا رو امتحان کنیم، باشه؟»

دنیل گفت، «باشه.»

روانشناس گفت، «اگه مقررات نداشته باشیم، دن، نمیتونیم کارهامونو جمع و جور کنیم. اینو که میتونی بفهمی، هان؟ تعدادمون اینقدر زیاده که کارمون بدون مقررات پیش نمیره.»

(وقتی اولین بار وارد آنجا شدیم و با وسایلمان در اداره‌ی طبقه‌ی پایین نشستیم، تک‌تک پرسنل وارسی‌مان کردند. زیرجلی، البته. چه فتنه‌ای. سلبریتی‌ها. به‌موقع زهرش را گرفتیم، مگه نه، سوزی. کاری کردیم که به آن روز لعنت بفرستند.)

خیانت تنها جرم تعریف‌شده در قانون اساسی آمریکا. سرشت‌نمای استبداد، تحت حکومت پادشاهان استوارت و تودور، امحای مخالفت سیاسی تحت قوانین خیانت بود. احکام خیانت بسیار بودند و پایانی بر آنها متصور نبود، ابزاری بودند که حاکم بوسیله‌ی آنها جناح مخالفش را محو می‌کرد و ضمناً بر ثروت خود می‌افزود. پرداخت اموال خائن معدوم از سوی وراثش به‌عنوان غرامت به‌علت شدت کراهت جرم او. پیگرد خیانت، چون جادوگری، یک صنعت. بنیان‌گذاران کشور ما بی‌نهایت مراقب بودند که بواسطه‌ی قوانین مبهم خیانت نظامی استبدادی برقرار نشود.

چون خودشان پیش‌تر تحت قوانین بریتانیا خائن محسوب می‌شدند. طبق صورت‌بندی آنها یک فرد فقط ممکن بود در برابر ملت خائن محسوب شود، و نه فرد یا حزب حاکم. خیانت در قالب یک فعل تعریف شد نه فکر یا سخن. «خیانت برعلیه ایالات متحده تنها منوط است به اقدام به جنگ علیه آن، یا پیوستن به دشمنانش، ارایه‌ی مساعدت و معاونت به آنها... هیچ فردی نباید محکوم به خیانت شود مگر طبق شهادت دو شاهد به همان فعل جَلی، یا طبق اعتراف در دادگاه علنی.» این تعریف، از سوی اعضای کنوانسیون قانون اساسی، بر آن بود که ممکن نباشد خیانت را به نحو دیگری تعریف کرد مگر به‌مدد ماده‌ی الحاقیه‌ی قانون اساسی. «این تصمیم مبنی بر قرار مصونیت قانونی بر پیگرد خیانت، شاکله‌ی بخشی از سنت گسترده و نوظهور لیبرالیسم آمریکایی بود... هیچ آمریکایی هرگز به جرم خیانت علیه کشورش اعدام نشده است،» به‌گفته‌ی ناتانیل وایل، در **خیانت: داستان بدعهدی و پیمان‌شکنی در تاریخ آمریکا**، سال انتشار ۱۹۵۰ . من می‌گویم **گر این بُوَد خیانت حظش ببر به‌غایت**.

گر این بید بختیارست مرگش ببر بشارت
گر این بُود جنایت رنجش ببر به آلت
گر این بو در خیارست بذرش ببر به باغت
گر این ببو بخارد مخش بزن بمالد
گر این بچه دَم آرد روحش ببُر ز کالبد

همسرم وقتی برگشت که آنفولانزا گرفته بودم
و ازم مراقبت کرد. وقتی صدای باز شدن در خانه را شنیدم می‌خواستم گریه کنم. میل شدیدم به قدردانی را در خود خفه کردم. بی‌پناهیِ من لطیف‌ترینِ گرایش‌ها را در وجود او آزاد کرد، به‌قول رمان‌نویس‌های سابق. از آنجا که من

ناتوان شده بودم دلیلی نداشت او و بچه‌اش از من بترسند. بوگندو و کپک‌زده و اصلاح‌نکرده، ضعیفِ زردنبو، از رختخواب خیره نگاهش می‌کردم که چطور دور اتاق‌خواب می چرخد و تمیز می‌کند. منتظر بودم یک قدم اشتباه بردارد و جویای احوالم شود، ولی او بهم غذا داد و روتختی را عوض کرد.

زمان‌بندی بازگشتش بار سنگین مناسک ملال‌آور آشتی را از دوشمان برداشت. با بخشیدن من سر ذوق می‌آید، هیچ توضیح دیگری برای اینکه هر دفعه برمی‌گردد ندارم. فیلیس دوست دارد مرا ببخشد. خطوط کوچک پیریِ زودرس گوشه‌ی چشم‌هایش ظاهر شده‌اند. صورتش آب رفته‌است و رانِ‌هایش لاغرتر شده‌اند. رنج‌کشیدن خیلی برای تراشیده‌شدن خوب است. این روزها او به‌چشمم تحسین‌برانگیز است، که البته این مساله آشفته‌ام می‌کند.

امروز، که داشتم برای اولین بار بعد از دو هفته از آپارتمان بیرون می‌زدم، متوجه شدم که خیلی دمغ است. یک ژست خاصی دارد با موهای بلند و روشنش، رشته‌های رهاشده‌ای که کنار گونه‌هایش آویزان هستند را می‌گیرد و می‌اندازد پشت گوشش. امروز صبح، موقع غذا دادن به بچه، این کار را با چنان طمانینه‌ای انجام داد که به‌نظرم آمد برای انجامش احتیاج به تمرکز دارد. برای اینکه ملاتش را کامل کنم، از جایی‌که من ایستاده بودم سرش درست زیر پوستر آیزاکسن‌ها بود، که زده شده به دیوار آشپزخانه. با اینحال از وقتی برگشته است رویش کار نکرده‌ام. و زندگی دوستانه‌ای داشته‌ایم.

آشتیِ قبلی‌مان کاری کردم که به‌نظرم نگرفت. کاش می‌دانستم ساز و کار آموزش چیست. کاش از ساز و کار مخفی در اعماق روح آموزش خبر داشتم. هیچ ربطی به زمان، اینطور که ما می‌سنجیمش، ندارد. کلیدهای شیمیایی مخفی و کوچک در تاریکی زده می‌شوند. نکات ظریف در طول معابر الکتریکی بافت‌ها معلق‌اند. رشته‌های ابریشمی اتم‌ها که هیچ خاصیتی ندارند جز خودشناسی.

اتفاقی که افتاد این بود که همبستر شدیم، طبق عادت کسانی که آشتی می‌کنند. از قضا تازه پریودش گذشته بود، که در مورد فیلیس اوقات پرشهوتی است، و از من جلو بود. هنوز به اوج نرسیده بود که او را دل‌مشغول خود یافتم، یک‌جور توجه درونی که انگار مرا طرد می‌کرد. با اینحال اسمم را صدا می‌زد. انگشت‌هایش با بی‌مبالاتی گرده‌ام را می‌کاویدند. پیچ و تابش سفت‌تر و تنگ‌تر می‌شد، حرکاتش ریزتر و تندتر. من ریتمم را، که وقیحانه آهسته بود، تغییر ندادم. قلبش در برابرم می‌تپید، پستان‌هایش روی سینه‌ام مرطوب شده بودند، نفسش گوش‌هایم را می‌جُست، و بعد لب‌هایش را به‌هم فشرد و طوری تقلا کرد که انگار می‌خواست یک سوت نصفه‌نیمه از درد یا شگفتی بکشد. همه‌ی این‌ها داشت تاثیرش را می‌گذاشت و من کم‌کم آرامشم را از دست می‌دادم. می‌لرزید و راهش را به آمدنی از پس آمدنی دیگر باز می‌کرد. هرکدام شدیدتر از قبلی. داشت دهانم را گاز می‌گرفت. داشت می‌رفت برای بیگ بنگ. در این لحظه آن کار مردم‌آزاری را کردم، کشیدم عقب. مجبور شد دنبالش بلند شود. عسلش را آنقدر هم زدم تا کف کند. از گردنم آویزان شده بود و در دهانم ناله می‌کرد. به اوج درماندگی که رسید آهسته دوباره فرو کردم، و این همان ضربه‌ای بود که او را پرت کرد به ورای یکپارچگی روحی و جسمی‌اش.

بعداً بهم گفت که پیش از آن هیچ‌وقت به آن خوبی نشده بود. تا یک ساعت نمی‌توانست تکان بخورد. ولی من که مشرف به چشمان خندانِ خواب‌آلودش لم داده بودم نمی‌توانستم در آنها نشانی از ثبت شدن آموزش بیابم، هیچ ردی از آن مردم‌آزاری نبود، مردم‌آزاری، و اینکه همیشه مردم‌آزاری است که در هم می‌آمیزد اشک چشم‌هایمان را، نفس ریه‌هایمان را، شیره‌ی آمدن‌هایمان را ....

وقتی در تخت افتاده بودم یکی از ماجراهای سرپناه یادم آمد. به‌یاد آوردن چنین چیزی تب لازم داشت: می‌شود گفت یک جور اضطرار ناخودآگاه وجودم را تسخیر کرده بود تا خودم را به دیگر بچه‌های اصلاح‌نشده‌ی هسته‌ی اصلی ثابت کنم. اشتیاق شدیدی در وجودم داشتم که چنان جانانه یک بچه سرپناهی باشم که بشوم یکی از سردسته‌ها. سردسته‌ها تنها کسانی‌اند که همیشه انگار در خانه‌ی خودشان هستند. بقیه از هول و ولای جور شدن با سردسته‌ها آواره‌اند. بهترین ورزشکار آنجا نبودم. منظورم این است که بد نبودم ولی بعضی از آن بچه‌ها ستاره‌های اعجوبه‌ای بودند. یک بچه‌ی سیاهپوست که اسمش رُی بود هرکاری را از اکثر بچه‌بزرگ‌ها بهتر انجام می‌داد: هروقت نوبتش می‌شد امتیاز می‌گرفت، مثل باد می‌دوید، از همه بیشتر می‌پرید، بهتر می‌گرفت، و ضربه‌های باورنکردنی به توپ می‌زد ــ حتی می‌توانست کاری کند که توپ کهنه و کم‌جان و آش‌ولاشِ والیبال زنده شود، کاری می‌کرد این توپ مثل بادبادک بلندپروازی کند. دستش به هر چه می‌خورد طلا می‌شد. بی‌بروبرگرد بهترین بود. چند نفر دیگر هم بودند که هرکدام تخصص خودشان را داشتند. پس در کارهای ورزشی چندان شانسی نداشتم. ولی فکر می‌کردم ذهن و زبانم به‌خوبی بقیه هست. فکر کردم با ذهنم می‌توانم به هدفم برسم، که البته در جامعه‌ی کودکان کار شاقی است. ذهنی که فاقد نگرش درست باشد، فاقد لحن صحیح باشد، در چنین موقعیتی فاجعه به‌بار می‌آورد ــ آخرعاقبتت می‌شود یک‌جور چاقال‌خردمندِ وراج که نامت را بر یخ می‌زنند. پس چالشی بود برایِ خودش. دارم سعی می‌کنم منطقی پیدا کنم برای آن استدلالی، اگر اصلاً استدلالی وجود داشت، که هُلم داد به‌سمت تقلید از بچه اینرسی. شاید حد غایی خرد دلقک‌بازی باشد. بچه اینرسی در وضعیت نشسته پشتش قوز خاصی داشت، سرش طوری قرار می‌گرفت که انگار یکی از مهره‌هایش از جا در رفته باشد. زبانش بیرون می‌افتاد و چشم‌هایش چیزی نمی‌دید. دست‌هایش حالتی می‌گرفت که انگار از مچ شکسته‌اند، شست یک دست

کفِ آن دستِ دیگر. بدون اینکه حتی لازم باشد درباره‌اش فکر کنم، قادر بودم بپرم وسطِ ادایش. می‌توانستم راه رفتنش را در بیاورم، که یک‌جور لخ‌لخِ پاچنبری بود. می‌توانستم خوابیدنش را در بیاورم، که همیشه طاقباز و باَ چشم‌های باز بود. هیچ‌وقت موقع خواب چشم‌هایش را نمی‌بست. وقتی خواب بود فقط تنفسش تغییر می‌کرد. تک‌تک این صحنه‌ها را اجرا می‌کردم، در یک چشم بهم زدن بین بچه‌ها مشهور شدم، یک پدیده‌ی جدید در جامعه، یک طلخک، لال‌بازِ درد و رنج، یک روحانی. تازه این صحنه‌ها را بدون اینکه هیچ‌وقت آگاهانه به بچه اینرسی دقت کرده باشم اجرا می‌کردم. راستش دل نداشتم نگاهش کنم.

این تابحال تنها باری در زندگی‌ام بود که نمایش اجرا کرده‌ام. طبع نمایشی ندارم. بعضی‌ها وقتی نمایش اجرا می‌کنند چنان حالی‌بحالی می‌شوند که یا نباید هیچ‌وقت نمایش اجرا کنند یا خطر نابودی کامل را به جان بخرند. یک روز به خودم آمدم و دیدم که حتی وقتی کسی تماشا نمی‌کند هم ادای بچه اینرسی را در می‌آورم. برای اینکه ادایش را درست در بیاوری باید ارتباط ماهیچه‌های قلبت را قطع می‌کردی، باید قلبت را ول می‌کردی، رهایش می‌کردی به وزن خودش، باید تمام تسمه‌ها را از پروانه‌ها باز می‌کردی، و پیچ‌های تنظیم را شل می‌کردی و می‌گذاشتی قلبت ولو شود در بدنت، با چشم‌های قطع، زبان نامتصل، و اندامی غنوده در رشته‌های لَخت خود. حتی می‌توانستم بزاقم را از گوشه‌ی دهانم جاری کنم. تا چند روز مرتب نمایشم درخواست می‌شد، صحنه‌ام طولانی و طولانی‌تر شد، مشقت انعکاس تصویر بچه اینرسی خیلی زود از مرزهای مردم‌آزاری گذشت. به‌خودی خود چنان خلسه‌ی مسحورکننده‌ای بود که دیگران را شگفت‌زده می‌کرد، و هربار متوقف کردنش سخت و سخت‌تر می‌شد.

آی برادر بزرگِ کوچولو، عقب بکش، عقب بکش، فرمانده‌ی پروازم فریاد می‌کشد و شاهد است که بهترین خلبانش با پوزخندی بر لب فرو می‌رود به اعماق شیرین‌کاری. بکش عقب پیش از آنکه صدا فرو رود

به‌درون زمین و از این لحظه تا لحظه‌ی بعد چیزی جز سکوت و سکون نباشد. حتی نفس کشیدن هم یادم می‌رفت. گوش نگه می‌داشتم تا قلبم بایستد. دل و روده‌ام برای هوا زور می‌زدند درحالیکه خودم سعی می‌کردم یادم بیاید چطور باید نفس کشید. در مرز غش کردن بودم و چشم‌هایم سیاهی می‌رفت درحالیکه سعی می‌کردم یادم بیاید نور به چه دردی می‌خورد.

چه احتیاجی به این قسمت هست؟ در آن چکار می‌کنی؟ چیست که بخاطرش باید از این قسمت استفاده کنی؟ از این حرف‌ها که بگذریم چیست که اینقدر باارزش باشد؟ چیست که ارزش میل ورزیدن داشته باشد؟

یک بنیاد. میل شدیدی به یک **بنیاد** دارم.

«دلت میخواد بری خونه؟»

«آره.»

«اگه ببرمت دختر خوبی میشی و به حرفم گوش میدی؟»

«آره.»

«چون باید یه جوری بریم که کسی نبینتمون. واسه همین باید به حرفم گوش بدی و هر کاری میگم بکنی. باشه؟»

«باشه.»

«خب، پس، قول میدی.»

«آره.»

«بگو قول میدم، دنیل.»

«قول میدم، دنیل.»

«خیله خب. الان امروز پنجشنبه‌ست. ما قراره شنبه فرار کنیم. که میشه نه امروز نه فردا، روز بعدش.»

«من میخوام الان فرار کنم.»

«سوزان، مگه همین الان قول ندادی؟ یا به حرف من گوش میدی یا کلاً بیخیالش میشیم. اگر قبل از اون موقع فرار کنیم راحت‌تر میگیرنمون. دلت

که نمیخواد بگیرنمون، میخواد؟»
«نه.»
«خیله خب. تا اون موقع تنها کاری که باید بکنی اینه که به حرفشون گوش بدی. هروقت گفتن بخواب و هروقت گفتن غذا بخور. اگه خسته باشی من منتظرت نمیمونم پس به‌نفعته خسته نباشی. تازه اگه یه چیزی بخوری وقتی میریم گرسنه نمیشی. فرار که بکنیم دیگه معلوم نیست کی غذا بخوریم. پس باید همه‌ی غذاتو بخوری و خوب بخوابی. قبول؟»
«آره.»
«پس شنبه میریم.»
«آره.»
«گوش کن، به هیچ کس نباید چیزی بگی.»
«نمیگم. ازشون بدم میاد.»
شنبه‌ها نظم و انضباط جدی گرفته نمی‌شد. بعضی از بچه‌ها آخرهفته‌ها به خانه برده می‌شدند. خبری از مدرسه نبود. وقت آزاد بیشتری داشتیم. بعد از صبحانه یک زنگ آزاد در حیاط داشتیم. کلی بچه در حیاط این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدند. شنبه‌ها کسی در خیابان جلویت را نمی‌گرفت که چرا مدرسه نیستی. صبح خنکی بود. به بالای سرم نگاه کردم، به آسمان خاکستری و ابرهای تیزپا، و قلبم در سینه‌ام چرخید. کت پشمی و کلاه شکار چرمی‌ام را پوشیده بودم. سوزان ژاکت زمستانی کلاهدارش را به‌تن داشت. من کتانی به‌پا داشتم ولی او فقط کفش‌های بندمُچی سیاه براقش را پوشیده بود. «خیله خب وقتشه، بشین اینجا کنار حصار. آفرین. حالا هروقت گفتم دراز بکش. من حصارو میدم بالا و تو از زیرش قِل بخور.»
«باشه.»
«بعد من از زیرش سینه‌خیز میام. بعد بدو. با آخرین سرعتت بدو.»
در فکرم این بود که اگر به خانه پیش ویلیامز برویم، به یک طریقی باعث می‌شود که مادر و پدرمان هم بیایند خانه. فکر می‌کردم تا وقتی ما در

سرپناه باشیم، آنها هم در زندان خواهند بود. فکر می‌کردم آنها هیچ شانسی برای رسیدن به خانه ندارند مگر اینکه ما آنجا باشیم. می‌خواستم همه‌چیز را دوباره از نو سرهم کنم. در آن لحظه استدلالم منطقی به‌نظر می‌رسید. ذره‌ای اعتقاد یا ایمان نداشتم. صرفاً منطقی به‌نظر می‌رسید که اگر سوزان و من می‌رفتیم خانه، همه‌چیز برمی‌گشت سر جایش. شاید حتی پل و روشل از ما جلوتر بودند. بعید نبود در مسیر ببینیمشان.

«خیله خب، حاضر باش. مستراح نباید بری؟»

«نه.»

«نمیدونم دیگه کی مستراح گیرمون بیاد، پس اگه باید بری همین الان برو. من منتظرت میمونم.»

«ندارم.»

تنها در جنگ سرد، دنیل و سوزان در خیابان ترمونت می‌دوند. خیابانی شلوغ، پیچ‌دار و سنگفرش که در راستایش مغازه‌ها و اغذیه‌فروشی‌ها، سینماها و نمایشگاه‌های ماشین و بارها و رستوران‌های چینی صف بسته‌اند. از غرب به شرق مثل مار روی تپه‌های برانکس می‌پیچد، یک شریان حیاتی. مسیر گاری‌های بارکش، که دیگر استفاده نمی‌شود، وسطش جریان دارد. بع‌بعِ ترافیک از آن بلند است. دنیل می‌خواهد از معلوماتش استفاده کند: او میَ‌داند که سرپناه در برانکس شرقی است و خانه‌اش در برانکس غربی. ولی نمی‌داند غرب کدام طرف است. جلوی اتوبوس‌هایی که به‌سمتشان می‌آیند و رد می‌شوند دنبال یک نشانه می‌گردد. دنبال خورشید می‌گردد ولی خبری از خورشید نیست. سراسیمه پیش می‌روند، دختر کوچولو و برادرش که او را می‌کشد، باعجله از جلوی مغازه‌ها رد می‌شوند، مثل گلوله از جلوی درهای ورودی می‌گذرند، مارپیچ از لابلای مردمی که قدم می‌زنند، خرید می‌کنند، سر نبش‌ها منتظر سبز شدن چراغ هستند، پیش می‌روند. پهلوی دنیل تیر می‌کشد. هر قدم دردآور است. خیس عرق شده‌است. خواهرش نق می‌زند، «اینقدر تند نرو. میخوای بخورم زمین.»

هر چند دقیقه یک بار سوزان باید بایستد و جوراب‌هایش را از پاشنه‌اش جمع کند؛ جوراب‌های پنبه‌ای سفیدش سر می‌خورند داخل کفشش و او باید بکشدشان بالا.

کمی جلوتر ادامه‌ی خطِ روگذر خیابان سوم از روی خیابان ترمونت می‌گذرد، و سایه‌اش یک تونل، دلشوره‌ی فواصل دور را، پدید می‌آورد. در این تاریکیِ ناشی از تیرهای فلزی سیاه که از غرش قطارهای بالای سر می‌لرزند، نور چراغ سبز ترافیک درخشان و آرامش‌بخش است. یک باجه‌ی روزنامه‌فروشی لانه کرده‌است زیرِ پله‌هایی که به‌سمت قطارها بالا می‌روند. بوی هات‌داگ و آدامسِ جوسی‌فروت و چس‌فیل. گمان گم شدن در شهر.

نمی‌شود از کسی آدرس پرسید چون هیچ‌کس به‌اندازه‌ی بچه‌ای که راهش را گم کرده باشد جلب توجه نمی‌کند. مردم این یک قلم را فراموش نمی‌کنند. مثل این است که ردّ خرده‌نان به‌جا بگذاری. حتی بدتر، دستت را می‌گیرند، دیگر گیر افتاده‌ای. بنابراین در هراسی فلج‌کننده قدم بر می‌داری، به این امید که مسیرت درست است، در جستجوی نشانه‌ها، به شم و شهودت فشار می‌آوری، طوری قدم بر می‌داری که انگار واقعاً می‌دانی کجا می‌روی. قاطعانه از خیابان رد می‌شوی و به چپ می‌پیچی.

«چقدر دیگه مونده؟ زود میرسیم؟»

«ساکت باش.»

«زود میرسیم؟»

«زودِ زود. فقط ساکت باش.»

آن دست کوچک گرم در دستم. ردّی که به‌جا گذاشت ابدی است. آن دست کوچک گرم در دستم. به‌من داده شده و پس کشیده نشده‌است. آن دست کوچک گرم در دستم. هر چند قدم در ترافیک و جنبش شهر یک هیس‌هیس ملایم می‌شنوم، مثل پیامی که درِ درست را نشان دهد، مثل الکتریسیته‌ی ساکن از یک رادیوی سرّی. یک‌سره گوش‌به‌زنگ پیام‌های سرّی‌ام. ولی این صدای سوزان است که در خلوت گوشم فین‌فین می‌کند، با لقمه‌هایی که از

دماغ روانش بر می‌دارد پیشرفتمان را رج می‌زند. هرازچندگاه آستینش را می‌کشد روی صورتش.

«برای چی گریه میکنی؟»

«نمیکنم.»

«خیلی تند میرم؟»

«آره.»

چک می‌کنم که کسی تعقیبمان می‌کند یا نه. از خیابان غران خارج شده‌ایم و در یکی از کوچه‌های اجاره‌نشین برانکس شرقی هستیم. محله‌ی فقیرنشینی است. هرازچندگاه از کنار خانه‌های کوچک ایوان‌دار و قیرمالی‌شده مثل مال خودمان رد می‌شویم. به‌نظر نمی‌رسد کسی تعقیبمان کند. سرعتم را کم می‌کنم ولی قرار نیست متوقف شویم. بچه‌ها از پاگردها و دمِ درها به ما زل می‌زنند. نمی‌توانم تظاهر به کار خاصی جز گذشتن و ردَ شدن کنم. درونم احساس دلتنگی برای سرپناه سر برمی‌آورد. یاد ساعت ناهار می‌افتم، فرانکفورترهای ظهر شنبه. نوستالژی. لکه‌ی کم‌رنگ غربت‌زدگی بر قفسه‌ی سینه. آیا واقعاً ممکن است؟ آیا ممکن است که احساسات اینقدر بی‌حساب و کتاب باشند؟ پشت سرمان شبح بچه‌اینرسی است که در تختش دراز کشیده‌است. از شیرین‌کاری‌هایم شرمنده‌ام. بدجور رفوزه شدم. حتماً می‌فهمید که دارم مسخره‌اش می‌کنم. می‌فهمید که دارم چکار می‌کنم. چه احساس بدی دارم. حالت تهوع کسی را دارم که آدم‌فروشی کرده است. بعضی وقت‌ها، زیر نورهای خاصی، بلاهت حالت و سکناتش برای چند لحظه پاک می‌شد. چهره‌اش ملیح بود. می‌دانستم خوش‌سیما و باهوش است. از نگاه کردن به او می‌ترسیدم. شیفته‌اش بودم. اگر در سرپناه مانده بودم می‌توانستم مواظبش باشم و در برابر تقلیدها و مسخره‌بازی‌ها از او دفاع کنم. آیا رُی می‌توانست این توپ را بزند، اینقدر بلند بپرد؟

بعد از ظهر دنیل و سوزان رسیده بودند به آن قسمتِ خیابان بَتگِیت که بین کوچه‌ی ۱۷۳ام و باغ‌راه کلرمونت قرار دارد و بازارِ روباز دکه‌های

میوه و سبزیجات است و گاری‌های دستفروش‌ها کنار جدول پارک شده‌اند. پیاده‌روها پر از جمعیت خریدکنندگان بود و دکان‌دارهایی که روی کتشان پیش‌بند تمام‌قد سفید پوشیده بودند و قیمت‌هایشان را رو به رهگذران داد می‌زدند. در دکه‌ها هرم‌های سیب و انگور سیاه، پرتقال و کدو قد برافراشته بودند. قیمت‌های نوشته‌شده روی پاکت‌های کاغذی قهوه‌ای میخ شده بودند به تخته‌های چوبی. دو پوند نوزده سنت! شش تاش سی و سه! تازه! شیرین! آبدار! یک‌عالم فلفل سبز! جعبه‌هایی پر از دسته‌های هویج، که کاکل سبزشان پس از خرید چیده می‌شود. خرماهایی که از یک سرطاس فلزی ریخته می‌شوند درون پاکت. بادام‌هندی. آب‌نبات سنگی. جلوی یک مغازه‌ی روبازِ تنقلات ایستادند، تحت مغناطیس برش‌های ماهی دودی، و بشکه‌های شور و ترشی و سینی‌های آجیل و ماهی کیلکا در سس خامه. نوبت کیه! چقدر، خانم! زن‌ها راهشان را با آرنج باز می‌کردند، زنبیل‌های خریدشان داشت می‌ترکید. بوی نان گرم و تازه از یک نانوایی آرد سفید در هوا می‌پیچید. درِ فریزر قصاب با تلق تلوق وحشتناکی به‌شدت بسته شد. و اینجا، که کَفَش خاک‌اره ریخته بودند، مغازه‌ای بود درست مثل ماهی‌فروشی اروینگ، با آن ماهی‌های زنده که در یک مخزن شنا می‌کردند و منتظر بودند وردنه‌ی اروینگ میخکوبشان کند، درست یک لحظه قبل از اینکه چاقو کله‌شان را ببرد. چقدر، خانم! و در راستای جدول چرخ‌دستی‌هایی بودند پر از خرت و پرت و دگمه و نخ، گلچین تنکه‌ی زنانه، کفش‌ها و کتانی‌های مرجوعی کارخانه که بندهایشان به هم گره خورده بود، پر از موز، فقط موز، یک چرخ‌دستی تا خرخره پر از موز، آقای دستفروش متخصص موزشناسی. با این‌همه موزی که داشت باید ارزان‌تر از بغلی می‌فروخت. چقدر، خانم! یک خانم به دوستش می‌گوید، گندیده‌ن! و همه جا فریاد زندگی و تجارت بود، و بوی پرتقال و نان گرم و ماهی و کفش‌های نوی بنجل. ماشین‌ها میلیمتری در خیابان باریک پیش می‌رفتند. مادران و کودکان از خیابان و پله‌های اضطراری فریاد رد و بدل می‌کردند. دنیل، یدک‌کش سوزان،

آهسته در میان جریان متلاطم خریدارها شناور بود. زنبیل‌خریدهای سنگین تاب می‌خوردند و به او برخورد می‌کردند. پیرمردها او را از سر راهشان هل می‌دادند کنار. گذر خطرناکی بود ولی او قلبش قوت گرفته بود چون خیابان بتگیت را به‌جا آورد، و خوب بلدش بود. مادر و پدرش با نظر مساعد درباره‌ی بتگیت حرف می‌زدند و تنها حسرتشان این بود که خیلی دور است و نمی‌شود هر روز برای خرید به آنجا رفت. اما مواد غذایی آنجا بهترین کیفیت را داشتند، و قیمت‌ها از همه‌جا ارزان‌تر بود، و در موقعیت‌های ویژه، مثل وقت‌هایی که میندیش با کرایسلر قدیمی‌اش آنها را می‌برد، آیزاکسن‌ها انبارشان را از اجناس بازارهای پررونق خیابان بتگیت پر می‌کردند. خرید کردن در بتگیت یک‌جور مهارت بود. آدم از انتخاب‌هایش و از خریدهایش لذت می‌برد. دنیل این را هم می‌دانست که وقتی به خیابان کلرمونت برسد می‌تواند تپه‌های پارک کلرمونت را ببیند، و اینکه اگر از پله‌های خیابان وِبستِر بالا بروند و وارد پارک کلرمونت شوند، حتماً می‌خورند به خیابان ویَکس که دو بلوک هم با خانه‌شان فاصله نداشت.

«یه ذره دیگه میرسیم، سوزان.»

می‌دانست که سوزان گرسنه است. به‌ذهنش رسید که چیزی بدزدد؛ چند لحظه قبل دو تا بچه‌ی دیگر را دیده بود که میوه کش رفتند، ولی او می‌ترسید. خیالش نبود که از اطراف تنه بخورد چون احساس می‌کرد عملاً نامریی است. کی می‌توانست بفهمد او و سوزان با کسی که درست جلویشان، یا درست پشت سرشان راه می‌رفت نیستند؟ ولی اگر چیزی می‌دزدید و گیر می‌افتاد دیگر نامریی نبود. از روی شانه‌اش گفت، «یه ذره دیگه میرسیم خونه.»

می‌رسیم به نقل آخرین مرحله‌ی این سفر، وحشتناک‌ترین و خطرناک‌ترین قسمت. کلرمونت خیابان پهنی بود، با ترافیک خطرناک. بعدش باید از وبستر می‌گذشتی، خیابانی دوبرابر پهن‌تر و سرسام‌آور، پر از کامیون و اتوبوس و ماشین، و البته دوطرفه، و چراغ‌هایش انگار خیال

نداشتند اجازه بدهند فرصت رد شدن پیش آید. شبیه خیابان‌هایی نبود که قرار باشد از آنها رد شد. ضمناً باتوجه به دیوارهای پرشیب پارک در سمت روبرو، این طرف منطقه‌ای زیر آسمانِ باز بود. سر و شانه‌های آدم در فضاهای باز شهر بی‌دفاع بودند. با گذر از وبستر و بالا رفتن از پله‌های سنگی و پرشیبِ ورودی پارک، شاخک‌هایم تیز شد که چقدر کاری که می‌کنم خطرناک است. کم‌کم داشتیم از پا می‌افتادیم. غیر از این، حالا که داشتیم پستی‌های برانکس شرقی را پشت سر می‌گذاشتیم و وارد ارتفاعات کلرمونت می‌شدیم، یاد بروکی‌ها افتادم، دارودسته‌ای از تروریست‌های برانکس شرقی که سر و کله‌شان مثل باد از خیابان بروک پیدا می‌شد و به محله‌های آرام‌تر و یک‌خرده پردرآمدتر اطراف این پارک حمله می‌کردند و بچه‌های کوچک را کتک می‌زدند و زخمی‌شان می‌کردند و پول‌هایشان را بر می‌داشتند. هرچه به محل خودمان نزدیک‌تر می‌شدیم، بیشتر وحشت می‌کردیم. سوزان زد زیر گریه. سیل اشک راه افتاد، سیل موف راه افتاد. می‌خواست روی یک نیمکت بنشیند و استراحت کند. می‌خواست جوراب‌هایش را که در کفش‌هایش غیب شده بودند بکشد بالا. کفش‌هایش پشت پایش را می‌زدند.

پارک خالی بود. باد سوزناکی لابلای درختان برهنه می‌وزید، کپه‌های برگ دور پاهایمان می‌چرخیدند و به زانوهایمان می‌چسبیدند. خاک چشم‌هایم را می‌سوزاند. به باد پشت کردیم، و دست به چشم، چرخ زدیم و پیچ و تاب خوردیم و راهمان را به‌سوی خانه ادامه دادیم.

در اینجا اسامی چند تن از خائنین را داریم.

بندیکت آرنولد، بی‌شک، در کنار همسرش پِگی؛ ژنرال چارلز لی، یکی از مشاوران معتمد واشنگتن؛ بِر، دختر بر و دامادش، ویلکِرسِن خائن

دوجانبه. همچنین اسامی فدرالیست‌ها که از بس واضح است احتیاجی به ذکرشان نیست. آنها مخفیانه به بریتانیایی‌ها مساعدت و معاونت می‌دادند و با آنها وارد مذاکراتی شدند که هدفش کودتایی فدرالیستی پس از پیروزی بریتانیا بود. رابرت ای. لی هم در این تعریف می‌گنجد، و البته مورمون‌ها که علیه دولت ایالات متحده جنگ ترتیب دادند. نمونه‌ها بیشمارند. اما تاریخ‌نگاران اوایل آمریکا نام الگوی راستین خیانت را از قلم انداخته‌اند، استاد پوی برانداز، ادگار الن پو که یک سوراخ در جلد پوستی قانون اساسی حفر کرد و راه جاری شدن تاریکی را باز. روش کارش این بود: اول چند چکه ویسکی ریخت درست زیر دیباچه‌ی قانون. افزودنی‌اش به این، خون دخترعموی سیزده‌ساله‌اش ویرجینیا بود، همان‌که باهاش ازدواج کرده بود و حلقش خونریزی داشت. او این سیالات را حول یک مدار کوچک که با ابهام و ایجاز برجسته شده بود و با دندانی کنده‌شده از مرده‌ی لایجیا هم زد. سپس مقداری فضله‌ی زاغ اضافه کرد. رایحه‌ی خفیف و تندی از قانون اساسی بلند شد؛ حلقه‌ی دودی بوجود آمد که منفجر شد و بی‌درنگ به زرد خردلی تغییر رنگ داد. وقتی پو با فوت خود این دود را از روزنه‌ی جلد چرمی کنار زد، تاریکی اعماق سر برافراشت، و هنوز هم در تمام این سالیان از همان سوراخ کوچک سر بر می‌آورد و بی‌وقفه گازهای سیاه اهریمنی‌اش را مثل دوده، مثل مه‌دود، مثل تلالوی سمی موتورهای احتراقی می‌بارد بر سر شکوفایی و فضیلت و منطق و قانون طبیعی و حقوق انسان. کار پو بود، نه آن بقیه‌ی دیگر. او و تنها او. پو بود که نابودمان کرد، همان جیغی که از چهره‌ی خندان آمریکا برمی‌خیزد.

از روی ایوان به آن طرف پنجره‌ها نگاه کردیم. یک نور نقره‌ای از وسط صورتمان آسمان نقره‌ای را که شتابان از بالای حیاط مدرسه می‌گذشت منعکس می‌کرد. آسمان نقره‌فام وسط چشم‌هایمان می‌تاخت، وسط خانه‌مان. باد بالا گرفت و فشردمان به پنجره‌ها. رفته‌رفته باد از تپه‌های دودگرفته‌ی خانه‌های آپارتمانی در غرب آخرین دانه‌های غبار نورِ روز را آورد بر فراز

حیاط مدرسه، که شیشه‌ی پنجره را در اتاق حل کردند: اتاق نشیمن خالی بود. بر دیوار لک خاکستریِ خرده نور نشسته بود. تخته‌های کف خانه لخت بودند. اتاق خالی بود. پنجره پرده نداشت. خانه خالی بود. رفتم سراغ آن یکی پنجره‌ی ایوان. اتاق لخت بود. دیوارها لخت، کف لخت. سعی کردم در را باز کنم. در قفل بود. از پله‌های ایوان دویدم پایین و وارد کوچه‌ی باریک شدم. بر در انبار ویلیامز کوبیدم. گوشم را به در چسباندم. خودم را بالا کشیدم تا از پنجره‌ی در داخل انبار را ببینم. در تاریکی نورِ چشم‌های خودم را دیدم. در قفل بود. دویدم طرف پشت خانه. دویدم طرف جلوی خانه. از پنجره‌ی ایوان به داخل نگاه کردم. هیچ صدایی از خانه در نمی‌آمد. تنها صدا صدای باد بود. سوزان مثل یک ۸ وسط ایوان ایستاده بود، زیر پایش لکه‌ای پخش و پررنگ شد. از سرما بی‌حس شده بودم. صورتم می‌سوخت، دست‌هایم می‌سوخت. به‌تماشا نشستیم که چطور لکه در تمام جهت‌ها دور کفش سوزان روی ایوان چوبی پهن می‌شود.

طبق گفته‌های اِوانز، ناظران از نیوزلند گزارش می‌دهند که پشه‌های آنجا روی شفیره‌های ماده‌ی معلق در هوا می‌نشینند، با اندام تناسلی‌شان آنها را چاک داده، و با ماده‌ها پیش از آنکه متولد شوند جفت‌گیری می‌کنند.

اشر هر یک از ما را زیر دست‌هایش نگه داشته بود، زیر دست غول‌آسایی که ما را می‌فشرد به پهلوهایش، به پرز پرپشت پالتویش. داشتیم در خیابان ترِمونت قدم می‌زدیم. کلاه شکار چرمی

گوش‌پوش‌دار من از فشار پالتوی اشر کج شده بود. هیچ‌وقت حواسش به زورش نبود. صورت سوزان از سرما سرخ شده بود. ما از دو طرف پهنای اشر به‌هم نگاه می‌کردیم. اشر گفت، «*مامانیو*.» آه کشید. «اگه شما بچه‌ها میدونستین که دارین باهام چکار میکنین. نمیتونم به مادر و پدرتون بگم. ولی مگه میشه نگم؟ چکار کنم؟ چکار کنم؟ من که برام عمری نمونده.»

یکشنبه بود. ترافیک ترمونت سبک بود. در پولوگرندز جاینتس و پیتزبِرگ استیلِرز بازی داشتند. یکی از بچه‌های سرپناه با عمویش رفته بود بازی را ببیند، ولی اشر فقط آمد که ما را ببرد قدم بزنیم. جاینتس چارلی کانلِی را داشت. استیلرز بابی لِین را.

در دست‌هایمان کادوهای اشر را داشتیم: فانوس‌های پلاستیکی نارنجی و اسکلت‌های مقوایی سیاه با استخوان‌های سفید که زانو و لگن و کتفشان با حلقه‌های فلزی وصل شده بود.

اشر گفت، «چی میتونم بهتون بگم. روی بعضی آدما انگشت گذاشته میشه. تو دنیا انسانیت نمونده. آدما احترام خدا رو نگه نمیدارن. شما هنوز بچه‌این و متوجه نیستین ــ طبیعیه، من هم بودم در میرفتم. خدا رو شکر میدونستم کجا دنبالتون بگردم. ای وای، بچه‌های من. چی بهتون بگم؟ دیگه چیزی نمونده، به‌زودی میریم دادگاه. باید بشینیم سر محاکمه‌مون.»

کتاب سوم

ستاره‌دریایی

سکوتِ برگزیده، برایم بخوان. نگهبان می‌بیند که پل در سلولش گز می‌کند. دستش بالا می‌آید، با انگشت به چیزی اشاره می‌کند. گاهی صدایی از پانتومیمش در می‌رود، یک‌جور بیرون‌ریختن دلتنگی با واژگانی نامفهوم.

او با بیل هِیوودِ کبیر، و با دِبز و با مونی و بیلینگز هم‌پیمان است. همه‌ی این مبارزان. پسران اسکاتزبورو. ستاره‌هایشان بر دیوارها نور می‌افشانند، احساس حقارت را با خاک یکسان می‌کنند. سلول دبز وسیع بود، به‌وسعت جهان. همین را حاکمان هرگز نمی‌فهمند. بناهای سنگی و آهنی مطیع قانون اخلاق هستند.

مرگ هم آن چیزی نیست که به‌نظر می‌آید. وقتی طبقه‌ی حاکم مرگ را جاری می‌کند بر آن‌هایی که ترسش را برمی‌انگیزند، در می‌یابد که خودِ مرگ می‌تواند زنده بماند. این یک تناقض است. ما لودلُو زنده است. جو هیل زنده است. کریسپوس آتوکس زنده است. حتی لئو فرانک ، نمی‌دانم

چرا یاد لئو فرانک می‌افتم که آویزان از آن درخت در جورجیا است، ولی عیب ندارد، فرانک هم به همین ترتیب. آن دو ایتالیایی هنوز حرف می‌زنند و جوش می‌زنند و لبخند می‌زنند و مشت‌هایشان را در ذهن تاریخ بالا می‌آورند. من رفیقشان هستم، هم‌صحبتشان منم، ساکو بیانیه‌اش را خطاب به من می‌خواند.

سقراط محاکمه شد. گناهکار شناخته شد. وادارش کردند شوکران بنوشد. با این حرکت، جلادانش به او مرتبه‌ی حیات ابدی بخشیدند و خود را به مرگ واقعی و گمنامیِ مطلقِ تمام جلادان تنزل دادند.

مسیح محاکمه شد. گناهکار شناخته شد. شکنجه شد و کشته شد. اگر مسیح محاکمه نشده بود، اگر کشته نشده بود، آموزه‌هایش چطور زنده می‌ماندند؟ خود مسیحی‌ها این امر را با انگاره‌ی رستاخیزشان گرامی می‌دارند: او باز خواهد گشت و با انسان‌ها زندگی خواهد نمود، در تخیل انسان‌ها تا صدها نسل بعد. البته این سوال همچنان پابرجاست که چطور افکار او، که کاملاً یهودی بودند، از سوی نهادهایی که نامش را به یدک می‌کشیدند به انحراف کشیده شد.

تفاوت میان سقراط و مسیح در این است که هیچ‌کس تا امروز به نام سقراط کشته نشده است. و دلیلش هم این است که اندیشه‌های سقراط هیچ‌وقت تبدیل به قانون نشدند.

قانون، با هر نامی، نگهبان امتیازات ویژه است. منظور من قانون هر کشوری است که به سوسیالیسم دست نیافته است. تنها اقتدار قانون نهفته در قابلیتی است که برای تحمیل کردن خود دارد. این قابلیت خود را در محاکمه نشان می‌دهد. بدون محاکمه، هیچ قانونی نمی‌توانست وجود داشته باشد. محاکمه راس قانون است. و تنبیه، راس محاکمه ــ نمی‌توانی کسی را محاکمه کنی، مگر این‌که قدرت تنبیه او را هم در اختیار داشته باشی. تمام فساد و خودخدمتی مزورانه‌ی قانون در حکم دادگاه است که به راسِ راس می‌رسد. چه راس تیزی هم است، راسی بینهایت تیز. اما یک جور شیدایی و علاقه‌ی

مفرط برای رسیدن به هدف هم در کار است، در زجر و مشقتِ محکوم. این یک قانون است، یک قانون حقیقی، که حاکمان هرگز نمی‌توانند بر آن غلبه کنند ـــ ثابت و تغییرناپذیر است، درست مثل قوانین فیزیک.

بنابراین آدم رادیکال اگر مسئله‌ی محاکمه‌اش را جدی بگیرد، بختش را هدر داده است. اگر مجرم شناخته شود، تصمیم قدرت حاکم این است که نباید تحملش کرد. اگر هم بیگناه شناخته شود، تصمیم قدرت حاکم این است که لازم نیست از او بترسیم. آدم رادیکال نباید برای بیگناهی‌اش دلیل بیاورد، چون محکمه از جنس او نیست؛ او باید از عقایدش دفاع کند.

محاکمه‌ی او در یک سالن بزرگ و پُرسایه برگزار می‌شود. صداها پژواک می‌یابند. حرکات، رسمی و سخنورانه‌اند. بین حضار تمام مُرده‌قهرمانان تاریخ جهانی چپ حضور دارند.

ولی یک آسانسور کوچک او را از بازداشتگاه زیرزمین بالا می‌آورد، یک مامور جلوتر از اوست و یک مامور دیگر بازویش را گرفته، قدم برمی‌دارد، از در می‌گذرد و وارد سالن دادگاه می‌شود، و جایگاه بلند قاضی گوشه‌ی چشم راستش است. یک اتاق وسیع و مربع می‌بیند، بله اتاق، سالن نه، و در جایگاه شیب‌دار هیئت منصفه صندلی‌های چرم سبز هست. دیوارها روکشِ چوب دارند، به رنگ همان نرده‌های چوبی تیره‌ای که محوطه‌ی محاکمه را از نیمکت‌های تماشاچیان جدا می‌کنند. کف اتاق سنگ مرمر است. درهای عقبی روکش بالشتی دارند، با پنجره‌های بیضی‌شکل. وقتی وارد می‌شود انگار کسی حواسش نیست. می‌نشیند و منتظر می‌ماند. اشر بازویش را لمس می‌کند و آرام چیزی در گوشش می‌گوید. آن طرفِ اشر، روشل مشغول نوشتن در یک دفترچه است. پل گیج و حیران است، تصورات خودش باعث ضعفش شده‌اند. آدم‌های معمولی دنبال کارهای نامعلوم در اتاق می‌چرخند. چند تماشاچی هم آمده‌اند. در صندلی‌اش می‌چرخد و نمی‌تواند تشخیص بدهد کدامشان آدم رسانه‌اند. همه شبیه هم‌اند. همه رنگ‌پریده‌اند زیر نور دادگاه، که ترکیب روشنایی روز است و تابش حباب‌های کم‌جان. ضمن

اینکه صداها هم زنگ دارند، آکوستیک اتاق هم خوب نیست. چی یادش می‌آید ــ کتابخانه، یک سالن تئاتر معقول با پرده‌های افتاده، مطب دکتر، استخر سرپوشیده. کمی ناخوش است. این حس را می‌شناسد، مغاکی در درونش باز می‌شود، مغاکِ ترس، و وقتی چشم‌هایش را می‌بندد، نگاهش باز می‌شود به تاریکی آن، که تَه ندارد.

وقتی قاضی از در مخصوص خود در آن سوی نیمکت وارد می‌شود و بلافاصله سر جایش می‌نشیند، پل، که از سرپا ایستادن کمی در عذاب بود، یک نفس عمیق می‌کشد. تا مغاک ترسِ تهوع‌آورش را درز بگیرد. همه جلوس می‌کنند و قاضی، مثل کاسبی که روز کاری‌اش را شروع کرده، محاکمه را با صدایی آرام و مکفی، لحنی محاوره‌ای آغاز می‌کند. به پل نگاه نمی‌کند. تنها وکلا را خطاب قرار می‌دهد. او قاضی هِرش است. پل که تا همین چند ماه پیش اصلاً از وجود او اطلاع نداشت، الان خیلی چیزها درباره‌اش می‌داند، ازجمله محرمانه‌ترین راز حرفه‌ای هرش را، که امید دارد قاضی دیوان عالی شود. تمام وکلای حوزه از این قضیه خبر دارند. هرش بیشتر از هر کس دیگری قاضی دعاوی‌ای بوده که دولت در حوزه‌ی فعالیت‌های براندازانه اقامه کرده است. او یهودی است. یک کراوات راه راهِ آیوی‌لیگ بسته، که گره‌اش از زیر ردای قضاوتش دیده می‌شود.

پل متوجه می‌شود که باید با واقعیت اوضاع وفق پیدا کند. هوارد فویرمانِ «کله‌قرمز»، دادستان کل ایالات متحده، مردکی است لاغر با ظاهر پسرانه‌ی کَک‌مَکی، و موهای کم‌پشت قرمز حنایی و صدای تنور. جوان‌تر از چیزی است که پل انتظار داشت، شاید هم‌سن خودش، و مثل او کت‌شلوار پیچازی پوشیده، با ته‌رنگ قهوه‌ای، هرچند مال او بهتر به تنش نشسته است. فویرمان از قهرمانان جنگ است. فرمانده‌ی ناوشکن بود. زندگی حرفه‌ای خیره‌کننده‌ای داشته است. تحصیلکرده‌ی سنت جان است، با یک دختر ایرلندی ازدواج کرده و هفت بچه دارد. پل دست لای موهای خود می‌کشد. سریع گره‌ی روی یقه‌اش را تنگ می‌کند. در این لحظه آرزو می‌کند،

باورش نمی‌شود، شرمش می‌آید، ولی در این لحظه آرزو می‌کند که کاش به سلولش برگردد. روی لبه‌ی پنجره، زیر نرده‌ها، یک جعبه کفش گذاشته با نامه‌هایش از روشل و بچه‌ها، با برس مویش، مقاله‌های موقع مستراح، و جعبه‌سیگار و کلکسیونش. روش خیلی جالبی برای تاکردن پتوی اضافی پایین تختش دارد. الان لابد مشغول گپ با دویل بود، نگهبان روز، مرد بسیار محترمی که در زندگی کم بیچارگی ندیده است.

اما معلوم است که این هم بخشی از ماجراست، انزوای اجباری، کشیدن شیره‌ی اعتماد به نفس تا بودن در کنار دیگران در یک اتاق بدون نرده غفلتاً تبدیل به چیزی وحشتناک شود. دقیقاً روی همان احساسی که من الان دارم حساب کرده‌اند. نشانشان می‌دهم که روی هیچ‌چیز نمی‌توانند حساب کنند.

بااین‌حال حس می‌کند یک چیزی باخته است، همین چند دقیقه‌ای که اینجا بوده. یک دست به نفع تیم مقابل. اشر حالا با فویرمان دم جایگاه است، و پل نگاهی به سمت چپ خود آن طرفِ صندلیِ خالی اشر می‌اندازد و روشل را می‌بیند که نگران زیر نظرش دارد. پشت آن‌ها، از در پشتی دادگاه در یک صف، افرادی وارد می‌شوند که از جمعشان هیئت منصفه انتخاب خواهد شد. بی‌شک مسخره است که فرض کنیم حتی یک کمونیست هم بینشان باشد. دلش می‌خواهد دستش را دراز کند، تا دست روشل را لمس کند. اشتیاقش را سرکوب می‌کند. هماهنگ کرده بودند که آرام و موقر باشند و تحت هیچ شرایطی خودشان را مضحکه‌ی چشم‌های مترصد رسانه‌ها نکنند. که هیچ ابراز عاطفه نکنند، هیچ طبق میل آنها رفتار نکنند، و هیچ بهانه‌ای برای تحقیر یا ترحم به‌دست ندهند. ترحم نه، فقط عدالت می‌خواهند، آن هم نه با به دست و پا افتادن برایش، بلکه با مطالبه‌اش. همه‌ی این‌ها را با هم حل و فصل کرده‌اند ــ روشل موکد روی این نکته اصرار داشت.

باید سرش را خالی کند و خونسرد بماند. مهم این است که قوای ذهنی‌اش را حفظ کند. شرایط را تحلیل و درست ارزیابی کند و براساس این ارزیابی هر کاری که لازم است انجام دهد. متوجه است که محاکمه با

لهجه‌های معروف نیویورکی برگزار می‌شود. حریفانش انسان هستند و کار و وظیفه‌ای دارند. کارشان را می‌کنند، با این فکر که به موازین عدالت ارج می‌نهند. یک پرچم آمریکا، پرچمی زیبا با حاشیه‌ی طلایی، آویخته از میله‌ای است که پایه‌اش پشت جایگاه قاضی قرار دارد. قرار است به عنوان دشمنِ این پرچم معرفی شوم. با اینهمه خانم گُلدستین، معلم کلاس چهارمم به منَ گفت، از بین تمام بچه‌های کلاس، به من گفت که بهترین و آراسته‌ترین ادای احترام را دارم، و جلوی بچه‌ها ازم تعریف کرده بود: «همین طور که پل می‌ایسته، بچه‌ها، باید اینطوری ایستاد، قشنگ و تمام‌قد، شق و رق، موقع مراسم پیمان وفاداری[۱].» خانم گلدستینِ نازنین. بوی شگفت‌انگیز کلاس در روزهای بارانی، از بارانی‌ها و چکمه‌ها. یک کلاس درس در یک روز بارانی، دم‌کرده از بارانی‌های خیس رخت‌آویز و چکمه‌های لاستیکی نم‌دار. پنجره‌های بخارگرفته، بارانی که بیرون پنجره‌ها می‌چکد. برنامه‌ی ناهار گرم. سوپ داغ. معلم‌ها با هم یدیش صحبت می‌کردند، که مسخره بود، چون نُه‌دهم بچه‌ها یهودی بودند و یدیش می‌فهمیدند، از صدقه سر مادر و پدرهایشان، پدربزرگ‌هایشان. نقشه‌هایی که مثل سایبان پایین کشیده می‌شدند. نقاشی‌های آبرنگ واشینگتن و لینکلن و کولیج در قاب شیشه‌ای بالای دیوارها.

تمام جوامع کودکانشان را شستشوی مغزی می‌دهند. خانم گلدستین نازنین، در عین معصومیت، تاریخ پرافتخار پیشروی‌های شجاعانه‌مان به سمت غرب را به ما درس می‌داد: رام کردن سرخپوست‌های وحشی، مقاومت دلاورانه در آلامو، بیشمار راه‌آهنی که دشت‌ها را فتح می‌کردند. بنابراین فهمیدن ماهیت توطئه‌ای که علیه‌ام راه افتاده کاری ندارد: در نهایت اعتقاد و طلبکاری عَلَم شده‌است، توسط شاگردان خانم گلدستین.

کم کم حالش بهتر می‌شود. معده‌اش دارد آرام می‌گیرد. فرآیند طولانی و کش‌دار انتخاب هیئت منصفه شروع شده است. او نشسته و دست‌هایش

1- pledge of allegience شبیه به خواندن سرود ملی در مراسم صبحگاه مدارس ایران

لبه‌ی میز را گرفته‌اند. به هیچکدام از این آدم‌هایی که می‌توانند سرنوشتش را تعیین کنند خیلی بادقت خیره نمی‌شود. منش شخصی‌اش هیچ‌کس را نخواهد رنجاند. مغزش کار می‌کند، و دیگر بهت‌زده نیست. احساس رضایتش مثل سربازی است که همه‌ی کارهای واجب را کرده و آماده‌ی نبرد است. لحظه‌ی تعیین تکلیف است و انبساط خاطر.

عزیزدلم، هرکس ببیند فکر می‌کند دارم یادداشتی درمورد چند وجه قانونی برای اشر می‌نویسم. این را به او می‌دهم و او هم آن را به تو خواهد داد. خیلی رنگت پریده، دلبندم. نترس. مگر نمی‌دانی این دختر با عشقی فناناپذیر شوق تو را دارد؟ سرت را بالا بگیر و من را خواهی دید که به تو لبخند می‌زنم.

آر.

همانطور است که می‌گوید. پل لبخند می‌زند، و در این لحظه تمام آن ترس دوباره برمی‌گردد سراغش و عضلات نابکار لبخندش خیال دارند به او خیانت کنند و فریادش را در بیاورند. این احساس نکبت را می‌بلعد، وحشت را می‌بلعد، مزه‌اش می‌کند، قورتش می‌دهد. آه روشل، آه عزیزکم. می‌دانی چیست؟ هیچ‌کس پشتمان نیست. نگاه کرده‌ام. دریغ از یک چهره‌ی آشنا. نه فریدا، نه روت. نه حتی یک نفر از کلوب کانکورس جفرسون. ما کاملاً تنهاییم.

این مقام بالاتر کیست؟ به کی باید زنگ بزنم؟ چه کسی نجاتم می‌دهد. ماهیچه‌های «ولم کنید». عضلاتِ «این کار را با من نمی‌کنند». وقتی برای اولین بار درِ سلول بسته شد، فکر کردم اگر سعی کنم باز می‌شود. درواقع در سلول را به رویم قفل کردند. واقعاً این کار را می‌کنند، یک نفر را در جایی می‌گذارند که نتواند بیرون بیاید. این کار می‌شود. و همان آدم‌هایی که مرا اینجا گذاشته‌اند دارند محاکمه‌ام می‌کنند. آخر چه انتظاری داشته باشم از دادگاهی که مجریانش همان‌هایی هستند که دستگیرم کردند و در زندانشان

انداختند. آرزوی بیرون آمدن. وحشتی است که ماهیچه‌های دستت را خشک می‌کند، بنداره‌هایت، تار و پود آلتت را؛ بدنت درخود می‌پیچد، تا نهایت سفت می‌شود و شروع می‌کند به تابش این انرژی مهیب و ترسناک که وصل است به هیچ. الکترون‌هایت به در و دیوار سلول می‌پاشند. کف دست‌هایت روی نرده‌ها آب می‌شوند. هرچقدر این مساله که باید اینجا بمانی، در این قفس، ابلهانه‌تر و کلافه‌کننده‌تر و مسخره‌تر باشد، حقیقی‌تر است. با هر دقیقه‌ای که می‌گذرد حقیقی‌تر می‌شود و بلاهتش خوفناک‌تر.

و در نهایت به نقطه‌ای می‌رسی که می‌فهمی موقعیت طوری طراحی شده که بهت بقبولانند تو دشمن خودت هستی: آن ماهیچه‌های ولم کنید نابودت خواهند کرد. باید گره‌شان را بازکنی، از غیظی که گلویت را گرفته رهایشان کنی، ولشان کنی از ذهن. بندهایت را شل کن. از دمی که بندها را شل کنی و شروع کنی به نفس کشیدن، داری زمان رج می‌زنی. این اسمی است که جماعت هم‌بند روی این انطباق می‌گذارند. زمان رج زدن. وارد فرآیندی می‌شوی تا از کینه‌ی کسانی که تو را اینجا انداخته‌اند بیشتر دوام بیاوری. زمان را در زندگی‌ات نابود می‌کنی، دقیقه‌ها و ساعت‌ها را، با بی‌تفاوتی‌ات دودشان می‌کنی، پیش خودت ارزششان را از بین می‌بری، قبل از اینکه آن‌ها این کار را برایت بکنند.

مثل عقب‌نشینی ارتش سرخ در برابر هیتلر، که زمین پشت سرشان را سوزاندند، زمین خودشان را، خرمن خودشان را، محصول خودشان را، تا نوبر و رسیده نیفتند به‌دست *آن‌ها*.

امروز صبح که آمدند مرا برای محاکمه‌ام ببرند، تمام مردان بند برایم آرزوی موفقیت کردند.

وقتی بیرون بودید

آقای اشر، یک آقایی به‌نام فویرمان زنگ زد، نه شماره‌ای گذاشت نه پیغامی جز این که می‌خواست مطلبی در مورد یک مساله‌ی کاری مشترک مطرح

کند ـــ فقط با خودتان صحبت می‌کند.
روز خوش.

ژوان، **۵:۱۵** عصر

«متوجه نمیشم جیک، منظورت اینه که حتی الان هم زورشون میرسه که منتفی‌اش کنن؟»

«خب، یه راهایی هست. برداشتش اینه که به هرچیزی اعتراف کنی، یک وضعیت حقوقی جدید ایجاد میکنه که باید بررسی بشه.»

«اصلاً میفهمی چی داری میگی؟ داری میگی میخواد از محاکمه‌ی خودمون برامون کیفر تعیین کنه؟»

«خواهش میکنم پل، اونقدر وقت نداریم. فقط دارم چیزیو میگم که فویرمان گفت. این یه روال عادیه. اصلاً فراموش کنیم و ادامه بدیم.»

«خدایا! این معانی ضمنی!!» پل می‌خندد، برافروخته است، «امکانات این قانون عزیزت، جیک!»

«خواهش میکنم ـــ یه لطفی بکن، آنالیز تعطیل.»

«واسه همینه که روشلو دستگیر کردن، که منو به حرف بیارن. میخوان چی بگم؟ هرچی که هست، خودشون هم میدونن، حتی زیر تهدید دستگیری زنم هم کم نیاوردم. الان چی شده که نظرمو تغییر بدم؟ تو چی فکر میکنی روشل؟»

او چیزی نمی‌گوید، دست پل را محکم در دو دستش گرفته، و روبروی اشر نشسته‌اند. شانه‌اش شانه‌ی او را لمس می‌کند. زیر میز، رانش ران او را لمس می‌کند.

«تو چی فکر میکنی، روشل؟ یعنی دارن سربسته اعتراف میکنن که نمیتونن برنده شن؟ همینه، نه؟ میخوان قبل از این که دستشونو بخونیم بلوف بزنن. همینه، نیست؟»

اشر می‌گوید، «تو این محاکمه چندان هم دست‌خالی نیستن.»

«تو بهش چی گفتی ــ به فویرمان؟»
روشل می‌گوید، «عزیزم، خواهش میکنم. فکر میکنی چی بهشون گفته؟»
«نه جداً جیک، چی گفتی؟»
«گفتم معامله نداریم. ما معامله نمیکنیم.»
پل با قهقهه می‌گوید، «بهش بگو از سیلیگ میندیش بگیره!» می‌خندد. «میندیش کلی از این داستانای خوشگل بلده! شاید هم یه اعتراف جدید و بهتر بکنه. بهشون بگو از آقای دندونپزشک بگیرن.»
روشل شنونده‌ی فریاد وحشت است. نگران اوست. وقتی این‌طور با هم هستند، برانگیخته می‌شود، راحت قرمز می‌شود. نمایش پایداری‌اش روشل را می‌ترسانَد، چون خیلی عصبی است. خیلی لاغر شده! می‌داند که او غذا نمی‌خورد. به روشل می‌گوید غذای زندان را مخصوصاً جوری درست می‌کنند که حداقلِ ارزش غذایی را داشته باشد. تا روحیه‌شان را خراب کند و هوشیاری و انرژی‌شان را تحلیل ببرد. با بارهای شکلات و شیرینی که از بوفه می‌گیرد زنده است، و به روشل هم پیشنهاد می‌دهد همین کار را بکنند. آنجا سیگاربرگهای باب طبعش را ندارند برای همین کَمِل می‌کشد. خیلی سیگار می‌کشد و زیادی لاغر است. خدایا، یعنی واقعاً دنبال عدالته؟ خدایا، یه ذره بصیرت بهش عطا کن. یه کاری کن این بارِ وحشتناکم سبک شه.
نگران نباش، این را جیک بارها و بارها گفته است. همه‌چیز درست می‌شود. وقتی این را می‌گوید، گاهی دست بزرگ و سنگینش را روی شانه‌ام می‌گذارد. متوجه وزنش نیست، و این‌که احساسی که به من دست می‌دهد دقیقاً برعکس چیزی است که او می‌گوید. جیک، جیک عزیز، امکان ندارد درک کنی. سعی می‌کنی از حق‌به‌جانبی آتشین شوهرم فاصله بگیری، اما یک نگاه به خودت بینداز، مرد نجیب یهودی من، با آن همه تحصیلات و شعور: در نور ایمان به وکیل واحد می‌درخشی. ولی او خودش به من

گفته است که منتظر چه باشم. با این اتهامی که به ما وارد آمده، قوانین عادی شهادت تعلیق می‌شوند. در مورد ما اصلاً وجود ندارند. ما نه تنها به جاسوسی، بلکه به توطئه برای اقدام به جاسوسی هم متهم هستیم. از آنجایی که خود جاسوسی نیاز به اثبات ندارد، بنابراین مدرکی دال بر این که ما کاری کرده‌ایم هم لازم نیست. تنها چیزی که لازم است، مدرکی است که نشان دهد ما قصد داشتیم کاری بکنیم. و این مدرک چیست؟ از قضا تحت همین قانون، شهادتِ به‌اصطلاح همدست‌مان، مدرک تلقی می‌شود. یعنی آنقدر احمقم که نفهمم این یعنی چه؟ حتماً باید وکیل باشم که بفهمم با این ترفند دکتر میندیش را به جایگاه می‌آورند، و طبق قانون عزیز جیک، هر چه که میندیش علیه ما بگوید، حکم مدرک را دارد؟ همانقدر بلاشک که اسلحه قاتل را محکوم می‌کند.

او با هوش غریزی زنی که حساب دخل و خرج را نگه میدارد احتمالات را درنظر می‌گیرد. در دادگاه چهره‌اش خونسرد است. بر خود مسلط می‌شود تا کردارش منطبق با آرامشی قهرآلود باشد. به شوهرش فکر می‌کند. فکر می‌کند به او چه بگوید. بدون وهم و رویا، تنها یک راه برای نجات از این مخمصه وجود دارد ــ این‌که خود را به راه شوهرش بزند. چون اگر جبرگرایی خود را عیان کند، او صدمه خواهد دید. اما این که یک جور اختلاس عاطفی است. اگر حق با من باشد، و مگر می‌شود نباشد، بالاخره که موعد قبض سر می‌رسد ــ آن وقت چه دارم به او بگویم؟ آن وقت چه کاری از دستم برای محافظت از او برمی‌آید؟

باتوجه به قوانین استشهاد در این دادگاه، حکم از پیش مقرر شده است. اگر شهادت میندیش واجد صلاحیت تشخیص داده شود، اتهام توطئه ثابت می‌شود. چراکه واجد صلاحیت تشخیص داده نمی‌شد مگر با این فرض که توطئه‌ای وجود داشته است. لبخند می‌زند. اینجا، در این کشوری که زادگاه اوست، می‌شود یک متهم همین‌که به‌عنوان متهم به دادگاه خوانده شده مجرم شناخته شود.

در این سلول دراز می‌کشم و صدای نفرین‌های مامان از ته راهرو به گوشم می‌رسد. طاعون، قزاق‌ها. صبر کن فرزندم. کمی صبر کنی همان چیزی گیرت خواهد آمد که من دارم. در جزای گناهانت زهدانی به خشکی خاک، اعجاز چشمه‌ی حیاتت خاکستر می‌شود، غبار جهنم میشود، و مزه‌اش بر زبانت خواهد نشست، همان زبانی که جسارت کرد در خداوند شک کند، و وظایفش را به او گوشزد کند. صبر فرزندم، صبر کن.

شب قبل از حضورشان در دادگاه او نامه‌ی زیر را می‌نویسد:

پُلی دلبندم،

لازم است بگویم چشم‌انتظار دادگاهمان هستم؟ نه فقط برای این‌که تبرئه خواهیم شد و بچه‌ها برمی‌گردند پیشمان. نه برای این‌که در دادگاه «هر مفلسی بالاخره بختش می‌زند». بلکه به ناچیزترین دلیل، صرفاً خلاصی موقت از این حبس که اینقدر وحشیانه است.

در دادگاه ما پشت یک میز می‌نشینیم، عشق عزیز من. می‌توانی تصور کنی چقدر برام سخت می‌شود که روی روند دادگاه تمرکز کنم! درست مثل ملاقاتهایمان با جیک که مجبور می‌شوم خودم را از بحر تو بیرون بکشم، که هر بار مثل نوشیدن آب بعد از عطشی طولانی‌ست. ولی عزیزکم، زیادی گستاخ شده‌ام؟ که از این آب فقط تشنه‌لب‌تر می‌شوم!

چون همیشه، با عشق،

روشل

پرسش پروفسور سوکنیک را مطرح می‌کنم: تحت چه شرایطی دست از انتقاد برمی‌داریم؟ در این مورد به مصداق بارز تناقض در ترکیب «قریحه‌ی ادبی» توجه کنید ــ این‌که پرورده‌ی نسل قبل است. اما در این جلسات با اشر لحظاتی وجود داشت که برای همه بسیار دردناک بود، وکیل پیر برایشان یک دقیقه می‌خرید، با چشم‌های بسته می‌ایستاد جلوی پنجره‌ی امنیتیِ در، سرش را پایین می‌انداخت، دفتر و دستک در دستش، اما عاجز

از بستن گوش‌هایش به صدای چشیدن از آبِ شور، مکیدن از آن، بوسیدن و مکیدن، دست‌هایی که بیدرنگ زیر لباس می‌روند، این هم برای خودش صدایی است وقتی نخواهی بشنوی ــ چون مگر نه این‌که تمام بدن‌ها از قوانین فیزیک پیروی می‌کنند و همان ویژگی‌های اجسام بیجان را دارند، و همین است که در عین شرمندگی ما، تَشتک کیر با صدای بلند می‌پرد و شاش مثل آبِ شیر می‌ریزد، سوراخِ کون که خودش آلت موسیقی است ــ آنقدر دردناک است برای هرسه‌شان این دستبردهای آنی و حشری از حس و بوی یکدیگر، بخور تند و تیزِ نافرجام‌ماندن شوق جنسی، که به توافق می‌رسند برای رعایت احساسات همه‌شان ــ و اشر آه می‌کشد ــ خویشتنداری هنگام ملاقات دردش کمتر است. و این آغازین روزهای پاک رابطه‌شان را برایشان زنده می‌کند، که فقط نظربازی بود، وقتی تفاهم وجود داشت که می‌کردم اگر می‌توانستم، و همین هم کافی بود، همین درکنار هیجان میتینگ کافی بود. بعدها روشل می‌نویسد، «همه منتظرند ما اعتراف کنیم. به‌گمانم اعتراف کنم که عاشق شوهرم هستم و چطور در اولین 'قرار' به دام عشقش افتادم ــ میتینگِ حمایت از جمهوری‌خواهان اسپانیا در خیابان کانونِت!»

به‌دام افتادن

یک تپه، تپه‌ای بلند از دره‌ی خیابان ۱۲۵ام سربرمی‌آورد، زیرِ توده‌ابری سرد و ظلمانی که مثل ناوگان هیندنبرگ بر فراز نیویورک از راه می‌رسد، و این‌ها ابرهای جنگ هستند به‌قلم کاریکاتوریست‌های بورژوا، ابرهایی چنان آبستن مرگ و آتش که چتر نازک و قلمیِ نِویل چمبرلِین طاقتش را ندارد. و ترامواها خود را از خطوط تپه بالا می‌کشند، آهنربا شده‌اند به ریل‌ها، گاه هن و هن، گاه خرامانند به‌سوی بالای این تپه‌ی پر از ریل،

به‌قوت هورت‌هورت جریان الکتریکی که پانتوگراف از سیم‌های بالاسر می‌مکد؛ و این ترامواها، رژه‌وار، دانشجوهای سیتی کالج نیویورک را از سر کارهایشان در میان تاریکی می‌برند به کلاس‌های شبانه‌شان. حصارها نیزه‌های کاشته‌شده و ساختمان‌ها سنگ خاکستری و سیاه، ییل نمی‌شود ولی شهریه ندارد و سطح آموزشی‌اش هم بالاست، اگر یک رمانتیک بورژوا باشی می‌توانی چشم‌هایت را ببندی و تظاهر کنی که اینجا یک دانشکده‌ی واقعی است، مثل میشیگان، یا براون، و اقامتگاه کر و کثیف شهرداری مالِ پسران و دختران مهاجرین، آدم‌های ندار، اکثراً یهودی. عجب، در استادیوم لوییزون یک تیم راگبی واقعی در تاریکی تمرین می‌کند، هرچند لباس‌های ارغوانی‌شان یکدست نیست و به‌تن یک عده شرت سیاه است و به‌تن بقیه شرت قهوه‌ای، و امکان ندارد تیم دانشگاه نوتردام جلویشان هیچ به‌زحمت بیفتد، یا حتی تامی هارمون یک‌نفره. اما اگر یکی از ما باشی، لوییزون جای میتینگ است، اگر بشود ترتیب داد، یا جای فیلارمونیک در تابستان ــ جان باربورولی به ازای سی و پنج سنت روی صندلی‌های سنگی، و دو تا از این دانشجوهای شبانه که دلشان خیلی با تیم راگبی نیست اینجا نشسته‌اند، کمتر از یک سال است که همدیگر را می‌شناسند، و برای هیچکدام سی و پنج سنت سرمایه‌ی قابل اغماضی نیست. دوران پر تب و تابی است، تابستانی که لرز خاصی دارد، و پسر با قرابت باورهایشان دل دختر را می‌برد. البته که نمی‌توانند ازدواج کنند. پسر شش دلار در هفته درمی‌آورد، از یک شغل پاره‌وقت، در فروشگاه رادیو و صفحه در خیابان ششم، و با خواهران بزرگترش در لوور ایست ساید زندگی می‌کند؛ لاغر است و خوشحال. حال دختر خوش‌تر است، صد و چهل و پنج تا از شغل حسابداری‌اش درآمد دارد، که آن را می‌برد خانه پیش مادرش در برانکس، تنها خویشاوند زنده‌اش. اما هردو همیشه حواسشان هست که بخشی از ثروتشان را کنار بگذارند برای پسران اسکاتزبورو، یا برای آزادی تام مونی، یا جمهوری‌خواهان اسپانیا. **تحریم اسلحه را لغو کنید!** و پول‌خردهایشان هم خرج کرایه‌ی حمل

و نقل می‌شود و ناهارشان را در پاکت کاغذی می‌آورند، وقتی هم پاکت خالی شد تایش می‌کنند تا بعداً دوباره استفاده شود. تفریح شاهانه‌ای است موسیقیِ میان‌پرده در استادیوم لوییزون، عیش در اشتراک سلیقه، چون بنی گودمن بهشان حال نمی‌دهد، یا هیچ کدام از آهنگ‌های پاپ روز، از آن ده آهنگ برتر *لاکی استرایک هیت پرید* ، که آقاپسر پشت سرهم در فروشگاه خیابان ششم می‌شنود، همانجایی که قبلاً تئاتر هیپودروم بود. ***عشقم هست که گرم نگهم داره***[1]. این آهنگ‌ها نشانه‌ی انحطاط فرهنگی جماعت بورژواست، با ریتم‌های دزدی از سیاه‌های جنوب، موسیقی یک ملت را به ابتذال می‌کشند. اما بتهوون، برامز، راخمانینوف، این‌ها دل‌انگیزند. اگر فرصت بشود. در میدان اتحادیه یک میتینگ مهم کارگری برقرار است و قزاق‌های برتر نیویورک اسب‌هایشان را به‌سمت جمعیت روی دوپا بلند می‌کنند و چماق‌هایشان را در هوا میچرخانند. یا پل ایستاده جلوی ورودی و اعلامیه‌های استنسیل اعتراضی پخش می‌کند ــ اعتراض به چه؟ تجاوز به اتیوپی، تسلیم چکسلواکی، باندهای زنجیره‌ای خلاف در گرجستان، سازمان دختران انقلاب آمریکا[2]، فدراسیون کار آمریکا[3]. می‌گویند رئیس سیتی کالج طرفدار موسلینی است. **رابینسون اخراج باید گردد!** روشل سخت فعال است تا در محل کارش اتحادیه تشکیل دهد. مردم دارند متحد می‌شوند، برای تشکیل یک جبهه‌ی مشترک در برابر ویروس فاشیسم. **راه و رسم آمریکایی در قرن بیستم یعنی کمونیسم!** راه‌پیمایی می‌رویم. ما وارثان انقلابی جفرسون و لینکلن و اندرو جکسن و تام پین هستیم. فلاسفه تاکنون فقط دنیا را تفسیر کرده‌اند؛ مساله تغییر آن است. بحث‌های

1- I’ve Got My Love to Keep Me Warm

2- D.A.R

سازمانی میهن‌پرستانه و مخصوص زنان که عضویت در آن مبتنی بر اصل و نسب است و فقط زنانی می‌توانند عضوش شوند که از نوادگان مستقیم فردی باشند که در استقلال ایالات متحده نقش داشته‌است.

3- A.F.L

بی‌پایان پشت میزهای تاریک کافه‌ها. واگن‌های تراموا پیچ تپه را بالا می‌روند، وزوزکنان و زوزه‌کشان؛ باد بر سیم‌های بالاسر می‌وزد. چراغ‌های داخل تراموا سوسو می‌زنند. پل کتاب‌ها و پاکت کاغذی‌اش را از این دست به آن دست می‌دهد. روشل به او لبخند می‌زند، دستش به زور به بند چرمی می‌رسد. در میتینگ حمایت از جمهوری‌خواهان اسپانیا در خیابان کانونت به‌دام عشقش افتاد. هنوز کسانی هستند که کنج خیابان‌ها سیب می‌فروشند، و در زمستان شاه‌بلوط روی منقل استانبولی؛ یا سیب‌زمینی‌شیرینِ داغ به سه سنت. همه‌جای هارلِم کسانی هستند که جلوی درهای ورودی می‌خوابند. ساعت سه صبح واگن‌های مترو پُر است. ماما، میخوام برای شام دعوتش کنم خونه. بعد فکر کردی کی هستی ــ خانم دست‌ودلبازیان؟ تا یک سال پل با او دستبازی می‌کند و حتی پیش خودش هم فکر نمی‌کند که حرفش را بزند، خب، این نهایت چیزی است که در پارک از آدم برمی‌آید، یا در سرسرا. او تابحال با هیچ زنی نبوده و روشل هم با هیچ مردی. خودشان هم می‌دانند چه فاصله‌ای است بین کارکشته بودن در کلام و واقعیت امر؛ بین چشم‌اندازی که دوستانشان از آنها داشتند، دست در دست هم دویدن‌شان تا سرِ پیچ به تراموا برسند، پالتوهای ژنده پشت‌بندشان، آن پیچ و تاب نرم در ریتم‌شان، مایه‌ی رشک دنیا، سبک نوی زندگی، کمونیست‌های جوان مبارزی که باد از چشم‌های زلالشان اشک می‌رباید، با گونه‌های سرخ، دستمال مچاله‌ای که به بینی روشل فشرده شده، فین فین، تکه‌ای که پل می‌اندازد، خنده‌شان، کتاب‌هایشان که دست‌دوم خریده شده، حاشیه‌ی صفحه‌ها سیاه است ــ بین این شبحشان که خرامان محو می‌شود در تاریکی و ظاهر می‌شود زیر نور چراغ‌های داخل تراموا (بدو بگیرش، زود باش) و شناختی که خودشان از خود دارند، آزادنشده، نابرهنه، خجالتی، ترسیده، معنویات‌زده به‌اقتضای ضرورت. فقیر که باشی ریسک نمی‌کنی. وقتی حتی یک پنی هم به حساب می‌آید و دنیا محتاج تک تک دست‌های تواناست، سکس نمی‌کنی. به‌علاوه، مکانش را نداری. حقیقتش این است که می‌کردی اگر می‌توانستی. هنر

رفاقت را می‌آموزی، مفهوم سنگین یک بازوی گرفته‌شده را، چطور فقط یک لحظه‌ی دلنشین به تو نگاه می‌کند و می‌زند درست به رگ تخم‌های سنگین و کبودت، یا وقتی ایده‌ای به ذهنت می‌رسد و ملاک فکر کردنت می‌شود این‌که با او چطور درمیان بگذاری، یا دهان کوچک زیبایش، قرابتش با رخت و لباس محدود، و در لحظات بد تنهایی، خودت را سرزنش می‌کنی، لعن و نفرین به خودت که چرا فکرت حول مرکز او می‌چرخد، این بانو، این دختر ظریف انقلابی، و با گوش‌های سُرخت، گوش‌های داغت فکر می‌کنی چطور از این مغز پست و منحط بیرونش بیاوری و تنها به قدرت اداره این انرژی را هدایت کنی به‌سمت انقلاب ــ به قدرت او فکر نمی‌کنی، فقط به ظرافتش. یا عاشق موهای وزوزی پل بودن، پسرانگیِ لاغرمردنی‌اش، معصومیتش، کُشتی بی‌انتهای مغزش با دنیا، خستگی‌ناپذیر درگیر است، با شور عدالت و رهایی فقرا، و پاشنه‌ی کفش‌هایش رفته‌اند، عادتش که با انگشت وسط عینکش را درست می‌کند، آن عشقش به نظریه‌ی ارزش اضافی، و گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم، و دیکتاتوری پرولتاریا، و بالاخره که دولت از بین می‌رود. و مساله‌ی پدر کافلین و این‌که آیا او با هنری فورد یا صاحبان معادن تفاوت کیفی دارد یا تفاوت درجه. حرف‌های گنده از دهان یک شاگرد مغازه‌ی هفته‌ای‌شش‌دلاری، یک عالم تکبر از طرف دوست‌پسر نزارش، و سرشت شوریده‌ی ایما و اشاره‌ها، چه بی‌آلایش زیبا پرقدرت، سرشتی شوریده، و دلش می‌لرزد از فکر فشردن آن‌همه قدرت شور، آن تکبر فکری، معصومیت، در آغوشش، به بدنش.

به‌دام عشقش افتاد. احتمالاً همان موقع هم می‌دانست که او سرنوشت درخشانی در انقلاب نخواهد داشت. احتمالاً اصلاً مهم نبود. پسر واقع‌بینی نبود و جنبه‌ی واقع‌بینانه‌ی درک سیاسی‌اش از ضرورت‌های روزمره‌ی زندگی انقلابی در حرارتِ باورِ بیش از حد سوخته بود. ولی هرچه باشد عضو یک حزب بودند. هرچه باشد روسیه تنها کشور سوسیالیست بود. تابستان بعد نشسته بودند دور آتش اردو در کنتیکِت، و دریافتند که لهستان

و لیتوانی و استونی سوسیالیستی شده‌اند، و این که معاهده برای خرید زمان بوده است، و استالین کارش را بلد است، و جبهه‌ی ملی عمرش به‌سر آمده؛ اما پل در نور آتش می‌نشست، در فاشیسم‌ستیزی خالص ترکیب شیمیایی‌اش دگرگون شده بود، و انگار چیزی نمی‌شنید. هوش و حواسش تحت امر ریزه‌کاری‌های هرروزه در استراتژی و تاکتیک‌ها نبود. نتایج بر هوش و حواسش فرمان می‌راندند. اهدافِ در دیدرس. با مردی مسن‌تر از خودشان ملاقات کردند، سِیلیگ میندیش، و همسرش، در آن اردوی مترقی کلی آدم جالب دیدند، سخنرانی‌های محشری شنیدند، می‌رفتند رقص چهارزوجی، آن‌ها جوان‌های جمع بودند، دانشجوهای درخشانی که پذیرایی می‌کردند، جوان‌ترینِ بزرگسالان، نور چشم همه، و یک شبِ گرم، میان ستاره‌های درخشان و بوته‌های تمشک، آرشه‌کشی جیرجیرک‌ها و ناقور و نقاره‌ی قورباغه‌ها، همدیگر را دریافتند و چه خوب بود.

یکشنبه

عزیزترینم روشل،
وقت تنفس دادگاه که پایین بودیم، پنجشنبه، چشمم افتاد به یک نسخه از دیلی نیوز که یکی از زندانبان‌ها جوری تایش کرده بود تا نقد فیلم جدید مارلون براندو به دیدِ ما بیاید: درباره‌ی یک عضو یک دار و دسته که تصمیم می‌گیرد تا قهر رفقایش را به‌جان بخرد و در دادگاه علیه تبهکاری گروهشان شهادت دهد، چون دیگر پی برده بود که کارشان کار بدی است. به‌این‌ترتیب شاهد ترویج اخلاقیات خبرچینی بین میلیون‌ها نفر هستیم! آیا طنین آشنایی با صحبت‌های خصوصی دادستان با اشر ندارد؟

پی.

آخر چه انتظار دیگری می‌شود داشت از هالیوودی که چهار تا فیلمساز بشردوستش هم خیلی پیشتر پاکسازی شده‌اند؟ و چه انتظاری می‌شود

داشت از هیئت منصفه‌ای که، البته مغرضانه، از فرهنگی زایل انتخاب شده‌اند؟ ترسناک است.

هشتمین روز

روشل ــ شگفت‌انگیز است، آدم شدیداً احساس می‌کند که قاضی هرش و دادستان فویرمان مثل یک تیم با هم کار می‌کنند. امکان ندارد تخیل من باشد، هرش اصلاً سعی ندارد پنهان کند که دلش با کیست. ساخت و پاختشان بی‌شرمانه‌ست ــ مثل بنّاها بلدند چطور ما را درز بگیرند. اما تکبرشان بالاخره نابودشان می‌کند. دستیار فویرمان از آن خایمال‌هایی است که تابحال لنگه‌اش را ندیده‌ام، از آن چرب‌زبان‌های پست حرامــ.. از دوران خدمت با این جنس آدم‌ها آشنا شدم.

عزیزدلم، دقت کردی که چندتا از شخصیت‌های این درام سرمایه‌داری یهودی هستند؟ متهم‌ها، وکیل مدافع، دادستان، شاهد اصلی دادستان، قاضی. داریم یک مصیبت‌خوانی نصفه و نیمه برای دلخوشی ارباب‌های مسیحی‌مان اجرا می‌کنیم. توی اردوگاه‌های نازی‌ها بعضی از یهودی‌ها را نگهبان می‌گذاشتند و دستشان شلاق می‌دادند. در محله‌ی جیم کروی هارلم بدترین پلیس‌ها سیاه‌ها هستند. فویرمان با کک و مک‌هایش و موهای سرخ آتشینش، آقای فارق‌التحصیل سنت جان، صدراعظم همگون‌سازی اقلیت‌ها، که به‌روی خود نمی‌آورد کسی حتی به‌عنوان تلفنچی هم به او کار نمی‌دهد ــ فویرمان چنان نفرتی از خود دارد که مصمم است ما را پاکسازی کند. امپریالیسم کلی ماسک دارد، و تک تک آنها معیاری برای وخامت حالش هستند.

پی.

چاره‌ای جز خندیدن به ادله‌شان ندارم ع.ب ماجرای رادیو.

(بدون تاریخ)

کفپوش‌ها سنگ مرمر هستند، جلوی هر در یک نگهبان ایستاده... درست مثل بانک. یک محراب برای قاضی، یک محرابِ کوتاه‌تر برای وکلا. مثل یک جور کلیسا. بانک‌ها و کلیساها و دادگاه‌ها همگی متکی به متعلقات تئاتر هستند. به توهم. بانک‌ها، توهم ثبات و داد و ستد شرافتمندانه برای قایم کردن گند و فساد استثمار سرمایه‌داری. کلیساها توهم یک حرم امن با هدف آرام کردن نارضایتی‌های اجتماعی. سالن دادگاه هم البته طوری طراحی شده که القاگر توهم عدالت خدشه‌ناپذیر باشد. اگر عدالت واقعی وجود داشت چه نیازی به این زرق و برق‌ها بود؟ یعنی یک میز و چند تا صندلی و یک اتاق معمولی همین کار را نمی‌کرد؟ اصلاً آن بالا چه دارند پچ‌پچ می‌کنند؟ دادرسیِ فرسایشی، حتماً همین است. روشل، چرا اینقدر شعف‌زده‌ام؟ چطور ممکن شده که ایمان دارم کل این قضیه زیر بار نامعقول خودش فرو می‌ریزد و ما راحت راهمان را می‌کشیم و می‌رویم خانه؟ عزیزدلم، بیا یک کمدی موزیکال بنویسیم و اسمش را بگذاریم میدان فولی[1]!

شانه‌زدن موهای پرپشت مجعدش، به‌پشت شانه‌زدن آن‌ها از روی شقیقه، با شانه تمیزکردنشان، حفظ خود در این سلول باوسواس. بیش از هر چیز از قانون حمام عذاب می‌کشد. فقط دوبار در هفته اجازه می‌دهند دوش بگیرد. خفتی که در آن هست تحمل‌ناپذیر است. موهایش را با شانه زدن تمیز می‌کند، شانه می‌زند، پوست سرش به سوزش می‌افتد و یاد می‌گیرد در سینک داخل سلولش حمام کند. یک مراقب، زنی مثل خودش، که بچه دارد، زن تمیز و بانزاکتی که دلسوز است و دارد با او دوست می‌شود، اجازه می‌دهد هر صبح پتویش را با گیره‌های قرضی روی نرده‌ها آویزان کند؛ و لباس‌هایش را در می‌آورد و جلوی سینک می‌ایستد و خودش را با آب سرد شستشو می‌دهد، بدنش را با صابون و آب سرد می‌شوید، تنش را با حوله‌ی

۱– ر.ش به پانویس ص ۱۵۹، کتاب دوم.

نازک، آهارزده و زبر زندان خشک می‌کند و بعد سینک را می‌شوید، و بعد لباس‌های زیرش را می‌شوید و بعد سینک را دوباره می‌شوید. لذت بردن از سفتیِ سرد بودنش، پوست تنگ و مورمور، لرزش رشته اعصاب از سرما و گرم شدنشان در خون خود. پابرهنه قدم زدن بر کف سنگی زندان.

زنان بند احترام زیادی برایش قائلند، و با این‌که همدیگر را با نام کوچک صدا می‌زنند، او را خانم آیزاکسن خطاب می‌کنند. از او مشورت می‌گیرند؛ فاحشه‌ها و معتادها و دزدهایی هستند که در انتظار محاکمه‌اند. او متوجه است بخشی از احترامی که برایش قائلند بخاطر جدیت اتهام واردشده به اوست. در دلش ناگزیر لبخند می‌زند. در عین‌حال جوانه‌های سبز عُلقه و توجه از سمت او به‌سوی این زنان سر برمی‌آورند، و مثلاً در محوطه‌ی هواخوری به یک نفر توضیح می‌دهد که خودش چطور به اهمیت روان‌درمانی پی برده، و این‌که کجا، در کدام ادارات شهرداری می‌توان بدون هزینه ترتیبش را داد؛ یا به یک نفر دیگر این‌که احساسِ سوزش هنگام ادرار احتمالاً از التهاب مثانه باشد که مثل سرماخوردگی درِ مجاری ادرار است، و باید یک پزشک به آن رسیدگی کند، حتی پزشک زندان، و احتمالاً زود رفع می‌شود. این زن‌ها والیبال بازی کردنش را هم دوست دارند، ناشیانه ولی با عزم راسخ برای بردن. وقتی موعد محاکمه‌اش می‌رسد، به‌رسم این مکان چند دست لباس مختلف از سلول‌های مختلف در اختیارش می‌گذارند، تا بهترین نمود ممکن را جلوی قاضی داشته باشد. در خلوت تختش آن شب گریه می‌کند، صدایش شنیده می‌شود، اما این وقت شب، قبل از خواب، خیلی از زن‌ها گریه می‌کنند و چون چیز نامتعارفی نیست، جلب توجه نمی‌کند. گریه می‌کند نه برای این‌که عمیقاً تحت تاثیر دست و دلبازی هم‌بندی‌هایش قرار گرفته ــ این قضیه به‌تنهایی قادر نبود گریه‌اش را در بیاورد ــ بلکه به این دلیل که آشکارا یکی از آن‌هاست و این بند بی‌بروبرگرد تبدیل به خانه‌اش شده است.

اشر و لوئین
یادداشت درون‌سازمانی

۱۹۵۳/۱۲/۱٤

نکته، خانم آیزاکسن می‌گوید که مطمئن است سیلیگ میندیش در لهستان به دنیا آمده و در جوانی، کمی بعد از جنگ جهانی اول، به اینجا آمده باشد. می‌شود فرض کرد در دهه‌ی بیست تابعیت گرفته است. بررسی این موضوع آسان است، مگر این‌که در این فرآیند تغییر نام صورت گرفته باشد.

جی. اِی

۲۸ ژانویه ۱۹۵٤

پوشه: پرونده‌ی آیزاکسن
امروز بالاخره چیزی که درخواست کرده بودم به دستم رسید، فهرست شهود دولت، که در پیوست است. با فهرست کردن حدود ۱۰۰ اسم سرهمش کرده‌اند، با علم به این‌که من امکان آماده شدن برای استنطاق از این عده را ندارم. وقتی این لیست را تحویلم دادند فویرمان لبخند می‌زد. این‌طور که متوجه شده‌ام، اسم شهود واقعی که او فرا می‌خواند یک جای این فهرست پنهان است.

جی. اِی

در ذهن روشل، این یک دفاع آیینی است، یک مراسم است. یک‌بار پُلی او را به یک نمایش برد، یک نمایش کارگاهی در خیابان هوستن، تَهِ منهتن. یک

سری دانشجو روی یک صحنه‌ی بدون پرده بودند، و یک نمایش یونانی بود با دخترانی که توگا پوشیده بودند و یک‌جور رقص آرام با حرکت دست اجرا می‌کردند تا ترسشان را نمادین کنند، آرزویشان را، که کاش آنچه قرار بود اتفاق بیفتد، نیفتد، و خودشان را از آن رویداد وحشتناک کنار می‌کشیدند، هوا را می‌راندند، با آیین و تشریفات دست بر دوطرف صورتشان می‌گذاشتند و هوا را می‌راندند. بااین‌وجود، مایه‌ی ترس و انزجارشان سرانجام از راه رسید.

روشل هیچ شکی درمورد نتیجه‌ی محاکمه ندارد. اما کیفر نامشخص است و به ادله‌ی دادگاه گوش می‌دهد، به چهره‌ها نگاه می‌کند و به زبانشان گوش می‌دهد تا بتواند به کنه حکم پی ببرد. اما نحوه‌ی خبردارشدنش غیرمنتظره است: از اتفاقات درون دادگاه نیست که در می‌یابد، بلکه در پرتو شدت فزاینده‌ی تنفرش نسبت به آن‌هاست، نسبت به آدم‌های این دادگاه. تنفرش روز به روز شدیدتر می‌شود و او به‌تدریج گمان می‌برد که مجازات هم با شدتی متناظر سنجیده خواهد شد، و آرزویی که برای آنها دارد به خودش برخواهد گشت، بازتابی تیز و شکافنده از نفرت گداخته‌ی خودش.

تنها آن وقت است که کم‌کم می‌فهمد، از روی غریزه‌اش، که این مجازات قرار است چگونه توجیه شود. کار سبکی نیست این محاکمه‌ی پرشاخ و برگ، که شهود در آن به‌تفصیل بازپرسی می‌شوند و اغلب شهادتشان بی‌مناسبت است، و جر و بحث‌های حقوقی که یک نصفه‌روز به درازا می‌کشد، و آن ساعت‌های تنفس، قدم‌رو رفتن تا آسانسور و برگشت از آن، ضمن نیاز به تمرکز، آنقدر نیروی جسمی می‌طلبد که او در پایان جلسه‌ی هر روز فرسوده و بی‌رمق است.

در یک لحظه‌ی کوتاه که می‌تواند تنها با اشر صحبت کند، از او می‌پرسد معنای دقیق خیانت چیست.

اشر به او می‌گوید خیانت عبارت است از اعلام جنگ علیه کشورت، یا ارایه‌ی مساعدت و معاونت به دشمنی که در جنگ با کشورت است. در

قانون اساسی تعریف شده است.

یک تکه کاغذ به اشر می‌دهد که چند کلمه با خط خودش روی آن نوشته، پشت هر کلمه چند خط عمودی کوچک با مداد کشیده است، و یک خط اریب روی هر پنج خط کوچک:

وطن‌فروشان
وطن‌فروشانه
خیانت‌کار
خیانت‌آمیز
افشای اسرار
خیانت

«تو واقعاً آدم تیزبینی هستی، روشل. استعداد کار حقوقی داری.»

«چرا به هیئت منصفه نمیگی فویرمان داره چکار میکنه، همشون دارن چکار میکنن؟»

«من یک بار اعتراضمو تسلیم کردم، که پذیرفته نشد. از لحاظ عاطفی، بعید میدونم کسایی که تو جایگاه هیئت منصفه نشستن بتونن، در جو حاکم، متوجه این وجه ممیزه بشن. دادگاه استیناف ولی قادر به درک سوءاستفاده از این وجه ممیزه هست.»

الگو، از وقتی که کشف می‌شود، بدون استثنا هربار خود را بدل می‌کند به چیزی در وجود او که فقط با اِعمال قانون ارضا می‌شود، به هر بهانه‌ای. مصادیق خیانت مثل حبه‌ی قند گذاشته می‌شوند در دهان جانوری دوازده‌سر به‌نام عدالت. در حرف‌های آغاز جلسه‌ی فویرمان. در نحوه‌ی پرسیده‌شدن سوال‌ها. در اصرار بر طرح سوالاتی که در آنها از دیگر پرونده‌های خیانت نقل‌قول می‌شود و قاضی وجاهت این نقل‌قول‌ها را وارد می‌داند. اشر اعتقاد دارد تنها یک مغز تربیت‌شده‌ی حقوق، با مطالعه‌ی سر فرصت متن دادرسی،

می‌فهمد که از روال قانونی برای محاکمه‌ی یک نفر طبق یک قانون طوری استفاده می‌شود که انگار فرد از قانونی دیگر تخطی کرده است.

مطبوعات آن‌ها را خائن توصیف می‌کنند. اتهام حقوقیِ توطئه درعین اینکه باعث محرومیت آنها از مصونیت‌های ادله‌ی معمول برای اثبات دعوی می‌شود، قادر به حفاظت از آن‌ها در برابر مجازات مقرر برای محکومین به بدترین جرمِ ممکن علیه کشور نخواهد بود. معلوم است که گرچه او و پل به اتهام توطئَه برای جاسوسی گناهکار شناخته می‌شوند، ولی به‌جرم خیانت است که برایشان حکم صادر خواهد شد.

تمام این حرف‌ها را به پای او می‌نویسم. ماجرا تحلیل رادیکال رویاپردازی سرخ‌ها نیست؛ حسابداری است در حال جمع و تفریق، حساب‌های دریافتی، حساب‌های پرداختی.

حالا فقط یک سوال باقی مانده است،

و او برای پاسخ محتاج میندیش است. سوءظن‌های خودش را دارد، اما لازم است به چهره‌ی مرد خیره شود. در این اثنا دمساز شده است با دفاعیه‌ای که پل و اشر جور کرده‌اند، حتی مورد انگیزه‌های جنسی. دفاعیه‌ی چندش‌آوری است. اغراق‌آمیز است، و بنابراین حقیقت ندارد. حقیقت ندارد چون حقیقت را بزرگ جلوه می‌دهد. اما اوخیالش نیست. فقط یک مراسم آیینی است. چشم‌انتظار شهادت میندیش است. خود را در حالتی می‌یابد که بی‌شباهت به انتظاری لذت‌بخش نیست، در انتظار این‌که مرتیکه وقتی وارد جایگاه شهود می‌شود به او نگاه می‌کند یا نه، مثل سگ دست‌آموزی که به‌فرمان پارس خواهد کرد و اشاره خواهد کرد و بو خواهد کشید و او را از روی جرمش خواهد یافت. تنها دلبستگی‌اش شده احساس تعلیق در مورد واکنش غریزی‌اش در لحظه‌ی رؤیت میندیش. دیگر به خودش زحمت

نکوهش او را هم نمی‌دهد. همه‌مان در این هفت ماه عوض شده‌ایم. تمام سلول‌های مغزمان عوض شده‌اند و وجودمان دیگر آن چیز سابق نیست. اگر هم با یک جور عفو عجیب و نامنتظره آزاد شویم، بیگناه تشخیص داده و آزاد شویم، زندگی‌مان باید از نو شروع شود و مطمئن نیستم که چنین چیزی ممکن باشد. بچه‌هایمان بچه‌های دیگری هستند. دیگر نمی‌دانم چه شکلی هستند. دیگر یادم نمی‌آید خوابیدن کنار شوهرم چه حسی دارد. جریان محاکمه‌مان نوعی خودآگاهی در من بیدار کرده که شاید هیچوقت مجبور به تن‌دادن به آن نشده بودم: من از سنگ ساخته شده‌ام.

اما ماه‌ها فرصت داشته‌ام که به او فکر کنم، این دندانپزشکِ سابق که دست‌هایش چنان بی‌مهارت بود که حتی اجرت پایینش هم نمی‌توانست مشتری‌ها را حفظ کند؛ یک قصابِ دهان که بلد نبود پلی درست کند که قالب باشد، یا طوری پُر کند که در نیاید. همان‌قدر ظریف که یک جفت دستکش بوکس. از آنجا بیرون می‌آمدی و فکت تا روزها درد می‌کرد. تمیز هم که نبود. یک التهابی، یک جور زخم دهان همیشه پس از سر زدن به مطب دکتر میندیش سراغت می‌آمد. با این‌حال دوستمان بود. به دندانپزشکی‌اش می‌خندیدیم و باز سراغش می‌رفتیم و او هم تقریباً پولی ازمان نمی‌گرفت. تخفیف مخصوص رفقا. می‌شود از روی طبابتش حدس زد که مرکز یک حلقه‌ی مخفی بوده باشد. درنظر همه‌مان فقط یک دندانپزشک بود. امکانش هست. او حتی پیش از آن تابستانی که من و پل در پین‌لاج پیشخدمت بودیم هم عضو حزب بود. دندانپزشکی که زندگی‌اش عیان است ولی آدم‌های زیادی را در خلوت می‌بینند. در پین‌لاج رفتارش، که ما فکر می‌کردیم جذابیت اروپایی اوست، پدرمآبانه بود و به‌نظر من فقط یک سری امکانات ناچیز برایش داشت ــ کِیفش از جوانی ما و افکار ما، مخصوصاً پل، شیفتگی‌اش به اینکه سرزده وارد خانه‌مان شود، ستایش صادقانه‌اش، که یکی دو بار هم با دست ابراز شد ــ و البته همیشه با چشم ــ از خصوصیات فیزیکی من. آزار و اذیتی درش نبود. در بدترین حالت

حتی زننده هم نبود، صرفاً رقت‌انگیز. این شکلی از ما لذت می‌برد. بهمان لطف می‌کرد. می‌بردمان کناردریا، هرجا می‌خواستیم برویم می‌رساندمان. همیشه دمِ دست بود. یک مرد وفادارِ کودن که انگار جز سرسوزنی از زندگی ما نمی‌خواَست. با آن بینوا زنِ مظلوم و بی‌ملاحتش. ذهنی نخراشیده و فاقد قوه‌ی درک مسایل ظریف. فرهنگش را از ما عاریه می‌گرفت و افکارش را از جلسه‌ها. با این حال، و با تمام این‌ها، خود را محق به یک امتیاز ویژه ورای همه‌ی این‌ها می‌دانست، در دوستی‌مان، در چشم‌چرانی دزدکی از همسر دوستش، که هیچ‌وقت باشهامت ابراز نشد، با آن آب‌زیرکاهی ذاتی در روحیه‌اش، در ازای اجرت پایین و رفاقتش یک حق دیگر هم به خودش داد: زندگی‌مان را گرفت.

خدایا چقدر از همه‌شان متنفرم، چقدر بیزارم از نفس خوار و متفرعن‌شان از بحث‌ها و تحلیل‌ها و سینه‌چاک کردن‌هایشان؛ آن تکبرشان هنگام تحویل هفتگی حقیقت، وحی منزل به‌روایت خیابان یازدهم. همیشه با پل مثل بچه رفتار می‌کردند و آن هم با ذهنی که او داشت! ذهنی آنقدر عالی، آنقدر برتر از مال آن‌ها، مگر در سیاست‌های کرم‌زده و منفعت‌طلبانه‌ی حزب. همیشه او را مذمت می‌کردند، هیچ‌وقت کاملاً همسو نبود. کارش شده بود بردگی کردن برای آنها، اعتقاد داشتن به‌جای آنها. کمونیست‌ها برای مردم احترام قائل نیستند، فقط برای رتبه‌ها و رده‌ها. طوری شده که انگار ما اصلاً وجود نداشتیم. یک نفری غیر از میندیش، میندیش عقلش نمی‌رسد، یک نفر به او گفته این کار را بکند. هیچ جور دیگر نمی‌توانم مسئله را هضم کنم. مگر آن‌که بعد از سال‌ها به این شکلِ لهستانیِ خرکی یاد گرفته باشد که یک جور چشم‌سفیدی هست که بهت اجاَزه می‌دهد از آدم‌ها برای اهداف خود استفاده کنی، اگر به‌نام حزب حرف بزنی. چشمشان را با آرمان‌هایت کور می‌کنی و وقتی نگاهشان به آسمان است خنجرت را فرو می‌کنی در شکمشان، به‌حرمت آرمان‌هایت.

اما او خیلی احمق است، همه‌شان خیلی احمقند، او حتی نتوانسته

تابعیت درست و حسابی بگیرد. او به‌لحاظ قانونی نقطه ضعف دارد، از لحاظ جنسی مستاصل است، جاسوسی که خود را با محکوم کردن دوستانش نجات می‌دهد. این چیزی است که اشر خواهد گفت. احتمالاً حقیقت دارد. با عقل جور در می‌آید که این‌همه سال یک جاسوس مخفی با آن عکس‌های اشعه ایکس‌اش موفق نشد کار دندانپزشکی را درست یاد بگیرد، چون ذاتاً دندانپزشک نبود و یک جاسوس بود. مردی با دو زندگی. مردی با دوستانی برای استفاده در شرایط اضطراری. امکانش هست. وقتی پا به دادگاه بگذارد و در چشمهایش نگاه کنم خواهم فهمید.

کنیسه‌ی بِت دیوید
نیویورک، بِرانکس ۵۷،
تقاطع گراند کانکورس و خیابان ۱۷۵ام
٤ فوریه ۱۹۵٤

رابرت عزیز،

این نامه را در دفتر کارم نمی‌نویسم اما می‌خواستم سریعاً به اطلاعت برسانم که متوجه نمی‌شوم آمدنت به نیویورک چه فایده‌ای خواهد داشت. دفاع‌کردن در این دادگاه غیرممکن است. هِرش حکم داده که موکلان من را می‌توان در رابطه با ارتباطات سیاسی‌شان استنطاق کرد تا انگیزه‌شان برای جرمی که به آن متهم شده‌اند ثابت شود. بنابراین، فارغ از ترفندی که برای وارونه کردن منطق این دوره و زمانه به کار ببرم، نتیجه این است که آن‌ها مجرم خواهند بود. چه به کمونیست بودنشان اذعان کنند چه خودشان را به کوچه‌ی علی‌چپ بزنند، کمونیست اعلام خواهند شد. و اگر کمونیست باشند پس دروغگو هم هستند. و وقتی دروغگو باشند لابد این مینديشِ سگ راستش را می‌گوید. علتش هم این است که او اگرچه کمونیست است ولی شاهد دولت ایالات متحده محسوب می‌شود. تنها چاره این است که آیزاکسن‌ها شهادت مینديش را انکار کنند. اما اگر مینديش اقرار کند که با تامِس فلمینگِ معروف ملاقات

کرده، که در بعضی از محافل به تامِ دهن‌لق معروف است چون تابحال دولت در سه محاکمه از او استفاده کَرده، و فلمینگ، که از سلول زندانش به دادگاه آورده می‌شود، اقرار کند که از کوزنتسوفِ رژیم شوروی دستور می‌گرفته، موکلان من چطور وقتی آنجا نبوده‌اند منکر این مساله شوند؟ گواینکه به همین اتهام بازخواست می‌شوند. در عوضِ اتحاد شوروی بازخواست می‌شوند. برای شرایط امروزِ جهان بازخواست می‌شوند. و کل آنچه در کیفرخواست بیان شده اینَ است که آن‌ها در آشپزخانه خانه‌شان با مینديش ملاقات کرده‌اند.

به‌نظرم صلاح نیست که کلاس‌هایت را ترک کنی. لطفاً این کار را نکن. اگر به کمکت احتیاج پیدا کنم حتماً زنگ می‌زنم. انتظار دارم محاکمه را ببازم ولی در استیناف پیروز شوم. برای پدرت ییسکا[1] می‌خوانم. خدا مرا ببخشد، ولی از طرفی خوشحالم که ساموئل دیگر روی این زمین نیست ــ تا مجبور باشد در این پرونده شاهد قدرت گهگاه وحشتناک قانون عزیزش باشد.

صمیمانه‌ترین درودها به تو و عروس دوست‌داشتنی‌ات.
جیک اشر

حکم دادگاه

آیزاکسن‌ها محکوم به توطئه برای افشای اسرار بمب اتم به اتحاد جماهیر شوروی هستند. نه ــ اسرار بمب هیدروژنی. نکنه بمب کبالت بود؟ یا بمب نوترونی. یا ناپالم. یک چیزی تو همین مایه‌ها.

۱– دعای یهودیان برای از دنیا رفتگان، معادل فاتحه خواندن مسلمانان.

یک روز بعد از بندآمدن باران، یک مرد جوان به‌امید تفسیر و تحلیل اوهام هولناکِ توی سرش ملاقاتی عادی دارد با خواهر خود که در یک آسایشگاه بستری است. پائیزِ یک سالِ واقعاً خارق‌العاده است. می‌ایستد پشت پنجره‌ی اتاق خواهرش، پوتین‌های بنجلش در چمنِ خیس پررنگ شده‌اند. در جستجوی خواهرش اول روی یک پای خیس بلند می‌شود، و سپس روی آن یکی. در تختش نیست، در صندلی‌اش هم نیست، در کنج کنار در هم نیست. اگر در اتاق باشد جایی است در امتداد دیوار پنجره، و خارج از دیدرس او. چهره‌ای در چارچوب پنجره‌ی امنیتی در نمایان می‌شود. در باز می‌شود و او سرش را می‌دزدد. صدای کسی را می‌شنود، سرحال، بزرگ‌مآبانه و جویای احوال. صدایی است مناسب حرف زدن با حیوانات خانگی.

آسایشگاه طوری ساخته شده که شبیه یک رشته باغ‌آپارتمانِ به‌هم‌پیوسته به‌نظر بیاید. در یکی از خیابان‌های آرام و مسکونی نیوتن قرار دارد، در فاصله‌ای نه‌چندان دور از کالج بوستون. پشتش یک ساختمان تخصصی برای پزشکان و دندانپزشکان هست، آن هم شکل یک رشته باغ‌آپارتمان ساخته شده است. آسایشگاه و ساختمان تخصصی یک پارکینگ مشترک دارند. یک روز، همین هفته‌ی قبل، این مرد جوان که اینجا در سایه‌ی این باغ‌آپارتمان‌ها چمباتمه زده، دوان‌دوان از آسایشگاه بیرون جهید و از این پارکینگ گذشت، کت کرک‌دارش مثل پرچم جنگ از دستِ بالاگرفته‌اش برافراشته بود. نامفهوم فریاد می‌کشید، از خشم صداهای زمخت توحلقی درمی‌آورد، واقعاً رفتارش خیلی زشت بود. پشت سر او، پدرخوانده‌اش که بیهوده تلاش می‌کرد او را سرعقل آورد از در آسایشگاه بیرون آمد و درست همان لحظه مرد جوان پشت درهای ساختمان تخصصی ناپدید شد. پشت سرِ پدرخوانده‌ی مرد جوان، مادرخوانده‌ی مرد جوان ظاهر شد. پشت سر مادرخوانده یک پرستار ظاهر شد. همگی هراسان بودند. به‌طریقی این مرد جوان دستگیرش شده

بود که دارند وضعیت خواهرش را، که یکی از بیماران بستری در آسایشگاه بود، برای شوک‌درمانی سبک سنگین می‌کنند. یک جریان الکتریکی قوی بوسیله‌ی الکترودهای بسته‌شده به جمجمه لاله‌های گوش شانه‌ها نوکِ پستان‌ها ناف آلت تناسلی سوراخ کون زانوها انگشت‌های پا و کفِ پاها به سیستم عصبی بیمار وارد می‌شود. بیمار به رقصی شق و رق در می‌آید. جریان متوقف می‌شود و بیمار آرام می‌گیرد. جریان دوباره وصل می‌شود و بیمار دوباره می‌رقصد. جریان آرام می‌گیرد. مرد جوان داشت می‌رفت سراغ یکی از دکترهایی که دفترش در ساختمان تخصصی بود، روانپزشکی به‌اسم دوبرستین. داشت می‌رفت این دکتر دوبرستین را بکشد. چنان خون جلوی چشم‌هایش را گرفته بود که از خیر تابلوی راهنمای متخصصین در لابی گذشت و مستقیم وارد سالن شد، درهای اتاق‌های انتظار و معاینه و عکسبرداری را با لگد باز کرد، درها را کوبید و مادرها و بچه‌هایشان را ترساند، و پیرمردهای رعشه‌ای را، و پسرهایی را که آکنه‌های وخیم داشتند. شانس آوردیم. اگر آدم‌کش بود بی‌سروصدا کارش را می‌کرد. اما چون امواج شوک او پیش از خودش رسیدند، به قربانی احتمالی هشدار داده شد، پیامی مبنی بر ماهیت آیینی غضبش به او ارسال شد. البته دوبرستین نگرفت. صندلی‌اش گرم بود و یک پوشه‌ی مقوایی پهنِ میزش و دود پیپش معلق در هوا. **رفته بود!** شانسش گفت، کشته بودمش.

اما میدونی، داشتم یاد میگرفتم. داشتم یاد میگرفتم چطوری یه آیزاکسن باشم. یه آیزاکسن کارها رو با یه حساب کتاب متهورانه‌ای میکنه که نتایج خودویرانگر به‌بار بیارن. اینم یه راهشه برای اینکه دنیا گوش به فرمانت باشه. صورتم الان پر از ریشه، موهام تابحال اینقدر بلند نبوده، با قدمهای پرشتاب بین تغییراتم گیج گیجی پیش میرم. حسش مثل سریع پایین دویدن از تپه‌ست. اما چرا که نه، آخه چرا نه.

در پی یورش من به دفترش دوبرستین به لوئین‌ها گفت از پرونده‌ی سوزان کنار خواهد کشید، مگر آن‌که ضمانت دهند مرا از سوزان دور نگه

دارند. من هم گفتم ضمانت می‌دهم کاری به کار سوزان نداشته باشم، به شرطی که آن‌ها ضمانت دهند او از پرونده پا پس بکشد. پدرم، که وکیل است و قضاوت سرش می‌شود، پیشنهادش چنین مصالحه‌ای بود: من ضمانت بدهم از بیمارستان دوبرستین و شخص خودش دور بمانم، اگر آن‌ها تضمین کنند که دکتر دستش را از ولت‌سنج دور نگاه دارد. توافق حاصل شد.

همزمان من وارد مذاکره با لوئین‌ها شدم، با این هدف که بشوم تنها قیّم قانونی سوزان، ایده‌ای که در روزهای آفتابی با حرارت به آن فکر می‌کنم و در روزهای بارانی مثل یخ. امروز سوز سردی می‌آید. پاهایم دارند خیس می‌شوند. سرم را از طاقچه‌ی پنجره بالاتر می‌برم و می‌بینم که پرستارِ کاربلد سوزان را به تختش برگردانده است. در تازه دارد بسته می‌شود. خواهرم را تماشا می‌کنم. آرام آرام ران‌هایش از هم باز می‌شوند، کف پاهایش روی لبه‌ی تشک سُر می‌خورند و انگشت‌های پایش قلاب می‌شوند در شکاف بین تشک و فنر تخت. بازوهایش رو به بیرون حرکت می‌کنند؛ دست‌هایش بر کنار تشک حلقه می‌زنند تا همان رف باریک را بیابند. با دست‌ها و مچ پاهایش میچسبد به تخت. پیراهنش تا بالای زانو بالا آمده. ران‌هایش لاغرند و اصلاح‌نشده. چهره‌اش نزار است. روی پشتش آرام به‌خود می‌پیچد، مثل یک موجودِ زیر آب تاب می‌خورد، چشم‌های نزدیک‌بینش بادقت به سقف خیره می‌شوند. در نهایت بالشت پس زده می‌شود و می‌افتد روی زمین. سرش را به پشت فشار می‌دهد و چشم می‌دوزد به کنج سقف و دیوار درست بالای سرش. و حالا سفت چسبیده به تخت و جُنب نمی‌خورد.

امروز سوزان ستاره‌دریایی است. امروز او سکوت ستاره‌دریایی را اجرا می‌کند. انگشت‌شمارند سکوت‌های عمیق‌تر از سکوت ستاره‌دریایی. فقط چند درجه‌ی حیات از آن پایین‌تر هست، پیش از آن‌که هیچ حیاتی وجود نداشته باشد.

دنیل پنجره را می‌دهد بالا، خودش را تا طاقچه بالا می‌کشد و از آن رد می‌شود. یک سند همراهش است که می‌گذارد کنار باقی اسناد در کشوی

کنار تخت سوزان. اما کار اصلی امروزش این نیست. می‌ایستد پای تخت او. سوای عواطف، سوزان دارد یاد می‌گیرد چطور روی چیزی که برای آرمیدن طراحی شده آرام بگیرد. از اینجا می‌توانم ببینم که در آسایشگاه لباس زیر الزامی نیست. نگاهش کن. موج داغِ عذاب وجدان روی گوش‌های دنیل فرو می‌شکنند. می‌کشد کنار، خارجَ از تیررس آن پرتو. این آخرین چیزی است که از بین می‌رود. بیشتر از یک بار از خودم پرسیده‌ام که آیا دلم می‌خواهد خواهرم را بگایم. راستش از خودم نپرسیده‌ام، خودم را آزموده‌ام تا بفهمم آیا این چیزی است که دنبالش هستم. در سرگذشت مشترکمان اما، فکر نکنم هیچ‌وقت دنبال این قضیه بوده باشم. گرفتاری من با سوزان به خشم پیوند خورده، که راحت با شهوتِ غیرعادی اشتباه گرفته می‌شود. سودای من، سودای کشنده‌ی من جایی بالاتر از این حرفهاست، جایی در ژرف‌دره‌های قلب و پژواک‌های رسایی که از آنها تا گلو بالا می‌آیند: کفری می‌شوم که کسی، چه برسد به خواهر کوچکم، توانسته باشد منش اعمالم را تشخیص دهد، توانسته باشد در کارهایی که می‌کردم و رفتاری که داشتم حدی از وحدت رویه، حدی از یک الگوی مشخص بیابد که بتواند با خاطری جمع قضاوت اخلاقی ارایه کند.

خانم مَج گرین، با یک پستان پروتزی، بیوک ریوییرایش را می‌راند به‌سمت مرکز بازخرید تمبرهای اس‌انداچ. پونتیاک بونِویلش را. آقای لئوپولد بلوم، با اشتهای فراوان امعا و احشای احشام و ماکیان می‌خورد. نگاش کن خوابیده اونجا و خودشو مسخره کرده. یادش بده چطوری مسخره‌بازی در بیاره. خانم بازیگرو باش. واقعاً یه سر و گردن از بقیه بهتر نیست! نگاه کن چطوری فقط اونجا ولو شده، حتی یه کلمه هم زر نمیزنه، هیچ کاری نمیکنه جز دراز کشیدن و زخم بستر گرفتن ولی باز هم از لحاظ اخلاقی دستِ بالا رو داره. چه شخصیتی! راستشو بخوای سوزان، می‌تونم با مرگت کنار بیام. خب شلوغ‌بازی در میارم چون ازم انتظار میره. ولی باهاش کنار میام. بلدم چیکار کنم. نمیگم غصه نمیخورم، اما موقع شام گرسنه‌ام

میشه، خب؟ دلم همبرگر میخواد، با تمام مخلفات.

میدونی که کسشر نمیگم داداش. من میتونم با مرگ هرکسی جز خودم کنار بیام. خودتم میدونی. هر طرفِ زندگی رفتم آدما داشتن دست و پا میزدن که بمیرن و خیلیاشونم موفق شدن. تا همینجاشم خیلی برات مایه گذاشتم ــ ولی به چه امیدی؟ حرف که نمیزنی، کاری هم نمیکنی که یه پایه و اساسی بشه درست بفهمنت. تنها چیزی که دارن حرف منه. من صدات خوب یادمه، اما چطور انتظار داشته باشم اونا هم صدات یادشون باشه. صدا رو که نمیشه نوشت. دربارەی صدات فقط اینو بگم که اونقدر برام آشناست که اصلاً قادر به درک دنیا نیستم مگه اینکه قاب نگاهم صدای تو باشه. در افق هست، زیر پاهام هم هست. دنیا همیشه در صدای سوزان جریان پیدا کرده است. گسستش آنجاست که صدای او قطع می‌شود، هنگام اظهار نظر، یا دیروقت دمِ خواب، یا در اوقات عاشقی ــ فقط برای این‌که پرطنین‌تر خودش را متمایز سازد. صدای زنانه‌ای است که بی‌وقفه از میان آینه‌های هستی‌شناسانه عبور می‌کند. در دل ماده لانه دارد، در لُبّ مطلب، در هسته‌ی موضوع، در مرکز، در خالِ هدف، درست وسطش. ژاندارک برای فهمیدن است: دلت میخواد بکنیش اما اگه بکنی نکته رو نگرفتی.

سوزان، آن شب خواب دیدم که زیر نگاه یک نفر، کدوحلوایی سنگینم را که یک صورت روی آن دالبور شده بود، و چشم‌هایش بسته بودند، بلند کردم و چسباندم به سرم. خوابش اصلاً خنده‌دار نبود. چشم‌ها بسته بودند. لامصب یک تُن وزن داشت اما کلّ سر نبود، فقط ساختمان چهره، مچاله مثل کله‌ی لینکلن روی یک سکه‌ی کج و کوله، یا روی ده‌سنتی روزولت، یا پنجاه سنتیِ کندی، با خطوط منحنی، مثل هندوانه. گوشتش را با انگشت‌هایم احساس می‌کردم، نوک انگشتهایم روی شقیقه و گونه‌ام بود و مثل لمس گوشت مرده بود. متوجه نقص‌هایش شدم، پوستش. سرد بود، مثل گِل، نگویم سرد اما فاقد گرما. لبخند ریزی لب‌هایش را در خواب کج کرده بود. تو بودی کنارم در خواب، که نگاه می‌کردی؟

سوای عواطف، هرچه امواج ارسالی او ضعیف‌تر می‌شوند، مال من قدرت بیشتری پیدا می‌کنند. این هنر ماست. اما اتفاقی که دارد می‌افتد این است که هرچه که امواج ارسالی من قدرت بیشتری می‌گیرند، او باید دورتر و دورتر برود تا آن‌ها را بشنود. با دقت و توجه، او عقب‌عقب می‌رود تا نیستی.

سوای عواطف، او دارد می‌میرد.

سوای عواطف، هنوز دارند ترتیبمان را می‌دهند، یکی یکی.

زندگی فروکش می‌کند مثل مَد که عقب می‌نشیند، امواج زندگی خود را پس می‌کشند، و روی پیشانی‌اش و پایین تا عمق چشم‌هایش یک جور خشکی، تلف شدن زندگی. و ظاهرش چه رنگ‌پریده است، خدایا، او دارد می‌میرد و هیچ کاری از دست دنیل برنمی‌آید. او دارد بر ساحل می‌گسترد، و وقتی نم آخر در شن فرو رود، و شن در آفتاب خشک شود، او مرده است. و کل خانواده‌ام مرده است.

وقتی بلندش کردم وزنی برایش نمانده بود. نه خبری از بار اقیانوس و رانش تپه‌های نمک بود، نه از جابجایی در بستر اقیانوس. بازوهایش از شانه آویزان بودند، و پاهای لاغرش از زانو. مهره‌های پشتش را فشرده به بازویم حس می‌کردم و استخوان‌های ران‌هایش را روی ساعدهایم. سرش طوری به‌عقب آویخته بود که انگار گردنش شکسته است. *سوزان*، در گوشش، *سوزان*، نجواکنان، *سوزان*، در آغوش فشردن استخوان‌ها و بی‌وزنی‌اش، *سوزان*، بوسه بر چشم‌هایش. تنها گرمای استخوان‌هایش به من می‌گفت که او نمرده است.

وقتی گذاشتمش پایین سرجایش شوکِ کاری که کرده بودم خود را در بدن او پراکند، و پاهایش پریدند و دست‌هایش پریدند. و سرش روی ملحفه چرخید و چشم‌هایش بسته و باز شدند و بسته و باز شدند. بعد به‌تدریج رعشه‌ها شل شدند. و یک بار دیگر دست‌هایش آرام باز و پاهایش به تشک قلاب شدند و خودش را روی تخت محکم کرد، با منافذ مکنده‌ی

مغز استخوانِ رو به زوالش خود را به تخت فرو کشید، و یک بار دیگر به سقف خیره شد و به جزر آرام دریا گوش سپرد.

می‌دانیم که وقتی ژاندارک پیشاپیش سربازها به‌سوی میدان جنگ حرکت می‌کرد هیچ‌کدام از آنها نگاهش به لمبرهای کون او نبود. می‌دانیم که چرچیل پی برد بازی‌های دوران کودکی با سربازهای پلاستیکی برایش فواید بیکران داشته است. بابت تک‌تک خطوط تمام رمان‌های هنری جیمز پول پرداخت شده بود. جیمز این را می‌دانست و با کمال میل بار اخلاقی‌اش را پذیرفت. می‌توانیم با خیال راحت پذیرای مسئولیت‌های اخلاقی‌مان باشیم، به‌شرطی‌که تنبان‌مان پاک باشد. برای همین است که سربازهای پلاستیکی داریم. سوزان از تمام این‌ها سر در می‌آورد. ستاره‌دریایی به‌خشم نمی‌آید. ما باید انرژی‌مان که تحلیل می‌رود را حفظ و تا جای ممکن به‌سمت اهداف حقیقی هدایت کنیم. بخش مشخصی از انرژی می‌بایست صرف بازتولید انرژی شود. این طوری موقع مردن مثل گنجشک همینطور الکی سقوط نمی‌کنی، مثل قلوه سنگ فرو نمیروی تهِ آب، روی یک منحنی سهمی می‌میری. در جریان حمله می‌میری. سوزان این را می‌داند. برای انقلابی بودن کافی است دست‌هایت را باز کنی و شیرجه بزنی. یک چیزی مثل دیوار صوتی است، وقتی آن را می‌شکنی غرشی طنین‌افکن می‌شود، فضا متشنج می‌شود، حجم فضا متراکم می‌شود. پژواکی در گرگ و میشِ سرخ اقیانوس آرام کمانه می‌کند و کل پهنه‌ی اقیانوس را در بر می‌گیرد.

می‌دانیم که چرچیل پی برد بازی با سربازهای پلاستیکی در دوران کودکی چه فواید بیکرانی برایش داشته است. می‌دانیم که ترومن پی برد فرماندهی توپخانه در دوران جوانی چه فواید بیکرانی برایش داشته است.

از زیر کتش دنیل یک لوله‌ی مقوایی بیرون می‌کشد. از آن یک پوستر درمی‌آورد و آن را صاف می‌کند. با ایستادن روی یک صندلی پوستر را تا جایی‌که می‌تواند بالای دیوارِ روبه‌روی تخت سوزان می‌چسباند. سقف بهتر بود اما حتی از روی صندلی هم دستش به آن نمی‌رسد. پوستر یک

عکس سیاه و سفید از یک دنیلِ دانه‌دانه است که ظاهری ژولیده و مبارز دارد. ظاهری ریشو دارد، نگاهی شفاف. دستش را بالا آورده، با انگشت‌هایش علامت صلح نشان می‌دهد. از آن عکس‌های ژستی است که با چهار دلار و نود و پنج سنت بزرگ شده است.

جک پی. فاین
نیویورک تایمز
خیابان چهل و سوم غربی، شماره ۲۲۹

فاین همان خبرنگاری است که نویسنده‌ی مطلب ارزیابی مجدد پرونده در *تایمز* به‌مناسبت دهمین سالگرد اعدام بود. مردی است تنومند و کچل با خط ریشی خاکستری.

از من می‌پرسد، «محاکمه یادت میاد؟»

«ما اجازه نداشتیم بریم.»

«از اون دادگاهای نجس بود. اتهامشون هیچی نبود. حرفای تام دهن‌لق که خودش جاسوسِ حکم‌گرفته بود گُه نمیَرزید. تنها مستمسک دولت شهادت همدستیِ میندیش بود که اگه بخوای باورش کنی باید اینم باور کنی که میشه یه تعمیرکار رادیو رو یه‌جوری تربیت کرد و آموزش داد که نقشه‌های دقیق و ظریف از پیچیده‌ترین نوع رو بکشه و بعد اونقدر کوچیکشون کنه که رو فیلم عکس دندانپزشکی جا شن ــ هنوزم نمی‌فهمم اصلاً چرا یه نفر باید بخواد همچین کاری کنه. خیلی زیادی بود. تازه اگه اون چیزها بدرد روسها میخورد. مزخرف! روسها هرچی که میخواستنو خودشون داشتن. کل اون چیزا رو داشتن. تو جاش آدم حرفه‌ای داشتن، آدمای خودشونو داشتن، تو خودِ محل. بهرحال، فردای روزی که *تایمز*

مطلبمو رفت، داشتم تو شهر ناهار می‌خوردم و درست وقتی دارم از رستوران میام بیرون، فویرمان کله‌قرمز پشتم ظاهر میشه، همون دادستان کل. الان شده قاضی فویرمان تو منطقه‌ی جنوبی، از اون پرونده‌ها بود که حرفه‌ی طرفو میسازه، عزیز، همه سنگ تموم گذاشتن. فویرمان آرنجمو میگیره، این طوری، عین اونهایی که جوری بازوی آدمو میگیرن که انگار ممه‌ای چیزی گرفتن، و میگه، جک، با آدمای ناباب میشینی، باورم نمیشه داستانشونو باور کردی. گفتم، کدوم داستان، کله‌قرمز، عمراً نتونی صاف وایسی بگی سند داشتی و خنده‌ت نگیره! گفت، یه روزی که وقت داشتی بیا دفترم تا یه چیزایی بهت نشون بدم.»

چه چیزایی، سوال من از فاین.

«اوه، یه مشت کسشر. مدل حرف‌زدنشونه. حتی قبل از اعدام، اون موقع که تب و تاب تخفیف مجازات داغ بود، سرنخ میدادن که یه سری مدارک داریم ولی بخاطر امنیت ملی نمیتونیم ازشون استفاده کنیم. مثل همون گزارش عریض و طویلی که توی دادگستری هست و هیچوقت بخاطر مسائل امنیتی منتشرش نکردن، و هیچ‌کس هم حق نداره ببیندش، و مثلاً قراره مدارک انکارنشدنی توش باشه. اما یکی از دوستام تو دادگستری گفت اگه تو این گزارش مدرکی که ادعا میکنن وجود داشت، تا حالا منتشرش کرده بودن. البته یه گزارشی هست، ولی علت محرمانه بودنش اینه که به‌نفع متهماست. تُف، پدرمادرت گیر افتادن وسط دعوای اف‌بی‌آی و سی‌پی[1]، واسه همین اصلاً شانس نداشتن.»

جک فاین از آن سیگاری‌های تیر است. نخ‌های سیگار کَملش را از پاکت می‌ریزد بیرون و روی میز کنار هم پهن می‌کند، مثل قطار فشنگ روی کمربند. قهوه تلخ می‌نوشد. دوربین یا دفترچه یادداشت همراهش نیست. نشسته بودیم در یک ساندویچی. آن تو گرم بود اما او کتش را درنیاورده بود و لم داده بود روی میز و آستین‌های کتش تاب می‌خوردند.

۱– حزب کمونیست

گفت، «تو بچه‌ی قوی‌ای هستی. خوبه، خوشحالم میبینم خودتو حفظ کردی. اسم بنیادت چیه؟»

«بنیاد پل و روشل آیزاکسن در راه انقلاب.»

«کارش چیه؟»

«ما، اِمم، بودجه‌ی نشر و چاپ تامین میکنیم برای آثاری که به آگاهی انقلابی کمک کنن. قراره به یه سری فعالیت اجتماعی، اِمم، چند تا برنامه کمک مالی کنیم. میخوایم سفت وایسیم پشت بدیل رادیکال.»

«عالیه. میتونی بهم بگی بنیادتون از کجا پول میاره؟»

«حتماً، عمو، اصلاً محرمانه نیست. از پول سپرده‌ی خودم و پول سپرده‌ی خواهرم. کلی پوله.»

«همون که اون وکیل پیره جور کرد، اشر، از اون کمیته.»

«دقیقاً.»

«الان چقدری شده؟»

«خب، اِمم، نشمردم.»

«احسنت، چه بچه‌ی نازی هستی تو. عضو اس‌دی‌اس هم هستی؟»

«نه.»

«پی‌ال‌پی[1] چطور؟»

«نه.»

«الان کجا زندگی میکنی؟»

به او می‌گویم.

«خواهرت چطور؟»

«خب، ببین، فکر نکنم الان دلش بخواد با کسی صحبت کنه. تو نقاهت بعد از محاکمه‌ست.»

بدجنس.

«آره.» یه نخ کمل جدید با آتش قبلی روشن می‌کند. «آره، یه چیزی تو

۱– حزب کارگر پیشگام

همین مایه‌ها شنیده بودم. آره. الان چند سالش میشه.»

«سوزان بیست سالشه.»

«کجا هست؟»

«تو این ایالت نیست. همینو میتونم بهت بگم.»

«پدر و مادرخونده‌ت چی؟ با اونا میتونم حرف بزنم؟»

«ببین، برام مهم نیست که هویتم لو بره. فکر نمیکنم واسه هیچکدوممون دیگه مهم باشه. هرکی عشقش میکشید میتونست ردمونو تو بوستون بگیره. اما منظورم اینه که یه چیزای خاص خانواده هستن که باید هممون در موردش به توافق برسیم، نه اینکه من تنها تصمیم بگیرم. هممون نسبت به هم مسئولیت داریم.»

«متوجهم. نگران نباش، کثافتکاری نمیکنم.»

این چرخش ناگهانی و حاکی از همدردی به‌مذاقم خوش نمی‌آید. من دارم ماجرای بنیاد را برایش توضیح می‌دهم و او می‌خواهد با آدم‌بزرگ‌های معتبر صحبت کند. به ذهنم خطور می‌کند که با یک آدم حرفه‌ای طرف هستم. *پسر پل و روشل آیزاکسن، که دوازده سال پیش به‌جرم اقدام علیه ملت اعدام شدند، بنیادی به‌پا کرده که بدنامی آن‌ها را پاک کند.*

فاین به من اطمینان می‌دهد، «البته که شدنی نیست.»

به او می‌گویم، «اما هدف اصلاً این نیست.»

«گوش کن بچه جون، یه رادیکال و تحلیلهاش سر و ته یه کرباسن. اینو خوب میدونی. واسه پدرمادرت پاپوش دوختن، اما معنیش این نیست که اونا بچه‌های معصومی بودن. فکر نمیکنم اونا توطئه کردن که اسرار دفاعی مهمو لو بِدن، اما اینم قبول ندارم که دادستانی ایالات متحده، و قاضی، و سازمان قضایی و رئیس جمهور آمریکا همه با هم علیه اونا توطئه کرده باشن.»

«پس کی بود میگفت شواهد ساختگی بودن؟»

«درسته. اون آدما مجبور بودن یه حکمی صادر کنن. کارشون بود. اما

هیچکی دست رو پدرمادرت نمیذاشت، الا اینکه مشغول یه کارایی بوده باشن. تو این مملکت مردمو از تو کلاه درنمیارن بشونن تو دادگاهِ مرگ و زندگی. من که نمیدونم، ولی احتمالاً پدرمادرت با میندیش مشغول یه گندکاریهایی بودن. نقش گناهکارها رو *بازی کردن*. از اون کمونیستای رده‌پایینِ محل بودن که احتمالاً برای یه عملیات درجه‌سه هم برنامه ریخته بودن که به درد هیچکی نمیخورد، جز اینکه احساس مهم بودن کنن. شاید کاری که میکردن نهایتاً پنج سال آب میخورد. شاید. ولی این مال بهترین وضعیته، و تو بهترین وضعیت اصلاً هیچکی براش مهم نیست، هیچکی اونقدر براش مهم نیست که مدرک‌سازی کنه. هیچکس اونقدر نترسیده که اهرم صندلی الکتریکی رو بکشه.»

فَنی اشر
خیابان هفتاد و دوم غربی، شماره ۵۷۰

فنی اشر کنجکاو بود ببیند من چه از آب درآمده‌ام. برای همین قبول کرد باهام صحبت کند. پای یک جور اشمئزاز یا ترس هم از من، یا اصل و نسبم، یا اسمم در میان بود، و برای همین نشسته بود لبه‌ی کاناپه‌اش و پاهایش را از مچ روی هم انداخته بود، چانه‌اش را بالا گرفته بود، در بیم بیوگی. او زنی است لاغر با پوست بسیار روشن، چروک‌های ریز و عینک خاکستری جواهرنشان، و مویی با ته‌رنگ آبی. خیلی سخت است با انگشت‌های کنار یک انگشتر الماس و حلقه‌ی ازدواج در انگشت چهارم طوری دست بدهی که دردشان نگیرد. کج و کولگی‌شان روی مخم بود، اعوجاجی که در ترکیب آن دست بود، ترکیب آرتروزی.

«هنوز دانشجویی؟»

«بله.»

«من سعی میکنم پا به پای شماها پیش بیام، با اون موهای بلندتون و لباسهای عجیب غریبتون. من زن روشنفکریم و به جوونا علاقمندم. با وجود این ظاهر تو دلسردم کرد. اصلاً باعث قوت قلب نمیشه. ازدواج هم کردی، بچه هم داری؟»

«بله.»

سرش را تکان می‌دهد.

«خواهرت چطور؟»

«داره بهتر میشه.»

«هنوزم؟»

«بله.»

سر زن تاب می‌خورد، چپ راست چپ راست چپ راست. چشم‌هایش روی من ثابت هستند.

«نمیخوام زیاد وقتتونو بگیرم.»

«وقت من؟ حالا فکر کردی با وقتم چیکار میکنم؟»

«خب، اومدم که فقط بپرسم سندی، نامه‌ای چیزی هست که شما در جریانش باشید. پرونده‌ای چیزی.»

«هیچ‌چیزی نیست. تمام پرونده‌ها دست رابرته. من هرچی پیدا کردم دادم به اون. راستی رابرت چطوره؟»

«خوبه.»

«پیششون میری؟»

«آره، اگه وقت کنم.»

«اونا آدمای درگیری هستن.»

«بله.»

«هرسال تو اعیاد ازشون یه خبری میرسه. یه کارت.»

«بله.»

عکس اشر روی پیانوی بزرگ. مردی جوان‌تر از چیزی که یادم می‌آید، با فوکوس نرم از درون قاب چرمی لبخند می‌زند.

«خب، فقط اومدم همینو ازتون بپرسم.»

«جیکوب همه‌چیزو نگه میداشت. یه سال هرروز میرفتم دفترش که کاغذاشو وارسی کنم. قبضها، نامه‌ها، یادداشتای شخصی ــ هیچ چیزو دور نمیریخت. وقتی پروانه رو فروختم و دفترو بستم باید آشغالای سی و پنج سال رو تمیز میکردم. اما همه چیز طبقه‌بندی شده بود. اصلاً بهم‌ریخته نبود. اون مرد ذهن مرتبی داشت.»

«بله.»

«برام خیلی سخت بود. خودمو مریض کردم.»

«بله.»

«رابرت پروانه رو نخواست.» یک دقیقه دیگر به این مساله هم می‌پردازیم. دنیل نگران است پوتین‌هایش فرش را کثیف کنند. بیخ تا بیخِ دیوار فرش هست، به‌رنگ صورتی بژ، در خیابان هفتاد و دوم.

«چیزی میخوری؟ یه لیوان شیر مثلاً؟ یه زمانی من و جیکوب خیلی جدی به گرفتن سرپرستی شما فکر میکردیم.»

«نمیدونستم.»

«آره، حقیقت داره. خودم هم نمیدونم تو اون سن و سال چطور میخواستیم از پسش بربیایم. البته، فکر اون بود، نه من. من دهنمو بستم و اون خودبه‌خود منصرف شد. بی‌رودرواسی، خیلی تعجب کردم. تازه بعد از مرگش بود که فکر کردم شاید میدونست وقت زیادی نداره و برای همین تصمیم گرفت که این کارو نکنه. در غیر این صورت، کسی چه میدونه. تصمیمها با جیکوب بود. شخصیتش این بود. نمیدونست کِی دست از تلاش برای مردم برداره. فقیرترین موکل هم که بود باز وسواس نشون میداد.»

«بله.»

«از این لحاظ مثل هم نبودیم. اون بیش از حد بخشنده بود.»

«با ما خیلی مهربون بود.»

«پدرمادرت باید مهربون میبودن.»

از حرف خودش یکه خورد. حالتش طوری‌ست که انگار می‌خواهد عذرخواهی کند، اما خودش را جمع و جور می‌کند.

«اونا آدمای مهربونی نبودن ــ در حق هیچکدوممون. حالا سند و مدرک برای چی میخوای؟»

«نمیدونم. فکر کنم به‌نظرم مال منن.»

«متوجهم. متاسفم چیزی نیست که بهت بدم. با رابرت صحبت کن.»

بلند شدم که بروم.

گفت، «نمیدونم چی بهت بگم. من هیچ علاقه‌ای به خاطرات پدرمادرت ندارم. اونا کمونیست بودن و به هرچی دست میزدن نابود میشد.»

«یعنی به نظرتون اونا بیگناه نبودن؟»

«اونا از این لحاظ که اجازه دادن ازشون سواستفاده بشه بیگناه نبودن. و اینکه از آدمای دیگه هم برای تندرویشون استفاده کردن. بیگناه. این پرونده سلامتی جیکوب رو نابود کرد.»

از روی کاناپه بلند شد. «سر و کله زدن باهاشون خیلی سخت بود. خیلی کله‌شق بودن. جیکوب عصبانی میومد خونه، میخواست یه کاری بکنه ولی اونا اجازه نمیدادن. میخواست یه کاری براشون بکنه ولی بهش اجازه نمیدادن.»

«مثلاً چه کاری؟»

«میخواست یه سری آدمو به‌عنوان شهود دعوت کنه اما اونا نمیذاشتن. از اینجور کارا.»

«کی؟»

با احتیاط قدم برمی‌دارد ــ دارد بدرقه‌ام می‌کند. «چی؟»

«کیو میخواست به عنوان شاهد بیاره؟»

«چه میدونم کی! جیکوب ازون وکیلای باکله بود. ولی امروز وقتی آدما

درمورد پرونده مینویسن یا راجع‌بهش حرف میزنن، از جیکوبه که انتقاد میکنن. باید این کارو میکرد، نباید اون کارو میکرد. اصلاً میدونن چه چیزایی رو باید تحمل میکرد؟»

دستش روی دستگیره‌ی در است. استخوان‌های روییده دور حلقه‌ها، درد آن انگشت‌ها

مصاحبه شده توسط دنیل
برای بنیاد

رابرت لوئین
بروکلاین، وینتروپ‌رود شماره ۶۷

دنیل جلوی خانه پارک می‌کند. آن‌ها دیگر عادت کرده‌اند که او بی‌خبر پیدایش شود. باعجله خانه را ترک کند. صدای غیظ را در ترمزگرفتنش می‌شنوند. در رد لاستیک ماشینش روی تپه‌های بروکلاین.

باد خنک خیابان‌ها را خشک کرده است. چراغ سر نبش روشن می‌شود.

جدیداً افتاده‌اند دنبال متخصص‌ها. عجب ایمانی. یه متخصص آوردیم که یه نگاه بهش بندازه. مشغول یه سری آزمایش هستن. میخواد با یه متخصص دیگه هم مشورت کنه. متخصص که به اندازه کافی باشه، انسان جاودانه میشه. اینهمه متخصص شنبه شب اینجا چیکار میکنن؟ اومدن یه نگاه اساسی به سوزان بندازن.

لیسا می‌گوید، «کجا بودی. چرا ازت خبری نیست؟»

یک جورِ ناآشنایی شده‌اند. آب‌رفتنشان مشهود است، هردویشان. گرایش به متَخصص‌ها دارد شبیه‌شان می‌کند به یهودی‌های پیر. چی شد اون لیبرال مبارزی که دانشجوها عاشقش بودن؟ پدرم پیپش را که روشن می‌کند

دستش خفیف می‌لرزد. موهای مادرم یک‌شبه سفید شده‌اند. بی‌مقدمه حسم به من می‌گوید زندگیشان خیلی اندوهبار شده برای سکس. لیسا می‌گوید، «آخرین بار کِی یه غذای درست حسابی خوردی؟»

طبقه‌ی بالا خودم را تر و تمیز می‌کنم. از اتاق‌خواب پشتی که یک زمان مال من بود رد می‌شوم. خواهرم وقتی دوازده سیزده سالش بود اولین تجربه‌های بی‌حیاییِ جنسی‌اش را روی من پیاده می‌کرد، عشوه می‌آمد و ساعت‌ها مویش را شانه می‌زد، و لب پایینی‌اش را آویزان می‌کرد و چیزهای سیاه روی چشم‌های تیره‌اش می‌کشید و تصادفی پستان‌های نقلی‌اش را می‌مالید به آرنجم. و خودش را به بی‌خیالی می‌زد. خیلی وقت پیش بود و من خنده‌ام می‌گرفت. و او هم طنز ماجرا را می‌گرفت: یک روز، دم همین در، وقتی دید نگاهش می‌کنم مکث کرد، و دست‌هایش را بالا آورد و برای عرض ادب به من کونش را لرزاند.

این اتاق حالا شده اتاق مهمان، یک اتاق مهمان تمیز و خالی است. از پنجره‌اش چراغ‌های بوستون تا هشت یا ده مایلی شرق دیده می‌شوند. این چه حسی است که من دارم، این نیاز وحشتناک برای چیست؟ اواخر بعد از ظهر آفتاب طوری بر پنجره‌های مرکز شهر بوستون برق می‌زد که انگار کسی با آینه پیام می‌فرستاد. این پنجره مال من بود. ادا درآوردم که پیام‌ها خطاب به من هستند. لازم نبود رمزگشایی‌شان کنم چون همین‌که فرستاده می‌شدند بس بود. ولی حظم وقتی تکمیل شد که فکر کردم هرکس سعی کند راه پیام‌ها را ببندد و رمزشان را کشف کند ناکام می‌ماند. مهم نبود چه‌کسی، اف‌بی‌آی یا نازی‌ها، هرکس که جایش در این لحظه اینجا جلوی این پنجره نبود، نمی‌توانست پیام‌ها را دقیقاً همان شکلی که ارسال می‌شدند بخواند یا همان‌طور بفهمدشان که قرار بود فهمیده شوند.

دنیل سعی کرد از جلوی پنجره کنار برود. به آسمان غروب خیره شد، تَفت چراغ‌های بوستون مثل تابش کوره به‌سمت جوِ سنگین می‌رفت. احساسی است که ته ندارد، ریشه ندارد، مکان ندارد. مثل موج رادیو

از او به‌بیرون می‌تپد، از تمام اجزایش هم‌زمان، و به چیزی *نیاز دارد*. پخش می‌شود، منتشر است؛ یک لحظه فکر می‌کند چیزی است که قلبش می‌خواهد از آن آکنده شود، و یک لحظه دیگر دستش می‌خواهد آن را بگیرد، و یک لحظه‌ی دیگر چیزی است که کیرش می‌خواهد برود تویش. اما اگر می‌توانست هرکدام از اعضای بدنش را آرام کند، باز هم این حس دست از سرش بر نمی‌داشت، هنوز هم سرجایش بود، در تمام اعضایش در آن واحد، از تک تک سلول‌های بدنش نیازی پرحرارت می‌تابید.

اما بدترین جنبه‌اش این‌که به‌یاد نیاورده بود چه رفاقت دیرینه‌ای داشته با این حس.

«باید باهات حرف بزنم.»

پدرم آه می‌کشد. قبلاً هم حرف زده‌ایم. نشسته پشت میز غذاخوری و تلی از دفترچه‌های آبی امتحان جلویش است. *نیویورکر*هایش هنوز در بسته‌بندیِ پُستی‌شان آن گوشه‌اند.

«احیاناً پدرمادر من کاری کردن که به پرونده‌ای که اشر سعی داشت جفت و جور کنه آسیب زده باشه؟»

«منظورت چیه؟»

«شهادتی، مدرکی، چیزی که نذاشته باشن اشر ازش استفاده کنه؟»

مادرم می‌گوید، «ایندفعه با کی حرف زدی؟»

«چه فرقی میکنه؟»

«فنی اشر؟»

«آره.»

لیسا باد در بینی‌اش می‌اندازد. «مشخصه. کارتوفل درست کردم. کبابی دوست داری یا استیکی؟»

«فرق نداره. گشنم نیست.»

«دنیل، به هرحال دارم شام درست میکنم.»

«هرچی، مهم نیست.»

«کِی مهم بوده ــ»
دنیل فریاد می‌زند، «ای خدا. هر کوفتی باشه!»
«اما موقع خوردن مهم میشه!»
پدرم می‌گوید، «هیس، آروم باشین. کبابی میخوریم. تو مشکلی نداری، دن؟»
«خیله خب، باشه.»
«ممنون،» لیسا این را می‌گوید و بُغ‌کرده از در خارج می‌شود.
پدرم گلویش را صاف می‌کند. «بریم تو اتاق نشیمن. مساله اینه که، میدونی، احساسات فنی اشر چیز تازه‌ای نیست. قابل درکم هست. مرگ جیک خیلی براش ناگوار بوده.»
دنیل می‌نشیند. به‌تدریج کاملاً بی‌حرکت می‌شود. «فقط اگه چیزی میدونی بهم بگو.»
«جیک هیچ‌وقت در این مورد چیزی به من نمیگفت. از طرفی منم در جریان جزئیات روزبه‌روز پرونده نبودم. اون زمان اولین شغل تدریسم تو ویرجینیا بود. فقط تو فرجام‌خواهی‌های بعدی درگیر شدم. یه مقدار هم کمکش کردم. اما تا اون موقع کلی وکیل دیگه هم درگیر ماجرا شده بودن. اون زمان پرونده خیلی عمومی شده بود.»
«منظورت چیه؟»
«دقیقاً همین که گفتم. منم چیزی بیشتر از تو نمیدونم. کل پرونده رو بادقت نگاه کردی؟»
پاسخی بدرد نخور. قلبشان نیش‌خورده و متورم است. من را به‌خاطر مطلب جک فاین در *تایمز* نبخشیده‌اند. آن‌طور که تهدید کردم جان دوبرستین را بگیرم هنوز در یادشان تازه است. الگوی تکراری محروم ماندن از حقشان نسبت به سوزان، حقشان نسبت به من. درمورد تغییرات ظاهری‌ام با آن‌ها مشورت نشده بود: ریش، رشد رو به پایین موهایم، آخرین مدل ژست بی‌ملاحظگی که باعث می‌شود رنگ چهره برگردد، و چشم‌ها

فرو بیفتند. شک به این‌که زندگی‌شان هیچ ثمری نداشته است.

خود خانه هم انگار آب رفته، و نورش را از دست داده است. مبلمان کهنه و رنگ و رورفته به‌نظر می‌رسند. دیوارها زرد شده‌اند. بویی در خانه پیچیده که مال یک زندگی نامطمئن است. از شکلی که پدرم دست‌هایش را روی دسته‌ی صندلی می‌گذارد این حس القا می‌شود که در زندگی از مرزی رد شده است که پشتش هر آنچه موفقیت بود الان شکست تلقی می‌شود.

«بابا، من میتونم کل اون پرونده رو از حفظ بگم.»

«تو اصلاً مشروب می‌خوری؟»

«چی؟»

«میخوام قبل از شام یه پیک بزنم، تو هم یه‌کم ویسکی میخوری؟»

می‌رود به آشپزخانه که برایمان گیلاس و یخ بیاورد. «طبیعیه که یه مرد چیزهایی رو به زنش بگه که به کس دیگه‌ای نمیگه. کسی چه میدونه؟ پدرمادرت عضو حزب بودن و احتمالاً حس میکردن باید تو دفاعیاتشون حزب رو هم مدنظر داشته باشن. شاید یه ربطی به این داشته باشه. من نمیدونم. البته، حزب اصلاً سعی نکرد کمکشون کنه. فقط بعداً، بعد از اعلام حکم که انگار جنبه‌ی تبلیغاتیش براشون روشن شد.»

«یعنی چیز مهمی بوده؟ چیزی که میتونسته تاثیر داشته باشه؟»

«منظورت یه چیزی تو شهادت‌نامه‌شونه؟»

«آره.»

«بعید میدونم. باید فنی رو درک کنی. اون شوهرشو از دست داده و این پرونده رو مقصر میدونه. یعنی خانواده‌ی آیزاکسنو مقصر میدونه. و قضیه وقتی براش سخت‌تر میشه که منتقدهای محاکمه جای زنده کردن خاطره‌ی ازخودگذشتگی جیک، از مدیریتش تو جلسه ایراد میگیرن. اون خیلی نسبت به این موضوع حساسه. از هرجور انتقادی نسبت به جیک دلخور میشه. طبیعیه.»

«ولی اون آمفیزم داشت. مشکل قلبی داشت.»

«درسته، سرحال نبود. اما شکی نیست که این ماجرا هم اوضاع رو بدتر کرد. جیک مثل پدر من بود. اونا فقط برای خوردن یا خوابیدن دست از کار میکشیدن. جفتشون این مدلی بودن.»

یخ را داخل گیلاس‌ها می‌اندازد. «همکاری جالبی بود.»

«فنی دوست داشت تو دفترشو بگیری.»

«آره.» یک لبخند کوچک. ویسکی را در کابینت کنار ظرف خوب‌ها نگه می‌دارد.

مادرم می‌گوید، «هیچوقت اعتنایی به ایده‌آل‌های رابرت نداشت.»

یک گیلاس مشروب دستم می‌دهد، «اینو امتحان کن. ازوناست که ما پابه‌سن‌گذاشته‌ها میزنیم. بله، فنی غافلگیر شد که من پروانه‌شو نخواستم. همیشه یه چیزی غافلگیرش میکرد.»

لیسا می‌گوید، «اونا هیچوقت بچه‌دار نشدن.»

«اشرها و پدرمادر من خیلی نزدیک بودن. همیشه کادوی تولد برام میاوردن. وقتی مادرم مرد، فنی شروع کرد به مشاوره دادن. تا سالها سعی میکرد یه کاری کنه پدرم دوباره ازدواج کنه. خانومای هاداسا[1] رو که شوهرشون فوت کرده بود بهش معرفی میکرد. اما سَم فقط دنبال وکالت بود. میگفت تازه وقتش آزاد شده.»

مادرم می‌گوید، «از آدمایی که به نصیحتش گوش نمیدن خوشش نمیاد.»

پدرم می‌گوید، «*لا خاییم*[2]،» و گیلاسش را بلند می‌کند.

«دستگاه قضایی امروز دقیق‌تره ـ
الان روال اینه که با سختگیری از دنیای مستقل محاکمه محافظت میکنن.

۱– سازمان خیریه‌ی زنان یهودی که در ۱۹۱۲ در نیویورک تاسیس شد.

۲– به‌سلامتی (به‌زبان یدیش)

من هیچ شک ندارم که اگه اونا امروز محاکمه میشدن دولت نمیتونست کاری رو که اونموقع برای محکومیتشون انجام داد تکرار کنه. همزمان با محاکمه، اف‌بی‌آی اون یارو رو که میگفتن یه جاسوس دیگه تو همون حلقه‌ست دستگیر کرد، و گفت اون برای تائید اعتراف میندیش شهادت میده. هیچ‌وقت اون یارو رو به جایگاه نیاوردن و خودش هم اصلاً محاکمه نشد. آیزاکسنها مدتها قبل از دادگاهشون تو روزنامه‌ها محاکمه و محکوم شده بودن. ضمناً، به نظر من، اون جهت‌دهی قاضی هرش به هیئت منصفه هم امروز منافی قانون تشخیص داده میشد. قاضیهای امروزی رفتار و مدیریتشون پخته‌تره. چاره‌ای ندارن.»

«منظورت اینه که قسر در میرفتن؟»

«خب، نه، لزوماً نه. منظورم اینه که از لحاظ شکل مدیریت یه محاکمه‌ی کاملاً متفاوت میشد. محکوم کردنشون سخت‌تر میشد. چون قوانین فدرال توطئه هنوز همونه که قبلاً بود، کیفرخواست فرقی نمیکرد. این ماجرا عوض نشده. هنوز راه متهم کردن کسی که نمیتونی ثابت کنی کاری کرده همونه.»

مادرم می‌گوید، «پیش سوزان بودی؟»

«آره.»

«امروز موهاشو شستم. براش یه پیرهن قشنگ خریدم ولی زیادی بزرگه. باید سایز کوچیکترشو بگیرم.»

«در شروع ماجرا تقریباً مطمئنم که اف‌بی‌آی نمیدونست چی داره یا با اون به کجا میرسه. میدونستن که باید یه چیزی رو کنن. اون روزها، میشه سالها پیش از ماجرای اسپوتنیک، مرسوم بود که عِلم روسها رو تحقیر کنن. البته آدمایی که از اوضاع سر در میاوردن همچین اشتباهی نمیکردن. اما در سطح مجله‌ی *تایم* جوک این بود که روسها چطوری همه چیزو کپی میکنن، بعد ادعا میکنن مال خودشونه. خب، البته اگه با این منطق پیش بریم نتیجه میشه اینکه بمب اونها دراصل مال ماست و این یعنی بهمون خیانت شده.

بعد از جنگ کل سیاست خارجی ما وابسته بود به اینکه ما بمب داشته باشیم و شوروی نداشته باشه. که یه اشتباه محاسباتی وحشتناک بود. باعث شد تمام دنیا نظامی بشه. و وقتی دست اونا به بمب رسید، تنها گزینه غیر از اعتراف به اینکه در رهبری و چشم‌انداز ملی ورشکسته شدیم، این بود که دنبال توطئه بگردیم. باید بین این دو تا یکیشو انتخاب میکردیم.»

«بعضی وقتا فکر میکردم احتمالش چقدر کم بوده.»

«چی؟»

«اینکه سرِ ما بیاد. یه خانواده‌ی خاص وسط یه کشوری که میلیونها خانواده توشن.»

«خب، اگه اف‌بی‌آی باشی کلی اطلاعات بایگانی‌شده دم دستته، مخصوصاً از فعال‌های چپ شناخته‌شده. اول همه میری سراغ این، پرونده‌های خودت. مثل اینه که در سطح پلیس محلی اگه یه جنایتی از یه مقوله‌ی مشخص اتفاق بیفته، مثلاً انحراف جنسی، اول میری سراغ منحرف‌هایی که سابقه‌شونو داری. و اون آدم وقتی پاش به ماجرا باز میشه، میدونه که ضعف داره. پدرش در میاد تا بی‌گناهیشو ثابت کنه، یا خودشو از کسی که مجرمه متمایز کنه. حالا فرض کن اون آدمو موقعی جلب کنن که اصلاً جرم مشخصی اتفاق نیفتاده باشه، خب این‌جور وقتا، وجه ممیزه‌هایی که متهم رو میکنه، به پلیس نشون میده که اون آدم چه برداشتی از ضعف خودش داره. و اونا روی همون نکته کار می‌کنن. طوری روش کار میکنن که تصمیم اولیه‌شون برای بازجویی از اون آدم توجیه بشه.»

«منظورت میندیشه؟»

«قبل از دستگیریش چند هفته داشتن بازجوییش میکردن. بعد از اینکه دستگیرش کردن هم به بازجوییش ادامه دادن. و اون شد مدرکشون.»

«رابرت، کاش موضوع صحبتمون یه چیز دیگه بود.»

«شد مدرکشون چون از پدرمادرت اسم برده بود.»

«خب، اول پل دستگیر شد.»

«درسته.»

«و بعد از یکی دو هفته، روشل.»

«درسته.»

«خب، یعنی چی، یعنی نظرش درمورد مادرم عوض شد؟»

«خب، به احتمال خیلی زیاد مادرتو دستگیر کردن تا بهانه‌ای بشه برای به‌حرف آوردن پدرت. اون مثل میندیش همکاری نمیکرد. این رویه‌شون بود، رویه‌ی بازجویی بود. و حتی بعد از دستگیری مادرت، اگه پدرمادرت از آدمای دیگه اسم میبردن اونا هم میتونستن بشن شاهد دادرسی مثل میندیش. اما اونا این کارو نکردن. بنابراین، خودشون شدن متهم پرونده. دولت سعی کرد قضیه رو تا جایی که میتونست پیش ببره. برنامه‌شون این بود. اما ماجرا با پل و روشل تموم شد. حتی بعد از دادگاه و اعلام حکمشون، دولت بهشون فهموند که اگه اعتراف کنن حکم اجرا نمیشه. این به من نشون میده که دولت حتی تا آخرش هم نمیدونست کسایی که بهشون حکم اعدام داده مغز متفکر ماجرا هستن یا نه. هدفِ اعتراف این نبود که پدرمادرت توبه کنن، یا دستگاه قضایی آمریکا تبرئه بشه. میخواستن اونها رو وادار کنن اسم آدمای دیگه رو بیارن. پس متوجهی که از خود حکم اعدام تو جریان بازپرسی استفاده شد.»

مادرم می‌گوید، «چرا میل این خانواده به کیفر و مجازات تمومی نداره؟ واقعاً نمیفهمم.» کارد و چنگالش را پایین می‌گذارد.

«لیسا، این پسر یه سوال از من پرسید.»

«یعنی این چیزا باید بهش گفته شه؟ خودش نمیدونه؟»

«دارم براش توضیح میدم چرا جیک اونطوری دفاع کرد.»

«یعنی الان میخوای بهش بگی، حالا که دوازده ساله آیزاکسنها توی قبر خوابیدن، تو چجوری دفاع میکردی؟ بعید میدونم باعث تسلی و آرامش بشه.»

«هی مامان، کی دنبال تسلی بود؟ من گفتم دلداری میخوام؟»

«لیسا، باید منو ببخشی: ولی من هیچوقت موافق حرف زدن با سوزان درمورد پرونده نبودم.»

این حرف ما را گرد هم می‌آورد. جَو کم‌کم آرام می‌شود. گونه‌هایمان گل انداخته است. دور میز آشپزخانه برای کسری از ثانیه می‌شود گفت که این پسر و پدرمادرش دارند در کنار هم شام می‌خورند.

«بنابراین میندیش شد شاهد ادعاشون. اشر هم ترجیح داد دفاعیه‌ش رد ادعای میندیش باشه. دفاعیه‌ش اینِ بود. اون زمان این تنها راه دفاع به‌نظر میرسید. خدا شاهده که منم احتمالاً نمیتونستم بهتر از این دفاع کنم. فشار خیلی زیاد بود. این شد که روی منافع شخصی میندیش تمرکز کرد. ببین، از لحاظ نظری دلیل پذیرفتن اعتراف به همدستیِ اثبات‌نشده اینه که ذات توطئه مخفی‌کارانه‌ست و فقط کسایی که توش دست داشتن میدونن چطور اتفاق افتاده. اما این در عمل یعنی جرم همدست به‌حدی تعدیل میشه که میتونه متهما رو تبدیل به محکوم کنه. میندیش اعتراف کرد و از جریان محاکمه کنار گذاشته شد؛ اون تا وقتی که حکم پدرمادرت معلوم نشده بود نمیدونست چی عایدش میشه. برای یک جرم واحد اونا حکم اعدام گرفتن و میندیش ده سال زندان. اشر روی انگیزه‌ش کار کرد. همون مضمون حسادت ــ یادته که. بعد، افشای اینکه میندیش هیچ‌وقت تابعیت درست و حسابی نگرفته بود و در مورد شهروندیش شک و شبهه وجود داشت. به هرحال این قضیه مشکوک بود ولی ظاهراً کافی بود که نشون بده میندیش یحتمل از خطر اخراج ترسیده، و بنابراین به هر چی که دولت بخواد شهادت میده. اشر روی یه سناریوی دیگه هم کار کرد تا میندیشو مجرمتر از اونی که اعتراف کرده بود نشون بده. ترسش از اخراج شدن، سوءنیتش، هرزگی سرکوب‌شده‌ش. احتمالاً خلاصه‌ی اون عریضه یادته. جلوی چشم آدمه که با انگشت اشاره میکنه. بفرمایید جاسوستون اینجاست. فقط و فقط اون مسئوله.»

«درسته.»

«خب متوجهی که تو این استدلال چه اشتباه وحشتناکی هست. تصدیق میکنه که یه جرمی صورت گرفته.»

«چی؟»

«اشر با همچین استدلالی همون فرض اولیه‌ای رو در اختیار دولت میذاره که نبایست میذاشت. اینکه اصلاً جرمی اتفاق افتاده.»

«اما میندیش اعتراف کرد!»

«آره، و تنها شانس اشر این بود که این اعترافو از اعتبار ساقط کنه. من خیلی بهش فکر کردم. چیزی نیست که بهش رویه‌ی معمول بگن. اما همه چیز علیه اونا بود و یه چیز غیرعادی لازم بود. یه شانس خیلی کمی وجود داشت ــ در برابر حق‌به‌جانبی گسترده و ترسی که اون زمان وجود داشت، و دم و دستگاه بیرحم فدرال ــ هنوز یه راهی بود که بشه یه حکم دیگه گرفت. اون هم این بود که برای اثبات بیگناهی آیزاکسنها ثابت کنی که میندیش بیگناهه.»

تکنولوژی استعاره ساختن از دنیای طبیعی است. پرواز استعاره از هواست، چرخ استعاره از آب است، غذا استعاره از زمین است. استعاره‌ی آتش الکتریسیته است.

«میدونم میدونم. با عقل جور در نمیاد. اما هرچی اشر به سیلیگ میندیش حمله می‌کرد، دولت بیشتر تقویت میشد. در نهایت همه‌چی برمیگرده به اینکه هیئت منصفه کدوم شهادتو باور کنه. اگه وکیل مدافع تلویحاً با دادستان هم‌رای بشه که واقعاً جاسوسی اتفاق افتاده، چطور میشه تشخیص داد که کی درش دخیل بوده و کی نبوده؟ تو حرف شاهدِ دادستانو، که داره اعتراف میکنه، باور میکنی یا متهمی که داره انکار میکنه؟ متوجهی، به همین دلیل حتی مدرکی که برای دفاع ارائه شده بود، یعنی همون تابعیت مورد شبهه‌ی میندیش، هم به نفع دادستان عمل میکنه. اون اگه شهروند نیست، پس یه خارجیه، با وفاداری‌های خاص خارجیا. و این‌طوری انگار داره شهادتش تایید میشه. متوجه منظورم میشی؟ اشر از یه هیئت منصفه‌ی

آمریکایی میخواست باور کنن که یه مرد میتونه اونقدر شرور باشه که دوستان بیگناه پونزده‌ساله‌شو متهم کنه، کسی که حکم پدرشونو داشت، طبق تعریف خودش. نزدیکتر از خانواده، بازم طبق تعریف خودش از این رابطه. اونا از خانواده هم نزدیکتر بودن. باورش راحتتره وقتی پای اقدام علیه دولت در میون باشه.»

«اما اگه میندیش بیگناه بود اصلاً چرا باید اعتراف کنه؟ انگیزه‌ش چی میتونه باشه؟»

«خب، الان با اینهمه چیز که نوشته شده، سخت بشه یک سری حقایقو درمورد دکتر میندیش به‌یاد آورد. اما اون آدم عامی‌ای بود. هیچوقت یاد نگرفت درست انگلیسی حرف بزنه. مدرکشو از یه کالج دندانپزشکی درجه‌دو گرفت، اونم وقتی که دندانپزشکی هنوز یه شاخه‌ی تخصصی تمام‌عیار از پزشکی نشده بود. میندیش یه مکانیک ساده بود. تظاهر به یه جور فرهیختگی اروپایی میکرد که پنج دقیقه هم تو مکالمه دوام نمیاورد. تصورم ازش اینه که آدم شور و حرارت سیاسی نبود، بلکه یه آدم معمولی، یه آدم نخراشیده بود که کاملاً بهش میومد فقط برای این عضو حزب کمونیست بشه که از تصویر اجتماعی خودش احساس رضایت کنه، یه جور زندگی باشگاهی برای یه دندانپزشک طبقه‌متوسط پایین اهل برانکس. لابد میپرسی انگیزه‌ی یه آدم بیگناه برای اون کاری که کرد چیه: خب یکیش میتونه این باشه که به جرم خودش باور داشته باشه یا مجاب شده باشه که باور داشته باشه. و زندگیش تحت تاثیر ترس مهلک از عواقب کارش قرار بگیره. یکی دیگه اینه که اعتقاد داشته باشه خودش بیگناهه ولی باور کنه یا مجاب بشه که باور کنه دوستاش مجرمن. و زندگیش تحت تاثیر ترس مهلک از عواقبش قرار بگیره.»

آم آم آم آمم آمم آم آم آمممممم
اُهم اُهم اُهم اُهم اُهمم اُهم اُهمممم

آن چیست که نمی‌بینی ولی حس می‌کنی
آن چیست که نمی‌توانی مزه کنی و نمی‌توانی بو بکشی و نمی‌توانی لمس کنی ولی می‌توانی حس کنی
اُهم اُهم اُهم اُهم اُهم
آن چیست که نمی‌توانی حس کنی ولی به‌نظر می‌آید که می‌کنی
اُهم
آن چیست که نمی‌تواند حرکت کند مگر آن‌که چیزی سر راهش بگذاری
آن چیست که بواسطه‌ی دیگران حرکت می‌کند، از آسمان می‌آید و نامرئی‌ست، تنها وقتی به وجودش پی برده می‌شود که رفته باشد ــــ نه خداست، و نه یکه‌سوار.
اُهم اُهم اُهم اُهم
چیست که بو می‌گیری وقتی لمسش کنی، سیاه می‌شوی وقتی حسش کنی، می‌میری وقتی مزه‌اش کنی.
اُهم
آن چیست که زندگی انسان را روشن می‌کند و زمستان‌هایش را آسایش می‌بخشد و نغمه سر می‌دهد که انسان ارباب جهان است؛ تا قبل از اینکه در آن بنشیند.
اُهم

یک کشف جالب نقدی است بر صورتجلسه‌ی محاکمه که دانشجویان حقوق دانشگاه ویرجینیا هنگام مطالعه‌ی آن در آوریل ۵۴، یا حدود دو ماه قبل از پایان ماجرا، ارایه کرده‌اند. مشاور این دانشجویان کسی نیست جز استادیار لوئین. این دانشجویان حقوق دستکم هفده مورد تخطی از روال صحیح دادرسی می‌یابند که همین ادله برای اعاده‌ی دادرسی

کفایت می‌کند. پیش‌فرضشان این است که مشکل دادرسی بدوی استثناست و نه اساسی و ساختاری. حال این سوال پیش می‌آید که چطور می‌شود پس از یک روند قضایی سه‌ساله، با مشارکت عالی‌ترین سطح علمای حقوق آمریکا، وقتی این دانشجوها توانسته‌اند چنین خطاهایی در جریان دادرسی پیدا کنند، هیچ‌کس در دستگاه قضایی قادر به یک نگاه سطحی در همین حد هم نبوده باشد. تعبیر متفاوت برای بیان مطلب این است که، اگر نتوانیم دادگستری را تحت وخیم‌ترین هیجانات اجتماعیِ ممکن ملزم به عملکرد صحیح کنیم، چه اهمیتی دارد که عملکردش در سایِر اوقات چگونه است؟

رابرت لوئین کماکان مشغول کار است تا یک راهی پیدا کند و حکم را برگرداند. کم‌کم دارم به جایی می‌رسم که حالم از اصلاح‌طلب‌ها به‌هم بخورد. اشر تمام امیدش به دادگاه استیناف است. دیگر دارم از آدم‌های خیرخواه تهوع می‌گیرم. مساله‌ی ما اینجا ناتوانی در یافتن ارتباط‌هاست. ناتوانی در پیدا کردن ارتباط‌ها همدستی است. اصلاحات همدستی است.

همدستی در سیستم است مرعوب ساختار اخلاقی سیستم بودن.

جلویم روی این میز شش کتاب است که درمورد محاکمه‌ی پدرمادرم نوشته شده‌اند. دو تایشان روند داوری و رای صادره را تایید می‌کنند، دو تایشان روند داوری را تایید می‌کنند اما حکم صادره را نه، به‌نظرشان بیش از حد است، و دوتایشان عادلانه بودن روند داوری و همچنین حکم صادره را رد می‌کنند. تمام نظرات ممکن ابراز شده‌اند، از سیدنی پی. مارگولیس، فیلسوف مشهورِ هِرست (**محاکمه‌ی جاسوسان**) گرفته تا مَکس کریگر، لیبرال دیوث (**تراژدی آیزاکسن**). این هم یک بخش از هرکدامشان. «باوجود تمام هیاهویی که کمونیست‌ها، هم‌قطاران و فریب‌خوردگانشان راه انداختند، آیزاکسن‌ها از دادگاهی عادلانه برخوردار بودند.... چه‌کسی، جز همین ایدئولوگ‌هایی که کمر همت به براندازی روش دموکراتیک زندگی ما بسته بودند، به‌خود جرات می‌دهد که ادعا کند، با وجود بهره بردن متهمان از تمام ترفندهای قانونی موجود در روال دادرسی، عدالت اجرا نشده

است؟» ــ مارگولیس. «در تاریخ با خفت و خواری ثبت می‌شود که چه ظلم و حکم اعدام ناجوانمردانه‌ای در ایالات متحده آمریکا در حق دو شهروند آمریکایی روا شد، یک زن و شوهر، پدر و مادرِ دو فرزند خردسال، کسانی‌که جرمشان بیش از بی‌اعتنایی به چراغ عابرپیاده نبود، فقط به‌این دلیل که باافتخار بر سر اعتقادات چپی‌شان ایستادند.» ــ کریگر. هیچ فرق اساسی بین این دو موضع وجود ندارد. نثرشان که بماند.

حاضرم بپذیرم که اشر آنجا که در پیش‌فرض‌های جنگ سرد شک نکرد مرتکب اشتباه شد. حاضرم فرضیه‌ی بیگناهی دکتر سیلیگ میندیش را هم بپذیرم. این ایده‌ای است که حتی خود آن‌ها هم حاضر نبودند خیالش را به سر راه دهند. من مدت‌ها پیش از آن‌که محاکمه‌ای در کار باشد از میندیش متنفر بودم. از بویش، از پوزخندش متنفر بودم. از لهجه‌اش، و از مرگ شادمانه‌ای که در چشم‌های صدفی‌اش موج می‌زد متنفر بودم. با این وجود آماده‌ی پذیرفتن این فرضیه‌ام که او هم بیگناه بود. اما فقط به این خاطر که در آن زمان بیشتر رنج کشیده باشد. فقط به این خاطر که از آن موقع بیشتر رنج کشیده باشد.

بیگناهی همدستی است.

بعد از صدور حکم یک مهمانی بزرگ برپا شد. در مهمانی، همه شامپاین می‌نوشیدند، قاضی بارنت هرش، جیکوب اشر وکیل دعاوی، رابرت لوئین پسر شریک حقوقی سابق اشر، نویسندگان مارگولیس و کریگر (که مست کردند و سرود اینترناسیونال خواندند)، دادستان یهودی هوارد «کله‌قرمز» فویرمان، رئیس سازمان بِنای بِریت[1]، توماس فلمینگ ملقب به تام دهن‌لق، چون حداقل در چهار محاکمه‌ی جاسوسی به‌نفع دولت شهادت داده بود، بوریس بریل کارشناس ضدکمونیست معروف، میندیش، و پدر و مادرم. مهمانی هم که دیر رسید و آمده بود ادای احترام کند کسی نبود جز وی. مولوتوف.

۱– سازمان بین‌المللی حمایت از یهودیان و دولت اسراییل و مبارزه با یهودستیزی.

قاضی از اشر خواست که بیاید نزدیک کرسی قضاوت.
با اشر مشورت کرد، از روی صندلی بلند شده بود و به ساعدش تکیه داده بود. از لای ردای سیاه دست‌هایش دراز شده بودند، مثل پنجه‌های یک پرنده از لای پرهای سیاه، و چنگ زده بودند به لبه‌ی میز. خودش را تا گوش اشر جلو کشیده بود، مثل پرنده‌ی عظیمی که به گونه‌ی وکیل پیر نوک می‌زد. اشر قاطعانه تایید کرد. بعد سرش را تکان داد و برگشت، نگاهش به بالا بود، در جدال با چیزی که به او گفته شده بود.

کرسی قضاوت از چوب بلوط روشن و جلاخورده بود، مثل صندلی‌ها و نیمکت‌های حضار. مبلمان مدرسه بود. یک ساعت مدرسه‌ایِ گرد با عقربه‌های سیاه روی دیوار تیک‌تاک می‌کرد. یک پرچم خاکستری از چرک روی پایه‌اش در کنج دادگاه قرار داشت. تصویری از رئیس جمهور پشت کرسی زده شده بود، و یک پرچم ایالت نیویورک در آن یکی کنج قرار داشت.

دادگاه تقریباً خالی بود. یک پلیس دست‌به‌سینه ایستاده بود زیر یک پنجره. مسلح نبود و کلاه به سر نداشت. خمیازه کشید. زنی با پاهای کلفت و کفش‌های پاشنه کوتاه و لباسی همرنگ یونیفرمِ آبی پلیس نشست درست پشت زوج. برای این لحظه‌ی سرنوشت‌ساز هیچ خبرنگاری حضور نداشت. معدود آدم‌هایی که بر صندلی حضار نشسته بودند هم برای کار خودشان با قاضی آمده بودند. آن دو عصبی بودند و به همدیگر می‌پریدند. مضطربانه پچ پچ می‌کردند و به‌هم می‌گفتند که ساکت باشند.

اشر از کرسی برگشت و رو کرد به دو موکلش: «لطفاً بلند شین، با من بیاین اینجا. قاضی میخواد از شما چند تا سوال بپرسه. بیاین بیاین، کاریتون نداره.»

دنیل و خواهرش سوزان بلند شدند و در طول نیمکت پیش رفتند و

وارد راهرو شدند. سوزان دست او را محکم گرفته بود.
«بیاین، عجله کنین، اینجا سرشون خیلی شلوغه.»
ایستادند جلوی کرسی و چشم دوختند به نشیمنگاه آن پرنده‌ی پرسیاه و سینه سفید. «دنیل اینه؟»
سرش را به‌تایید تکان داد.
«و اینم سوزانه؟»
سوزان همین‌طور به او خیره ماند، انگار نه انگار که حرفش را شنیده باشد.
«مگه تو همین نیستی، سوزان آیزاکسن؟ درست نمیگم؟»
اشر گفت، «باید به قاضی جواب بدی.»
سوزان آب دهانش را قورت داد. دنیل قورت دادنش را می‌دید. دستش را تکان داد، انگار با چسب به دنیل چسبیده بود، آنقدر تکان داد تا سوزان سرش را تکان داد.
«بسیار خوب. حالا میخوام از شما بچه‌ها یه سوال بپرسم، و میخوام جفتتون جواب بدین. سوال خیلی آسونیه، از سوالایی که تو مدرسه باید جواب بدین خیلی آسونتره. باشه؟»
دنیل گفت، «باشه.»
«سوالم اینه: از زندگی تو سرپناه خوشتون میاد؟ به آقای اشر نگاه نکنین. باید خودتون به سوال جواب بدین.»
پسر وحشت کرده بود. نمی‌دانست چه بگوید. دخترک همچنان به قاضی خیره بود. اصلاً در توانش نبود صدا از خود خارج کند.
«خب، مسلماً بلدین بگین که از یه جایی خوشتون میاد یا نه. اونجا رفتارشون باهاتون خوبه؟ خوشحالین اونجا؟ یا ترجیح میدین یه جای دیگه باشین؟»
دنیل گفت، «یه جای دیگه. دلمون میخواد بریم خونه.»
اشر داشت سرش را تکان می‌داد. به زبان یدیش چیزی گفت و بعد

او و قاضی مشغول بحث شدند. چشم‌های قاضی قهوه‌ای بود اما پیرامون مردمکش یک نوار باریک آبی روشن دیده می‌شد. پلک‌هایش مثل باشلق افتاده بودند روی بالای چشم‌ها. در حین صحبت با اشر به بچه‌ها نگاه می‌کرد. و آن‌ها هم به او نگاه می‌کردند.

ناگهان ناپدید شد. اشر گفت، «میریم دفتر قاضی.» ما را جلوی خودش نگه داشت و لِخ لخ هدایتمان کرد سمت در.

در دفتری بودیم با موکت نرم خاکستری و یک میز بزرگ و صندلی‌های بزرگ سیاه چرمی و یک کاناپه‌ی سیاه چرمی. تعدادی کتاب در قفسه‌هایی بودند که درِ شیشه‌ای داشتند. ما نشستیم روی آن کاناپه‌ی چرمی بزرگ، اشر نشست روی یکی از صندلی‌ها رو به ما، و قاضی هم نشست روی یکی دیگر. قاضی ردای سیاهش را درآورده بود و کوچک‌تر به‌نظر می‌رسید. موهایش فوکل‌های سفیدی بودند که از دو طرف کله‌ی صورتی‌اش بیرون زده بود. یک کت پشمی روشن پوشیده بود و جلیقه‌ای آنقدر تنگ که دگمه‌هایش از دو طرف کشیده می‌شدند و درزهای بیضی‌شکل بوجود می‌آوردند و پیراهن سفید زیرش را نشان می‌داد. مرد ریزه‌ای بود و وقتی می‌خواست یک پایش را روی آن یکی بیندازد از دستش کمک می‌گرفت، پایش را از زیرِ زانو بلند می‌کرد و می‌کشید روی آن زانوی دیگر.

گفت، «خب، اومدیم اینجا.»

یک زن مو خاکستری از یک در دیگر وارد شده بود و با دو بطری نوشیدنی گازدار در دستش به‌سمت ما آمد. عینکش از زنجیرِ دور گردنش آویزان بود. بطری‌ها را داد دست ما و بعد یک مشت پول خرد گذاشت کف دست قاضی. بعد اتاق را ترک کرد. قاضی مجبور شد دوباره پاهایش را از هم جدا کند تا پول خردها را در جیبش بگذارد.

کوکاکولا بود. پدرم یک بار به من گفته بود که دندان‌ها را می‌پوساند. که اگر یک دندان را بگذاری در یک لیوان کوکاکولا می‌پوسد و از بین می‌رود. در خانه هیچوقت کوکا نمی‌خوردیم.

«خب، اینجوری بهتره، نه؟ که اینجوری دور هم حرف بزنیم به‌جای اونجا؟ ببینم، آقای اشر اسم منو بهتون گفته؟»

اشر زیر لب گفت، «قاضی گرینبلَت.»

قاضی گفت، «درسته، قاضی گِرینبلت،» انگار که ما اسمش را گفته باشیم. «و من از طرف دولت به‌عنوان قاضی دادگاه کودکان تعیین شدم تا حواسم باشه بچه‌هایی که به هر دلیلی تو مخمصه افتادن بهترین فرصت ممکن نصیبشون بشه. میفهمین که.»

اشر گفت، «متوجه میشن. جِفتشون بچه‌های باهوشی هستن.»

قاضی گفت، «مشخصه. کاملاً مشخصه.»

انتهای ران‌های سوزان می‌چسبید به تشک چرمی. دایم پاهایش را بلند می‌کرد و صدایش مثل کنده شدن نوارچسب از پوست بود.

قاضی گفت، «خب، پس یه مشکلی داریم. و اون اینه که، باتوجه به شرایط حاضر، براتون بهتره که تو ساختمان سرپناه باشین یا براتون تو یه خونه‌ی خصوصی جا پیدا کنیم تا زندگی خصوصی با یه خانواده داشته باشین، همونطور که بناست بچه‌ها زندگی کنن. و برای اینکه تا جای ممکن عدالتو رعایت کرده باشم میخواستم بدونم نظر شما بچه‌ها در مورد این موضوع چیه.»

اشر گفت، «ببخشید، قربان، باید بهشون گفته بشه که نظر پدرمادرشون هم راجع‌به این مساله چیه.»

قاضی گفت، «آقای اشر، ما بهشون سرنخ نمیدیم.» دستش لای زانوهای روی هم‌افتاده‌اش بود و به من نگاه می‌کرد.

اشر گفت، «با اینِ موافقم.» و بعد از یک لحظه فکر اضافه کرد، «اینو هم بهشون نگیم که مثلاً یه نفر فکر میکنه باید چطور زندگی کنن. حتی اگه اون یه نفر از قضات ناحیه فدرال باشه.»

قاضی گفت، «خب بچه‌ها، من منتظر جوابتونم.» دوباره رو به اشر گفت، «متوجه هستین که، فکر و ذکر من فقط تو این اتاقه. شما در رفتارتون،

به برداشت من، فرض رو بر این گذاشتین که من دوستیِ خاصی با بعضی از قضات ناحیه فدرال دارم.»

اشر گفت، «اوه نه، به هیچ‌وجه.» به نظر می‌رسید بدجور جا خورده است.

قاضی گفت، «من خودمو ملزم نمیبینم که بخاطر اون مرد از نظام قضایی دفاع کنم. ضمناً احساس خوشایندی ندارم که شما بخواین به من اعمال فشار کنین.»

اشر گفت، «این محاکمه خیلی طولانی و اعصاب‌خردکن بوده. من حال خوشی ندارم. دوست دارم در کل ماجرا بالاخره یک حکمی بشنوم که طبق خواسته‌ی متهم‌ها باشه.»

«اشر، عزیزم، این بچه‌ها که تحت محاکمه نیستن.»

اشر گفت، «به ضرس قاطع هستن،» و بلند شد روی پا ایستاد. شروع کرد به راه رفتن در اتاق. «پدرمادرشون هنوز زنده‌ن. امید دارن. امید دارن دوباره با هم باشن.»

«من فقط دارم یه سوال میپرسم.»

«جوابشو گرفتین. خدای اون بالا منو ببخشه، اگه نمیتونین به این بچه‌ها پدر و مادرشونو برگردونین حداقل یه مادر دیگه و یه پدر دیگه بهشون تحمیل نکنین.»

«طبق گفته‌ی خودتون ده دوازده خانواده تا الان اعلام آمادگی کردن. یعنی فرض بر اینه که همشون دلسوز هستن؟»

اشر آه کشید و دستهایش را محکم کوبید به پهلوی خودش.

قاضی گفت، «اصلاً میدونید زندگی تو یه مرکز عمومی چطوریه؟ فکر میکنین برای بچه‌ها حسنی هم داره چند ماه که نه بلکه چند سال تو بیغوله‌های شهرداری باشن؟ در بهترین حالت! ضمن اینکه سابقه‌ی فرار هم داریم.»

«یک بار.»

«همین کافیه. نه، برخورد شما رومانتیکه.»

«پدرمادرشون ــ»

«من کاری به کار پدرمادرشون ندارم. سلامت روانی اونا در حیطه‌ی دادگاه من نیست. بچه‌هان که من باید مد نظر قرار بدم و هر تصمیمی که گرفته میشه باید به صلاح بچه‌ها باشه. شما باید این قضیه رو براشون روشن کنین.»

قاضی چشم‌هایش را بست و استخوان بینی‌اش را بین انگشت‌هایش فشرد، گفت، «یه چیزی هم هست که بهش میگن امید زیادی.»

تاریخ حقیقی جنگ سرد: یک راگا

جنگ سرد عبارتی‌ست منسوب به برنارد باروک، یکی از مشاوران غیردولتی چندین رییس‌جمهور و یکی از معماران طرح باروک برای کنترل بین‌المللی انرژی اتمی. این طرح، که در ژوئن سال ۱۹٤٦ به سازمان ملل ارائه شد، پیشنهاد می‌کرد محض خاطر بشریت، ایالات متحده ــ تنها کشوری که بمب اتم داشت ــ تا زمان برقراری یک نظام بازرسی و کنترلِ مطمئن و مطابق میل سازمان ملل در سرتاسر جهان، از جمله داخل اتحاد جماهیر شوروی، همچنان به ذخیره‌سازی مهمات و ارتقا فناوری بمبی ادامه دهد. همان زمان که این طرح در دست بحث و بررسی بود ایالات متحده یک بمب اتم دیگر در اقیانوس آرام جنوبی منفجر کرد، در جزیره‌ی بیکینی. شاید با کمی احتیاط بتوان جنگ سرد را این‌طور توصیف کرد، وضعیت تهدید به آغاز عملیات نظامی بمبی که ایالات متحده قصد داشت از طریقش چنان فشاری بر جماهیر شوروی وارد آورد که باعث سقوط دولت و نابودی قدرت بلشویک‌ها شود. نقل به مضمون از کِنِن (که به آقای مجهول نیز

شهرت دارد)، اَچِسِن، دالِس.

همانطور که مشهور است یکی از مردان ارشد کابینه، هنری استیمسِن، اعتقاد داشت استفاده‌ی دیپلماتیک از انحصار موقت بمب، با این هدف که درنهایت باعث تغییر اوضاع در روسیه‌ی شورایی شود، یک اشتباه محاسباتی وحشتناک بود و امکان داشت به فاجعه بینجامد. بیایید ببینیم استیمسن چکاره بود. عمری طولانی وقف منافع ملتش. یک زندگی حرفه‌ای که از غلیانات میهن‌پرستی بی‌نصیب نبود، و البته یکی دو اشتباه ناجور. از اعضای طبقه‌ی حاکم، به‌قول معروف. اما سی‌وپنج چهل سال خدمت در رده‌های بالای دولتی مخ را طوری صیقل می‌دهد که کم از خرد شرقی ندارد، از لحاظ شفافیت. در سطح روابط بین‌الملل زندگی به‌هیچ‌وجه پیچیده نیست، اما اگر با حقایق ساده و زمخت منافع ملی صیقل بخورد، چه بسا برق زیبایی مطلق از آن بتابد (و به‌قول خردمندان شرق، حقیقت ساده است و زیبا، و بی‌نیاز از حتی شرح و انشا). احتمالاً استیمسن فکر می‌کند، مثل تغییر ژنتیکی در اثر پرتونگاری، صرفِ داشتن این انرژی پرسر و صدای هسته‌ای دارد هویت ملی ما را عوض می‌کند ـــ یا به‌ثمر می‌رساند. به هر جهت، او با چشم‌های صیقل‌خورده‌ی پیرمردی می‌بیند که چندان فاصله‌ای با مرگ ندارد. ما اکنون در لحظه‌ای هستیم که قدرتش را داریم تاریخ بشر را تغییر دهیم، یا بالاخره آن را بر همان مدار دهشتناک دیرینه تثبیت کنیم. او یادداشتی به هَری می‌نویسد، به‌تاریخ ۱۱ سپتامبر ۱۹۴۵. درحد لائو تِسه نمی‌شود، اما برای یک دیپلمات اصلاً بد نیست. اصلاً بد نیست به‌دوش کشیدن این مفاهیم چون فقط یک مرد پیر ممکن است توان چنین کاری را داشته باشد، در آخرین برق جوانی که از روح جوانه می‌زند، آخرین تراوشات قبل از مرگ: «اگر کوتاهی کنیم و همین حالا پیشنهادی به

آن‌ها ارائه نکنیم و صرفاً به مذاکره با آن‌ها ادامه دهیم، آن هم وقتی این اسلحه را با فخر و خودنمایی به کمرمان بسته‌ایم، سوءظن و بی‌اعتمادی آن‌ها نسبت به اهداف و انگیزه‌های ما افزایش پیدا خواهد کرد.... اگر شوروی به‌میل خود خواهان همکاری طبق اصول اعتماد و تشریک مساعی نشود، ما قرار است برای جلوگیری از دستیابی آنها به این سلاح بلوک آنگلوساکسون را جلوی شوروی علَم کنیم. چنین شرایطی قطعاً و یقیناً دامن خواهد زد به فعالیت‌های تند و تیز شوروی در راستای ساخت این بمب و در عمل یک مسابقه‌ی تسلیحاتی سری و مشخصاً عنان‌گسیخته. شواهدی در دست است که نشان می‌دهد این فعالیت الی‌الحال کلید خورده است.» هری، گوش کن به من. این لحظه‌ی بازسازی دنیاست.

هری، سحرگاه، چست و چابک در محوطه‌ی کاخ سفید راه می‌رود.

یک کسی، همان بِرنز، به او گفته است که روس‌ها در چه وضعیت اسف‌باری به سر می‌برند، در حالی‌که ایالات متحده قدرتمندترین کشور جهان است. استیمسن دارد کنترل اوضاع را از دست می‌دهد. می‌خواهد وارد مذاکره‌ی مستقیم با روسیه برای معاهده‌ای شود که طبق آن ما درِ زرادخانه‌مان را می‌بندیم، دست از تولید و توسعه می‌کشیم، به‌شرطی که روسیه (و همچنین بریتانیا) نیز همین کار را بکنند، و سه ملت به‌توافق برسند که از بمب استفاده نکنند، مگر این‌که استفاده از آن تصمیم هر سه‌شان باشد. هدف صرفنظر کردن از برتری نظامی است، که به‌زعم او در هر صورت موقتی خواهد بود، برای رسیدن به یک توافق بین‌المللی که احتمال پایبندی به آن و حفظ تمدن وجود داشته باشد ــ نه فقط برای پنج سال، یا بیست سال، بلکه تا ابد. هری سحرگاه چست و چابک در باغ‌های کاخ سفید راه می‌رود. استیمسن دیر زمانی است که در این کار است. رئیس جمهور هم، منظورم

فرانکلین است، زمانی طولانی سر کار بود. جفتشان. این ظن به استیمسن می‌رود که کارآیی‌اش را برای ما از دست داده باشد. جای فکر کردن به منافع ما، او به فکر بشریت است. به او بگویید یک کاری کند جو استالین به فکر بشریت باشد.

روس‌ها برای این که ثابت کنند استیمسن چقدر در اشتباه است، خودشان معاهده‌ای نزدیک به طرح استیمسن به سازمان ملل پیشنهاد می‌دهند. یادداشتِ ۱۱ سپتامبر به پوشه‌ی بایگانی سپرده می‌شود. به دست جناب وزیر پوشه‌ی یک پرونده گذاشته می‌شود. هری و وزیر کشورش، بِرنزِ اهل کارولینای جنوبی، از بمب همان استفاده‌ای را خواهند کرد که بایَد. روسیه‌ی تضعیف‌شده ازجنگ، با مردمی فقیر، به خرس گیج و ویجی می‌ماند که می‌شود چپه‌اش کرد. فقط نگذار به چیزی دو دستی بچسبد. یک ماه پس از مرگ روزولت، ارسال تمام محموله‌های قانون وام و اجاره به هم‌پیمان روسی ناگهان و بدون هشدار قبلی متوقف می‌شوند. لئو کراولی، مباشر اقتصاد خارجی هری، فرضیه پشت این حرکت را برای اعضای کنگره توضیح می‌دهد: «اگر در کشورهای خارجی حکومت‌های خوب برپا کنید، شما به‌طور خودکار بازارهای بهتری برای خودمان خواهید داشت.» تو هم اگر آن کُس‌عسل به چهره‌ات زل زده بود، دستور زبان یادت میرفت.

هیچ شواهدی وجود ندارد که حتی پیش از پایان جنگ با آلمان و ژاپن سیاست همزیستی با روس‌ها به‌طور جدی مد نظر قرار گرفته باشد، چه برسد به آزمودنش. همان باور عمومی غلط در مورد یالتا. سردرگمی عمیق دیپلماسی مماشات. دیپلماسی، طبق صورت‌بندی ترومن، برنز و وَندِربرگ، نه ابزاری برای خلق مقدمات تنش‌زدایی پس از جنگ و روابط صلح‌آمیز با شوروی، بلکه ابزاری است برای چپاندن

دنیای آمریکایی در حلقوم روس‌ها. تحلیل دبلیو. اِی. ویلیامزِ تاریخ‌نگار این است که رهبران آمریکا درخاطره‌ی رکود بزرگ نگران سقوط اقتصادی پس از جنگ هستند. راهکار، تضمین بازارهای خارجی است برای کالاهای آمریکایی. این همان راهکار سنتی برای حصول اطمینان از رفاه آمریکایی‌ها است. هر کس یک اسمی روی این سیاست می‌گذارد اما وزارت خارجه به آن می‌گوید سیاست **درهای باز**.

شاید یک تحلیل بدوی‌تر را بیشتر بپسندیم:
این‌که وقتی دشمنی را شکست می‌دهی ازت انتظار می‌رود قلبش را بدری. این‌گونه پیروزی تو نزد خدایان مقبول می‌افتد. این‌گونه همچنین خدایان مطمئن می‌شوند که عیششان مستدام است: قلب دشمنت را می‌بلعی تا دیگر نشود گفت که وجود دارد ــ جز این‌که او در تو وجود دارد.

هارورویتز در کتاب ابرتندیس جهان آزاد،
با نقل قول از بِلکت، از دیگر تاریخ‌نویسان جنگ سرد، نشان می‌دهد که شوروی به‌میزانی از قوای نظامی زمینی خود می‌کاهد که قابل مقایسه با عملکرد ماست: با وجود مرزهای مستعد تخاصم در اروپا، خاورمیانه و شرق دور، قدرت شوروی در سال ۱۹۴۵ به ۲۵ درصد تنزل می‌کند. ما، با در اختیار داشتن بمب، و بی هیچ تهدیدی در مرزهایمان، درسال ۱۹۴۵ تا حد ۱۳ درصد قدرتمان را کاهش می‌دهیم.

در پوتزدام، روسیه به آمریکایی‌ها می‌گوید که از آلمان غرامت می‌خواهد، ترجیحاً در قالب تجهیزات سنگین صنعتی تا بتواند اقتصاد فروپاشیده‌اش را دوباره روبه‌راه کند و همچنین احتمال دست‌درازی دوباره‌ی آلمان‌ها را کاهش دهد، زیرا آلمان اکنون کشوری است که روسیه به‌دلایل تاریخی سوءظن بیمارگونه‌ای نسبت به آن دارد، تا حد مرگ از آن می‌ترسد. پاسخ آمریکایی‌ها این است که حرفش را هم نزنید. در این مقطع خرس مویی برای کندن ندارد. با این حال، هنر آن نیست که هیچ امتیازی به رقیبت ندهی، چرا که با هیچ چیز، او دیگر چیزی برای از دست دادن در جنگ ندارد. هنر این است که به او چیزی ندهی اما کاری کنی که فکر کند داری چیزی به او می‌دهی. جیمز برنزِ اهل کارولینای جنوبی عقلش به این می‌رسید. بفرمایید، این هم یکی از لحظات شگرف روابط بین‌الملل. مولوتوف و استالین در کت و شلوارهای بددوختشان خونسرد نشسته‌اند. لذت غیظ را به خودشان روا نمی‌دارند. آن‌ها فرمانروایان سرزمینی وسیع، خشن و چندملیتی هستند که با یخ احاطه شده و صنعت اصلی‌اش مرگ است، تنها چیزی که به وفور دارند مرگ خشونت‌بار است. برنز خورجینش را باز می‌کند. او می‌داند که جمیع مشاورها، مترجم‌ها، نگهبان‌ها، میکروفن‌ها، هدفون‌ها، مقام‌های مذاکره‌کننده‌ی دور میز، هیچ نیستند. او می‌داند که ذغال آتش خیمه رو به سردی گذاشته است. و همانطور که هری کنارِ دست او با انگشت‌هایش مثل نمونه‌ی مینیاتوری آتش توپخانه ضرب گرفته، هاله‌ی آتش و دود در شیشه‌ی عینک هری می‌درخشد، او با دستانی مهربان از خورجینش، برای ربودن چشم این وحشی‌ها، نمونه‌ی آن پارچه‌ی مشعشع را بیرون می‌آورد. به قدمت تاریخ، وحشی‌ها را با همین روش دور زده‌اند ــ با چیزهای پر زرق و برق و نقش و نگارهای بدسلیقه. این دیگر چیست، آن‌ها می‌پرسند و او گردن جنوبی اشرافی‌اش را خم می‌کند و استدعا دارد دستی به بافتش بکشند.

آقای مولوتوف: برداشت من، جناب وزیر برنز، این است که طبق پیشنهادی که شما در ذهن دارید هر کشوری غرامتش را از منطقه‌ی (اشغالی) خود جبران کند.
وزیر: بله.
آقای مولوتوف: این پیشنهاد به این معنی نیست که هر کشور در منطقه‌ی خودش دستش باز است و می‌تواند کاملاً مستقل از دیگران عمل کند؟
وزیر: در اصل همین‌طور است.

برنز کیف دستی‌اش را می‌بندد. وسط چراگاه گیرشون انداختیم، حالا باید حالیشون کنیم صاحب‌زمین کیه. مشکلِ این‌جاست که برداشت روس‌ها متفاوت است. بالاخره آیا منظورمان دقیقاً این بود یا نه که هرکس در منطقه خود دستش باز است؟ شوروی که بااکراه پیشنهاد برنز را به‌عنوان جایگزینی نه‌چندان دندانگیر برای غرامت آلمان‌ها پذیرفته، مصمم است نهایت استفاده را از آن ببرد. اما این قضیه مطابق برنامه‌ی آمریکایی‌ها نیست. در مارس ۱۹۴۶ چرچیل در فولتِنِ میسوری سخنرانی می‌کند و ترومن روی سکو شدیداً تشویق می‌کند. به‌تشخیص چرچیل، «پرده آهنینی» که شوروی جلوی اروپای شرقی انداخته یک تهدید تحریک‌آمیز است.

پیام دلگرمی به برادران یونانی‌ام که در اردوگاه‌های اسرا به‌سر می‌برند، و برادران اهل هاییتی، برادران اهل نیکاراگوئه، برادران اهل دومینیکن و برادران اهل آفریقای جنوبی و برادران اهل اسپانیا و برادرانم در جنوب ویتنام، که همگی در اردوگاه‌های اسرا به‌سر می‌برند: شما در دنیای آزاد هستید!

تصویری که از روس‌ها ارائه می‌شود ستیزه‌جو، مزوّر، غیرقابل اعتماد و سخت مصمم است. با این حال، به نقل از ویلیامز در **تراژدی دیپلماسی آمریکایی**، تا سال ۱۹۴۶ روس‌ها هنوز درباره‌ی سیاست‌های پس از جنگ تصمیم‌گیری نکرده بودند. روسیه در مورد خیلی از مسائل عقب‌نشینی کرده و در بسیاری دیگر دودلی نشان داده است. در مسکو مناقشه‌ای در جریان بوده میان آن‌ها که طرفدار روابط دوستانه با آمریکا هستند و آن‌هایی که نیستند. شواهد نشان می‌دهند که استالین طرفدار رویکرد اول است، بویژه طبق اظهارات یوجین وارگای اقتصاددان که استدلال می‌کند روسیه می‌تواند با تمرکز بر مشکلات داخلی به جای اتخاذ سیاست‌های توسعه‌طلبانه از جنگ التیام یابد. وارگا همچنین خواهان ارزیابی مجدد سرمایه‌داری آمریکایی است. تا سال ۱۹۴۷ طول می‌کشد تا وارگا و دارودسته‌ی کله‌پوکش ناپدید شوند و تندروها به‌رهبری مولوتوف زمام امور را به‌دست بگیرند. این اتفاق همان زمانی رخ می‌دهد که هنری والاس از کابینه‌ی ترومن اخراج می‌شود، به‌دلیل این اظهارات: «باید قبول کنیم که خواسته‌های روسیه را باعنایت به پیشینه‌ی رویکردی ارزیابی کنیم که خود ما و نیز بریتانیا تاکید داشتیم برای امنیت‌مان امری حیاتی است.»

یکی از کمیته‌های کنگره در سال ۱۹۴۷ گزارشی دارد مبنی بر حجم بی‌سابقه‌ی تبلیغات ضد شوروی که از سوی دولت ایالات متحده منتشر می‌شود. کاشف به‌عمل می‌آید که این مساله کاملاً ضروری بوده است. آمریکا از طرفی خود را قوی‌ترین ملت، اولین و تنها ملت اتمی،

ثروتمندترین و قدرتمندترین ملت جهان می‌داند. از طرف دیگر، این ملت باید در ترس از روسیه به‌سر برد. وزیر امور خارجه، اَچِسن، چند سال بعد شهادت می‌دهد که هیچ‌گاه هیچکدام از مشاوران کابینه‌ی ترومن تهدید نظامی روسیه را جدی نمی‌گرفتند ــ حتی پس از آنکه آنها دستشان به بمب رسید. سناتور‌ـ‌دولتمرد مورد تائید هر دو حزب، واندنبرگ، کلک کار را توضیح می‌دهد: «باید آمریکایی‌ها را درحد مرگ بترسانیم.»

دکترین ترومن به‌عنوان سیاست تامین امنیت نظامی

برای دولت‌های خارجی که پذیرای سرمایه‌گذاری ما هستند معرفی نخواهد شد، بلکه به‌عنوان ابزار محافظت از ملت‌های عاشق آزادی در برابر کمونیسم. طرح مارشال به‌عنوان روشی برای تضمین بازارهای خارجی برای کالاهای آمریکایی تبلیغ نخواهد شد، بلکه به‌عنوان راهی درجهت کمک به کشورهای اروپایی برای التیام از جنگ. روسیه آنقدر پررو بود که فرو نپاشید. در اینجا روبرو می‌شویم با یک دسیسه‌ی کمونیستی ملحدانه و بین‌المللی که ابعاد شیطانی دارد. بگو طرف کی هستی؟ روسیه وارد رومانی، بلغارستان، آلمان شرقی می‌شود. روسیه چکسلواکی را با خاک یکسان می‌کند. اینک شکل‌گیری **ناتو**. و حالا محاصره‌ی برلین. و بنگرید، سرانجام محقق شد، همان دنیایی که حرفش را می‌زدیم ــ

یادم نیست کی رانندگی می‌کرد. اشر نبود. اشر نشسته بود کنار من صندلی عقب. من وسط بودم. سوزان سمت راستم بود ــ پنجره را داده بودم به او. من که از بالای سرش بهرحال می‌دیدم. داشتیم از باغ‌راه ساومیل‌ریور می‌رفتیم بالا. جاده خشک ولی کنارِ راه برف نشسته بود. برفِ کهنه و پوشیده از دوده و کثافت. این همان راه بود می‌دانستم، که می‌رفت سمت پیکسکیل. هامِ ممتد چرخ‌ها روی جاده. تپه‌ها داشتند سبز می‌شدند.

اشر گفت، «چیه؟ چی شده؟»
«بوی بنزین میاد، میخوام پنجره رو باز کنم.»
«بو؟ بو نمیاد که.»
«فقط یه خرده.» نمی‌توانستم راحت نفس بکشم.
یادم نیست کی رانندگی می‌کرد. اشر نشسته بود عقب پیش ما. من بین اشر و سوزان بودم. دلم درد می‌کرد. انگشت‌هایم تیر می‌کشید. یک بسته دستم بود که در کاغذ قهوه‌ای پیچیده بودمش، هدیه‌ای برای پدرم. یک جفت غش‌گیر کتاب که در کارگاه نجاری مدرسه درست کرده بودم ــ تخته‌های چوبی که با زاویه‌ی قائمه به‌هم میخ شده بودند و لبه‌هایشان پَخ زده شده بود و سطح‌شان سمباده‌خورده بود. بعد با ابزار سوخته‌کاری رویشان طرح درآورده بودیم و کلش را گردویی کرده بودیم. من برای طرحم یک 'I' بزرگ روی سطح عمودی هرکدام از غش‌گیرها سوزانده بودم.
سوزان برای مادرمان هدیه آورده بود ــ یک دسته از نقاشی‌های مدادشمعی‌اش که دورشان با کلاف کاموا گره‌ی پاپیونی زده بود.
سوزان مرتب جابه‌جا می‌شد و وول می‌خورد. حتی وقتی مودبانه هم از او خواهش کردم دست بر نداشت. مشت زدم به بازویش و او هم سعی کرد به صورتم چنگ بزند.
اشر گفت، «بچه‌ها، خواهش میکنم بچه‌ها، مسخره‌بازی نداریم.»
سفر طول و درازی بود. درست بعد از ناهار راه افتاده بودیم. وقتی در راهِ ملاقات با کسی هستی، ذهنت پر از حس او می‌شود. صدایشان و رفتارشان. اما من نمی‌توانستم واضح ببینم‌شان ــ فقط سایه‌هایشان بود. حالم خوب نبود. ترس برم داشته بود که دارم می‌روم ببینم‌شان. سفر طول و درازی بود. نمی‌دانستم چه خواهند گفت. مطمئن نبودم از دیدن من خوشحال شوند.
از اشر پرسیدم، «همین امروزه؟» برای چندمین بار.
«بله، دنیل.»
«میدونن ما داریم میایم؟»

«بهت گفتم که، بله.»

«یعنی همین بعدازظهر منتظرمونن؟»

«بله.»

سوزان گفت، «اونا مرده‌ن.»

«نه دخترکم، درست نیست. اونا زنده‌ن.»

سوزان گفت، «اونا دیگه زنده نیستن، کشتنشون. تو روزنامه نوشته بود.»

دنیل گفت، «تو از کجا میدونی، تو که بلد نیستی بخونی.»

«بلدم، یاد گرفتم بخونم.»

دنیل گفت، «دروغگو.»

اشر گفت، «خواهش میکنم.»

سوزان گفت، «خیلی هم خوب میخونم. همه‌چیو میتونم بخونم.»

«کدوم روزنامه؟»

«سر کلاسمون.»

«چی نوشته بود؟»

«نوشته بود مامانم و بابام کشته شدن. حشره‌ها کشتنشون.»

«خواهش میکنم، بچه‌ها. بسه.»

«چه جور حشره‌ای؟»

«حشره و مرگ.»

دنیل گفت، «گاگول.» اما حرص می‌خوردم که او آن‌قدر به خودش مطمئن بود.

اواسط بعدازظهر به زندان رسیدیم. با این‌که خورشید در آسمان می‌تابید هوا سرد بود. خوشحال بودم که از ماشین بیرون آمده‌ام. کنار یک دیوار آجری زرد پارک کرده بودیم. پنجره‌های این دیوار عظیم بودند ــ هلالی، مثل پنجره‌های کلیسای جامع، اما نرده‌کشی‌شده. عقب رفتم که بهتر ببینم. ساختمان بزرگی بود. از یک کنج ساختمان یک برج شش‌وجهی بالا

آمده بود و سرش شیشه‌ای بود، مثل فانوس دریایی، و برای خودش سقف داشت، شبیه کلاه چینی. در منتهاالیه ساختمان یک برج دیگر بود.

ما در امتداد حصاری راه می‌رفتیم شبیه به حصار دور حیاط مدرسه، فقط بالای این حصار سه ردیفِ موازی سیم خاردار کشیده شده بود.

من یک صدای غژغژ شنیدم و وقتی برگشتم دیدم مردی با یک دوربین چندلنزی از من فیلم می‌گیرد. یک مرد دیگر هم ظاهر شد که جلوی ما عقب‌عقب می‌دوید و پَق‌پَق پیش پایمان فلش می‌زد. ما دست‌هایمان را بالا آوردیم. نمی‌توانم توصیف کنم. حال توصیف‌کردن ندارم. ما مشتری‌های یک موسسه‌ی حقوقی جدید هستیم، ولتانی، آمپر و اُهم. اگر یک زندان دیده باشی همه‌شان را دیده‌ای. مجبور شدیم بسته‌هایمان را تحویل دهیم، زیر اعتراض اشر. در یک دفتر بودیم و آن مرد مثل پلیس‌ها لباس پوشیده بود. اشر غش‌گیرهای من را برداشت و کاغذ دورشان را پاره کرد. «کادوهای بچه‌ها برای پدرمادرشون!»

مرد گفت، «نمیتونید ببرید.»

«چیزهای بچه‌هاست.»

«شرمنده، جناب وکیل.»

اشر باحرارت دلیل و برهان می‌آورد، و بعد ناگهان متوقف شد و جلوی ما وانمود کرد که چیز خاصی نیست. رو به ما کرد، «اشکال نداره، با یک نفر صحبت میکنم.»

رفتیم **مرگ‌خانه**، مکانی که در آن خبری از هیاهوی بقیه‌ی شهرک زندان نبود. بقیه‌ی جاها یک صدایی شنیده می‌شد، یا غرش ماشین‌آلات زیر پا. ولی اینجا سکون و سکوت مطلق بود. در اتاقی بودیم عاری از هر چیز، غیر از یک میز چوبی و چند صندلی. نیمه‌ی پایینی دیوارها قهوه‌ای رنگ شده بود. نیمه‌ی بالایی دیوارها زرد رنگ شده بود. هیچ‌کس در اتاق نبود. همه چیز آرام بود.

اشرگفت، «دیگه باید کم‌کم بیارنشون.» صدایش را پایین آورده بود.

«اول مادرتون و بعدشم پدرتون.»

ما منتظر ماندیم و کسی نیامد. کت و پالتو به‌تن ایستادیم و منتظر ماندیم. من رفتم کنار پنجره و از لای نرده‌ها بیرون را نگاه کردم. خیلی بالا بودیم. می‌توانستم رودخانه‌ی هادسن را هم ببینم. اشر نشست ته میز، کلاه شاپویش را روی سرش کشید عقب، دست‌هایش را گذاشت روی زانوهایش و آه کشید. شنیدم که در باز شد. برگشتم ولی یک نگهبان بود. از در آمد داخل، آن را آرام بست، و دست به سینه ایستاد کنار دیوار. رفتم نزدیکش و دست‌هایم را بالا بردم.

«چی کار میکنی دنیل؟»

توضیح دادم، «باید منو بازرسی بدنی کنه.» و دستهایم را همان بالا نگه داشتم.

نگهبان گفت، «لازم نیست، بچه جون.» گلویش را صاف کرد. آکنه‌های وحشتناکی داشت، جوش‌های قرمز گنده کلّ صورتش.

«نه، بیا دیگه، منو بگرد، شاید اسلحه داشته باشم.»

نگهبان به اشر نگاه کرد. دوباره گلویش را صاف کرد. گفت، «بیخیال، بچه جون، قانع شدم که تفنگ نداری.»

«وقتی منو نگشتی از کجا میدونی.»

سوزان گفت، «منم همین‌طور.»

اشر گفت، «خیله خب، بچه‌ها.» و به نگهبان توضیح داد، «یک سالی هست که پدرمادرشونو ندیدن.»

نگهبان گفت، «آره، خب اونا اینجان.»

دنیل پافشاری کرد، «منو بگرد.» این بار با صدای بلندتر.

نگهبان گفت، «ردیفه، بچه، گفتم که مشکلی نیست.» رفتارش طوری بود که انگار می‌ترسد کسی را از خواب بیدار کنم.

فریاد کشیدم، «**منو بگرد!**» احساس می‌کردم که صورتم دارد سرخ می‌شود.

نگاه نگهبان به اشر بود که بلند شده بود و آمده بود پشت سر من. اشر می‌بایست سرش را به تائید تکان داده باشد، چون نگهبان به سرعت خم شد و روی جیب‌های کاپشن پشمی‌ام دست کشید.

«حالا اون.»

باملایمت لبه‌ی کاپشن سوزان را لمس کرد و بعد صاف ایستاد جلوی دیوار و دست به سینه شد و به ما بی‌محلی کرد.

هنوز کسی نیامده بود. سوزان شروع کرد به راه رفتن دور گوشه‌های اتاق، و هر دیوار را با قدم‌هایش اندازه گرفت. وقتی به نگهبان رسید فقط او را دور زد، انگار او هم جزئی از دیوار باشد. من برگشتم سر دیدزنی‌ام از پنجره. فکر کردم چرا این زندان را در چشم‌انداز رودخانه ساخته‌اند، چون فقط باعث می‌شد که آدم‌ها دلشان بخواهد فرار کنند. اگر اینجا به اندازه‌ی کافی وقت داشتم، یک راهی پیدا می‌کردم تا یک طناب خیلی بلند پیدا کنم یا درست کنم و نرده‌ها را طوری اره کنم که کسی نفهمد، و از حصار بالا بروم. اگر وقت کافی داشتم همه‌ی این چیزها را یاد می‌گرفتم. بعد خودم را به پایین دیوار می‌رساندم و از حصاری که سیم خاردار داشت بالا می‌رفتم و می‌دویدم سمت رودخانه. همین‌که به رودخانه می‌رسیدم دیگر نمی‌توانستند مرا بگیرند. صدای نفس‌های خودم را در حین دویدن می‌شنیدم. حس می‌کردم که آب سرد چطور وقتی به رودخانه می‌زدم اطرافم بالا می‌آمد، و بعد گرم می‌شدم چون مسیر پایین رودخانه را با ضربات قدرتمند در پیش گرفته بودم، و زور ضرباتم با جریان آب بیشتر هم می‌شد. سوز اواخر غروب تپه‌ها را نوازش می‌کرد. آسمان رفته‌رفته تاریک‌تر می‌شد. تا نیویورک شنا می‌کردم. رود سیاه شده بود. منظره‌ای که از پشت این پنجره‌ی نرده‌دار دیده می‌شد کاملاً ساکن بود. هیچ‌چیز تکان نمی‌خورد. همه‌چیز در سکون مطلق این پنجره‌ی چرک‌گرفته منجمد شده بود.

برای مدتی زیر نگاه مادرم بودم، که بی‌سروصدا وارد اتاق شده بود. مثل سنگ‌های **مرگ‌خانه** بی‌صدا مانده بود. حرف نمی‌زد و فقط تماشاگر

سوزان و راه‌رفتنش و من و خیال‌پردازی‌ام بود. نامه‌های بین خودشان را دارم ــ چطور یک هفته در انتظار ملاقات، مدام نامه رد و بدل می‌کردند و برای درست نمایش دادن خود به ما طرح می‌ریختند. باید آرام، مسلط، بشاش و واقع‌بین می‌بودند. قرار بود به سوال‌های ما صادقانه و بدون هراس پاسخ بدهند. قرار بود با مثال عملی به ما یاد بدهند که آدم چطور در **مرگ‌خانه** زندگی می‌کند.

اتفاقی که افتاد این بود که سوزان دوید سمت من و دستم را گرفت. بعد من هم او را دیدم. ایستادیم کنار پنجره و مادرمان را تماشا کردیم.

کوچک‌تر شده بود. یک پیراهن خاکستری، عین گونی، و روفرشی‌های راحتی پوشیده بود. موهایش انگار کوتاه‌تر بودند. لاغر بود، و خیلی رنگ‌پریده، درحد مومیایی. وقتی به ما چشم دوخته بود حالت چهره‌اش به سرمستی می‌خورد یا رنج عظیم، نمی‌دانم کدام، اما چنان حدتی داشت که در توانم نبود با نگاه خیره‌اش روبرو شوم. چشم‌هایم به‌زور بسته شدند و وقتی توانستم دوباره بازشان کنم، دیدم انگشت‌هایش را به شقیقه‌هایش فشار داده و چنان فشاری وارد کرده که گوشه‌ی چشم‌هایش کج شده‌اند.

سوزان داشت انگشت‌هایم را له می‌کرد.

مادرم گفت، «شما دوتا رو نیگا، انقدر بزرگ شدین که نشناختمتون.»

گفتم، «برات عکس فرستادیم.»

«میدونم، میدونم. من عاشق اون عکسام. چسبوندمشون به دیوارم که بتونم همیشه ببینمشون، حتی وقتایی که دارم میخوابم.»

«تو سلولت؟»

«آره.»

«میشه بریم اونجا؟»

مادرم طوری به نگهبانی که آنجا ایستاده بود نظر انداخت که انگار او نه چیزی می‌بیند و نه چیزی می‌شنود. لبخند زد و گفت، «متاسفم، اجازه نمیدن.» اما حس من این بود که مادرم حاکم اینجاست و نگهبان‌ها مثل

خدمتکار به او می‌رسند.

مادرم گفت، «یعنی نمیخواین یه بغل بهم بدین؟»

من و سوزان به‌هم نگاه کردیم، لِخ لِخ رفتیم آن طرف اتاق، تا عذاب ایستادن جلوی او را به‌جان بخریم، و او زانو بزند و به‌نوبت بغلمان کند.

مثل چوب خشک بودیم. حس بغل کردنش مثل حس بغل کردن مادرم نبود. آن بو را نمی‌داد.

«چقدر بزرگ شدین. چه خوشگلین. بچه‌های خوشگل منین.»

ماتیک قرمز زده بود که باعث می‌شد چهره‌اش وحشتناک رنگ‌پریده به‌نظر برسد. چشم‌هایش گود رفته بودند و شعله‌ی درخشانشان از اعماق چاله‌های روی صورتش می‌تابید.

سوزان گفت، «کی قراره بکشنتون؟»

«اوه، این کارو نمیکنن. فقط مدل حرف زدنشون این شکلیه. مطمئنم عمو جیک بهتون گفته تجدیدنظر چیه، قاضی‌های دیگه که باید دوباره پرونده رو بررسی کنن. این چیزا طول میکشه، درسته؟ الان ما اصلاً در خطر نیستیم.»

سوزان گفت، «اما، اگه آخرش بکشنتون چی؟ چجوری میکشن؟»

«خب عزیزم، کاری که میکنن اسمش اعدام الکتریکیه، اصلاً هم درد نداره. خیلی سریعه و درد نمیاره. اما بیا درباره‌ش صحبت نکنیم. گرمتون نیست؟ کاپشنهاتونو در بیارین، بذارین ببینمتون. لباساتون خیلی قشنگه. چه خواستنی شدین. بیاین، یه چیزی براتون آوردم.»

از جیبش دو شکلات درآورد، نفری یک میلکی‌وی.

ما نشستیم پشت میز به خوردن میلکی‌وی و او هم نشست روی یک صندلی بین ما و دست کشید به سرمان، پاهایمان، شانه‌هایمان. به من گفت، «ببین چه چارشونه داری میشی.» حالا دیگر خوشحال به نظر می‌رسید.

سعی کردم چیزهایی سرهم کنم و به او بگویم، چیزهایی که حالش را خوب کند. گفتم مدرسه را دوست دارم. گفتم از ریاضی لذت می‌برم. گفتم

کلی دوست پیدا کرده‌ام. دروغ‌های نامه‌هایم بودند، و در کمال تاسف، او انگار همه را باور کرده بود. عین وقتی است که به آدم‌های خیلی مریض یا پیر دروغ می‌گویی تا حالشان را خوب کنی، و بگذاری فکر کنند که درد و رنجشان حداقل نظم و ترتیبی به دنیا بخشیده است. اما همین‌که هر چه بگویی باور می‌کنند نشانه‌ی فاصله‌ی جبران‌ناپذیرشان با توست.

سوزان کنجکاو است، «بابام کجاست.»

«خب، زودی میاد. اولش ملاقات من با شماست، بعدش ملاقات اون با شما.»

«چرا با هم نه؟»

«نمیدونم، اینم از اون قانوناشونه.»

«چرا؟»

«نمیدونم دختر گلم. وای موهاشو ببین چقدر بلند شده. خیلی قشنگه.»

«کجاست؟»

«خیلی دور نیست. تو یه بند دیگه. دور نیست.»

«تو میبینیش؟»

«آره، هفته‌ای یه بار از پشت شیشه با هم حرف میزنیم.»

سوزان گفت، «ما رفتیم خونه.»

«بله، یادمه.»

سوزان گفت، «اما سرجاش نبود.»

انگار به جانم بسته بود که خود را از حرف‌های خواهرم سوا کنم. به مادرم گفتم که برنامه دارم وکیل شوم تا بتوانم آزادش کنم.

اشر از ته میز گفت، «که اینطور. اینو تابحال نشنیده بودم.»

«تو وکیل خوبی میشی. مگه نه جیک؟»

«معلومه.»

قسم خوردم، «نمیذارم بکشنتون. قبلش میکشمشون.»

گله کرد، «نه. این حرفا رو از کجا آوردی؟»

مادرم یک کلینکس از جیبش درآورد و شکلات گوشه‌ی دهان سوزان را پاک کرد. سوزان هنوز میلکی‌وی‌اش را تمام نکرده بود اما دیگر سرپا ایستاده بود، بی‌قرار، و شروع کرد به راه رفتن دور میز با دست‌های گشوده و انگشت‌هایی که به هرچه می‌رسیدند آرام روی آن کشیده می‌شدند ــ صندلی، پشت من، پشت اشر، مادرم. بوی غلیظ بیماری به مشامم می‌رسید، بیماری مادرم. بیشتر انگار او اینجا بستری بود تا زندانی. انگار از الان مرده بود. آنقدر به خودش بی‌شباهت بود که از امکان برقراری ارتباط با او ناامید شدم.

متوجه شدم با لبخندی نصفه و غمگین نگاهم می‌کند. «یه خرده سخته جبران مافات. حس عجیبیه، نه؟»

«آره.» هرچه در فکر معذبم بود ریختم بیرون، «قراره پیش یه خانواده تو وِست‌چِستر زندگی کنیم.»

«میدونم.»

«تو نیو روشله. دور نیست. از سرپناه به اینجا نزدیکتره.»

«میدونم. باهاشون نامه‌نگاری کردم. آدمای خوبین، فیشرها. نگران نباش، همه چی رو میدونم.»

«قاضی مجبورمون کرد. وقتی این ترم تموم شه باید بریم.»

«دنی، متوجه نیستی. با رضایت ماست. بخاطر خودتون میخوایم. اونا رو از بین کلی آدم انتخاب کردیم. این قضیه یه مدت طول میکشه که برای زندگی تو سرپناه خیلی زیاده.»

سوزان حالا برگشته بود سر دور زدن در امتداد دیوارهای اتاق. مادرم برگشت نگاهش کند. نمی‌توانست از سوزان چشم بردارد و من از دیدن حالت چهره‌اش خجالت‌زده شدم. فهمیدم که دیگر به‌نظرم زیبا نیست.

چند دقیقه بعد دیدم نگهبان به ساعتش نگاه کرد؛ و تقریباً در همان لحظه یک مراقب زن با همان یونیفورم آبیِ نگهبان در را باز کرد و به مادرم گفت وقتش تمام است.

خداحافظی کردیم. دوباره بغلمان کرد. «زودی برمیگردین، مگه نه؟»
«آره.»
«دوستون دارم، فرشته‌های گلم. نامه‌هاتونو دوست دارم. صورتتونو دوست دارم. زود این چیزا تموم میشه و خیالمون راحت میشه. آخه این چه کاریه با آدما میکنن، نه؟ اما نگران نباشین. از این تو در میایم. دوباره بهمون خوش میگذره. باشه؟»
«آره.»
ما ایستاده‌ایم و تکیه داده‌ایم به دست‌های او که ما را از گودی کمرمان گرفته، و او طوری جلویمان زانو می‌زند که انگار بخواهد صورتش را در اسافل کودکانه‌مان دفن کند.
«تمام این مدت حتی یک لحظه هم فراموشتون نمیکنم. بهتون افتخار میکنم. میدونین که؟»
«بله.»
بوسیدمان و بلند شد و رفت بی‌آن‌که ما را با خود ببرد.
منحوس‌تر از همه، تسلسل وقایع است. وقتی آنجا هستیم چرا نگاهمان فقط به برگشتن است؟ واقعاً هیچ‌چیز آنجا نیست که زورش برسد مبهوتمان کند؟ اگر او واقعاً ارزش گاییدن دارد چرا باید دوباره بگاییمش؟ گل اگر زیباست چرا پسر کوچولویم تا ابد به آن نگاه نمی‌کند؟ پل گل را می‌چیند و می‌دود، گل از بند کفشش آویزان است. پل دست می‌برد که بگیرد، می‌گیرد، و در برابر آسمان دست از گرفتنِ گل می‌کشد، در برابر چشمش که رو به آسمان است. من از کله‌ی قارچی‌اَم چنان در دهانه‌ی رحم مادرِ پل می‌ریزم که می‌خواهد بترکد. وقتی آبمان می‌آید چرا تا ابد نمی‌آید. خواننده‌ی منحوس که کلمه به کلمه پیش می‌رود. نویسنده‌ی منحوس که کلمه پشت کلمه می‌گذارد. جادوگر منحوس.
پدرم وقتی وارد شد روی دورِ ادای دلخوشی بود. سلامش را فریاد کشید، در غلیان بود. یک عینک جدید به او داده بودند که قابش پلاستیکی

و بی‌رنگ بود. موهایش خیلی کوتاه بود. گوش‌هایش خیلی به‌چشم می‌آمد. شلوار خاکستری پوشیده بود و یک بلوز خاکستری که برایش خیلی بزرگ بود. دمپایی و بدون کمربند. خیلی جوان به‌نظر می‌رسید. کوچک‌تر از چیزی که از او یادم بود. صورتِ سرخ. مجنون.

بدجوری عذابم می‌داد، بعدها که فکر می‌کردم، که مجبور بودند آن یونیفرم‌های خاکستری را بپوشند. چطور رضایت داده بودند همچین لباسی تنشان کنند؟

«بهترین بچه‌های دنیا چطورن! دوتا بچه‌ی عشق من تو کل دنیا چطورن. نگاشون کن جیک. یه میلیون دلار. یه میلیون دلار. شرط میبندم نمیدونن من از وقتی اومدم زندان چی کار میکنم. میدونین؟ میدونین تو این جعبه چی دارم؟»

«نه.»

«خب. الان نشونتون میدم. حواستونو جمع کنین.»

از زیر بغلش یک جعبه‌ی سیگاربرگ درآورد که با یک کش بسته شده بود، لولای کاغذی‌اش مثل همه‌ی قوطی سیگاربرگ‌ها پاره شده بود. قاطی ادا و شیرین‌کاری، مثل شعبده‌باز روی صحنه، جعبه را گذاشت روی میز، کش را درآورد و آرام درش را باز کرد.

«میبینین؟ کلکسیونمه.»

جعبه پر بود از شب‌پره، سوسک، عنکبوت، سِرگین‌غلطان و مگس، همه مُرده، و آن ته، زیر همه‌ی این‌ها یک انگشت‌گَز قهوه‌ای عظیم‌الجثه، که پاهایش جمع شده بود. «دنیای حشرات واقعاً شگفت‌انگیزه. همین که بهش نگاه کنی، چیزای محشری کشف میکنی.»

من گفتم، «چجوری میگیریشون؟»

گفت، «با یه لیوان کاغذی، همین برای تجهیزات بسه. نگهش میدارم روشون تا خفه شن. اینجوری آسیب هم نمیبینن، ولی خب، نمیتونم جلوی خشک شدنشونو بگیرم. نمیتونم درست حسابی سوارشون کنم. نمیذارن

سنجاق یا پنبه یا سم داشته باشم. اما من عریضه دادم، طومار نوشتم. بعضی از این شب‌پره‌ها خیلی خوشگلن، این یکیو ببینین.»

یک شب‌پره‌ی قهوه‌ای و سیاه را روی یک تکه کاغذ بالا آورد. دستش می‌لرزید و به‌نظر می‌آمد شب‌پره‌ی مرده است که می‌جنبد، می‌خواهد پر بزند.

سوزان گفت، «بدم میاد، از چیزای مرده بدم میاد.»

«حالا این سوسکامو ببینین ــ معمولاً هر گونه‌ای که بخوام پیدا میکنم.» خندید. «اما گرفتنشون خیلی سخته. باید گولشون بزنی، باید براشون تله بذاری. بعضی وقتا چند ساعت طول میکشه.»

واکنش سوزان نگرانش کرده بود. وسط یک جمله در جعبه را بست. بلند شد و همین‌طور راه رفت. دستپاچه شده بود. ناگهان نمی‌دانست به ما چه بگوید. نشست و سرش را گرفت بین دست‌هایش و به زمین خیره شد.

وقتی نگاهش را بالا آورد، خودش را جمع کرده بود. «میدونین، من و مامانتون اینو فهمیدیم ــ سرراست فاصلمون بیشتر از ۲۰ فوت نیست. من یه طبقه پایین و یه بلوک اونوَرترم. و البته که یه عالمه سنگ و آهن بینمون هست، ولی همین‌قدر به هم نزدیکیم. بیچاره مامان. میدونین، اون بالا هیچکی پیشش نیست. اون تنها خانومه. من حداقل چهار تا قاتل دارم که باهاشون حرف بزنم.» خندید. انگار برای اولین بار داشت به ما نگاه می‌کرد.

به پسرش گفت، «داری شکل من میشی.»

سوزان کنجکاو بود، «منم؟»

با لبخند گفت، «اوه، تو خوش‌شانس‌تری.» دست‌هایش را باز کرد و او را کشید سمت خود. «تو عین مامانتی. عین مامانت خوشگلی.» از بالای شانه صدا کرد، «جیک، این حالتِ ایده‌آل نیست؟ یه پدر چی میخواد جز اینکه پسرش به خودش بره و دخترش به زنش. واقعاً ایده‌آل نیست؟»

اشر گفت، «صد درصد.»

پدرم داد زد، «ما یه خونواده‌ی ایده‌آلیم.»
چندتا شکلات بیبی‌روت از جیبش درآورد و گذاشت کف دست ما.
من گفتم، «تازه شکلات خوردیم.»
«پس بذار برا بعدتر. نگهدار برا راه برگشت.»
از او پرسیدم اصلاً اجازه دارد از سلولش خارج شود.
«آره، پس چی. روزی پونزده دقیقه تو حیاط ورزش میکنم. با نگهبانا دزد و پلیس بازی میکنم. یا دور حیاط میدوم. جونورا رو اونجا پیدا میکنم. بهترین شب‌پره‌هامو اونجا گیر میارم. میخوای بفهمی کلاً چه خبره، مگه نه؟» خندید و موهایم را بهم ریخت. اولین بار بود که به من دست زد. «تازه، با هم‌بندی‌هام شطرنج هم بازی میکنم. خودمون صفحه و آدمکهای کاغذی درست میکنیم و روشون علامت میزنیم که چه مهره‌ای هستن. حرکتامون هم بلند داد میزنیم. یادته بهت یاد دادم حرکات شطرنجو چطوری بنویسی؟»
«آره.»
«همیشه فکر میکردم شطرنج وقت تلف کردنه. هست! بدجوری وقت تلف کردنه. منتظرم فصل بیسبال شروع شه. از الان یه سری بازیهای نمایشی داجرز و جاینتز رو پخش میکنن. از بلندگو. هنوزم طرفدار بیسبالی؟»
شانه‌هایم را بالا انداختم. بخاطر این علاقه‌ام عذاب وجدان داشتم. به‌نظر او تمام ورزش‌ها ابزار تحت سلطه نگه‌داشتن مردم بودند. فکر می‌کرد وفاداری به یک تیم بیسبال بدترین شکل فریب‌خوردگی طبقه‌ی کارگر است.
با خنده گفت، «منو که هنوز نتونستن بکشن سمتش!» مستقیم به صورتش نگاه می‌کردم، به چشم‌هایش که عینک آن‌ها را درشت و گستاخ کرده بود. آه کشید، ما را کنار زد و بلند شد که در اتاق راه برود. از جیب بلوزش یک پاکت سیگار درآورد و دستش را تاب داد تا نخ سیگار از جعبه بیرون بیاید. سیگار را گذاشت بین لب‌هایش و برایش کبریت کشید و کبریت و پاکت را گذاشت در جیب بلوزش. تمام این‌ها را با یک جور

صرفه‌جویی تمرین‌شده در حرکات انجام داد. تا آن‌موقع اصلاً نمی‌دانستم که سیگار معمولی هم می‌کشد.

گفت، «وقت. کلی مطالعه میتونی بکنی. کلی تمرین. باید یه راهی پیدا کنی که بگذره. که پُرش کنی. میدونی چی میگم؟ همین وقت که انقدر باارزشه ــ تو زندان باید بکشیش. ولی دارم یه کتاب مینویسم. فعلاً دارم نت‌برداری میکنم. لنین هم وقتی زندان بود مینوشت. همشون. میدونستن چطوری ازش بهترین استفاده رو ببرن. مثل همه کارا، باید اساتید رو الگوی خودت قرار بدی.»

نشست و شانه‌هایم را گرفت. سیگارش را بین انگشت‌هایش گرفته بود و دود جلوی چشم‌هایم حلقه می‌زد. متوجه شدم که چیزی نمانده خاکسترش بیفتد ــ اگر می‌افتاد می‌ریخت روی شانه‌ی من.

«میتونن آدمو زندانی کنن، اما نمیتونن ذهنشو زندانی کنن.»

به خودم پیچ و تاب دادم تا رها شوم. دست کشیدم روی شانه‌ام.

«چی شد؟ سوزوندمت؟ نه، ببین، نیفتاده، خاکسترش هنوز اینجاست، میبینی؟» و خندید.

«اونان که مغزشون زندانیه. ولی نگران نباش. نگران نباش. الانم داره یه اتفاقایی میفته. امکان نداره این عمل شنیع اتفاق بیفته. از جای مطمئنی خبر دارم ــ احساسات عمومی به نفع ما برانگیخته میشه. تو این مملکت حق نداری آدم بیگناه بکشی. امکان نداره. حقیقت ما رو پس میگیره. حالا میبینی. حالا میبینی آقاپسر خوشتیپم. درست میگم جیک؟»

«معلومه، ولی آروم باش.»

«قبل از اینکه حتی محاکممون شروع بشه اون مزدورهای مطبوعاتِ دست‌نشونده ما رو مجرم جا زدن. اصلاً امکان دادگاه عادلانه وجود نداشت. فقط به همین یه دلیل.»

اشر بلند شد، «پل.» چشمش به نگهبان بود. «فکر نمیکنم الان موقع این جور بحثها باشه.»

«مسئله‌ای نیست. میخوام پسرم بدونه. یه سازمان داره راه میفته که برای آزادی ما مبارزه کنه. که به مردم واقعیتو بگه. پسرم باید اینا رو بدونه. باید بدونه که ما تنها نیستیم، خانواده‌ی آیزاکسن. چیزی نمیگذره که کل دنیا میاد پشتمون و مبارزه میکنیم برای پس گرفتن آزادیمون. و اون میتونه کمک کنه! میخوای کمک کنی دیگه، مگه نه؟»

گفتم، «آره.»

«پسر خودمه، پسر معرکه‌ی خودمه.» صورتم را گرفت بین دست‌هایش و من را کشید سمت خودش و بالای سرم را بوسید.

پس چرا مادرم چیزی نگفته بود؟ بدون تائید او نمی‌توانستم تشخیص بدهم که حقیقت دارد یا نه. بااین‌وجود در راه برگشت به نیویورک صدای پدرم بود که در مغزم می‌شنیدم. احساس حقارت رها کردن آن‌ها در آنجا را چشیده بودم. اما بیشتر که فکر کردم، انگار در زندان بودن برای پدرم کمتر خفت‌بار بود تا مادرم. صدای پدرم بود که بیرون زندان در گوشم زنگ می‌زد، توی ماشین، در راه برگشت به نیویورک. احتمالاً هیچ‌کدام این‌ها حقیقت ندارد. خیلی چیزهای دیگر هست که یادم نمی‌آید. اما اولین مَلاقات بدترین ملاقات بود. ملاقات‌های بعدی راحت‌تر بودند. یک چیزهایی داشتیم که بهشان بگوییم. بازی می‌کردیم. نقاشی می‌کشیدیم. یک برنامه‌ی مشخص پیدا کردیم. لذت چندین بار تعویق اجرای حکم را با هم شریک شدیم. و نزدیک اواخر کار، اجازه داشتند که همزمان ما را ببینند. و چهارتایمان باهم در آن اتاق در **مرگ‌خانه**، خانواده دوباره پیش هم، بالاخره. و چهارتایمان با هم در آن اتاق بودیم. و دوباره به‌هم پیوسته بودیم. و بالاخره دوباره به‌هم پیوسته بودیم.

پیش از تغییرات معروف مصری‌ها بر تقویم کلدانی،

۴۰۰۰ سال پیش از میلاد مسیح، احکام اختربینی قایل به سیزده برج در منطقه‌البروج بودند، هرکدام تقریباً ۲۷ درجه. علامت سیزدهم ستاره‌دریایی بود. امروزه نمی‌دانیم کجای منطقه‌البروج قرار داشت. باور بر این است که با جابجایی تدریجی محور زمین تکه‌ی کاملی از آسمان شب، ازجمله همین صورت فلکی، ناپدید شده است. اما تا آن زمان، ستاره‌دریایی یکی از خوش‌یمن‌ترین بروج به‌شمار می‌رفت. طالع ستاره‌دریایی نشانه‌ی آرامش و هماهنگی با کائنات بود، و به این ترتیب خوشبختی عظیم. پنج راس ستاره رو به بیرون نیستند، برخلاف باور عمومی، بلکه رو به درون هستند، به‌سمت مرکز. که نماد اتحاد قوای ذهنی و هماهنگی قوای جسمی بود. اشاره داشت به امتزاج حواس خمسه در دل. دلالت داشت بر وحدت تمام احساسات. باور به خرد می‌پیوست و زبان به حقیقت، و زندگی به عدالت. ستاره دریایی در تضاد با مریخ معمولاً به‌معنای نبوغ بود. تحت تاثیر زهره بشارت از صلح و آرامش می‌داد. بنا به دلایلی امروزه ستاره‌بین‌ها نامی از ستاره‌دریایی نمی‌برند و طبق یک خرافه‌ی رایج نشانه‌ی بدشانسی است. این بی‌شک از آن روست که در مخیله‌ی انسانِ مدرن چیزی وحشتناک‌تر از خودبسندگی هستیِ ستاره‌دریاییِ زیبا وجود ندارد: او آن را با مرگ اشتباه می‌گیرد.

در جستجوی استرنلیکت

نمی‌خواستم فیلیس را با خودم ببرم. احتمال خطر بود، جمعیت، درگیری. و چون می‌رفتم کاری را بکنم که داشت می‌شد، احتمالاً بدون لطف و نزاکت، احتمالاً با عزمی شل و ول، احتمالاً به جایی نرسم، احتمالاً گُه بزنم به هیکل خودم، نمی‌خواستم او آنجا باشد. اما او حس آن شکنجه‌ی کهنه را گرفت، گفت دارم طردش می‌کنم. حقیقت نداشت اما نمی‌خواستم چنین

احساسی داشته باشد. بعد به این فکر کردم که تنها برانم به دل تاریکی، به آن ور مرزها، آن ور ایست‌بازرسی‌ها، و فکر این‌که بتوانم با او حرف بزنم جذبم کرد. این شد که همگی در یک صبح باطراوت آفتابی در اواخر اکتبر ۱۹۶۷ سوار ماشین بودیم. صد و هشتاد دلار خرج سفر کرده بودم. ترمزها، جلوبندی، دو لاستیک نو، شمع‌های تازه، تنظیم موتور. شده بود یه ولوو کوچولوی سرحال و ترتمیز. ماشین‌های دیگری هم در جاده می‌راندند که آدم‌های سرشناس تویشان بودند، ماشین‌هایی با پنج شش سرنشین، و بوق بود که در عوارضی می‌زدند و از توی ماشین‌های کوچکی که اطراف کامیون‌های تریلی دور برداشته بودند آدم‌ها برای هم دست تکان می‌دادند و دو انگشتشان را جلوی پنجره بالا گرفته بودند. با این اوصاف حس راندن به آن ور مرزها هم بود. آن ور ایست‌بازرسی‌ها. حس راندن به دل تاریکی.

در این پایتختِ خیابان‌های پهن و یادبودهای مرمری و فضاهای سبز عمومی، حالِ یک کشور خارجی را داشت.

گفتم، «فقط من اینجوریم؟»

فیلیس گفت، « فکر کنم هرکس که برای برنامه میاد همچین حسی داره.»

احتیاط فراوان باید به خرج داد. آرام می‌رانی. می‌چسبی به فرمان. در یکی از ساختمان‌های عمومی یک موزه‌ی عبرت معروف هست. در این موزه‌ی عبرت معروف عکس‌هایی از آیزاکسن‌های دستبند به‌دست وجود دارد. یک رادیوی موج کوتاه از «رادیو آیزاکسن، فروش و تعمیرات». یک عکس دندانپزشکی مثل کوداکروم سوار یک صفحه‌ی نورانی شده است. توریست‌ها سلانه‌سلانه می‌گردند. در یک ساختمان عمومی دیگر، پرونده‌ای هست که هیچ‌کس تابه‌حال آن را ندیده.

می‌رانیم تا کلیسای مقرر، ماشین را پارک می‌کنیم و به دیگران می‌پیوندیم. شروعِ آرامِ **آخرهفته‌ی پنتاگون** در بعدازظهر جمعه. فقط چندصد نفر برای راه‌پیمایی از محوطه‌ی کلیسا تا سردر وزارت دادگستری.

با فاصله راه می‌رویم و طولمان یک‌چهارم مایل می‌شود. فیلمبردارهای سینمایی عقب‌عقب می‌روند و از چهره‌هایمان تصویر می‌گیرند. از استرنلیکت خبری نیست. کنارمان، زیر آفتابِ گرم، مامورهای پلیس واشنگتن سوار موتورسیکلت‌های اتاقک‌دار خِرخِر می‌کنند. شبیه یک گردهمایی دانشگاهی است. کلی شاعر از دانشگاه‌های مختلف. ناشران میانسال در کت‌های پیچازی. همسران دانشگاهی و خانم‌های کلیسایِی سکسی که کفش راحتی به‌پا دارند. پسرهای دانشجوی موبلندی که جین پوشیده‌اند و شعار می‌دهند **نَه نَه یک کلام، جواب ما به اعزام**. یک راه‌پیمایی آرام و منظم است. آفتاب می‌تابد. پل در بغلم است. فیلیس، در کنارم، لبخند به‌لب دارد و بازویم را گرفته. حس خودآگاه یک کاری کردن به تظاهرات‌کنندگان جان می‌دهد. دوستان قدیمی وراجی می‌کنند. صف گشاد می‌شود.

ما با پروفسور سوکنیک که او هم تا اینجا آمده گپ می‌زنیم. تحت تاثیر حس دلپذیرِ موقعیت جویای پیشرفت کارم نمی‌شود. سلانه‌سلانه به سمت وزارت دادگستری پیش می‌رویم. آن‌جا روی پله‌ها یک میکروفن برای سخنرانی تعبیه شده است. پلیس‌ها از حق گردهمایی ما محافظت می‌کنند. پلیس‌ها جلوی سردر وزارت دادگستری می‌ایستند تا مطمئن شوند ما داخل نمی‌رویم. عکاس‌ها از چهره‌مان عکس می‌گیرند. چهار جوان از نازی‌های آمریکایی با بازوبندهای صلیب‌شکسته آنجا ایستاده‌اند تا متلک بیندازند. کارشان متلک‌پرانی است. سخنرانی‌ها که شروع می‌شوند جایی برای نشستن‌مان دست و پا می‌کنم. فیلیس به بچه غذا می‌دهد. من دور حاشیه‌ی جمعیت قدم می‌زنم، از آفتاب به سایه، از سایه به آفتاب. دکتر اسپاک هست. کشیش دانشگاه ییل هم هست. تظاهرات امروز نمایش نافرمانی مدنی است. جوان‌ترها برگه‌ی اعزامشان را پس می‌دهند و پیرترها شریک جرمشان هستند. از دستگیری استقبال می‌شود. نورمن میلر روی پله‌ها نشسته است و به سخنران‌ها گوش می‌دهد. کت و جلیقه‌ی تیره به‌تن دارد.

به جلو خم شده است، ساعد دست چپش روی زانوی چپش است و مچ دست راستش روی زانوی راست. پشت سر او، وسط شاخ‌وبرگِ قابِ گود و سنگیِ پنجره‌ی طبقه‌ی همکف وزارت دادگستری، رابرت لوئِل است. انگار که کرّوب باشد. لوئل را تماشا می‌کنم که چطور سیگار می‌کشد و عینکش را به استخوان بینی فشار می‌دهد. تماشایش می‌کنم که چطور شعرش را می‌سازد.

به اوج ماجرا رسیده‌ایم و برگه‌ی اعزام صدها پسر دانشجو از سراسر کشور توسط نمایندگانشان درون یک کیسه ریخته می‌شود. صدای تشویق می‌آید. از بقیه‌ی جمعیت هم دعوت می‌شود که برگه‌ی اعزامشان را بیندازند. خیلی‌ها هم می‌اندازند. راهم را از میان جمعیت باز می‌کنم و برگه‌ام را در کیسه می‌اندازم و اسمم را پشت میکروفون اعلام می‌کنم. دنیل آیزاکسن، گرچه برگه به‌اسم دنیل لوئین است. گوش‌هایم از فوران درونی حقانیت و ترس گُر می‌گیرند. عجب چاخانی. ولی آمده‌ام اینجا تا هر کاری دارد می‌شود بکنم.

کیسه تحویل وزارت دادگستری داده می‌شود، تظاهرات تمام می‌شود، و انگار هیچ اتفاقی نیفتاده جز خودِ تظاهرات.

آن شب یک کمیته‌ی فوری ترتیب اقامتمان را در خانه‌ی یک خانم سمپات داد، او خانه‌اش را در اختیار «جنبش» قرار داده بود. خانه‌ای بود قدیمی و خوب‌حفظ‌شده در یک محله‌ی آرام. خانم ما را برد به اتاقمان. گفت، «جسمم توان راه‌پیمایی نداره، اما میتونم حامی اونایی باشم که این کارو میکنن.» خانم نحیف و بامحبتی بود و صدای نرم و لرزانش انگار خود را از پنجه‌های او پخش می‌کرد که رعشه‌ی خفیف داشتند. خانه‌اش غرق در سکون بود. لبریز از سکوت. پرده‌های نازک سفید جلوی پنجره‌ی اتاقمان آویزان بود. یک تخت بزرگ گرم و نرم هم بود، سرتختش ماهاگونی و نقش کنگره‌های کلیسای جامع. بچه در یک گهواره‌ی چوبی قرار گرفت. کف اتاق الوارهای پهن با گل‌میخ به‌هم چفت شده بودند. روی یک صندوقِ ریش‌ریش‌شده یک

کاسه‌ی سفید قرار داشت و داخل کاسه یک پارچ بزرگ که لعابش ترک‌های ریز برداشته بود. فیلیس مسحور اتاق شده بود. انگشت‌هایش را کشید روی پرده‌های شیشه‌ای و پارچ قدیمی و کاسه‌ی دستشویی را وارسی کرد. گهواره را تکان داد تا پل بخوابد و لباس‌هایش را درآورد و موهای بلندش را همانطور که چهارزانو وسط تخت نرم نشسته بود برس کشید. خوشحال و آسوده‌خاطر بود و غوطه‌ور در این اتاق ساکت و در سکون مطلق این خانه.

آخرین باری که در واشنگتن، دی‌سی، بودم، به مناسبت یک مراسم شب احیا جلوی کاخ سفید بود. سوزان و من شمع در دست داشتیم و پیشانی‌مان را تکیه داده بودیم به حصار کاخ سفید. که یک عکس معروف خبری شد. طوری به‌نظر می‌رسد که انگار از لای نرده‌های زندان نگاه می‌کنیم. واشنگتن شهر ما بود، واشنگتن‌بازی می‌کردم وقتی بچه بودم.

روز بعد، شنبه، رویداد اصلی است.

ساعت‌ها در چمن‌های بنای یادبود لینکلن می‌نشینیم و به سخنرانی‌ها گوش می‌دهیم. دورتادورمان مردم روی پلاکارد، یا روی یک میله‌ی بلند شعار نوشته‌اند. زنان و مردان جوان مسیحی، کهنه‌سربازها، تندروهای موبُلند. استاددانشگاه‌های ماخوذ به‌حیا، زن‌های مسن‌تر با کفش پیاده‌روی و دماغ سرخ و چاق از مشارکت. گیتاریست‌ها. خل‌وچل‌هایی که صورتشان نقاشی‌شده و کلاه ژاندارمی گذاشته‌اند و دسته‌جاروهایی تکان می‌دهند که جای تاجشان یک جعبه است و جعبه‌ها با عکس گل و جوئَن و بابی و اَلِن[1] تزیین شده‌اند. غواص‌هایی که اسکلت سفید روی لباس سیاهشان کشیده‌اند. کشیش‌ها. اعضای سازمان‌ها با بنرهای دست‌نوشته. روز زیبایی‌ست. تمام کس‌مشنگ‌های جنگ سرد از اتوبوس‌های دربستی‌شان ریخته‌اند بیرون، از

۱– جوئن بائز، باب دیلن و الن گینزبرگ

کیسه‌خواب‌شان بیرون خزیده‌اند، تک‌تک این جنبنده‌های معرکه، و آمده‌اند تا روی پنتاگون رژه بروند. جمعیت عظیم است. پای پله‌های بنای یادبود لینکلن سخنران‌ها صدای دورگه‌شان را در میکروفن فریاد می‌زنند. تشنج یکدلی جمعیت را حس می‌کنم. این یقین مسخره دست از سرم برنمی‌دارد که آنجا بودن همه از من برحق‌تر است. انگار دلم اینجا نیست. به‌نظرم می‌آید که رسماً هرکس اینجاست، حتی فیلیس، که با توجهی بیش از حد معمول به وز وز بی‌پایان سخنرانی‌ها گوش می‌دهد، جوری این رویداد را از آن خود کرده که در توان من نیست. احساس می‌کنم دزدکی آمده‌ام، پولش را نداده‌ام یا صرفاً یک چیزی را بلد نیستم که همه بلدند. این‌که هنوز هم می‌شود این کار را کرد، احتمالاً. یا این‌که فقط همین کافی‌ست. در اوج گرمای نیمروز، ناگهان وقت بلند شدن و شکل دادن صف راه‌پیمایی است. اشعه‌ی خورشید چشم لنز دوربین‌ها را سوراخ می‌کند. بدن‌ها قیام می‌کنند. حرارت بالا می‌رود. شعارها برافراشته می‌شوند، و باز می‌شوند، ساز و برگ ارتش گُل‌گشت با تلق‌تلوق و غژغژ و جیرجیر به‌صف می‌شود. در ازدحام جمعیت، اولین زمزمه‌های مرگ بر اثر خفگی به‌گوشم می‌رسد.

به فیلیس می‌گویم، «از اینجا دیگه خیلی سنگین میشه.»

او نگران نگاهم می‌کند. آرنجش را می‌گیرم تا او را از آنجا ببرم، روی چمن‌ها راه می‌افتیم تا دور شویم، در جهت برعکس راه می‌افتیم.

«ولی ما واسه همین اومدیم.»

«فیل، نمیخوام مجبور شم نگران تو هم باشم. ازت میخوام برگردی خونه‌ی اون خانوم و منتظر بمونی تا کارم تموم بشه.»

خیلی ناراحت بود.

«فیلیس، نکنه واقعاً میخواستی بچه‌تو ببری تو ماجرا. وسط اون سربازای سرنیزه‌دار. گاز اشک آور. میخواستی؟ آدم نمیدونه چه اتفاقی ممکنه بیفته.»

«ولی من میخوام بیام!»

«خیله خب. تو برو. پل رو بده به من و تو برو.» او این را نمی‌خواهد و احساس می‌کنم تن می‌دهد به منطقم ــ به منطق حقم و نیازم که بیایم اینجا و هرکاری دارد می‌شود بکنم ـ چون مقاومت بازویش در برابر دستم ناگهان از بین می‌رود، قدم‌های عجولانه‌اش را وقتی می‌رویم دنبال تاکسی، یک جایی به‌سمت واشنگتن، بارضایت برمی‌دارد.

تمام روز در جستجوی اسباب رضایت بودم. یک جا وسط فشار جمعیت روی پلی که از بنای یادبود لینکلن به آن طرفِ رودخانه می‌رفت یک لحظه فکر کردم چشمم افتاد به استرنلیکت که یک کلاه سه‌گوش سرش گذاشته بود. اما خیلی عقب بودم از صف جلو، که او آنجا بود. در محوطه‌ی پارکینگ این سمت بزرگراه، روبروی پنتاگون، باز هم سخنرانی در جریان بود. بعد رفتم دنبال چند نفر که سمت شکافی در حصار می‌دویدند: تا بالای یک خاکریز می‌دویدی، از بزرگراه رد می‌شدی، و وسط یک مرکز خرید بودی جلوی دهانه‌ی خودِ پنتاگون.

هنوز معلوم نبود چه اتفاقی قرار است بیفتد. حال و هوای جشن و سرور حاکم بود. شایعاتی دهن به دهن می‌چرخید که رسیدن به مرکز خرید بی‌معنی است، چون مجوز آن طی هماهنگی بین برگزارکنندگان راه‌پیمایی و مقامات پنتاگون صادر شده است. بعد، وقتی کم‌کم داشت تاریک می‌شد، خیلی از آدم‌ها به‌تدریج محل را ترک کردند. فضا باز شده بود و می‌شد جایی را که نمایندگان پارلمان و ارتشبدها روی پله‌های ورودیِ اصلی به‌صف بودند دید. فضا برای پیشروی مهیا بود. آدم می‌توانست چهره‌ی ازمابهتران را وارسی کند. خدا طرف آن‌ها بود. فرق ندارد چه چیزی وسط باشد، همیشه آدم‌هایی هستند که زندگی‌شان را بگذارند سرش. سربازها در یک چشم بهم زدن ظاهر می‌شوند، صف می‌کشند و حاضرند برایش بمیرند. و دانشمندانی که با کمال میل تحقیقاتشان را معطوف به آن می‌کنند. و دانشگاهیان تیزهوشی که در نهایت خرد برایش حقیقت می‌سازند. و شاعرانی که به‌دنبال صدایشان در احساسات فردی ماجرا می‌گردند. و

در تمام خانه‌های این سرزمین عضلات چهره‌ها بادِ خبرش را به غبغب می‌اندازند. و مردم پیش می‌روند و از آن نان در می‌آورند. و مذهبی‌ها دعا می‌کنند پایانش منصفانه باشد، به‌اصطلاح راضی‌ام به رضای او.

دیگر تاریک شده بود و داشت خیلی سرد می‌شد. می‌شد یک کپه‌ی آتش پیدا کرد و کنار بقیه بود. کلی علف برای کشیدن بود. حسش خوب بود. اینجا و آنجا، مراسم برگه‌ی اعزام‌سوزان برگزار می‌شد. هوچی‌بازی دایم سربازها، آواز خواندن؛ دیگِرها از راه رسیدند، با قرص‌های نان و سوسیس بولونا و آبجو و پپسی. هنوز هم با این جِد و جهد بیگانه‌ام. انگار که حضور من ــ هیچ‌کدامشان نمی‌دانند ــ صرفاً مشارکت من نبوغ را از این روز ربوده است.

اما حالا که سوز شب بیشتر شده جمعیتی بسیار محدود کم‌کم مصمم می‌شوند خود را زیر سایه‌های شبانه‌ی دیوارهای عظیم، سیاه و مهیب پنتاگون حفظ کند، و با قدکشیدنِ کله‌شقی آدم‌ها جوان‌تر می‌شوند، مودب نیستند، محجوب که اصلاً نیستند، خیلی‌هایشان، ولی در بادهای ناگهانی و ناپایدار است که آثار گاز اشک‌آور بنای درگیری‌های پنهان از دید و معنای فریادهای دوردست را پایه‌ریزی می‌کند. و رفتارشان بانزاکت نیست ولی مجبورند چندین و چند مرحله از رفتار نه‌چندان متمدنانه را پشت سر بگذارند، رفتار متین که جای خود، تا به خودشان و سربازها نشان دهند ارزش حقیقی این رخداد، به‌قولی ماهیت واقعی‌اش، چیست. و بله، برادران، گه بگیرن به جنگ، و گه بگیرن به امپریالیسم آمریکا، و من کم‌کم احساس می‌کنم عنقریب اسباب رضایت فراهم می‌شود. و حالا که اکثر مسن‌ترها رفته‌اند، و خبرنگارها رفته‌اند، و دوربین‌ها رفته‌اند و آنچه آخرین ساعات شب ــ احتمالاً نیمه‌شب شده باشد ــ شاهدش هستند اجتماعی تصادفی است از کوئِیکرها[1]ی سرسخت و رادیکال‌ها و نودختران و نوپسران سبک

1- Quakers

فرقه‌ای مسیحی که به مراسم رسمی دینی و نهاد روحانیت باور ندارند، مخالف جنگ و خشنود هستند و معتقدند هر انسانی توانایی رسیدن به «نور درون» را دارد.

زندگیِ نو و همچنین یک ماجراجوی بزدل که حالا خزیده و پریده به صفوف مقدم دعوا تا هرکاری دارد می‌شود بکند. و ناگهان او آنجاست، بازو به بازوی آدم‌های واقعیِ لحظه، نشسته در صفِ کیپ و بی‌حرکت و بازوهایش حلقه‌های یک زنجیر، و پوتین‌ها نزدیک می‌آیند، برق‌انداخته، و چماق‌ها، برق‌انداخته، و زره‌های برق‌انداخته می‌زنند به زنجیره‌ی ما، این هیولای هزارکلاهخود که از ملت خودمان است، تن ما را با پوتین و چماق و قنداق تفنگ می‌شکافد، کله‌شقیِ مریض ما را می‌شکافد و وسط خونمان به انزال می‌رسد. وطنم. و لِه می‌کند و لگد می‌زند، و لگد می‌زند و چماق می‌کوبد ــ چوبتو میبری بالای بالا و میاری پایین، تا تهِ ضربه برو، سرتو بگیر پایین، یادت باشه مچتو بشکونی، قوسو کامل کن، ببر بالا بیار پایین، به شکافی که تو هوا میندازی فکر کن، شکاف توی شکاف، چشمت به توپ باشه، چشم به خایه، چشم به کُس، چشم به نوک جمجمه، بالا، حالا پایین، کل بدنتو درگیر کن، هرچی داری بذار رو ضربه‌ت، از انگشتای پا بکش بالا، بالا پایین، بچرخ، بالا بالا پایین محکم، تا میتونی محکمتر، تا میتونی محکمتر، محکمتر، محکمتر: **تا ته ضربه برو!**

دنیل خون خودش را می‌نوشید. شنبه شبِ پنتاگون بود. تکه‌هایی از دندان‌هایش را قورت داد. و از دست و پایش گرفتند و بلندش کردند و در شنبه شب پنتاگون بازداشت شد.

این را هم بگویم که چطور تنها یک پسر در آن سلول بزرگ، در این جمع باشکوه برادران بازداشتی، چطور این یک پسر قادر نیست سهمی در معاشرت مجروح و خوشِ رفقایش داشته باشد یا بهایی به این شایعه بدهد که آرتی استرنلیکت رویِ دست همه بلند شده و کارش به بیمارستان کشیده، یا با روح آواز گروهیِ دندان‌های شکسته و هفتاد و شش دستمال خشک‌شده‌ی سرخِ دور کله‌ها همدم شود؛ به‌جایش یک گوشه کز می‌کند، قادر نیست تا تَه درازَ شود، قولنجِ ظن و تردید ستون فقراتش را خم کرده و انگشت‌هایش را گره زده به کفِ دستش، زانوهایش را به سینه‌اش، سرش را به زانوهایش.

نمی‌تواند این‌جور جاها لذت ببرد. آن‌ها خیلی خودمانی‌اند. می‌داند چقدر از خانه دورند. بعید است از این‌جور جاها با شهامت نسنجیده جان به‌در ببرد. حساس شده است به هوای محبوس که به پوستش کشیده می‌شود، و شبِ این مکان که به گوش‌هایش پوزه می‌مالد. در سوز احتمالات عرق می‌ریزد، حالا که فهمیده معنای هرکاری که دارد می‌شود بکنم چیست، و عرقِ تمام دقایقِ یک شب، فقط یک شب را می‌ریزد، هر ثانیه عرقش را می‌ریزد، یک سفر، بیست و پنج دلار جریمه، ده روز تعلیقی **بیگناه، بهتون میگم من بیگناهم،** نگاهش مثل مگس سُر می‌خورد بالای دیوارها و سُر می‌خورد پایین دیوارها، فضای بین میله‌ها را می‌سنجد، و دنیل پژواک‌های بی‌پایان تک‌تک لحظات این زمان را با او در میان می‌گذارد، و این زمان را در لحظات ناپیوسته رج می‌زند، و هر آن، مضمونش، ساختارش، طرز بیان و استعاره‌اش را با او درمیان می‌گذارد، با ستاره‌دریایی، دخترکِ ستاره‌دریاییِ خاموش خودم.

صبح روز بعد جریمه‌ام را دادم و آزاد شدم. یک روز دلنشین دیگر بود. برگشتم واشنگتن و ماشین را پیدا کردم و راندم به محله‌ی خانه‌های قدیمی آمریکایی و زنم را در اتاق آرام و سفید یک خانه‌ی آرام آمریکایی پیدا کردم. فیلیس درلحظه زد زیر گریه. چشم راستم بسته بود. لب‌هایم قاچ خورده و ورم کرده بودند و نمی‌توانستم دهانم را برای خوردن باز کنم. نفس کشیدنم هم درد داشت، اما فهمیدم اگر بازوهایم را به دنده‌هایم فشار دهم یک مقدار آرام می‌شود. خون روی کل پیراهنم خشک شده بود.

نمی‌خواستم شروع کند که اِله و بِله. گفتم، «گوش کن،» سعی می‌کردم از لای دندان‌هایم سوت نزنم، «ظاهرش بدتر از خودشه. چیز خاصی نبود. این روزا انقلابی بودن خیلی آسون‌تر از قخدیمه.»

کتاب چهارم

کـــریسمـــس

اوایل دسامبر دنیل آیزاکسن سوار یکی از ۷۰۷های امریکن ایرلاینز شد به‌مقصد لس‌آنجلس. ژاکت آستر پشمی، پیراهن و شلوار جین و صندل‌هایش را پوشیده بود. ریشش پرپشت شده بود، دور موهای بلندش سربندی از پارچه‌ی قرمز بسته بود. عینک استیلش برق می‌زد. دندان‌هایش برجسته و سفید و براق بودند و دو شست پایش، که در حالت عادی کمی بزرگ بودند، در این صندل‌ها عظیم به‌نظر می‌رسیدند ــ انگشت‌های زمختی بودند، مخصوصاً آن بندِ ناخن‌های زرد و کلفتِ نه‌چندان تمیز بدجور به‌چشم می‌آمد. یکی از آن انگشت‌های بزرگ یخ‌زده را برای خانم مبهوت آن‌طرف راهرو تکان داد و او سرش را بالا آورد و به دنیل نگاه کرد، سرخ شد و رویش را برگرداند.

خیلی از مسافرها شک کرده بودند که دنیل برای هواپیمارباییِ آنجاست. خودش هم سبک سنگین کرد که آیا امکانش هست یا نه. دو مرد تاجر درباره‌ی بلندی موهایش تبادل نظر می‌کردند. خانم خدمه‌ی پرواز

وقتی می‌خواست منوی ناهار را به او بدهد سخت توانست لبخندش را بر چهره حفظ کند. درواقع به‌ظاهرش می‌آمد که از او عصبانی باشد. هرچند پلک‌زدن‌های حرفه‌ای‌اش را از او دریغ نکرد.

بعد از ناهار که استیک تکه‌شده و نخودسبزهای کوچک و کیک سیب بود، خانم خدمه‌ی پرواز چیزی شبیه به گوشی طبی در یک کیسه‌ی پلاستیکی به دنیل داد. از همان‌ها که «بنیاد» برایشان دانه‌ای یک دلار پول می‌دهد. به‌کار گوش دادن به صدای تنفس خیال می‌آید. ***جاسوسی که یخش آب شد***، با حضور ریچارد برتون. برتون، یک مامور اطلاعاتی انگلیسی، یا جاسوسی است که طی سلسله عملیات پیچیده‌ای که برای حفاظت از یک مامور دوجانبه در آلمان شرقی طراحی شده، آلت دست مافوق‌هایش قرار می‌گیرد و درنهایت به او خیانت می‌شود. دوست‌دختر معصومش، کلیر بلوم، روی دیوار برلین کشته می‌شود و برتون تصمیم می‌گیرد در کنار او بمیرد، می‌ایستد تا به او هم شلیک کنند. زندگی هیچ‌وقت طرح و نقشه‌ای به این تر و تمیزی ندارد، ولی مگر قرار نبود بهانه‌ی تحسین سینما واقع‌گرایی‌اش باشد. سیاه و سفید فیلمبرداری شده، که همواره نشانه‌ی خلوص و صداقت است. راه رفتنِ برتن مثل مردی است که یک کپه گُه واقعی در خشتکش دارد. راستی خود دیوار هم در فیلم هست، با پُست‌های نگهبانی و دروازه‌های نرده‌ای و نورافکن‌هایش. ولی آیا واقع‌گرایی است که دیوار برلین به‌شکل یک دیوار نشان داده شود؟ دیوار برلین که دیوار نیست. یک درز است. درزی که قوام دنیا را حفظ می‌کند. کل این کُره در یک غلاف سربی قرار دارد، پرچ‌شده پیچ‌شده مین‌گذاری‌شده سیم‌کشی‌شده قفل‌شده سفت‌شده و خاردارشده با گل‌میخ، مثل یک گرز غول‌پیکر. درونش خالی است. در موقعیت‌های خاصی این غلاف داغِ سربی و فولادی منبسط می‌شود یا در گرمای خورشید ترک بر می‌دارد، وَ در راستای این درزها، که اسم یکی از آنها دیوار برلین است، فضا یا شکاف موقتی دهان باز می‌کند که بزرگی‌اش فقط به‌اندازه‌ی سقوط یک نفر است. در دنیایی که به دو قسمت تقسیم شده

رادیکال برای انتخاب این طرف یا آن دیگری آزاد است. به این می‌گویند انتخاب رادیکال. نیمه‌های دنیا شبیه به دو نیمکره‌ی ماگدِبورگ[1] هستند. مادر و پدرم یک روز به درون یک درز بازشده سقوط کردند و بعد نیمکره‌ها به‌هم چسبیدند و شکاف را بستند.

دنیل کنار جدول فرودگاه بین‌المللی لس‌آنجلس منتظر تاکسی تشریفات شرکت کرایه‌ی اتوموبیل «لو دالر رِنت‌ـاِـکار» ایستاد. کاکل‌های چتری درخت‌های نخل تماشاگر ترافیک پیش پایشان بودند. بالاخره رسیده بود به کالیفرنیای جنوبی. هوا نوشابه‌ی غریبی از سم معطر. آسمانِ بالای سر آبی غبارآلود، به‌سمت افق بلغم یکدست.

دنیل فکر کرد که کرایه کردن یک ماشین از لو دالر رنت‌ـاِـکار ایده‌ی خوبی بوده. تاکسی تشریفات با تابلوی بزرگ «لو دالر» روی سقفش از راه رسید و یک پسر جوان سیاهپوست پیاده شد و آمد سمت جدول و دنبال مشتری‌اش گشت.

دنیل به استقبالش رفت، «منم، من زنگ زدم.»

«تو؟ فقط تو؟»

«آره.»

پسر سیاه کلاهش را برداشت و آن را عقب‌تر روی سرش گذاشت. «راستش، جسارت نباشه، ولی به تو ماشین نمیدن.»

دنیل گفت، «ای بابا.» ریشش را خاراند.

«دروغم چیه. اگه بخوای میرسونمت اونجا، برای من فرقی نداره، فقط الان دارم میگم که داستان چیه.»

«باشه، واقعاً ممنونم.»

«بهت گیر میدن، متوجهی. تا خودت بفهمی قضیه چیه.»

«درسته. ببین، میتونی منو تا یه جایی برسونی که بتونم اتواستاپ بزنم؟»

۱– وسیله‌ای آزمایشی برای نشان دادن میزان قدرت فشار هوا، یا به‌عبارتی قدرت خلا.

«حتماً، کدوم وری میری؟»

دنیل در بلوار سِنچری درست قبل از خروجی آزادراه سن‌دیه‌گو ایستاد. کیفش را بین پاهایش گذاشت و شستش را بالا گرفت. قفسه‌ی سینه‌اش درد می‌کرد. بالاخره یک فولکس‌واگن کمپر زد بغل. راننده یک جوانک بور با سبیل بلند بود که پیراهن به‌تن نداشت. جوانک در کمپر برای خودش رختخواب، یک تشک و یک کیسه‌خواب روی آن، پرده‌ای روی پنجره‌ها و چند کتاب در یک قفسه داشت.

«کجا میری؟»

دنیل به نقشه‌اش نگاه کرد. واگن در مسیر آزادراه سرعت گرفت و زوزه‌کشان به راهش زیر آفتاب خاکستری و در گذر از کنار پالایشگاه‌های نفت، بیلبوردها، نیروگاه‌ها، پارک‌های صنعتی، کوره‌ها، تریلرهای مسکونی، قراضه‌فروش‌ها، مخزن‌ها، خروجی‌ها، تقاطع‌های شبدری، مراکز خرید، پرچم‌های سه‌گوش محدوده‌های مسکن‌سازی، رو به جنوب و به‌سمت مناطق ییلاقی ادامه داد.

نمی‌دانم چه بنویسم که تغییر دمای کتاب منتقل شود. کتتان را در بیاورید، اینجا گرم است. یک‌جور سردرد از چشم‌ها می‌گذرد. حتماً یک ربطی به فضا دارد، به نور. نور می‌سوزاندت. آفتاب گرمت می‌کند برنزه‌ات می‌کند ولی نمی‌سوزاندت. نور می‌سوزاندت، حاشیه‌های انتهای دید را کباب می‌کند. آفتاب باید در این قسمت از کتاب بیرون باشد. یک آفتاب شیمیایی است. از پشت غباری خاکستری می‌تابد. از پشت سکون معطرِ هوا که فاقد هرگونه بوی طبیعی است می‌تابد. و این فکر که همه‌ی این‌هاَ روزی فقط باغ پرتقال بوده‌است.

از هر جهت خیلی خودش بود، هر چه که بود چنان تمامیتی داشت که از بودن در آن کیف می‌کردم. سرحال شده بودم، نفس‌های عمیق از آن هوای معطر می‌کشیدم. سیم‌های برق از وسط آسمان کشیده شده بودند. از دشت مسطح دود گوگرد بلند می‌شد. شهرهای فولادی زمین را می‌لرزاندند.

اینجا سرزمین کودکان استرانتیومی[1] بود.

میخوای دل بده، نمیخوای نده

دنیل متوجه شد با اینکه سه هزار مایل کوبیده و آمده جایی که قبلاً هرگز آن را ندیده انگار درست در خانه‌ی خودش است. اینجا همین است. همه‌ی کسانی که آنجا زندگی می‌کنند تازه از راه رسیده‌اند. جایی است که بلافاصله به‌جا می‌آوری‌اش. در آزادراه کاروانی از کامیون‌های نظامی را پشت سر می‌گذاریم. بالای سر هلیکوپترها بزرگراه را قطع می‌کنند. جت‌ها مثل پشه‌ریزه زیر آفتاب برفراز اقیانوس دور می‌زنند. تاسیسات برقی در محوطه‌شان لانه کرده‌اند. یک مجموعه‌ی نظامی ـ صنعتی که همه چیزش عیان است. همه‌چیز در ملاعام در فضای گسترده و زیر نور درخشان کالیفرنیا.

نشسته‌ام در یک کانکس وسط دشتی پهناور، در محاصره‌ی تپه‌ها. در دشت پهناور، پای تپه‌های جنوب، یک هلیکوپتر سبز تیره بلند می‌شود و در عرض آسمان می‌کوبد و پیش می‌رود. از بالای کانکس می‌گذرد، کمپرس‌هایش آنقدر بر هوای سفید می‌کوبند تا بالاخره غلیظ می‌شود. هلیکوپتر آسمان را به‌سمت تپه‌های رو به شمال می‌شکافد. آنجا، در همان دشت پهناور، برای فرود پایین می‌آید. یک هلیکوپتر نیروی دریایی است. بهم می‌گویند شب و روز بلند می‌شود و پرواز می‌کند و در همان دشت گسترده پایین می‌آید. هیچ کس نمی‌داند چرا. ظاهر همه‌ی دانشجوهایی که اینجا هستند ژولیده و داغون است. شلوارهای ریش‌ریش‌شان با طناب بالا نگه داشته شده و کفش به‌پا ندارند، پیراهن‌هایشان پاره است و سرشان

[1]– عتصر شیمیایی با عدد اتمی ۳۸.

کلاه حمالی دارند که حصیرباف است و بندش زیر چانه گره خورده. آب دارد کم‌کم دشت را می‌پوشاند. ماشین‌ها را ول می‌کنیم و دوچرخه برمی‌داریم.

این کانکس مال همان جوانکی است که سوارم کرد. او یک دستیار آموزش است، یک تی اِی، و این کانکس ثابت را با سه تی اِیِ دیگر شریک است. به‌روش غربی‌ها بی‌سروصدا به خودش توجه می‌کند. در این سبک نوی زندگی برای خودت و احساساتت ارزش قایلی. زیاد سوال نمی‌پرسی. اگر یک دادشی اسمش را بهت نگوید تو هم نمی‌پرسی. واقعاً مهم نیست. هرکس پاددنیای خودش را دارد که باید راست و ریستش کند. بگذار از دفتر کارَت استفاده کند. اینجا دانشگاه جدید کالیفرنیا در اِرواین است، در اُرنج‌کانتی. حلقه‌ای است که با شانه تخم‌مرغ‌های عظیم بتونی ساخته می‌شود و سقفش سفال نارنجی است، به‌عشق اسپانیا. هَنوز در دست ساخت است. دفتر دانشکده‌های کوچکتر کانکس است.

یک صدای زنانه، «الو؟»

«فیل؟»

«رسیدی؟»

«آره، یکی از فرودگاه سوارم کرد.»

«حالت خوبه؟»

«آره. اینجا مثل جهنم گرمه.»

«چه عجیب. اینجا همین الان برف گرفت.»

«چه خبرها از سوزان؟»

«خودشو نگه داشته.»

«بیخیال، چرت و پرت نگو.»

«چرت و پرت نمیگم. خودم دیدمش. همون‌جوریه.»

«لوئین‌ها هنوز اونجان؟»

«فقط پدرت. ما اومدیم خونه شام درست کنیم. قراره یه ذره دیگه مادرت برگرده بیمارستان برش داره.»

«بچه خوبه؟»

«آره، همه خوبیم.»

«ولی؟»

«چی؟»

«یه جوری گفتی همه خوبیم که انگار یه مشکلی هست.»

«خب، مادرت همش ازم میپرسه که تو داری چکار میکنی. میخواد بدونه چرا الان اینجا نیستی.»

«بهش گفتی؟»

«کار راحتی نیست.»

«به‌نظرت مسخره‌ست، نه؟»

«نه ــ خودت هم میدونی نظرم این نیست.»

«ولی واقعاً هست. کل این سفر احمقانه‌ست. مطمئن نیستم حتی اگه چیزی که دنبالشم رو گیر بیارم هم دردی دوا بشه. ولی آخه دیگه چکار میتونم بکنم؟ تو میتونی بهم بگی دیگه چکار میشه کرد؟»

«من که ازت ایراد نمیگیرم، دنیل.»

«چی گفت؟»

«گفت: واقعاً دوای ذات‌الریه حقیقته؟»

«ای بابا. نه. جواب «نَه»ـه. ولی انتظار داره من چه گهی بخورم ــ بشینم کنارش چشم انتظار مرگ؟»

«میخوای باهاش صحبت کنی؟ تو آشپزخونه‌ست.»

«نه. بهش بگو زنگ زدم و به محض اینکه بتونم برمیگردم. براشون خیلی سخته. هرکاری از دستت برمیاد بکن.»

«دارم میکنم.»

«نذار ازت پذیرایی کنن.»

«سعی میکنم. ولی فکر کنم میخواد خودشو مشغول نگه داره. با من درددل نمیکنه، دنیل. پدرت چی بشه که باهام حرف بزنه. چی بشه که به

بچه توجه کنه.»

«خب، بچه‌ی خودشون شاید دم مرگ باشه، فیل.»

«لازم نیست اینو به من بگی.»

«خیله خب ـ ببخشید. خونسردیتو از دست ندی‌ها. صدای گریه میشنوم؟»

«نه. ولی هر کاری از دستم بر میاد دارم میکنم.»

«میدونم، میدونم. امیدوارم فردا آخر وقت برگردم. بهت زنگ میزنم. باشه؟ فیلیس، باشه؟»

«باشه.»

دومین تماس تلفنی‌ـ‌هزینه به‌حساب تماس‌گیرنده

یک صدای زنانه، «الو؟»

«منزل میندیش؟» سکوت. «الو؟»

«بله؟»

«لیندا، تویی؟»

سکوتی دیگر.

«ببخشید اشتباه گرفتید.»

«نه، بیخیال، گوش کن، من دنی آیزاکسنم. تو لیندایی، مگه نه، لیندا میندیشِ ویکس اَونیو؟»

دستی تلفن را می‌پوشاند. سکوت. این احساس که کسی دستش را روی دهنی تلفن گرفته و دارد گوش می‌دهد. حالا یک اتصال ناگهانی، یک صداـحفره. الان است که بیفتد تویش.

«الو؟ گوشی دستته؟ خودت نیستی؟»

«اینجا منزل میندیش نیست. اشتباه گرفتین.»
دنیل لبخند زد. «پس منزل کیه؟»
«ببخشید نمیتونم بگم.» دارد قطع می‌کند.
«قطع نکن! آدرستونم دارم، پوینسِتیا ۱۰۹۹، درسته؟ دیدی؟ ولی بهت زنگ زدم. بد نیست یه چیزی بگی.»
می‌شنوم که جواب کسی را می‌دهد، درحالیکه دستش صدای تلفن را خفه کرده، «چیزی نیست.»
«لیندا؟»
«تو کی هستی؟ چی میخوای؟»
«هی، لیندا، یادته چطوری به پهلوم سیخونک میزدی؟ یادته چطوری انگشتای همدیگه رو خم میکردیم؟ فقط بیشتر تو میبردی چون بزرگتر بودی. دختر قوی‌ای بودی، دستات برای یه دختر خیلی قوی بود.»
«خداحافظ.»
«هی ــ اگه قطع کنی دوباره میگیرم، یا شاید درتونو بزنم. چرا بازی در میاری؟»
«بهتره حواست باشه که برای ایجاد مزاحمت قانون هست.»
«ولی ما که همدیگه رو میشناسیم. نمیتونی یه ثانیه صحبت کنی، زورت میاد حرف بزنی؟»
«چیزی ندارم بهت بگم. فقط سمتمون نیا. ولمون کن.»
«اتفاقی گذرم به سمتتون افتاد.»
دستش به‌نرمی سرپوش تلفن می‌شود. دنیل صدای خفه‌اش را می‌شنود، «چیزی نیست. یه دوسته.»
«لیندا؟»
«چته؟»
«اتفاقی گذرم افتاد سمتتون. نمیخوام اذیتتون کنم. جدی میگم. خیلی وقته میدونم شماها کجا زندگی میکنین. پیش دوستامَم، توی، اِممم،

یوسی‌آی، به سرم زد بهت زنگ بزنم. خیلی کار بدی کردم؟»

«خوندیم تو روزنامه‌ها چی درباره‌ت نوشته بودن. میدونم میخوای چکار کنی. اگه فکر میکنی ازت میترسم، کور خوندی.»

«نه، همچین فکری نمیکنم. اون گزارش اغراق‌آمیز بود، یارو درست متوجه هدف بنیاد نشد.»

«ما اینجا دوست و رفیق داریم. دوستای باوفایی که اسم واقعیمونو میدونن. چیزیو از کسی قایم نمیکنیم. یه وقت فکر نکنی ازت میترسم.»

«فقط میخوام با پدرت صحبت کنم.»

«خب، اون نمیخواد با تو صحبت کنه.»

«اون که دوستم داشت.»

«دیگه میخوام قطع کنم. اگه بازم مزاحم بشی به پلیس زنگ میزنم.»

«لیندا، آدم باش. چه عیبی داره باهاش صحبت کنم؟»

«پیر شده، مریضه. میخواد آرامش داشته باشه. میفهمی؟»

«آره، حتماً. منم فقط برای عرض ادب میخوام بیام. فقط چند دقیقه میمونم.»

«حتماً دیوونه شدی.»

«من بچه بودم اون اتفاق افتاد، لیندا. فکر کردی یه کینه رو کل عمر تو دلم نگه میدارم؟ چه فایده داره. من بدبختی خودمو دارم.»

«وای خدا، از این اداها، حتماً هیپی هم شدی. مطمئنم.»

«ما همه‌مون آسیب دیدیم. قبول داری؟ خیلی اتفاق بدی بود. ولی همه‌مون درگیرش بودیم. هیشکی یادش نمیره، ولی ما خیلی بهم نزدیک بودیم. احساس میکنم لازم دارم شما رو ببینم. اینقدر فهمیدنش سخته؟»

زده‌است زیر گریه. «از کجا فهمیدی ما کجا زندگی میکنیم؟»

«نمیدونم. یه یارویی خیلی وقت پیش بهم گفت.»

«کی؟»

«اصلاً یادم نمیاد کی بود. چه فرقی داره؟ به کسی نگفتم، حتی خواهرم.

حتی ازش نخواسته بودم، خودش همینجوری بهم گفت. اون‌وقتا حالم خوب نبود. ولی لیندا، همه‌چی عوض میشه. چیزی که مثل روز روشنه بعد از یه مدت دیگه اونقدر واضح نیست. چیزی که قبلاً مثل انتخاب بین درست و غلط بود.»

«حالا میفهمم.» سکوت در خط تلفن. دماغش را بالا می‌کشد. «لابد فکر کردی داری افتخار میدی که پدرمو ببخشی، منظورت همینه دیگه؟»

«نه دقیقاً.»

«این تکبر دیگه. همون تکبر آیزاکسنها. در اوج جلال و جبروت ــ»

«ببین، اینطوری که میگی نیست و به‌نظرم تلفن جای حرف زدن درباه‌ی این چیزا نیست.»

«چه رویی داری به ما زنگ زدی! عجب رویی داری!»

این بار من سکوت کردم. گذاشتم خیال کند که فکر کردم شورش را درآورده‌ام. لای کلینکس منخرینش را فشار می‌دهد. آب دهانش را قورت می‌دهد. به طرف دیگر خط گوش می‌دهد. منتظر می‌ماند.

«معلومه که یه دلخوری‌هایی هست، دیدگاه‌های متفاوت. مگه میشه اینو کتمان کرد؟ اصلاً نمیدونم چرا بهت زنگ زدم. احتمالاً فکر نکرده بودم که اگه صدامو بشنوی شوکه بشی. ببخشید. احتمالاً باید بیشتر فکر میکردم. ولی اینجا بودم و یهویی به سرم زد که این کارو بکنم. میخواستم پدرتو ببینم، همین. حالش چطوره؟»

«حالش چطوره؟ خوبه. در حدی که میشه انتظار داشت.»

«چه خوب. چه خوب. مادرت چطوره؟»

«خوبه.»

«خوشحالم میشنوم. امکانش هست یه قرار ملاقات بذاریم؟ من فقط تا فردا اینجام.»

«نمیدونم.»

«باید برگردم شرق. برای مصاحبه‌ی کاری اومدم ولی بعید میدونم

بگیرنم.»

«درس میدی؟»

«آره. تازه پی‌اچ‌دی گرفتم.»

«نه بابا. مبارکه.»

«راستش، جونم دراومد.»

با لحن کنایه‌آمیزِ تحقیر نفس خندیدم. صبر کردم تا تصاویر شکل بگیرند. جک پی. فایَن درواقع آمارشان را بهم داد. وقتی ازش تشکر کردم گفت، «پشیمونم نکنی.» بعد هم تماسش را با من قطع کرد.

در ۱۹۴۹، سالی که روس‌ها به بمب اتم دست پیدا کردند، سی. جی. یونگ سه سکه انداخت و از *ای‌چینگ*، یکی از کتاب‌های فالگیری چین باستان، پرسید که به‌نظرش در ایالات متحده از این کتاب چگونه استقبال می‌شود. *ای‌چینگ* تازه قرار بود در ایالات متحده چاپ شود و هیچ‌کس غیر از یونگ و عده‌ی انگشت‌شماری چین‌شناس چیزی درباره‌اش نمی‌دانستند. *ای‌چینگ* پاسخ داد که به‌نظرش این کتاب خیلی خوب جا بیفتد.

مکالمه‌ی تلفنی را با این حس به‌پایان رساندم که سَرِ لذت را در لیندا میندیش قلقلک داده‌ام. احتمالاً بتوانم اینطور توضیح بدهم: زندگی‌ات سال‌های سال، مثلاً تا زمانی که به‌یاد می‌آوری، در وضعیت هراس‌آورِ یک کار ناتمام قرار داشته‌است. تلفن زنگ می‌زند. باخبر می‌شوی که در قرابَت با چیزی که از آن می‌ترسیدی قرار داری. یا اینطور: فرض کن آدمی که گاییده شده بهت زنگ می‌زند و فقط یک خواهش دارد و آن هم دوباره گاییده‌شدن است، یک زندگی جدید رخ می‌نماید. برانگیخته می‌شوی، با همان مورمور شهوانی که وقتی می‌فهمی بالاخره قرار است تکلیفت با چیزی مشخص شود، به سراغت می‌آید.

خانه‌شان کوچک و گچ‌کاری صورتی بود، در سمت نخل‌کاری‌شده‌ی خیابانی پر از کلبه‌های نُقلی. نیم‌بلوک دورتر از بزرگراه پَسیفیک کوست قرار داشت، که یک‌جور بوستون‌پست‌رود در غرب است، شاه‌راهی که سفرش را از پمپ بنزین‌ها، دفاتر مشاور املاک، استودیوهای عکاس‌های پرتره، سوپرمارکت‌ها، ساندویچی‌های ماشین‌رو و قبرستان‌های سفیدمثل‌عاج پشت سر گذاشته و رسیده‌است به اینجا. زنگ در را زدم. رمان به‌مثابه منِ کارآگاه خصوصی.

لیندا با نیمچه لبخندِ اکراه در را به‌رویم باز می‌کند. بلوزی پوشیده که آستین‌هایش پف‌دار و یقه‌اش بلند و پف‌دار است. دامنش درست تا بالای زانوهاست. دختری است لاغر با موهای روشن خیلی کوتاه و به‌دقت آرایش‌شده، از آن پوست‌های روشنی که با احساسات رنگش تغییر می‌کند، چشم‌های خاکستریِ پدرش که خیلی نزدیک به هم قرار دارند، بینی گنده، صورت کشیده. سینه‌تخت ولی خوب بودن پاهایش شگفت‌آور است. نه آنقدر بلندقد که فکر می‌کردم باشد. ازطرفی ولی بالغ‌تر است. بزرگتر از آن چیزی است که صدایش از پشت تلفن القا می‌کرد.

راهنمایی می‌شوم به درون اتاق نشیمن کوچک، همه چیز با خط کش مرتب شده، اتاق ساده است و تمیز نگه داشته‌شده، مجموعه‌ی چوب افرای سیرِز امریکن در کنار خرت‌وپرت‌های دستچین‌شده از آن طرفِ آب. اتاقی که تابحال امثال من را به‌خود ندیده‌است. مردی با کت‌شلوار و کراوات تیره از روی کاناپه بلند می‌شود. موهایش مثل برس اصلاح شده و در بالا تخت و یکدست است. به یکدیگر معرفی می‌شویم. و دست می‌دهیم. کارتش را به دستم می‌دهد. نامش دِیل یک‌چیزی است و وکیل است.

ماجرا این است که آدم‌ها کشف و شهود را تجربه نمی‌کنند. لیندا سال‌های سال زمان صرف کرده بود تا زندگی خود را با ضرورت‌های مسیر زندگی پدرش تطبیق دهد و سازگار کند. او در ۱۹۵۹ از زندان آزاد شد. برده بودندش ارنج‌کانتی. مادر خانواده، سِیدی، زن بیسوادی بود. لیندا، در هجده سالگی،

روی این محل انگشت گذاشته بود، اسم خانوادگی جدیدشان را انتخاب کرده بود، از وکیل‌ها مشورت گرفته بود. کار کرده بود، دانشگاه رفته بود، یک مدرک دندانپزشکی گرفته بود، و حالا در یک مرکز خرید در نیوپورت‌بیچ مطب خودش را داشت. من این‌ها را از طریق جک فاین فهمیدم. او زیر بغل پیرمرد و پیرزن را گرفته بود. صاحب‌اختیار خانه بود. این چیزی نیست که راحت بیخیالش شوی.

آقای وکیل بهم می‌گوید، «لیندا کار درستی کرد. نباید از مردم انتظار داشته باشی که تحت چنین شرایطی فقط چون تلفن زدی باهات ملاقات کنن. اصلاً چطور میخواست بفهمه تو همونی که گفتی هستی؟»

لیندا می‌گوید، «نه خودشه. دنی آیزاکسنه.»

دنیل گفت، «پس پدرت اینجا نیست.»

«درسته.»

«میدونه من زنگ زدم؟»

وکیل گفت، «اجازه بده من سوال بپرسم. چی میخوای؟ اینجا چکار داری؟»

دنیل آه کشید. «میدونه؟»

«تصمیم گرفتم تا مطمئن نشدم دیدنت براش مشکلی بوجود نمیاره بهش نگم. ببین اگه یه درصد هم فکر کردی ازت میترسه، اشتباه میکنی.»

دنیل گفت، «من اصلاً نمیخوام کسی ازم بترسه.» به‌نظر رسید دلخور شده است. نشست روی یک صندلی دسته‌دار با روکش پشمی‌پیچازی، تکیه داد، و پاهایش را دراز کرد و از زانو انداخت روی هم. پیشانی‌اش را مالید. به لیندا مینديش نگاه کردم و شاهد میانسالی زودرس در گوشه‌های دهانش و زیر چشم‌هایش بودم. او پنج سال از من بزرگتر است. ده سال از سوزان بزرگتر است. خیلی زحمت کشیده است. به من نگاه می‌کند و منتظر می‌ماند. در چشمانش شاید خاطرات رابطه‌ی عجیبمان که چیزی نبود جز سیخونک زدن به پهلو، هل دادن، دستمالی کردن ــ او، که به

قاعدگی رسیده بود، و یک پسر هشت‌ساله. همیشه سعی داشت دست دنیل کوچولو را بشکند، انگشت‌هایش را بپیچاند، در بازویش ناخن فرو کند. چرا؟ در همان حین که پدرش سیلیگ پیش از او بدون در زدن وارد خانه‌ی آیزاکسن‌ها می‌شود و می‌رود ببیند در یخدان چه هست. درحالی‌که می‌خندد و با لهجه‌ی لهستانی‌اش جوک می‌گوید. در حالی‌که رفتارش با پلِ طفل معصوم پدرمآبانه است. درحالی‌که چشمش مشغول نظربازی خوار و خفیفش با همسر پل می‌شود. ماجرای من با لیندا از کجا شروع شد؟ در این لحظه بر صورتش چهره‌ی دختر سیزده‌ساله‌ای نقش بسته که در نهایت بداقبالی شبیه پدرش است. بیفت بمیر. این یکی از اصطلاح‌های محبوب لیندا بود. دنیل، یه لطفی بهم میکنی؟ چی؟ بیفت بمیر. در پی‌اش لبخندی مصنوعی، برق بی‌روح دندان‌ها، روشن و خاموش می‌شد، تا به مرحله‌ی بعدی عقل و شعور من نور بتاباند ــ چیزی نصیبم نمی‌شد جز اعماق بیشتر و تاریک‌ترِ ازخودبیگانگی او. این جمله را از یک نمایش یا فیلمی یاد گرفته بود که آن‌وقت‌ها در برانکس خیلی معروف بود. یه لطفی بهم بکن: بیفت بمیر. تمام بددهنی‌های تخمی باب روز را روی من امتحان می‌کرد، آنها دستاوردش بودند از فلان جنگل جمع‌های دخترانه‌ی سال‌بالایی‌ها، که من جز در تخیلم راهی به آنها نداشتم.

وکیل گفت، «لیندا، فکر کنم کم‌کم باید بریم سر کار. هر چی باشه به چند نفر برای صبح وقت دادی.» تصور کنید، روپوش سفید، دست‌ها درون جیب، یکی دو روز با آن طرف بجو. از آن جور زن‌ها که بهترین حالش را در محل کار دارد.

«تو چهره‌ی تو هم همون نگاه رو تشخیص میدم، همون نگاهی که تو آینه میبینم. برام خیلی آشناست.»

«متوجه منظورت نمیشم.»

«نگاه خاطرات مشترک. ما تو خاطرات مشترکی سیر میکنیم. مثل یه جور اشتراک اجتماعیه.»

نشست روی کاناپه کنار وکیل و دست‌هایشان به هم رسید. درحالی‌که رو به من روی کاناپه نشسته بودند دست یکدیگر را گرفتند.

وکیل گفت، «لیندا خودش دختر بزرگیه و من فقط میتونم بهش پیشنهاد بدم که چکار کنه. بهمون بگو حرف آخرت چیه. دلیلی نداره لیندا یا پدرش از تو بترسن. هیچ مورد حقوقی‌ای باقی نمونده. ما هیچ الزامی نداریم که درباره‌ی اون پرونده باهات مذاکره کنیم.» طوری می‌گوید «اون پرونده» که انگار تنبان کثیف کسی را در هوا تاب می‌دهد. «پول لازم داری؟ مشکلت چیه؟»

گفتم: «گفتی اسمت چی بود؟ دیل؟ چرا یه دقیقه خفه‌خون نمیگیری، دیل. میخوام بهش یه چیزی بگم. تو که اونجا نبودی، بودی؟ یادم نمیاد دیده باشمت.»

وکیل به لیندا نگاه کرد. به‌زحمت روی پا ایستاد. رنگش پریده بود. «میخوام بهت هشدار بدم که من در مقام یک وکیل در جایگاهی هستم که عواقب ارعاب، تهدید یا عمل به اون، و ضرب و شتم یا تهدید به ضرب و شتم در ایالت کالیفرنیا رو بهت گوشزد کنم.» انگشت لرزانش را رو به من گرفته‌است.

دنیل صبر کرد، مثل یک سخنران، تا سکوت برقرار شود. چشم‌هایش بسته بودند. به‌قدر کافی از این وکیل دیده بود. از روی وکیل لیندا چیزهای بیشتری درباره‌ی خود او دستگیرش شد: یک یارویی با چشم‌های قهوه‌ای براق، مژه‌ها مدل حیوانات دیسنی، لباس امّلی، مدل موی لاتی. بی‌بخاری از او ساطع می‌شد. اگر لطف داشته باشیم. شاید بخاطر چانه‌اش باشد که تا چند سال دیگر کاملاً در خود غرق خواهد شد. با اینحال خوشگلی بی‌نمکی دارد. سی و هفت، هشت ساله. یک سفیدک کفل‌گنده‌ی خطرناک.

دنیل چشم‌هایش را باز کرد. وکیل نشسته بود سر جایش. فکر کنم فقط خواسته بود به لیندا نشان دهد که در توانش هست رفتاری قابل‌تحسین داشته باشد. دنیل گفت، «منظورم اینه که جفتمون، هر دوی ما زندگی‌ای

داریم که توش یه اتفاقی رخ داده که هیچکدوممون نقشی توش نداشتیم. با این موافقی؟ به‌نظرت این توصیف منطقی نیست؟»

لیندا به او خیره نگاه کرد. تقریباً نامحسوس سرش خم و راست شد، گویی با این تصدیق او می‌خواست دنیل بفهمد چقدر فضایی که هر دوی آنها در آن جا داشته باشند کوچک و کم‌عمق است. با این وجود باید انکار می‌کرد: «تو، ولی، کسی هستی که داره دوباره مطرحش میکنه. تو کسی هستی که اومده اینجا چیزهای قدیمی رو هم بزنه.»

«من امیدوارم پدرت بتونه کمکم کنه جواب چند تا سوالو پیدا کنم.»

«چه سوالی؟ مگه سوالی مونده؟ تا جایی‌که من میدونم جواب همه‌ی سوالا خیلی وقت پیش معلوم شد.»

«واقعاً دلت میخواد جلوی این پسره حرف بزنم؟»

«دیل و من قراره ازدواج کنیم.» دست‌هایشان که درهم گره‌خورده، بینشان روی کاناپه قرار دارد. درحالی به من خیره شده‌اند که ژستشان عین هم است، کف پایشان روی زمین، زانوها به‌هم چسبیده، دندانپزشک و نامزدش، یک زوج متخصص، و قلبم افول می‌کند، در نگاه خیره‌ی بی‌روحی که تنگ‌نظری‌شان به آن دامن زده است، و از خشم می‌خروشد وقتی پی می‌برم هرکاری که بخواهم بکنم به آنها احتیاج دارم و تکیه‌ام به آنهاست و سه هزار مایل آمده‌ام تا آنها را ببینم.

و یک چیزهایی هست که تقریباً از آنها مطمئنم. احتمالش کم است که لیندا میندیش و والدینش حاضر باشند هویت قبلی‌شان را دوباره احیا کنند. حدس می‌زنم دوستان وفاداری که در تلفن ازشان می‌گفت فقط شامل همین یارو می‌شود. موفقیت چشمگیرشان همین اوست. به‌این‌ترتیب من هنوز یک تهدید به‌حساب می‌آیم، من به‌طور بالقوه افشای عمومی چیزی هستم که هیچکدامشان در حال حاضر نمی‌خواهد فاش شود. از طرف دیگر، هرچند آنها هستند که باید چیزی را حفظ کنند، مطمئنم که، حداقل، این یارو فکر می‌کند دانش حقوقی‌اش و این مساله که محل کارش همین‌جا

یعنی محل زندگی‌اش است کفه‌ی ترازو را به‌سمت آنها سنگین می‌کند. من یک رهگذرم. احتمالاً دلش بخواهد به لیندا نشان دهد که می‌تواند ماجرای من را به‌سادگی جمع و جور کند.

با این‌حال شاید بعد از تلفنِ من به ذهن لیندا خطور کرده باشد، مخصوصاً حالا که مطمئن شدم خیلی از من زیرک‌تر است، که رویکردی که من داشتم لزوماً از روی تدبیر و سیاست بوده است. و اینکه هرچند باید مترصد کارهای خیلی احمقانه مثل خشونت از طرف من باشد، ولی احتمالش کم است. و اینکه شاید به زحمتِ چند دقیقه‌ی طاقت‌فرسا بیرزد که بفهمد چه معامله‌ای در سر دارم. و این شهود، احتمالاً، که ماجرا هرچه باشد از پسم برمی‌آید. و بالاخره از شر آخرین ارتباط ممکن هم خلاص می‌شود. آنها بچه داشتند. بالاخره یک روز باید مساله‌ی بچه‌ها را حل و فصل کنیم. من حل و فصل کردنم خوب است: زمستان‌ها اصلاً به پدرمادرم سخت نمی‌گذرد. آنها دوستان واقعی ندارند، ولی خب هیچ کس ندارد. اینجا همه از یک جای دیگر آمده‌اند. همسایه‌ها صبح‌ها برایشان سر تکان می‌دهند. هفته‌ای یک بار یک باغبان ژاپنی می‌آید و حیاط کوچکمان را مرتب می‌کند. من مطب خودم را دارم. دیل را دارم. در خانواده‌ی میندیش آنقدر پول هست که سیلیگ هیچ‌وقت خوابش را هم نمی‌دید. چرا فکر کنم حل ماجرای این نخاله‌ی ریشو سخت‌تر از زندگی‌ای است که بعد از دستگیری پدرم داشتم.

«خیلی دلم میخواد بدونم تو و مادرت بعد از اینکه پدرت رفت زندان هزینه‌هاتونو از کجا تامین میکردین.»

«چی؟»

«لیندا، بهش ربطی نداره.»

«تو چهارده یا پونزده سالت بود. مادرت از اون زنها نبود که بره بیرون و کار پیدا کنه. پس‌انداز هم شش هفت سال دوام نمیاره. و وقتی با پدرت نقل مکان کردین به اینجا اون دیگه طبابت نکرد، کرد؟ منظورم اینه، اون‌طور که من متوجه شدم، از دوران زندان دیگه طبابت نکرد. با اینهمه تو تونستی

بری کالج و دانشکده دندانپزشکی رو تموم کنی.»

«لیندا، فکر نکنی مجبوری توضیح بدی ــ »

«نه، اشکالی نداره، دیل. میدونم میخواد به کجا برسه.» رو به من گفت، «اولاً اگر اینجا زندگی کنی دانشگاه شهریه نداره. تازه کمک‌هزینه هم داشتم. رفتم زیر بار دوره‌های فوق برنامه و شغلهای پَست پیدا می‌کردم. در ثانی پدرم تا همین چند سال پیش تو یه آزمایشگاه کار میکرد.»

نشست لبه‌ی کاناپه، دست‌هایش را جمع کرده بود روی ران و مچ پاهایش خشک و رسمی کنار هم قرار داشتند. «حرفی که میزنی درسته، دنی، نه تو نه من هیچ نقشی تو اتفاقی که افتاد نداشتیم. ولی بارشو به دوش کشیدیم. وقتی پدرم رفت زندان من و مادرم خیلی زجر کشیدیم. ولی این تجربه یه چیز خوبی تو خودش داشت ــ بهم کمک کرد کلی نیرو در وجود خودم کشف کنم که در غیر اینصورت احتمالاً نمیکردم. از این چیزی که میبینم، و طبق اون چیزهایی که شنیده‌م، نه تو نه خواهرت بختتون اینقدر بلند نبوده.

«از خیلی جنبه‌ها به من سخت‌تر گذشت. پدرمادر تو هر چی باشه برای بعضیا قهرمانن. شنیدم این روزا تو کل اروپای شرقی خیابونای آیزاکسن پیدا میشه. ولی سیلیگ میندیش قهرمان هیچ‌کس نشد، تازه این بی‌اهمیت‌ترین جنبه‌شه. کاری که پدرم کرد نه مایه‌ی افتخار خودش شد نه خونواده‌ش. برای همچین کاری رفیقاتو از دست میدی. میری زندان، که توش سلامتیت داغون میشه. بعدشم نمیتونی رفیق جدید پیدا کنی. حالا میبینی، از خیلی جنبه‌ها بدتر بوده. بذار یه چیزی بهت بگم: یه وقتایی بود که با تمام وجود آرزو میکردم، از ته دل، که کاش پدرم اعدام میشد، که کاش میشد جامونو با هم عوض کنیم، آیزاکسنها و میندیشها، و اینکه خوشحال میشدم جای تو باشم اگه فقط تو هم میتونستی جای من دوام بیاری. دستمالتو بهم بده، دیل.»

دنیل او را تماشا کرد. دست‌هایش را زیر چانه گره زد و آرنج‌هایش را روی دسته‌ی صندلی قرار داد. وقتی لیندا فین می‌کرد چشم‌هایی که

خونسردی و بی‌غرضی‌شان شگفت‌آور بود او را زیرنظر داشتند.

«اولش با اون تواضع مسخره‌ی هیپی‌ها زنگ میزنی و بعد تا پاتو از در میذاری تو شروع می‌کنی به بدجنسی.»

دنیل می‌گوید، «من که وکیلمو نیاوردم.»

«شاید هم به‌نفعت بود بیاری.»

«من که پدرمو یه جایی قایم نکردم.»

«فکر کردی من خرم؟ باید حرفاتو باور میکردم؟ من چیزی بهت بدهکار نیستم. کل خانواده‌تون همیشه دروغ میگفتن. همه‌تون پر از آرمانهای والا بودین جز وقتیکه نوبت بقیه می‌شد. جز وقتیکه نوبت نابود کردن زندگی رفقا میشد.»

«منظورت چیه؟»

«اونا دست پاپا رو گرفتن و بردنش وسط بازی. از همون روزی که باهاشون آشنا شد. اونا سطحشون ازش بالاتر بود، ولی نه اونقدری که نذارن برسونتشون اگه جایی میخواستن برن، یا اینکه بره دنبال کارهای خرده‌ریزشون، یا دندونهاشون رو درست کنه، یا براشون جاسوسی کنه. اون روشنفکر نبود. منم با اینکه بچه بودم میفهمیدم که براش احترام قایل نیستن، و چطوری ازش سواستفاده میکنن.»

دیل گفت، «لیندا، عزیزم، آرام باش.»

ولی لیندا آرام‌تر از خود او بود. آرامشی که بازیگران دارند، وقتی تماشاگر احساسش را در سینه حبس کرده‌است. برای یک لحظه، عمق ماجرا را به‌شکل عدل و انصافی اهریمنی تجربه کردم. بلایی که سر ما می‌آید همین است، ما بچه‌های دادگاه؛ دلمان برای حیله‌گری غنج می‌زند، ذهنمان مثل پنجه‌ی ببر تیز است. چنین مکری را باید با داغ در دل چشم فرو کرد، فقط حرارتِ آتش از پس ساختنش بر می‌آید. هیچ بن‌بستی در دنیا نیست که ما دو تا مشتاق نباشیم در آن زندگی غم‌انگیزمان را پیش بکشیم؛ هیچ خیانتی به درد و رنجمان نامتصور نیست؛ هیچ سواستفاده‌ای از ارث

پدری‌مان مبتذل و وقیح نیست. کاش سوزان فقط یک ذره از این ویژگی را در خود داشت. ولی هیچکدام از کارهایی که سوزان می‌کرد خالی از معصومیت نبود: گذشته از اینکه چقدر زننده، چقدر طاقت‌فرسا، چقدر احمقانه، چقدر خودویرانگر بودند، هیچکدام از کارهایی که سوزان می‌کرد خالی از معصومیت نبود. این سلیطه اما جنسش فرق داشت. در رختخواب تصورش کردم. در ذهنم شک نداشتم که رد نمی‌کند. برای همین نامزدش را صدا کرده بود ــ نه برای اینکه از خودش در برابر خشونت من محافظت کند، بلکه برای اینکه به برنامه‌ی بهبودی‌اش از زندگی لیندا میندیش خللی وارد نشود. خیلی زود می‌توانست از پشت هم بگیرد. فقط با یک فشار کوچک. نمی‌شود گفت بدون هیجان خواهد بود، نمی‌شود گفت بدون خونریزی خواهد بود، زنای محارمی آغشته به خون و مرگ و نراب و تخم، کثیف‌تر از هر زنایی که بتوانم با خواهر واقعی‌ام داشته باشم. در لیندا میندیش و من، کپی‌های بی‌نقص بزهکاران حواس‌جمع، آنقدر کثافتِ دلمه‌بسته هست که شعله‌های خورشید را بخشکاند.

سپس آن لحظه گذشت و به‌نظرم آمد که او به حقایق خانوادگی‌اش زنجیر شده،کمااینکه ما هم به حقایق خانواده‌ی خودمان زنجیر شده بودیم. آیا این صورت‌بندی‌ها از خودش بود، یا مادرش سیدی؟ آیا آنها را سیدی و شوهرش طی سال‌ها ملاقات ساعتی نپرورانده بودند؟ از آنها بر نمی‌آمد؟ خودم را در نقش کسی یافتم که موقعیتی برای لیندا فراهم کرده تا شکوه‌ی طلبکارانه‌ای را که این خانواده طی پانزده سال تمرین و مرور کرده بود با صدای بلند بیرون بریزد.

«خب، اون آیزاکسنهای ناکس مرده‌ن، لیندا. فقط باید نگران من باشی. اما از دست من چه کاری بر میاد؟ رازتو برای دوستات و همسایه‌هات تو ارنج‌کانتیِ کالیفرنیا برملا کنم؟ ولی حتماً یه دلیلی داشت که به اینجا کوچ کردین. اینجا اومدن خیلی کار زیرکانه‌ای بود. اگر ماسکت پاره بشه همیشه برای یه کمونیست سابق تو ارنج‌کانتی جا هست. درسته؟ از این حرفا که

بگذریم، آقاجونت کمک کرد که یه حلقه‌ی جاسوسی بدنامو متلاشی کنن. اون هم نقشش تو اعدام آیزاکسنهای ناکس کوچک نبود، بود؟»

لیندا عبوس به‌نظر می‌رسید. وکیل گفت، «شهادتش ثبت شده و در دسترسه.»

«درسته، حتماً همینطوره. ولی هنوز یه سری سوال بی‌پاسخ هست.» دنیل یک لحظه فکر کرد. «مثلاً، تابحال شده ازش بپرسی چرا اعتراف کرد؟ تو خودت وکیلی، دیل. برات جذابیت حرفه‌ای نداره؟ این یکی از پرونده‌های معروفه.»

«این سوال بی‌مایه‌ایه.»

«چطور ــ چون دستگیر شده بود؟ بعد خودشو تطهیر کرد و اعتراف کرد و حقیقتو گفت؟ تا اون عفو نصیبش بشه، درسته؟ برای همین این کارو کرد ــ چون دستگیر شده بود و گزینه‌ی دیگه‌ای نداشت؟ یا این کارو کرد تا خودشو نجات بده، زندگی خودشو حفظ کنه. پدرمادر من نظرشون این بود. فکر میکردن پای اونا رو وسط کشید تا خودشو نجات بده. فکر میکردن اون جاسوس بوده. یا حداقل اینطور وانمود میکردن. کل ماجرا خیلی گیج‌کننده‌ست.»

لیندا گفت، «چی داری میگی.»

«گه بگیرنش، خودمم نمیدونم. میخواستم به پدرت بگم که من فکر میکنم اون بیگناه بوده. میخواستم نظرمو به گوشش برسونم.»

نگاه مختصری به‌همدیگر انداختند انگار حدسی که پیش از آمدن من در نظر گرفته بودند ــ اینکه من خل‌وچلم ــ حالا کم از علم غیب نداشت. لیندا پاهایش را روی هم انداخت، دامنش را مرتب کرد. از درون جعبه‌ی روی میزعسلی یک سیگار برداشت و آن را به‌روش خانم‌ها، با انگشت‌های سیخ، روبروی خود نگه داشت تا دیل فندکش را در بیاورد.

«حرفات بدجوری حالمو گرفت.»

«آره، خب، هضمش یه خرده سخته، میدونم. خودمم سختم بود. ولی

با این پیش‌فرض شروع کن که واقعاً یه حلقه‌ی جاسوسی وجود داشت و همه‌چیز درست همون‌طوری بود که اون تو دادگاه شهادت داد. حالا باید از خودت بپرسی چرا. هیچ مدرکی غیر از شهادت اون وجود نداشت. اگه اعتراف نکرده بود هیچ موردی بر علیه هیچ‌کس وجود نداشت، از جمله خودش. پدر من، منظورم پدرخوانده‌مه، اعتقاد داره اف‌بی‌آی بهش بند کرده بود. نظرش اینه که سیلیگ زیر بازجویی کم آورد. یه مدت طولانی نگهش داشتن. یه نقطه‌ضعفی ازش داشتن ــ شاید تابعیت. اینکه اون آدمِ اممم، فرهیخته‌ای نبود و نمیدونست چه کارهایی میشه کرد و چه کارهایی نباید کرد. ولی من باهاش موافق نیستم.»

«نیستی.»

«نه. اتفاقاً امکانش هست که اون خیلی هم خوب متوجه شده بود که چه موقعیت ارزنده‌ایه. عیب تفسیر پدرم اینه که شناختی از چپای قدیم نداره. زندگی مبارزه‌جویانه‌ی اعضای حزب کمونیست تو اون روزا. این نکته از تحلیلش جامونده. یه زوج دیگه‌ای بودن که همه‌ی اعضای شاخه‌ی برانکس درباره‌شون میدونستن و چند سال قبلترش از زندگی حزبی کنار گذاشته شده بودن. چیزی از اونا شنیده بودی؟ شایعه‌ی رایج بین اعضای عادی، آخه خانواده‌های ما و رفقاشون یه مشت رده‌پایین بودن، این بود که اون زوجِ دیگه مخفی شده‌ن؛ رفتن تو کار جاسوسی. یه جور رمز و راز قهرمانانه دورِ و برشونو گرفته بود، اون زوجِ دیگه. تو اسمشونو میدونی؟ پدرت تا حالا اسمشونو بهت نگفته؟ تابحالَ چیزی راجع‌به این قضیه نگفته؟»

«نه، دنی.»

«خب، این زوج دیگه دو تا بچه داشتن. تقریباً هم‌سن‌وسال پدرمادر من بودن. درباره‌شون کلی افسانه‌پردازی میشد. امکان نداشت وقتی میخوای درباره‌شون حرف بزنی صداتو پایین نیاری. کی میدونه چند تا بچه داشتن؟ یا چند سالشون بود؟ ولی احتمالاً تقریباً جوان بودن، بچه داشتن، و گفته میشه فقط چند بلوک اونورتر، سر کانکورس، زندگی میکردن.»

چند لحظه فکر کن. حالا به من نگاه کن.
وکیل می‌گوید، «کلش همینه؟»
«خب، این لبّ کلام بود.»
سرش را تکان داد و لبخند غم‌آلودی بر لبش نشست. «خیلی خیال‌پردازانه‌ست، در بهترین حالت.»
«درسته. بخاطر همین میخوام با سیلیگ حرف بزنم.»
لیندا گفت، «اینقدر به پدرم نگو سیلیگ.»
دنیل گفت، «هنوز دندونهایی که پر کرده رو دارم،» و کف دست‌هایش را بالا آورد.
«بذار ببینم درست متوجه شدم.»
«اُه، دیل، مزخرفه.»
«نه، عزیزم، فقط یه دقیقه. یعنی داری میگی دکتر میندیش برای این درباره‌ی پدرمادرت دروغ گفت که ملاحظه‌ی یه زوج دیگه‌ای رو میکرد که شبیه اونا بودن؟»
«من نمیدونم شبیهشون بودن یا نه. تا از یه زوج دیگه‌ای محافظت کنه که همه فکر میکردن فعالیت مخفیانه دارن. تا اف‌بی‌آی رو از مهره‌های واقعاً باارزش دور نگه داره. اونا داشتن حلقه‌ی محاصره رو تنگ میکردن. تا منحرفشون کنه. تا مامورها رو بفرسته دنبال نخود سیاه.»
«و دکتر میندیش، که بیگناه بود، این داستانو درباره‌ی خودش و پدرمادر تو سرهم کرد؟»
«خب، درواقع لازم نیست سیلیگ بیگناه بوده باشه تا این فرضیه درست از آب در بیاد. شاید یه نقش حاشیه‌ای داشته. شاید بهش گفته بودن که این کارو بکنه. ولی اشکال نداره، بذار بگیم بیگناه.»
«و اینکه این زوج افسانه‌ای، همین اون یکی آدما، کسایی بودن که درواقع مدارک محرمانه رو دزدیدن؟»
«خب، نه لزوماً، چون هیچ‌وقت ثابت نشد که مدرکی دزدیده شده.

چیزی که واقعاً اتفاق افتاد یا قرار بود بیفته اصلاً این نبود. این چیزی بود که سیلیگ یا یه سری‌های دیگه فکر می‌کردن اتفاق افتاده یا قراره بیفته. اندازه چیزی که اف‌بی‌آی فکر می‌کرد اتفاق افتاده تخیلی بود.»

«متوجهم. بعد هیچ مدرک، یا اطلاعاتی گیرت اومده که تصدیقش کنه؟»

دنیل با لبخند گفت، «این فقط یه فرضیه‌ست، داداش. فرضیه‌ی یه زوجِ دیگه‌ی من.»

فرضیه‌ی آن زوج دیگر

شَنِن، در کتاب **افول کمونیسم در آمریکا**، نشان می‌دهد که حزب کمونیست آمریکا در چند سالِ پس از جنگ چگونه کمر همت به نابودی خود بست. آنها تک‌تک غرایز نَخوت‌زده و مکرآلودی را که برای خودکشی موفق لازم است در خود داشتند. تعجبی ندارد که در این باشگاه ایدئولوگ‌های طبقه‌ی کارگر، شهدای خودخواسته، دیاپازون‌های استالینیست، احساسات‌گراها، غیبگوها، نخاله‌ها، مبتلایان به هیستری، رویاپردازها، و خیالبافان عدالت— تعجبی ندارد که یک افسانه سر بر می‌آورد و سرچشمه‌ی آن بهت و حیرت آنها دربرابر افراد واقعاً تواناست. طنز ماجرا این‌که طلوع این افسانه بدون برنامه‌ریزی یا قصد قبلی از سوی ضمیر اساطیریِ جمعی‌شان، که با مشقت فراوان تلقین شده، رخ می‌دهد. درحالی‌که پیش از آن عاجز و درمانده بودند. می‌گفتند *ما هم آدم‌های جسور و بی‌کله‌ی خودمان را داریم. شب‌روها و پهلوانان خنده‌روی خودمان را داریم. جورج رَفت‌های شیریاخط‌بازمان را. سواران نقاب‌پوش دشت‌هایمان را. ما هم این‌ها را داریم.*

زوج مرموز گرند کانکورس، و دو بچه‌شان، یک روز یکشنبه طوری

از آپارتمانشان خارج شدند که انگار می‌روند گردش. بار و بنه‌ای به‌همراه نداشتند. یک دوربین روی دوش مرد. یک ساک در دست زن. آپارتمان را دست‌نخورده ترک کردند، ظرف‌ها را در ظرفشویی باقی گذاشتند، دیگر هرگز دیده نشدند. این اتفاق اندکی پس از دستگیری پدرم افتاد. بعدها گزارش شد که آنها با اسامی متفاوت در نیوزلند زندگی می‌کردند. گزارش شد که از راه بریتانیا با پاسپورت استرالیایی سفر می‌کردند. گزارش شد که از راه فرانسه با پاسپورت بریتانیا سفر می‌کردند. در برلین غربی دستگیر شدند، شش ماه بدون دادگاه بازداشت بودند، و با دو مرد انگلیسی که تحت بازداشت روس‌ها در مسکو بودند معاوضه شدند. طبق آخرین گزارش آنها در لنینگراد زندگی می‌کردند.

وقتی سِیلیگ میندیش به جایگاه فراخوانده شد، مادرم صاف نشست و دست‌به‌سینه شد و سرش را بالا گرفت. بالاخره آمد. انگار آب رفته بود. او مرد بزرگ‌جثه‌ای بود ولی مادرم حالا شوکه شده بود که می‌دید او چقدر عوض شده‌است، به‌کلی ویران‌شده، به‌کلی درخود فروریخته، گردنش سیخ از یقه بیرون زده بود و کتش به‌نظر می‌رسید اگر حرکت کند از رویش لیز بخورد و بیفتد. اما بینی چاقش هنوز چاق بود و چشم‌های طوسیِ مرواریدی‌اش هوش سگی‌شان را می‌تابیدند بر دستیار فویرمان، همان مرتیکه‌ی چاپلوس، که شروع کرد به هدایت میندیش در مسیر شهادتش.

در این لحظه‌ی محاکمه بود که مادرم تقریباً خونسردی‌اش را از دست داد. جیک گفته بود که چه چیزی در انتظارشان است. ولی با این‌حال، شنیدن حرفِ خیانت، با تاکید تکان‌های سر، از همان لهجه‌ی آشنای رفیق چندین‌وچندساله خیلی سنگین بود، نمی‌شد تاب آورد. فکر کرد دست‌به‌سینه نشسته تا از هم نپاشد. اشک چشم‌هایش را پر کرد و در گلویش جاری شد. پلک نمی‌زد، جُنب نمی‌خورد. الکتریسیته‌ی غیظ در بدنش جاری شد. خواست از صندلی‌اش بجهد و چنگ بزند به حلقوم سیلیگ میندیش و زبانش را جر بدهد.

و او به آنها نگاه نمی‌کرد. حتی وقتی از او خواستند به آنها اشاره کند فقط با دستش این کار را کرد، نگاهش خیره به دادستان بود و به آنها اشاره کرد. نگاهش رو به آنها نبود. جیک که داشت در دفترچه‌اش یادداشت می‌کرد نوک مدادش را شکست. میندیش همچنان حرف می‌زد، اسم و تاریخ می‌گفت، مکالمات را بازگو می‌کرد. مادرم نگاه خیره‌اش را از او برنداشت. اشکش گذشت. خشمش گذشت. همچنان به شاهد نگاه می‌کرد، رو به بالا به جایگاه، دست‌به‌سینه، تمرکزش تزلزل‌ناپذیر. برایش از زندگی مهم‌تر این بود که سیلیگ میندیش حضور او را در دادگاه به‌جا آورد. آرزویش این بود. دلش می‌خواست آن عزراییل فلک‌زده اقرار کند که بله، تو واقعاً وجود داری. می‌توانست با آزار و شکنجه، با مرگ خودش کنار بیاید، ولی با وهمی چنین منحوس که حتی حقانیت زندگی‌اش را هم از او دریغ می‌کرد، هرگز. به من نگاه کن، خوک کثیف! ببین! میدونم چرا داری این غلطو میکنی. وجودشو نداری منو کتمان کنی. یه نگاه از اون روح کثیفِ بزدلت به من بدهکاری، قزاق جانی! خوک کثیف! به من نگاه کن. راست میگی بهم نگاه کن.

در این مرحله از شهادت آقای دندانپزشک داشت نحوه‌ی نگهداری طرح‌ها را شرح می‌داد، در تاریکخانه‌ای که در کمد مطبش تعبیه کرده بود. طرح‌ها را در مقیاس کوچک می‌کردند و روی فیلم عکسبرداری دندانپزشکی حک می‌کردند. جایشان وسط سوهان‌ها و سرمته‌ها و قالب‌فَک‌ها بود. دستیار دادستان کوتوله رفت سر میز خودش و وقتی برگشت بین شست و انگشت اشاره‌اش یک فیلم عکسبرداری دندانپزشکی قرار داشت، مثل اسلاید.

«منظورتون از همینهاست؟»

«بله.»

«امکان دارد لطفاً بررسیش کنید و به دادگاه بگویید چیست.»

فیلم را گرفت و نگه داشت جلوی نور، عملاً لبخند بر چهره‌ی سیلیگ میندیش نشست ــ از آن جور اتفاق‌ها که برای بچه‌ها پیش می‌آید، لُپشان را باد می‌کنند و باد را با فشار از بینی رها، چون همین الان است که راز

برملا شود. مرتیکه ابله بود. ولی قبل از این‌که بگوید آن کلمات را، که آنها را گذاشت توی قبر، چرخید و برای یک لحظه به روشل نگاه کرد، نگاهی به‌طول کسری از ثانیه به چشم‌هایش، با همان لبخند احمقانه و روبه‌موت بر چهره، و جلوه‌ی ابلهانه‌ی اسلاید عکسبرداری بین انگشت‌های قاشقی‌اش؛ و در آن چشم‌های ریزِ خوکی و خاکستریِ دندانپزشک همان تصدیقی بود که مادرم می‌خواست. اقرارِ کج‌وکوله به این دقیقه‌ی دادگاه، این دقیقه‌ی زندگی‌شان، و روشل خشکش زد چون پیامی که در آن می‌خواند از طرف یک خائن نبود

رمان به‌مثابه یک سلسله تحلیل. راستی از مامور اجرای اعدام چه خبر؟ آقای محترم و سربه‌زیری که بازنشسته شده‌است. اسمش در راهنمای تلفن یانکرز هست

نه، از طرف یک خائن نبود، که عاجزانه طلب بخشش کند، مادرم در چشم‌های مینديش اثری از درخواست بخشش نمی‌دید، همچنین ردی از یک نفرت عقلانی‌شده که او را مجاب به این کار کرده باشد، که کارش را توجیه کند، نه، نه حتی نگاه خیره و مسحورِ کسی که به مغزش نسیان و فراموشی تزریق کرده باشند، نه حتی نگاه نمایشیِ یک همدست که در پی رأفت دادگاه است ــ هیچکدام این‌ها: او ایمان مخصوص رفقا را بر چهره داشت، هر یک به دیگری، شرَکای جرم در قربانی‌کردن خویشتن، هر یک برای دیگری، و من در توانم نیست واضح‌تر از این بگویم ولی تا حالا دیگر باید فهمیده باشید که چرا و چه‌چیز در حال رخ دادن است. مادرم شاهد زندگی ندامت‌بار رفیق بود، سرنوشت اندوهناکی که هریک برای دیگری رقم می‌زدند، و برعهده‌گرفتن اطلاعات مشترک، بارِ سکسیِ این کار. سپس برگشت تا به شوهرش نگاه کند. اشر روی میز خیمه زده بود و دیوانه‌وار یادداشت می‌کرد. پشت گرده‌ی اشر، مجسمه‌ی مسئولیت بشری، شوهرش پل صاف نشسته بود، با چشمانی بسته، و دردی که باعث می‌شد گوشه‌های دهانش به‌بالا برگردد. و آنها دیگر در محکمه نبودند، برگشته

بودند به آن اردوی تابستانی، در پین‌لاج، میندیش و پل و روشل، دست‌های به‌هم‌داده‌شان را بالا می‌آورند، به‌افتخار شب تمشک، آرشه‌کشی جیرجیرک‌ها و ناقور و ناقاره‌ی قورباغه‌ها، طبق نقش و نگارهای تودرتو می‌چرخند و پس و پیش می‌روند، زیر طاقِ دست‌های خود غوطه می‌خورند، و برادران را مات و مبهوت می‌کنند با آن رقص محلیِ بی‌نهایت زیبا، به شکوه جاودان. و در همین لحظه این باور هولناک وجودش را در بر می‌گیرد که پل مجبور نیست این نگاه میندیش را پاسخ دهد. این باور که در تمام این مدت که او سعی داشت شوهرش را از هراس و دلهره‌ی خود در امان نگه دارد، پل، آن تک دانش حیاتی‌اش را از او دریغ کرده بود. و اینکه آنچه او را در این لحظه از پا درآورده بود شوهرش از قبل در خود و برای خود می‌دانست.

جمله‌ای در یکی از آخرین نامه‌های مادرم به پدرم هست. *قمارباز هیچ حقی ندارد.* حرفی است بی‌ربط. جمله‌ای است که به مفهوم نامه ربطی ندارد. مضمون نامه مربوط به یکی از مکالمات نکبت‌باری است که آنها هفته‌ای یک‌بار اجازه داشتند از پشت تور سیمی با هم داشته باشند، یک کشمکش زناشویی، با صدای پایین، اضطراری، پر از تب و تحقیر و تهوع؛ چون پدرم سعی داشت توافق او را برای کاری که خودش تنها انجام داده بود جلب کند، برای شراکت در جرمی که خودش بر آنها تحمیل کرده بود، برای دفاعیه‌ای که ارایه داده بودند، برای قمار بر سر زندگی او و خودش. مادرم بعد از رد شدن سومین درخواست تجدید نظر ارتباطش را با او به‌کلی قطع کرد. این مساله اغلب به مشکلات روانی‌اش نسبت داده می‌شود، دادگاه ترتیبی داده بود که یک روانشناس هفته‌ای یک‌بار برای روان‌درمانی با او ملاقات کند. به اشر نوشت، *می‌خواهند من با فکرِ مردن کنار بیایم.* ولی در آخرین ماه زندگی‌شان هیچ نامه‌ای به پل ننوشت، و مشخص نیست که آیا شب قبل از اعدامشان با هم ملاقات داشتند یا نه، هرچند همه فکر می‌کنند که داشتند. و احتمالاً هم داشتند، برای یک رقص پیش از مرگ، برای آشتی در آتش و عشق و وحشت، کاری کردند که زندانبان‌ها از راهرو فرار کنند

و فریاد ناله از سنگ‌ها بلند شود و نرده‌ها به لرزه درآیند؛ و موج خوردند و منقبض شدند و لرزیدند و رعشه گرفتند انگار که اعدام الکتریکی کاری باشد که آدم‌ها با هم می‌کنند.

لیندا میندیش گفت، «تو عقلتو از دست دادی.» هیجان‌زده ته‌سیگارش را در زیرسیگاری خفه کرد. «دلم برات میسوزه. برای همین میخوای پدرمو ببینی؟» خندید. «خدای من، خدای من.» بلند شد و بلوز و دامنش را صاف کرد.

«پس قبول نداری.»

«پسر بینوا چه زجری کشیدی. از اول میدونستم چی میخواد. بال بال بزنه تا خودشو سبک کنه. باورت میشه؟» چرخیده‌است رو به دیل. «تابحال مزخرفی اینقدر بی‌در و پیکر شنیده بودی؟ خدای من. گوش کن، دنی، از پدرم چیزی گیرت نمیاد. خدای من، هرچی بیشتر بهش فکر میکنم! بذار یه چیزی بهت بگم، چون باید برم. به‌اندازه‌ی کافی وقتمو تلف کردم. اینو تو کلەات فرو کن که از تو یا هر رسوایی که سرم بیاری نمیترسم. ما اینجا جا افتادیم ــ یه شری به‌پا کن تا پشیمون شی. پاپا تازه نصفشم نگفت. اونا قاطی کل کار دیگه هم بودن که تو دادگاه پیش کشیده نشد. کانال زده بودن تو تحقیقات فضایی و موشکی و تسلیحات میکروبی ــ همه‌چی. پدرمادرت سردسته‌ی یه شبکه‌ی گنده بودن. صحنه رو اونا میچرخوندن. برنامه‌ریزی با اونا بود و خرج آدما رو هم اونا میدادن. لیزر ــ سالها پیش از اینکه کسی اسم لیزر به گوشش خورده باشه. همه‌چی. پس لازم نکرده افکار پَرت و بچه‌گانه‌تو تو گوشم بخونی و بگی که پدر من اونا رو قربانی کرد. یا اینکه پدرم اصلاً تو جایگاهی بوده که کسی رو قربانی کنه. نمیتونی به این راحتی خودتو سبک کنی. پدرمادرت همونی بودن که بودن و تو امکان نداره بتونی عوضش کنی. یه زوج دیگه، خدای من، بدبختِ بیچاره.»

«لیندا، من سه‌هزار مایل کوبیدم اومدم. دنبال یه چیزی بیشتر از اصل و نسب خانوادگیم. اینو بفهم. میشه یه لیوان آب بخورم؟» بلند شدم و

ایستادم. «فقط بگین آشپزخونه کجاست خودم بر میدارم.»

گفت، «همون جا وایسا. خودم میارم. بعدش هم میخوام راه بیفتی بری.»

وقتی از اتاق خارج شد به وکیل گفتم، «سیلیگ کجاست؟»

به من نگاه کرد و چیزی نگفت، انگار بدون دست لیندا در پشتش او فقط یک تکه چوب باشد. داد زدم، «سیلیگ! سیلیگ میندیش، اینجایی!»

لیندا با یک لیوان پلاستیکی سبز پر از آب برگشت. «داری نفستو حروم میکنی.» وکیل بلند شد و دوتایی آب‌خوردن مرا تماشا کردند.

با این حس که انگار وسط یک مهمانی شلوغ در کنج خلوت خودمان ایستاده‌ایم گفتم، «آه لیندا، تو چت شده؟ دیگه اون هیپستر کوچولویی که میشناختم نیستی. مگه وقتی روسها دستشون به بمب رسید، چی شد؟ یه تغییراتی بوجود اومد، درسته؟ اوضاع آروم شد، ابرقدرتها فتیله رو کشیدن پایین، و این قضیه به همه‌ی ما یه فرصتی داد. بمب روسیه رو از انقلاب بُرد بیرون. چیزی نمونده بود انقلابو نابود کنن، پسر. داشتن میکشیدنش پایین. پس یه خوبیهایی هم داشت. یه مجموعه امکانات جدید برای فعالیت، چریکها، جنگهای چریکی، بازسازی امکانات انقلابی قدیمی — این اتفاقیه که افتاد، داداش. انقلاب برگشت دست مردم. حالا به دنیای امروز نگاه کن. با تکیه به شعور و معرفت خودش بلند شده. بلند شده، داداش، کل دنیا یه جوری سیخ شده که انگار شق کرده. حالا اگه پدرمادر من کار خودشونو تو زمان خودشون کردن، و این نتیجه‌ی کاریه که کردن — واقعاً فکر میکنی من سعی میکنم خودمو ازش بکشم کنار؟»

داشت سرش را تکان می‌داد. «تو یه مرگیت هست.»

«نه، لیندا. تو به تاریخ پشت کردی. به این نگاه کن.» دست‌هایم را باز کردم تا به خانه اشاره کنم، «این اون جوجه‌ای که من میشناختم نیست. حیرون موندم، واقعاً حیرونم. منظورم اینه اگه حتی برای رد گم کردن هم باشه بدسلیقه‌ست. پدرت واقعاً با این گه کنار میاد؟»

«دیل، نمیخوام این اینجا باشه.»

«تو واقعاً دندانپزشکی ــ منظورم اینه صندلی اینا داری؟»
«یونیت. بهش میگن یونیت.»
«بیخیال، دیل، دیوونه‌ست.»
دیل گفت، «وقت رفتنه. اگر این مِلکو ترک نکنی مجبور میشم پلیس خبر کنم.»
«این کار رو نکن، دیل. فقط بهم بگین پیرمرد کجاست. اذیتش نمیکنم. واقعاً اینجا نیست؟»
«نه.»
«میبینی، لیندا، به دیل نگاه کن با این کت‌شلوار و کراوات گرون و خوشگلش. به مدل موش نگاه کن. اگر اونا پدرمادر اون بودن دلش میخواست که یه زوج دیگه‌ای هم باشه. ولی پدرمادر من بودن. من شبیه دیلم؟ بهم نگاه کن. حالا میفهمی قضیه چیه؟ میخوام چیزی که بهم گفتی رو از دهن سیلیگ بشنوم. میخوام مطمئن شم آدمایی که اون روشون انگشت گذاشت همون کسایی بودن که اون کارو کردن. میخوام اینو از خودش بشنوم، فقط همین.»
در این لحظه احتمالاً به ذهن لیندا خطور کرد که من واقعاً خطرناک هستم. من لبخند زدم و با لیوان آب به آنها سلامتی دادم. دنیلی که می‌شد بهش گفت بدبختِ بیچاره دنیل او بود. اگر تصوراتش به او نارو زده بودند، پس من درواقع کی بودم؟ و واقعاً چی می‌خواستم؟ وقتی زندگی‌ات را عوض می‌کنی ارتباطت را هم از دست می‌دهی. وقتی برای خودت جایگاهی به‌دست می‌آوری دیگر در تماس نیستی. ترس برش داشت. احتمالاً بتوانیم در این مورد به او حق دهیم، البته مادامی که نخواهیم اقدامی منطبق با آن ترس انجام دهد: تمام آنچه او تابحال به آن دست یافته بود سنگربستن جلوی ترسش بود. یک اشاره‌ی محکم انگشت و استحکامات متزلزل شدند.
من با این پدیده آشنایم ــ سوزان، به او بگو برادرت که عمرش را در کتابخانه می‌گذرانَد می‌دانست در این لحظه بر دختر سیلیگ میندیش

چه می‌گذرد. اگر او اکنون نمی‌توانست به قوه‌ی قضاوت خود اعتماد کند، تنها راه نجاتش در فرض‌گرفتن بدترین احتمال ممکن بود. و این را در چهره‌اش می‌دیدم، به‌جا آوردنِ، بالاخره، این قضیه که من به آنجا آمده بودم تا خانواده‌اش را از خاطره‌ام پاک کنم.

«من هم یه حقوقی دارم، ندارم، لیندا؟ بهش فکر کن. قرار نیست چیزی گیرم بیاد؟ حتی یه دقیقه صحبت با بابات. بهش فکر کن.»

«دنی، به جون خودت قسم به هیچ کارت نمیاد.»

«حالمو خوب میکنه. بعدشم میرم و دیگه هیچوقت منو نمیبینین. پروازم امروز بعد از ظهر از اینجا میره.»

«خیلی پیر شده. دیگه اون آدم سابق نیست. صادقانه میگم، فکر نمیکنم بتونه بهت کمک کنه.»

«لطفاً بذار من تشخیص بدم.»

بهم نگاه کرد. در مورد استدلالش فقط می‌توانم متوسل به حدس و گمان شوم. شاید فیوزی را در او وصل کرده بودم که به بی‌پروایی ربط داشت؛ شاید ما همه با میل به نابودی زندگی می‌کنیم، لیندا هم نه کمتر از خواهرم و من. شاید او همان‌طور که عاشق پدرش بود از او متنفر هم بود و به یک شکل عجیب و غریبی تنها به این دلیل به ملاقات ما رضایت داد که از احساس خطر شدید و ناگهانی سیلیگ نفعی ببرد. فرضاً من دیوانه بودم و سیلیگ میندیش را می‌کشتم، آیا این کار او را تا ابد از شر گناهان موروثی خلاص نمی‌کرد؟ خیلی بر خودش مسلط بود، این لیندای ناقلا. چه اشتیاقی که به وادادن نیست در چنین تسلطی. یا شاید امیدوار بود چیزی که من گفته بودم حقیقت داشته باشد؛ به‌این‌ترتیب بر او آشکار شود که دخترِ نه یک آدم‌فروش بی‌آبرو، بلکه معمار قهاری است که نیرنگش نه‌تنها عیارِ آیزاکسن‌های متکبر را سنجید بلکه قدرتمندترین دولت دنیا را هم خر کرد.

یا شاید فقط به نقاط ضعف عواطف رادیکال من پی برد و فکر کرد فرصت مردم‌آزاریِ آخر در اختیار اوست.

به مطبش تلفن زد، قرارهایش را لغو کرد، و به‌همراه دیل پشت فرمان اولدزموبیل نودوهشت‌اش، و لیندا وسط، و من کنار او، ران‌هایمان چسبیده به هم، بردندم به اَنهایم، شهر کوچکی بین بوکنوالد و بِلسِن، جایی‌که دکتر و خانم سیلیگ میندیش روزشان را می‌گذراندند، در دیسنی‌لند.

دیسنی‌لند در کریسمس

این پارک تفریحیِ معروف به‌شکل یک رحِم ساخته شده‌است. در یک دشت هموار وسطِ مسافرخانه‌ها، رستوران‌ها، تالارهای بولینگ و دیگر مکان‌های تفریحی قرار دارد، و مجاور است با پارکینگ غول‌آسای خود. یک مونوریل، در حلقه‌ای که می‌رسد به هتل دیسنی‌لند، مثل تیر دورش می‌چرخد. نسخه‌ی کپی راه‌آهن‌های قرن نوزدهم، خطِ سانتافه دیسنی‌لند، کامل به‌همراه ایستگاه‌ها، کنترل‌چی‌ها، موتور بخار و کابین‌های درشکه‌ای، محیطش را ترسیم می‌کند. داخل خودِ پارک پنج محوطه‌ی تفریحی اصلی با موضوع‌های متفاوت چیده شده‌اند: غرب آمریکایی، به‌نام سرزمینِ سرحدات[1]؛ تکنولوژی معاصر، که اسمش سرزمینِ فردا[2]ست؛ ادبیات مهدکودکی، به‌نام سرزمینِ خیال[3]؛ و سرزمینِ ماجرا[4]، که پیشکشش اکتشافات استعماری در جنگل‌های وحشی، پر از حیوانات بزرگ و روستاهای بومی است. از مشتری‌ها دعوت می‌شود که به میل و هوسشان در هرکدام از این محوطه‌ها سیاحت کنند و از خوشی‌هایش لذت ببرند. در مرکز پارک، نقطه‌ای که تمام این محوطه‌ها به هم می‌رسند، یک مرکز خرید قرار دارد؛ و پنجمین محوطه‌ی موضوعی، خیابانی به‌نام شاهراه آمریکا[5]، که تفسیر

1- Frontierland
2- Tomorrowland
3- Dreamland
4- Adventureland
5- Main Street USA

رومانتیکی از زندگی در شهرهای کوچک ابتدای قرن بیستم است، مثل مجرای زایمان مرکز خرید را به ورودی پارک وصل می‌کند.

مثل تمام پارک‌های تفریحی اینجا هم تجربه‌ی عمده سواری، یا دور است. وجه تمایز دیسنی‌لند طول و تفصیلی است که به این لذت ساده داده‌اند. خبری از آن ترن‌هوایی‌ها و چرخ‌فلک‌های معمولی نیست مگر زیر نقاب سورتمه‌سواری از قله‌ی پلاستیکی مَترهورن به پایین، یا یک «آدم‌بَر». در زیردریایی‌های اسباب‌بازی که واقعاً دریچه دارند، مشتری غواصی شبیه‌سازی شده در اعماق آب را تجربه می‌کند، حباب‌ها بالا می‌آیند و از کنار پنجره رد می‌شوند و ماهی‌های پلاستیکی دمشان را تکان می‌دهند. گفته می‌شود این زیردریایی‌ها هسته‌ای هستند و نام کشتی‌های ناوگان هسته‌ای آمریکا را بر خود دارند. دیسنی‌لند در گوش مشتری می‌خواند که دلش صرفاً به تجربه‌ی شور و هیجان‌های کنترل‌شده‌ی یک سواریِ شاد و شنگول خوش نباشد، بلکه در مناسک اساطیری این فرهنگ نقش فعال ایفا کند. قایق‌سواری‌تان بر روی یکی از کشتی‌های بخار می‌سی‌سی‌پی است که در پاشنه‌اش چرخ پره‌دار دارد. اسب‌سواری‌تان صفی است از قاطرهای بارکش که از کوه بالا می‌روند تا به رگه‌ی طلا برسند. ارزش تجربه نه در خودِ سواری، بلکه در جنبه‌ی همذات‌پندارانه‌اش است.

وقتی مشتری در تلاش است انتظارات دیسنی‌لند را از خود برآورده سازد، دو معضل سر بر می‌آورند. اول این‌که بنا به دلایلی اگرچه ماشین‌آلات سواری‌ها به‌شکل شگفت‌انگیزی واقعی‌ست ــ یعنی، از لحاظ فنی بی‌نقص و از لحاظ تاریخی دقیق ــ ولی شبیه‌سازی گیاهان و حیوانات و محیط جغرافیایی غیرواقعی‌ست. وقتی سوار قایق تفریحیِ رودخانه‌ی جنگلی می‌شوید گیاهان و حیوانات موجود در کرانه‌ی رودخانه هستی پلاستیکی و روح الکتریکی خود را لو می‌دهند. صخره‌های صحرای نقاشی‌شده یا گرندکنیون قادر به فریب چشم‌وگوش‌بسته‌ترین‌ها هم نیستند. مشکل دوم این است که دیسنی‌لند معمولاً غلغله است. همه‌جای دیسنی‌لند مردم

در هم می‌لولند. به‌این‌ترتیب مشتری‌های سوار قایق بخار مارک تواین بر می‌سی‌سی‌پی به تپه‌ها نگاه می‌کنند و مشتری‌های سوار بر قطار قاطرهای باربر را می‌بینند که از آن بالا به آنها خیره شده‌اند. یک بازخورد ثابت هست که ناشی از کثرت انسانی است، تلاش‌های فرد در جهت ایفای نقش همذات‌پندارانه پیوسته در آینه‌ی چشم دیگران خنثی می‌شود.

درون واحدهای موضوعی دیسنی‌لند، یک سری ارجاع، عموماً در قالب سواری‌ها، نمایشگاه‌ها یا فروشگاه‌ها، به شخصیت‌ها یا آثار تاریخ ادبیات آمریکا وجود دارد. بعضی از آنها عبارتند از **آلیس در سرزمین عجایب** (سواری در فنجان چای کلاه‌دوز دیوانه)، **پیتر پن** (پرواز پیتر پن)، **زندگی روی می‌سی‌سی‌پی** (قایق رودخانه‌ای مارک تواین)، **باد در درختان بید** (دور هیجان و سرعت با آقای تود)، **خانواده‌ی رابینسون** (خانه‌ی درختی خانواده‌ی رابینسون)، و **تام سایر** (کلک‌سواری به جزیره‌ی تام سایر). علاوه‌براین اشاراتی هم وجود دارد مبنی بر نوعی رابطه‌ی مالکانه با شخصیت‌هایی از تاریخ، اساطیر و افسانه‌ها، مثل شاه آرتور، زیبای خفته، سفید برفی، کیسی جونز، مایک فینک، ژان لافیت، و ابراهام لینکلن. سخت بشود الگویی پیدا کرد که این شخصیت‌ها طبق آن انتخاب شده باشند. اکثرشان پیش از این مرحله‌ی فیلم یا کارتن را از سر گذرانده‌اند و اینجا بودنشان برای یادآوری قدرت انحصاری تشکیلات دیسنی در خصوص فرهنگ غرب است. اما از این که بگذریم فقدان یک اصل یا منطق برای انتخاب به چشم می‌آید. جالب است به این نکته هم اشاره کنیم که موفقیت‌های ابتدایی والت دیسنی در رسانه‌ی اصلی‌اش، کارتون متحرک، متکی بود به شخصیت‌های حیوانی که خودش خلق کرده بود. کارتون متحرک خود، سوای اوج‌گیری بعدی دیسنی تا مقام محترم ادبیات همگانی، برای این آمده بود تا وسیله‌ای باشد در خدمت به‌تصویر در آوردن ناخودآگاه جمعی اجتماع آمریکایی‌های ساده‌لوح. اگر امروز تولیدات صنعت کارتون متحرک در دهه‌های بیست، سی و چهل را مورد مطالعه قرار دهیم، الهیات زیر به‌دست خواهد آمد: ۱.

آدم‌ها حیوان‌اند. ۲. بدن میرا و مستعد درد و رنجی باورنکردنی است. ۳. زندگی در ستیز با موجودات زنده است. ٤. گوشت تن را می‌توان اره کرد، له کرد، منجمد کرد، کشید، سوزاند، بمباران کرد، و برای موسیقی به آن زخمه زد. ۵. خنگ‌ها مورد سواستفاده‌ی زرنگ‌ها قرار می‌گیرند و زرنگ‌ها به دام خود می‌افتند. ٦. ریزه‌ها تحت شکنجه‌ی گنده‌ها قرار می‌گیرند و گنده‌ها در گرداب خود غرق می‌شوند. ۷. ما قادریم در هوا راه برویم، ولی فقط تا زمانی‌که بر توهممان تکیه داشته باشیم. می‌توان برنامه‌ی بی‌امان تشکیلات دیسنی برای اقتباس از ادبیات، اسطوره و افسانه را در قالب تقلا برای رهایی از فرجام‌های ظلمانی و مشوش این ژانر تفسیر کرد ــ به همان منوال که یکی از بچه‌های اجاره‌نشین لوور ایست‌ساید شاید با آرزوی ساختن یک عمارت برای خودش در خیابان پنجم بزرگ شده باشد. با این‌حال، طنز روزگار اینکه خیلی از داستان‌ها و شخصیت‌هایی که بخاطر اعتبار فرهنگی‌شان از سوی دیسنی انتخاب شده‌اند همانقدر ظلمانی و مشوشند. *آلیس در سرزمین عجایب* در اصل یک اثر سمبولیک و سوررئال است به‌قلم نابغه‌ای مبتلا به انحراف خوش‌خیم. مارک تواین یک بی‌خدا و هرزه‌نگار بود، و اثر بزرگش، *هاکلبری فین*، کابوسی است از مواجهه‌ی دوران کودکی با واقعیت اجتماعی آمریکا. با چنین نگاهی می‌توان دریافت که زیباشناسی اقتباس کارتونی ماهیتی تمامیت‌خواه دارد.

واضح است تعداد کمی از کودکانی که سوار فنجان کلاه‌دوزِ دیوانه می‌شوند *آلیس* را خوانده‌اند، یا حتی در آینده بخوانند، چه برسد به آثار مارک تواین. اکثر آنها با داستان آلیس به‌واسطه‌ی فیلم دیسنی آشنا می‌شوند، اگر اصلاً بشوند. و به‌این‌ترتیب شاهد جدایی دو درجه‌ی هستی‌شناختی هستیم، شکاف بین مشتری دیسنی‌لند و مصنوعات فرهنگی که از مشتری انتظار می‌رود در بازدیدش به آنها ارج بنهد. سواری فنجان کلاه‌دوز دیوانه نماد فیلم انیمیشن دیسنی است، که آن خود جرح و تعدیل شدیدی است در فرم و محتوای کار-رویای ظریفی که از زبان انگلیسی خلق شده‌است. و

حتی به بزرگسالی که خاطرات مبهمی از خواندن *آلیس* اصلی دارد، و واکنش پیچیده‌اش به این اثرِ شدیداً نمادین از همان زمان دور در ساختارهای روانی زندگی‌اش ادغام شده، آنچه ارایه می‌شود هیچ پژواکی از اثر اصلی در خود ندارد، بلکه تنها چکیده‌ای است سانتیمانتال از چیزی که خود دروغی بیش نیست.

متوجه می‌شویم که این فرایند ساده‌سازی افراطی در مورد ماهیت واقعیت تاریخی نیز رخ می‌دهد. حیات و سبک زندگی آمریکایی در قرن نوزدهم، که درگیر تجارت برده بر روی می‌سی‌سی‌پی بوده، خلاصه می‌شود به پنج یا ده دقیقه سواری با یک قایق بخار که از لحاظ فنی به دوران وفادار است و بر روی رودخانه‌ای در مقیاس HO. واسطه‌ی بین ما و این تجربه‌ی حقیقیِ تاریخی، مارک تواینِ نویسنده، مولف *زندگی روی می‌سی‌سی‌پی*، حالا دیگر چیزی نیست جز یک اسم بر روی قایق. دزدی در دریاهای آزاد، صد و پنجاه سال تاخت و تاز به اکتشافات بازرگانی و تجارت اروپایی‌ها، تبدیل می‌شود به یک شهر فرنگ مدور از تمام صحنه‌ها و موقعیت‌های فیلم‌های دزدهای دریایی که هالیوود در دهه‌های سی و چهل ساخته است. پس وقتی مشتری تشویق به خریدِ، مثلاً، یک کلاه دزد دریایی از یکی از بیشمار خرت و پرت‌فروشی موجود در محوطه می‌شود، می‌توان گفت فرایند پاولوفی انتقال نمادین به لحظه‌ی نهایی مصرف کامل شده است.

می‌شود گفت مشتری ایده‌آل دیسنی‌لند کسی است که به فرایند بهره‌برداری نمادین، فرایندی که اصل و اوج شور و هیجان را به لحظه‌ی خرید موکول می‌کند، پاسخ دهد.

شرکت‌های زیر در دیسنی‌لند شو و نمایشگاه دارند: شرکت محصولات شیمیایی مونسانتو، تلفن بِل، جنرال الکتریک، و کوکاکولا. دیگر شرکت‌هایی که آشکارا معرفی می‌شوند عبارتند از ترابری هوایی مک‌دانل، گودیِر، شیر کارنیشن، سانکیست، ایستمن کوداک، داروسازی آپ‌جان، شرکت بیمه نورت آمریکا، خطوط هوایی یونایتد، و بانک آمریکا.

بدیهی است دلالت‌های سیاسی هم در کارند. آنچه دیسنی‌لند در نظر دارد یک جور تکنیک تندنویسی و خلاصه‌کردن فرهنگ برای توده‌هاست، یک جور غلیان بی‌فکرواندیشه‌ی احساسات، مثل شوک الکتریکی، که در عین حال تاکید دارد بر یک رابطه‌ی غنیِ روانی بین گیرنده و تاریخ و زبان و ادبیات کشورش. با اوجِ‌گیری قریب‌الوقوع شدت کنترل بر توده‌ها در یک دنیای پرجمعیت، احتمالاً این تکنیک از دو جهت بسیار کارآمد باشد، اول به عنوان جایگزینی برای آموزش و، عاقبت، به‌عنوان جایگزینی برای تجربه. امروزه نمی‌شود در دیسنی‌لند چرخید و متوجه دستاورد حقیقی‌اش نشد، که همان رتق و فتق جمعیت است. گاری‌های روباز جفت‌شده، که بوسیله‌ی تراکتور کشیده می‌شوند، مشتری‌ها را از نقاط مختلف محوطه‌ی پارکینگ جمع کرده و جلوی ورودی پارک تخلیه می‌کنند. به‌نظر می‌رسد پارک طوری ساخته شده است که تعداد نامحدودی مشتری را در فضای محدودش جای دهد، به‌لطف جاذبه‌ی توام چندین سرگرمی در آنِ واحد، که نه‌تنها شامل سواری‌های ثابت و نمایش‌ها و رستوران‌ها و مغازه‌ها می‌شود بلکه رژه‌های ویژه و تشریفات بالابردن و پایین‌کشیدن پرچم، کنسرت‌های گروه‌های موسیقی و امثالهم را هم دربر می‌گیرد. (در ایام کریسمس ساکنین مین استریت برای خواندن سرود کریسمس در لباس‌های دوران خود جمع می‌شوند پای درخت همیشه‌سبز بزرگ و بی‌عطروبویی که سوزن‌های لاستیکی‌اش با تماس دست می‌جهند.) جلوی سرگرمی‌های بزرگتر قفس‌های هزارتومانندی قرار دارند که طوری طراحی شده‌اند تا مانع سیل جمعیتی شوند که منتظر سوار شدن، یا بالا رفتن، یا وارد شدن است. نگهبان‌ها، خدمه، راهنماها، و بقیه‌ی پرسنل، از جمله بدل‌های ماکروسفال شخصیت‌های دیسنی، به وفور دیده می‌شوند. در تمام اجتماعات بزرگ پرسنل امنیتیِ لباس‌شخصی واکی‌ـتاکی به‌دست ظاهر می‌شوند. به‌نظر حل مشکلات ورود و خروج توده‌ای تا حدی در این مکان پیشرفت داشته است که برق تحسین به چشم‌های یک افسر ترابری اس‌اس بیاورد.

آدم حیران می‌ماند از تعداد مشتری‌های بزرگسال دیسنی‌لند که بچه‌ی کوچک همراهشان نیست. آدم همچنین متوجه می‌شود که سیاهپوست‌ها، مکزیکی‌ها تعدادشان نامتناسب اندک است، احتمالاً چون گذراندن یک روز در دیسنی‌لند گران تمام می‌شود. آنقدر غیبت مجموعه‌ی جوان‌های موبلند، موادبازها، هیپی‌ها، دخترهای مینی‌ژوپ پوش، کولی‌ها، موتورسوارها چشمگیر است که آدم باورش می‌شود دیسنی‌لند آدم‌هایی را که از ظاهرشان خوشش نمی‌آید پس می‌زند. این جمله‌ی قصار وقتی به ذهن لیندا میندیش خطور کرد که دیل پیچید داخل محوطه‌ی وسیع پارکینگ. روز غبارآلودی بود و مه‌دود طرح کلی خورشید را نمایان کرده بود. وقتی پارک کردیم و سوار یکی از قطارهای تراکتوری شدیم، دختر شسته‌رفته‌ی کنترل‌چی طوری به من نگاه کرد که به‌نظرم حالتی حاکی از تاسف آمد، آخرعاقبتم را می‌دید که در تضاد بود با جذابیت طبیعی‌ای که در گیس‌های تاشانه‌رسیده و نقاب «کون لق مردم»ِ من احساس می‌کرد. لیندا به‌وضوح نمی‌دانست اگر راهم ندادند خوشحال بشود یا دلواپس. بعید می‌دانم فکر می‌کرد که من سرم را بیندازم پایین و برگردم.

تصمیم گرفتم اگر پاپی‌ام شدند صف را بهم بریزم و از روی نرده‌گردان بپرم آن طرف. دیل بلیط‌ها را خرید و من متوجه نگاه‌های معنادار بین یک نگهبان و یک مامور بلیط‌گیر شدم. مردی به‌سمتم آمد. دیل او را به کناری برد و یک دقیقه با او صحبت کرد. ماجرا این بود که من کس‌خلم، درست، ولی او مسئولیتش را قبول می‌کرد. بلیط‌هایمان را دادیم و مثل خارجی‌ای که از گمرک فرودگاه رد می‌شود من هم به درون دیسنی‌لند پذیرفته شدم.

لیندا و من و دیل با قدم‌های سریع در مسیر شاهراه آمریکا جلو می‌رفتیم. از یک گاری اسب‌کش گذشتیم، از یک اتوبوس دوطبقه‌ی قدیمی. از جلوی گذری رد شدیم که با یک پنی می‌شد واردش شد و در آن موویولاهای کارتی چارلی چاپلین قرار داشت. جعبه‌موسیقی‌های غول‌پیکری که صدای کل یک گروه موسیقی ازشان در می‌آمد. از یک عطاری گذشتیم. یک دکه‌ی

بستنی‌فروشی که راه‌راهِ قرمز و سفید بود. مردم لبخندبه‌لب در باغ‌های آبجوی بی‌آبجو نشسته بودند. مردم پیاده‌روها و خیابان را پر کرده بودند. مردم قدم‌زنان از جلوی یک مغازه‌ی ویترین برجسته می‌گذشتند. مردم به من زل می‌زدند.

از لیندا پرسیدم، «کجا باید پیداش کنیم؟»

گفت، «حتماً تو سرزمین فردان. اونجا رو از همه بیشتر دوست داره.»

در مرکزخریدِ انتهای شاهراه از ورودی سرزمین فردا رد می‌شویم. کل دنیا جلوه‌ی مدرن و رنگارنگی به‌خود می‌گیرد. لیندا هدایتمان می‌کند به‌سمت قسمت تحت پوشش شرکت نفتی ریچفیلد، به‌سمت ماشین‌شهر[1] ریچفیلد.

مردم منتظرند تا سوار ماشین‌های بنزینی و کوچولوی ماشین‌شهر پربرکت شوند، یک وسیله‌ی ریلی که به فرد پشت فرمان توهم رانندگی می‌دهد. کروکی‌های کوچک ماشین‌شهر خِرخرکنان در ایستگاه آزادراه جمع می‌شوند، راننده‌ها می‌پرند بیرون، و راننده‌هایی که در مکان‌های شماره‌دار معین منتظر نوبتشان هستند می‌پرند داخل. جریان ماشین‌ها راه می‌افتد، فضا انباشته از وزوز موتورهای اسباب‌بازی هیجان‌انگیز است. لیندا به بالای حصار اشاره می‌کند. آنجاست. سِیدی هم کنارش است، سربلند و پرغرور نشسته‌است. درون یک ماشین اسباب‌بازی. سیدی دفترچه‌ی کامل بلیط‌ها را در دست دارد. یک بلیط دیگر به متصدی تحویل می‌دهد و از ماشین پیاده نمی‌شوند. سیلیگ فرمان را سفت گرفته و منتظر است دور بعدی شروع شود. بازوهایش لختند، یک پیراهن هاوایی پوشیده‌است. پیری‌اش در وصف نمی‌گنجد. چانه‌اش بالا و پایین می‌رود، لب‌هایش تپ‌تپ به‌هم می‌خورند، دهانش باز و بسته می‌شود و بر چهره‌اش لحظه‌ای بهت و شگفتی می‌درخشد، لحظه‌ای ستیزه‌جویی، بهت و شگفتی، ستیزه‌جویی، در لقوه‌های متناوب اعصاب. مویش سفید است. دست‌هایش که فرمان را سفت گرفته‌اند می‌لرزند. یک ماشین از پشت به آنها می‌زند، بچه‌ای می‌خندد،

1- Autopia

نگاه سرهای خاکستری‌شان رو به آسمان می‌چرخد، و خیز برمی‌دارند در سفرشان به‌سوی ماشین‌شهر.

قلبم دیوانه‌وار می‌تپید. احساس کردم هوای کافی بهم نمی‌رسد. می‌دانستم که لیندا و دیل دو طرفم هستند و به دقت مرا زیر نظر دارند.

«میخوام باهاش حرف بزنم، لیندا.»

«هنوز هم میخوای.»

«آره.»

لیندا بدجور دمغ بود. بعد از چند دقیقه سیلیگ و سیدی ظاهر و دوباره متوقف شدند. سیدی یک بلیط دیگر آماده می‌کرد تا به متصدی بدهد و برای یک لحظه نشنید که دخترش صدایش می‌زند.

«ماما! ماما!»

اما ماشین دوباره جهید، سیدی از بالای شانه‌اش نگاه می‌کرد که چه‌کسی صدایش زده‌است. تصمیم گرفته شد که دیل و من زیر سایبان کوکاکولا در تراس سرزمین فردا بنشینیم تا لیندا منتظر پدرمادرش بماند و آنها را برای ملاقات با من آماده کند. احساس کردم داریم هماهنگی‌های مراسم خاکسپاری را انجام می‌دهیم. در تراس کوکاکولا یک گروه راک به انتهای برنامه‌اش رسیده بود. موهای اعضای گروه راک کوتاه بود. آنها دست تکان دادند و صحنه‌شان در میان تشویق زنان شوهردار پایین رفت و از دید خارج شد.

وقتی منتظر نشسته بودیم دیل بهم گفت، «خیلی پیر و فرتوت شده. لیندا هم میخواست همینو بهت بفهمونه.» با انگشت بر شقیقه‌اش زد، «دیگه این بالا چیزی نمونده.»

مردم در صف همبرگر و کوکاکولا ایستاده بودند. حاشیه‌های میدان دیدم برجسته‌کاری شده بود با همه‌ی آن ریل‌های کج و معوج سواری‌های بالای سر و دورهای موشک‌سواری، زیردریایی‌ها و ماشین‌هایی که دور خود می‌چرخیدند؛ راه افتادن و متوقف شدن کالسکه‌ها، خطوط بی‌پایان

نوباوگانی که بی‌اختیارِ خود خیز بر می‌دارند و سرعت می‌گیرند و لمبر می‌خورند و یک‌وری می‌شوند. دست‌به‌سینه نشسته بودم پشت میز پلاستیکی کافه. در مرکز دیدم، زیر آفتاب فضای باز، خانواده‌ی میندیش در آستانه‌ی صف‌آرایی بود. لیندا اشاره کرد و دیل رفت بیرون تا به آنها بپیوندد.

سیدی میندیش لجبازی می‌کرد. باور داشت اگر کمی جلوتر بیاید یک جور ناپاکی پلید، یا مرگ ناگهانی، بر او نازل خواهد شد. دائماً زیرچشمی به‌سمت من نگاه می‌کرد و بعد دمار از روزگار لیندا در می‌آورد. لیندا با دیل صحبت کرد و دیل دست پیرزن را گرفت و با او حرف زد. سیدی دستش را کشید و ساعدش را به‌سمت من تکان داد. آقای وکیل جلویش ایستاده بود تا مانع حضور من در میدان دیدش شود.

لیندا درحالیکه آرنج پدرش را گرفته بود و او را هدایت می‌کرد به‌سمت تراس آمد.

من پشت میز پلاستیکی نارنجی کافه روبروی دکتر سیلیگ میندیش نشسته بودم. دخترش کنار او زانو زد تا بپرسد آیا دلش میلک‌شیک شکلات می‌خواهد یا نه. زانوهایش زیر جوراب حریر رنگشان را از دست داده بودند.

برای من توضیح داد، «میلک‌شیک شکلاتو از همه بیشتر دوست داره.» بعد با صدای بلندتر دوباره از پدرش پرسید که میلک‌شیک می‌خواهد یا نه.

دست‌هایم را روی زانو گذاشتم و به جلو خم شدم تا ناگزیر مرا ببیند. سفیدی چشم‌هایش بی‌رنگ شده بود. از وقت اصلاح صورتش گذشته بود. لکه‌ها و خال‌های قهوه‌ای پوستش را اشغال کرده بودند. موهای سفیدش خیلی کم‌پشت شده بود. چشم‌هایش در کاسه‌ی پیه و پوستِ پیری فرو رفته بودند. فکش بالا و پایین می‌رفت، از تماس و جدایی لَب‌هایش صدای چک‌چک شیر آب می‌آمد. ولی در او هنوز ته‌مانده‌ی زور زمختی که سراغ داشتم به‌جا مانده بود.

گفتم، «سلام، آقای میندیش. من دنیل آیزاکسونم. پسر پل و روشلم.

دنی؟»

لیندا کنار او زانو زده و دستش را گرفته بود. تقلا می‌کرد حرفم را بفهمد. سرش مثل سر لاک‌پشتی که از لاک بیرون می‌آید تکان می‌خورد. لبخند زد و با سر تایید کرد. سپس همان‌طور که به چشم‌هایم نگاه می‌کرد به‌تدریج بی‌حرکت شد، و حتی رعشه‌ی صورتش آرام گرفت، و دیگر لبخند نزد. با تصویر بالا آمدن آب در گوشه‌های زرد و محتقن چشم‌هایش حالم خراب شد. خط قطرات اشک تا پایین صورتش کشیده شد.

«دِنی؟»

لیندا داشت می‌گفت، «چیزی نیست، پاپا.» دست پدرش را نوازش می‌کرد. او هم زده بود زیر گریه. «چیزی نیست، پاپا.»

«دَنیه؟»

در آن یک لحظه‌ی به‌جا آوردن به زندگی برگشت. ناباورانه دست بزرگ و بدقواره‌اش را بلند کرد و بر کنار صورتم کشید. پشت گردنم را پیدا کرد و مرا کشید جلو و به‌طرفم خم شد و بالای سرم را با لب‌های مرتعشش لمس کرد.

اخیراً در هیوستنِ تگزاس، جراح‌ها قلب جدیدی پیوند زدند به بدن یک دلال ماشینِ پنجاه‌وچهارساله که قلب خودش داشت او را به کشتن می‌داد. دو هفته بعد از جراحی آقای دلال قلب جدیدش را پس زد. در بروکلین یک مادربزرگ هفتادساله‌ی مطلّقه که بیماری حاد قلبی داشت پذیرای قلب دختر هفده‌ساله‌ای شد که چند ساعت پیش از آن در تصادف خودرو کشته شده بود. مادربزرگ فقط سه روز زنده ماند و بدنش قلب جدید را پس زد. پس‌زدن قلب هم برای خودش معضلی است. بدن طوری به قلب جدیدش حمله می‌کند که به هر شی خارجی ممکن است

حمله کند. قلب مورد حمله‌ی پادتن‌های بدن قرار می‌گیرد. نابود می‌شود. در لس‌آنجلس زن جوانی که سال‌ها در تخت بستری بود و رنگ طبیعی‌اش به کبودی می‌زد فقط چند دقیقه پس از مرگِ یک بسکتبالیست هجده‌ساله بر اثر خونریزی مغزی پذیرای قلب او شد. او دو روز بعد، خوشگل و گلبهی، از لای بالشت‌هایش، داشت برای عکاس‌ها لبخند می‌زد. در عرض یک هفته سرپا شد. در عرض شش ماه با دکتر جوانی که انترن همان طبقه‌ی او بود ازدواج کرد. تا سر سال او مرده بود چون قلبش پس زده شد. هنوز مانده تا دکترها بفهمند چرا ما قلبمان را پس می‌زنیم. بله، دکترها هنوز خیلی چیزها باید یاد بگیرند. دستفروش پیری اهل خیابان دِلَنسی در کوه سینا پذیرای یک قلب جدید شد و چند دقیقه بعد از به هوش آمدن آن را تف کرد بیرون. به این می‌گوییم عُق‌زدن قلب. یک پستچی سیاهپوست در پیتزبرگِ اوهایو پذیرای قلب یک کارگر سفیدپوست کارخانه فولاد شد که در دعوای کافه‌ای کشته شده بود. مرد سیاهپوست در لحظه مُرد. به این می‌گوییم بُغ کردن قلب. دانش پزشکی هنوز خیلی چیزها باید یاد بگیرد.

در آتلانتیک‌سیتیِ نیوجرسی پزشکان برای یک دستگاهِ تلمبه‌ی خون دریچه‌ی جدید گذاشتند. دستگاه دریچه‌ی جدیدش را پس زد و مردی که به دستگاه وصل بود مرد.

کار پرچم‌ها و علامت‌ها به مشکل خورده بود. جماعت سرگردان بودند. همه در هم می‌لولیدند و ما روی میز کهنه‌ی یک‌کسی نشسته بودیم و منتظر بودیم بهمان بگویند چکار باید بکنیم. آقای فیشر رساندمان آنجا و گفت برمی‌گردد. عده‌ای دوزانو روی زمین نشسته بودند و با قلم‌مو شعار و پرچم درست می‌کردند. آنجا یک انبار خالی بود. مردی قطعات الوار را اره می‌کرد. آنها را می‌چید کنار دیوار. تا اینکه از جلوی در جوش وخروش هیجان شنیده شد، یک نفر هورا کشید، دو نفر قهقهه‌زنان وارد شدند و چند دسته علامت مقوایی بزرگ را که رویشان عکس مادر و پدرم بود ریختند کف زمین. سوزان و من چهارزانو روی میز نشسته بودیم، رو به هم، داشتیم

سعی می‌کردیم مثلاً نقش دژ جلوی صحنه را بازی کنیم. هرازچندگاه کسی وارد می‌شد و ما بدون اینکه نگاه کنیم می‌دانستیم که در حال وراندازشدن هستیم. وسط آن همه سروصدا بعضی چیزها به‌وضوح شنیده می‌شد. *همینهان؟ طفلای معصوم.*

می‌دانستیم هرکس چنین حرفی می‌زند از اعضای حلقه‌ی داخلی نیست. به‌نظرِ آن‌ها که ما را می‌شناختند، غیرعادی و پرتوقع بودیم، درست قبل از ظاهر شدن بر صحنه یکدفعه هوس شیرمالت یا همبرگر می‌کردیم. یک بار سوزان پیله کرد که چومینِ جوجه می‌خواهد. از هر کس که خبط می‌کرد و با ما رفیق می‌شد اخاذی می‌کردیم. یک تهدید دایمی بودیم. با همکاری‌نکردن می‌توانستیم به بهترین برنامه‌ها گند بزنیم. حضورمان در انظار عمومی قلب‌ها را از تپش می‌انداخت، تصویر دو بچه‌ی خوب و مودب. آنهایی که به ما نزدیک بودند بهتر می‌دانستند.

فیشرها بدجوری از ما بدشان می‌آمد. با آنها همیشه در حال دویدن به‌سمت تظاهرات و اجتماعات بودیم و هول‌هولکی غذا می‌خوردیم. ازشان متنفر بودیم. در یک خانه‌ی بزرگ زندگی می‌کردند و ما دو اتاق در طبقه‌ی سوم داشتیم. خانم فیشر یک جاروبرقی قدیمی آن بالا گذاشته بود تا کف را تمیز و مرتب نگه داریم. یک زنبیلِ رخت‌چرک برای لباس‌های کثیفمان بود؛ هروقت پر می‌شد می‌آوردیمش به زیرزمین. بعضی وقت‌ها می‌دیدیم لباس‌های نوی مارک الکساندر روی تخت‌هایمان پهن شده‌اند. برنامه‌مان روی تابلواعلانات داخل آشپزخانه بود. خانه که یک عمارت تاریک سبک تودور بود با خیابان کلّی فاصله داشت؛ و کلّ ملک در محاصره‌ی پرچین‌های بلند بود. ما اغلب از لای پرچین‌ها نگاه می‌کردیم ولی چیزی نمی‌دیدیم جز یک خانه‌ی تودور دیگر. با یک ماشین استیشن به یک مدرسه‌ی خصوصی می‌رفتیم، و یک ماشین استیشن به خانه برمان می‌گرداند. هیچ رفیقی نداشتیم.

یک روز در شوفاژخانه پشت مشعل قایم شدیم. کل روز را آنجا بودیم و

در یکی از اجتماعات غیبت کردیم. دور کیرم داشت کم‌کم مو در می‌آورد و به سوزان نشان دادم. یک مدتی درباره‌ی این قضیه حرف زدیم. سوزان کتاب *باغ طلسم‌شده* را می‌خواند. چرت زدم. می‌شنیدیم که تلفن طبقه‌ی بالا هر چند دقیقه زنگ می‌زند. بالاخره گرسنه‌مان شد و رفتیم طبقه‌ی بالا. ساعت ده شب بود. کراوات آقای فیشر شل شده بود، یقه‌اش باز بود، و گوشه‌های یقه‌اش به‌بالا برگشته بودند. سرمان داد زد. خانم فیشر رنگش پریده بود و پشت سر هم سیگار روشن می‌کرد و تقریباً بلافاصله آن را در زیرسیگاری له می‌کرد. او یک زن لاغر بور با چشم‌های قلنبه بود. آقای فیشر فریاد کشید، «فکر کردین ما برای سلامتیمون میریم تظاهرات! بچه‌های لوس! اونا پدرمادرتونن! بدبخت‌های ننر!» ولی یکی از هفته‌ها، که موعد ملاقات در زندان شد، کسی نبود ما را ببرد.

بعد جیکوب اشر به آن خانه آمد. مدت‌ها بود که او را ندیده بودیم. با ماشین بردمان به دادگاه کودکانِ قاضی گرینبلت و آقای قاضی ما را از کفالت فیشرها خارج کرد. او درحالیکه انگشتش را به‌سمت اشر گرفته بود گفت، «دیگه از این موارد نبینم.» وکیل پیر به‌تلخی خندید و سرش را تکان داد.

دیگر چه مانده که بگویم. سابقه‌ات در امور الکتریسیته. الکتریسیته یکی از اشکال انرژی است. این انرژی بوسیله‌ی منابع مختلف قدرت که نیروی محرکه‌شان آب، بخار، یا شکافت اتمی است تولید می‌شود. کشورهای پیشتاز در زمینه‌ی تولید توان الکتریکی عبارتند از ایالات متحده (۹۸۷،۴۳۲،۰۰۰ کیلووات ساعت در سال)، و اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی (۳۷۹،۰۹۶،۰۰۰ کیلووات ساعت در سال). تئوری الکتریسیته این است که اتم‌ها الکترون از دست داده یا به‌دست می‌آورند و به‌این‌ترتیب دارای شارژ مثبت یا منفی می‌شوند. به یک اتم شارژشده می‌گویند یون.

به‌گمونم فکر میکنی از پس صحنه‌ی اعدام الکتریکی بر نمیام. میدونم یه تویی هست. همیشه یه تویی بوده. تو: بهت نشون میدم که از پس اعدام الکتریکی بر میام.

اول پدرم را به داخل هدایت کردند. به‌درستی فهمیده بودند که مادرم فرد قوی‌تر است. تمام عوامل باید مدنظر قرار می‌گرفت. می‌خواستند سر و ته ماجرا را با کمترین الم‌شنگه‌ی ممکن هم بیاورند. می‌خواستند ماجرا بی‌دردسر سپری شود. کار چندان خوشایندی نیست، این اعدام آدم‌ها، و آنها می‌خواستند با فوریت برگزارش کنند. پاهایش سست بود. لازم بود سرپا نگه داشته شود. چشم‌هایش از گریستن سرخ بودند، ولی دیگر آبشان کشیده شده بود، و در این لحظه خشک بودند. یک جفت دمپایی، پیژامه‌ی خاکستری و پیراهن گشادی به‌تن داشت که آستین‌هایش تا شده بودند. بالای سرش تکه‌ای به‌شکل دایره تراشیده شده بود. پاچه‌ی راست شلوارش را با قیچی چاک داده بودند.

چند نفر با او در اتاق بودند. ناظر، مجری اعدام، سه نگهبان، خاخام، دو پزشک و سه خبرنگار که به قید قرعه برای نمایندگی از لشکر مطبوعات انتخاب شده بودند. یکی از خبرنگارها از *هرالد تریبون* بود، یکی‌شان از *اسوشیتد پرس*، و یکی دیگر از *نیوز*. دستان پدرم می‌لرزید و تنفسش تند و سطحی بود. به او گفته شده بود که در اتاق اعدامِ یک تلفن با خط مستقیم به واشنگتن وصل است. او وقتی وارد اتاق شد اصلاً دنبال این تلفن نگشت. هیچ حرکتی مبنی بر اعتنا به حضور هیچ‌یک از ناظرین از او سر نزد. برای نشستن روی صندلی باید کمکش می‌کردند، آهسته پایین آورده شد، مثل یک علیل. وقتی نشانده شد تنفسش تندتر هم شد. چشم‌هایش را بست و دست‌هایش را بین ران‌هایش در هم قفل کرد.

هیچ چیز درست پیش نرفته بود. هیچ نهضتی برنخاسته بود. شعله‌ی انقلاب دنیا را به آتش نکشیده بود. ماجرای تخفیف در مجازات، فرصتشان برای زندگی، انگار باعث روشن‌شدن دگمه‌ی آداب، نجابت، آقامنشی در

افرادی شده بود که برای آزادی آنها مبارزه می‌کردند. گویی نهضت با انگ مانور سیاسی اعتبارش را از دست داده بود. انگار جرایم تداعی‌گر کاملاً در هم حل شده بودند ــ باتوجه به افرادی که برای آزادی آیزاکسن‌ها مبارزه می‌کردند بر گناه آنها صحه گذاشته می‌شد، و حامیانشان بی‌اعتبار بودند چون برای آیزاکسن‌ها مبارزه می‌کردند. کار حقیقت از مطالبه و احیا گذشته بود. رییس‌جمهور ایالات متحده درست قبل از اعلام تصمیمش درباره‌ی درخواست عفو آیزاکسن‌ها دادستان کل ایالات متحده را فرا خوانده بود. اعتقاد بر این است که دادستان کل به رییس‌جمهور گفت، «آقای رییس‌جمهور، این جماعت را باید کِز داد.»

دستان پدرم را بالا آوردند، و از هم جدا کردند، و ساعدهایش را از مچ به دسته‌های صندلی تسمه‌پیچ کردند. دسته‌های صندلی الکتریکی چوبی‌اند، قاب صندلی چوبی است، البته یک حایل فلزی از پشت صندلی بالا می‌آید و خود صندلی با گیره‌های فلزی به کف بتونی پیچ شده‌است. مچ پاهایش را به صندلی تسمه‌پیچ کردند. تسمه‌های صندلی چرمی‌اند. یک تسمه روی ران‌هایش بسته شد، یکی دیگر روی سینه‌اش، و یکی دیگر، مثل فیلِکتری[۱]، دور سرش. یکی از نگهبان‌ها آهسته عینکش را برداشت، دسته‌هایش را تا کرد، و گذاشتش کنار. یک نگهبان دیگر نزدیک شد، انگشت‌هایش را در یک دبه فرو برد، با حرکت دایره‌ای یک ژل چسبناک رسانا روی قسمت تراشیده‌شده‌ی سر پدرم مالید، و سپس زانو زد و همین کار را روی قسمتی از ساق پایش که تراشیده شده بود تکرار کرد. بعد الکترودها در جایشان سفت شدند.

الکتریسیته در مدار جریان پیدا می‌کند. اگر مدار باز یا ناکامل باشد الکتریسیته نمی‌تواند جریان پیدا کند. در اعدام الکتریکی مدار بوسیله‌ی بدن انسان بسته یا کامل می‌شود. لب‌های پدرم مکیده شده بود لای

۱ــ هریک از دو کیسه‌ی چرمی که آیاتی از تورات را در آنها گذاشته‌اند و یهودیان بنیادگرا هنگام نماز بامداد یکی را به پیشانی و دیگری را به دست چپ می‌بندند.

دندان‌هایش و وقتی کلاه‌خود روی صورتش پایین می‌آمد، آخرین تپش انرژی‌اش صرف تقلایی شدید برای دادنزدن شد. کلاه‌خود چرم سیاه است و به‌احترامِ حق برخورداری از حریم خصوصی در لحظه‌ی مرگ تقدیم می‌شود. هَرچند، این امکان هم وجود دارد که استفاده از کلاه‌خود برای معاف کردن شهود از دیدن تغییر پدید آمده در ساختمان عضلانی و رنگ چهره، و تغییر اعضای صورت، زبان و چشم‌ها در اثر دوهزار و پانصد ولت الکتریسیته باشد. دستان پدرم به دسته‌های چوبی صندلی چنگ زد، آنقدر محکم که انگار می‌خواهد آنها را بفشارد تا خرد و خاکاره شوند. صندلی قرار بود او را بکشد ولی در این لحظه تنها تکیه‌گاهش بود. مامور اعدام رفت سرجایش پشت یک دیوار حایل درون یک جور شِکَفت. روی دیوارِ داخل این شکفت یک کلید بزرگ و دسته‌دار،شکل چنگال قرار داشت. این اهرم باید از بالا به پایین کشیده شود. مامور اعدام از پشت یک قاب شیشه‌ای نگاه می‌کرد، و نگاهش به ناظری بود که پدرم را زیرنظر داشت. بعد از یک لحظه‌ی طولانی انتظار، ناظر چرخید رو به قاب شیشه‌ای و سرش را به‌علامت تایید تکان داد. مامور اعدام اهرم را کشید. پدرم طوری به تسمه‌هایش کوبیده شد که انگار قطار به او زده باشد. به عقب و جلو می‌پُکید، شَخ شَخ مثل صدای شلاق. تسمه‌های چرمی غژغژ و جیرجیر می‌کردند. دود از سر پدرم بلند شد. بوی هولناکی از ترکیب گوشت سوخته، مدفوع و ادرار اتاق اعدام را فرا گرفت. اکثر شهود رویشان را برگردانده بودند. حوض ادرار روی زمین بتونی زیر صندلی جمع شد.

وقتی جریان قطع شد بدن خشک پدرم ناگهان ولو شد روی صندلی، و احتمالاً به ذهن شهود خطور کرد که آنچه، خدا می‌داند برای چند ثانیه، فکر کرده بودند حرکات لرزشی و انقباضی حیات اوست درواقع پرتره‌ی جریان الکتریکی بوده، که در حالت عادی نامریی است و الان از یک میدان مقاومت می‌گذشت.

چند دقیقه بعد از اینکه جسم پدرم روی برانکار بیرون برده شد، و کف اتاق تی کشیده شد، و بوی ارگانیک مرگ او پشت نقاب آمونیاکِ ماده‌ی پاک‌کننده پنهان شد، مادرم را به داخل اتاق هدایت کردند. پیراهن بی‌قواره و خاکستری زندانش را به‌تن و یک جفت روفرشی حوله‌ای به‌پا داشت. می‌دانست که پدرم مرده. بر چهره‌اش لبخند کنایه‌آمیزی نقش بسته بود که معلوم بود کاملاً حساب‌شده است. با آرامش به هرکدام از شهود خیره می‌شد تا طرف رویش را برگرداند. بعضی‌هایشان، با دیدن نزدیک شدن نگاه او به‌سمتشان، صرفاً نگاه خود را از او می‌دزدیدند. در این لحظه چشمان مادرم ناگهان به خاخام زندان افتاد. این همان مردی بود که مادرم در چهل و هشت ساعت اخیر خدمات مذهبی‌اش را رد کرده بود. گفت، «نمیخوام اون اینجا باشه.» خاخام در تالیت و یارمولکش به‌سمت در راه افتاد. پیش از آنکه خارج شود مادرم پشت سرش گفت، «باشد که پسرم امروز مکلف شود. باشد که مرگ ما جشن تکلیف پسرمان باشد.» این خاخام بعدها گفت که این سخن را نشنید، چون صدای مادرم در این لحظه در اوج صلابت و قدرتش نبود.

مادرم پشت به صندلی کرد، به دست‌های یاری‌رسان به‌دیده‌ی تحقیر نگریست. زن مراقبی را که دو سال تنها از او در بلوک سلول‌های اعدامی زنان نگهبانی کرده بود در آغوش کشید. دوستان صمیمی شده بودند. بغض مراقب ترکید و از اتاق دوید بیرون. مادرم، هنوز با همان لبخند خاص، نشست روی صندلی الکتریکی و ناظر تسمه‌پیچ شدن خود شد، عین مسافری که در هواپیما آماده‌ی سفر می‌شود. وقتی کلاه‌خود از روی چشم‌هایش می‌گذشت آنها هنوز باز بودند. وقتی کلید کشیده شد او هم همان رقص جزجز کردن و ترق تروق شکستن و قوس و تاب خوردن را اجرا کرد. جریان قطع شد. دکتر آمد بالاسر آن جسم شل و ول و با گوشی‌اش

به صدای قلب گوش داد. اظهار بهت و حیرت کرد. مجری اعدام از شکفت خارج شد و با هم مشورت کردند. ناظر بدجوری سراسیمه شده بود. سه خبرنگار با اضطراب و نجوا گفتگو کردند. مامور اعدام برگشت پشت دیوار، و دوباره علامت گرفت، و دوباره جریان را وصل کرد. بعدها او گفت که «دوز» اول کافی نبود برای کشتن مادرم، روشل آیزاکسن.

سه پایان

۱. **خانه.** به‌دلایلی که دنیل نمی‌تواند توضیح دهد، یک هفته بعد از بازگشتش به نیویورک می‌رود به آن محله‌ی قدیمی در برانکس. محله تغییر کرده‌است. بزرگراه کراس برانکس مثل خندقی عمیق از وسط جایی که قبلاً خیابان ۱۷۴ام بود می‌گذرد. خانه‌های آپارتمانی قدیمی، ردیف به ردیف، خیابان پشت خیابان، در دوده‌ی خودشان قد برافراشته‌اند، مثل شهر ویرانی که تا خرخره پر از چرک و کثافت است. ولی مردم هنوز اینجا زندگی می‌کنند. کیسه‌زباله‌های پلاستیکی و بزرگ مثل کیسه‌شن جلوی ضلع کناری ساختمان‌ها توده شده‌اند. آشغالی‌ها در اعتصابند. آشغال روی پیاده‌روها پخش است. کارتن‌های خالیِ شیر با باد از خیابان‌ها می‌گذرند. روزنامه به پا می‌چسبد. تفاله‌ی قهوه روی حیاط مدرسه مثل شن در کویر موج می‌زند. مدرسه‌ی بنفش قدیمی هنوز پابرجاست. آنقدرها که یادم می‌آمد بزرگ نیست. سرم را به حصار تکیه می‌دهم و دست‌هایم را می‌برم بالای سرم و حصار را می‌گیرم. پشت سرم، آن طرف خیابان، خانه‌ام قرار دارد. روی پله‌های خانه، پایین ایوانِ ریش‌ریش‌شده، دو بچه‌ی سیاه نشسته‌اند و کازینو بازی می‌کنند. یک زن سیاه در را باز می‌کند و صدایشان می‌کند که بروند داخل. شب دارد از راه می‌رسد. باد شروع به وزیدن بر فراز حیاط

مدرسه کرده است. دلم می‌خواهد برگردم و از آن خانم بپرسم آیا امکانش هست بروم تو و نگاهی به اطراف خانه بیندازم. ولی بچه‌ها کارت‌هایشان را جمع می‌کنند و می‌روند داخل و مادرشان در را می‌بندد. کاری نمی‌کنم. اینجا دیگر خانه‌ی آنهاست.

۲. **مراسم خاکسپاری.** مراسم باشکوهی بود. صف تشییع‌کنندگان تا مایل‌ها می‌رسید ــ اتوبوس‌ها، ماشین‌ها، حتی تاکسی‌های شهری. پلیس‌ها ترافیک را هدایت می‌کردند. پلیس‌ها ترافیک مراسم خاکسپاری را هدایت می‌کردند.

پلیس جلوی ورودی‌های قبرستان ایستاده بود. هرکسی را به داخل راه نمی‌دادند. امکان دارد قبرها لگدمال شوند. یک روز طولانیِ خفقان‌آور بود، البته به‌همراه جنبه‌های اجتماعی منحصربفردش. سر مراسم ختم جیکوب اشر ما را به افراد زیادی معرفی کرده بود، از جمله یک زوج جوان، لوئین‌ها، که در آینده به‌عنوان والدین ما به دادگاه پیشنهاد می‌شدند. هوا غیرعادی گرم بود، حتی برای تابستان. من و سوزان سوار اولین لیموزین سیاه پشت ماشین نعش‌کش بودیم. اشرافیت. کل آن جمعیت را پشت سرمان داشتیم. ولی نزدیک به‌هم نشسته بودیم و پاهایمان در تماس با هم بود و طوری دست‌های یکدیگر را گرفته بودیم که انگار بین چند نفر مچاله نشسته‌ایم. چهره‌ها از پنجره به داخل سرک می‌کشند.

ما سوار یک کادیلاک مشکی پشت ماشین نعش‌کش هستیم. یکی از آن روزها با گرمای غریب است که بهار رخنه می‌کند، با یک هیس به درون زمستان نشت می‌کند، مثل نفت در آب، مثل خون در شیر. از آن جور روزهاست که گل‌های زعفران به‌گا می‌روند، گلبرگ‌های درونی خوش‌رنگشان، زرد و سفید، ارغوانی و پوست پیازی را برای بهار رو می‌کنند. دریغ که هنوز خیلی زود است. یک جور خطای محاسباتی است. گل زعفران، گل اول، گل مرده، گل انقلابیون.

می‌ایستیم کنار قبرها. جمعیت عظیمی پشت سرمان ازدحام کرده‌است.

دعا و نیایش خوانده می‌شود. همه سیاه‌پوشند. زیرچشمی به سوزان نگاه می‌کنم. چه خوب بر خود مسلط است. آراسته و مرتب است و یک پیراهن سیاه بی‌آستین به‌تن دارد. یک دستمال سیاه توربافت روی سرش قرار دارد. چه زیباست، و من از صمیم قلب به او افتخار می‌کنم. دارد کم‌کم یک خانم جوان می‌شود، اینطور که مثل بزرگ‌ها موهایش را بالای سرش از وسط فرق می‌دهد و از روی گوش‌هایش شانه می‌کند و پشت گردنش می‌بندد. دست گرمش را در دستم احساس می‌کنم و چشم زیبایش را می‌بینم که انداخته به زمینِ گشوده‌ی پیش پایمان و عشقی بیان‌نشدنی گلویم را در بر می‌گیرد و زانوهایم را سست می‌کند. با خودم فکر می‌کنم اگر فقط بتوانم تا آخر عمرمان به خواهر کوچکم عشق بورزم همین برایم کافی است.

لوئین‌ها صندلی عقب نشسته‌اند، فیلیس و من هم روی صندلی‌های تاشو جلوی زانوی آنها. مادرم یک کلاه سیاه به‌سر گذاشته و روی چشم‌هایش حجاب دارد. چشم‌هایش پف‌آلود و سرخ هستند و دهانش با اندوهی بی‌ریخت به پایین برگشته‌است. پدرم کت‌شلوار و کراوات تیره به‌تن دارد. نابود شده است. درست اصلاح نکرده و من می‌توانم تکه‌های ته‌ریش خاکستری را که زیر چانه و گوشه‌های دهانش جاانداخته ببینم. چهره‌ی فیلیس رنگ‌پریده است، دمغ. یک روز آفتابی است و چشم‌های گریانش آبی‌اند. پالتوی کوتاهِ دوردیف‌دگمه و لباس سرهمی پوشیده‌است.

در قبرستان پشت ماشین تشییع منتظر می‌مانیم و راننده‌ها در پیاده‌رو سیگار می‌کشند و گپ می‌زنند و مدیر مراسم خاکسپاری می‌رود بالا به قسمت اداری و با آدم‌های قبرستان هماهنگ می‌کند. این مراسم کوچکی است و او امروز چند مراسم دیگر هم خواهد داشت.

خواهرم مرده است. او از نارسایی تحلیل مرد.

برگ‌های پاییزِ گذشته روی قطعات زمین پخش و پلا هستند. قطعات با حصارهای لوله‌ای یا مرزهایی از گل و گیاه از هم جدا شده‌اند. در خیابان‌های مستقیم و باریک قبرستان پیش می‌رانیم. به‌نظرم احمقانه می‌آید

که خیابان‌های قبرستان اسم دارند و یک محل خاص و نه محلی دیگر به خاکسپاری یک فرد اختصاص داده می‌شود. اینجا شهری است برای مرده‌ها، به‌چشم آنها، مکان مقدسی برای آرامش مرده‌ها، شبکه‌ی شهری دارد، سنگ‌ها و علامت‌هایش مثل ساختمان‌ها هستند، محله‌های طبقات بالای جامعه با قبرنوشته‌های مد روز، و آپارتمان‌های تعاونی به‌نام این قشر یا آن دیگری. بعضی سنگ‌ها آنقدر قدیمی‌اند که قهوه‌ای شده‌اند، و خیلی نزدیک به هم هستند، مثل گتوها. مد عوض می‌شود، حتی مد سنگ قبر. مدل جدیدتر این است که اسم خانوادگی را ساده و بی‌آلایش روی یک سنگ بزرگ بنویسی، و اسم تک‌تک افراد روی سنگ پای قبر عنوان شود. شعر و نقل قول از کتاب مقدس انگار از مد افتاده. گه‌گاه عبارات مختصر رمزی به‌خط عبری تزیینی. سنگ‌های جدید سفید و خاکستری‌اند، و رُخشان ساب‌خورده است و کناره‌هایشان تراش زبر دارد.

قبر سوزان زیر یک درخت و خیلی نزدیک به قبرهای پدرمادرم است. هماهنگی همه‌چیز با من بود. موکت سبزرنگی زمین کنده‌شده را پوشانده است. وقتی از ماشین پیاده می‌شویم سه قبرکن کنار می‌روند و در فاصله‌ای معقول منتظر می‌مانند. پسرهای جوانی هستند، نه‌چندان مسن‌تر از من. تا ابد هم کنجکاوی‌شان را نسبت به انواع سوگواری از دست نخواهند داد. نبش خیابان کوچک قبرستان یک ماشین چال‌کن زرد هست. تابوت سوزان در قبرش قرار گرفته‌است و مدیر تدفین به من نگاه می‌کند. خاخام شرکتی را رد کرده‌ام، و حالا وقت خواندن دعا و مناسک و با بیل خاک ریختن روی تابوت سوزان رسیده‌است. به او می‌گویم یک دقیقه صبر کند. می‌دوم وسط قبرستان و چند پیرمرد یهودی کوچک‌اندام اجیر می‌کنم، از آن‌هایی که همیشه یک پولی می‌گیرند و می‌آیند تا دعاهایی را بخوانند که یهودی‌های جوان‌تر بلد نیستند. مردهای کوچک ریشویی که نانشان را در قبرستان‌ها در می‌آورند ــ شمن‌ها، فضلا، ولگردها، نخاله‌هایی که نانشان در التماس به مردم است که بگذارند برای تازه ازدست‌رفتگان، اخیراً ازدست‌رفتگان،

و دیری ازدست‌رفتگان‌شان دعا بخوانند. معمولاً ژولیده‌اند، پاشنه‌هایشان ساییده شده‌است. بعضی‌هایشان الکلی هستند. می‌دوم این‌طرف و آن‌طرف قبرستان، یکی یکی اجیرشان می‌کنم، راه را بهشان نشان می‌دهم، و وقتی بر می‌گردم نیم‌دوجین از آنها آنجا ایستاده‌اند، به یکدیگر بی‌توجه‌اند و در مناسکی درام‌دُرومی مسابقه‌ی دعا و مناجات برای سوزان گذاشته‌اند، با چشم‌های بسته روی پاشنه‌شان به عقب و جلو تاب می‌خورند، مناجات تودماغی‌شان را گاه دم می‌گیرند و گاه نجوا می‌کنند. اینجا پر از نعمت است. بقیه‌ی شمن‌ها بدو بدو می‌آیند، مثل وقتی کفترها جمعیت می‌بینند. تک‌تک این فلان فلان‌شده‌ها را می‌پذیرم. یک دسته اسکناس در جیبم دارم. چپم پر است. مادر و پدرم بر می‌گردند سمت ماشین. مدیر تدفین بی‌صبرانه کنار نعش‌کش براقش منتظر است. ولی من به دعاخوان‌ها میدان می‌دهم، و هروقت یکی‌شان به انتها می‌رسد به او می‌گویم دوباره، اینبار برای مادر و پدرم. آیزاکسن. پینکِس. راکلا. سوزیلا. برای همه‌شان. دست همسرم را گرفته‌ام. و فکر می‌کنم کم‌کم بتوانم گریه کنم.

۳. **کتابخانه.** برای سومین پایان امیدوار بودم بتوانم برخی سوالاتی را که بواسطه‌ی این روایت پیش کشیده شدند بررسی کنم. ولی، همین یک لحظه پیش، که اینجا نشسته بودم و داشتم صفحه‌ی آخر را می‌نوشتم، یک نفر وارد شد و اعلام کرد که کتابخانه تعطیل است. «وقتشه بری خونه، داداش، دارن کرکره‌ی دانشکده رو می‌کشن پایین. کِرک اخراج باید گردد! بالاخره تونستیم، داریم کل دانشگاه مادرجنده رو به زانو در میاریم!»

«منظورت اینه که باید برم بیرون؟»

«همینه، داداش، بجنب دیگه، این ساختمون رسماً تعطیله.»

«صبر کن بابا ـــ»

«صبر بی صبر، داداش، الان وقتشه. آب قطع شده. برق قطع میشه. کتابو ببند، داداش، چه مرگته، حالیت نیست آزاد شدی؟»

باید لبخند بزنم. چندان غیرمنتظره نبود. قدم می‌زنم به‌سمت ساعت

خورشیدی[1] تا ببینم چه خبر شده.

کتابِ متعلق به دنیل: زندگی وقف‌شده در راه تامین بخشی از مقتضیات لازم برایِ دریافت مدرک دکترا در زیست‌شناسی اجتماعی، حشره‌شناسی عمومی، کالبدشناسی زنان، بدآوایی کودکان، دیوشناسی شر، آخرت‌شناسی، و آلودگی حرارتی.

پس دوران آشوبی خواهد رسید که از زمان پیدایش ملت‌ها بی‌سابقه است... و در آن دوران انسان‌ها رستگار خواهند شد، هر آنکس که نامش در دفتر مکتوب یافت شود. چه بسیار از آنها که در خاک زمین خفته‌اند بر خواهند خاست، برخی‌شان به خفت ابدی، آنها که دانا و به‌راه باشند چون نور افلاک خواهند درخشید؛ و آنها که بسیاری را به درستکاری و تقوا بگردانند، چون ستارگان تا قیام قیامت. تو اما، ای دانیال، لب از سخن برگیر، و دفتر مهر و موم کن، چه‌بسا تا ابد الدهر... به راه خود رو دانیال: چرا که فرامین به‌سر آمده‌اند و اقوال مسلم شده‌اند تا ابد الدهر.

۱- از مراکز تجمع در دانشگاه کلمبیا.